

کافه آگات

niceroman.ir

نویسنده: زهرا

کافه آگات

به قلم زهرا

خلاصه: زندگی کیارش کامیاب به دنبال حرکت انتقام جویانه ی
 هومن، سرایدار ویلای پدرش با زندگی هانیه، خواهر هومن گره
 می خوره

#پارت_1

هر چه هوا رو به تاریکی می رفت کافه شلوغ تر می شد.
 جعفری تازه را روی پاستایی که ازش بخار بلند می شد
 ریختم و به بردیا تحویل دادم.

باران غرمی زد:

-امروز به شکل غیرطبیعی شلوغه وای خدا پاهام شکست.
 از مشتری های میز هشت متنفررم! بچه جغله های جو
 زده چه سیگاری ام دود می کنن!

واکنشی به حرافی اش نشان ندادم. فنجان های قهوه را روی سینی گذاشتم و گفتم:

-میز دوازده.

خسته ام اما بخاطر قولی که به شهاب برای باشگاه داده بودم، همه چیز را به باران و بردیا سپردم و به خانه ام یا بهتر است بگویم سوئیتیم که درست طبقه ی بالای کافه بود رفتم تا آماده شوم.

پشت سر گذاشتن آن ترافیک سرسام آور اعصابم را تحلیل می برد. وقتی رسیدم ساعت هشت و نیم بود.

ماشینم را در محوطه پارک کردم و پیاده شدم. نگهبان های قوی هیکلی که مقابل در ایستاده بودند مرا می شناختند و به محض دیدنم کنار کشیدند:

-خوش اومدید آقا.

سری برایشان تکان دادم و وارد باشگاه شدم. کمی بیش از حد تصورم شلوغ بود. برخی دور میزهای بیلیارد تجمع کرده اند، برخی گوشه کنار مشغول گپ و گفت و خنده اند، برخی هم پای بار نشسته اند.

شهاب خیلی زود مرا دید و به سویم آمد. تیمم را برانداز کرد. تیشرت مشکی را زیر کاپشن بادی ام پوشیده بودم. پاچه های شلوار روی نیم بوت های اسپرتم جمع شده. کلاه کاپشن را از سرم برداشتم و سلام کردم.

به بازویم کوبید:

-لامصب خودم رو جر دادم کت و شلوار مارک پوشیدم سه ساعت جلو آینه مو حالت دادم و تو همینجور شلخته خوشتیپ تری! غزل کو؟

-کار داشت نیومد.

از جعبه ی فلزی سیگاری تعارفم کرد. مارلبرو را میان لب هایم گذاشتم و شهاب برایم روشن کرد.

-سیاوش می خواد باهات بازی کنه. دیوٹ تا الان دو نفر رو بُرده. بریم سر میز؟

پک عمیقی زدم و گفتم:

-بریم.

به یکی از میزهای بلیارد میان سالن نزدیک شدیم. صدای ضرب آهنگ در سرم پیچید. دو مرد و دو زن سر میز بودند.

سیاوش و انوش و... با دیدن مرسده و مانلی آبرو بالا
انداختم. خوب شد غزل نیامد!

-اینا چی میگن؟

-با دختر عموهامون مهربون تر باش!

خواهرها همزمان متوجهم می شوند. چشم های براق و
متکبر مانلی رویم بالا پایین رفت.

سلام جمعی دادم و دست هایشان را به ترتیب فشردم.
مانلی بی تفاوت بود و مرسده لبخند طعنه آمیزی بر لب
داشت:

-چطوری پسر عمو؟

از "پسر عمو" گفتنش تمسخر چکه می کرد!

کوتاه جواب دادم:

-خوب.

پسری با لباس فرم آمد و کاپشنم را گرفت. پسری دیگر با
سینی جام های شراب رسید و تعارف کرد.

سیاوش پرسید:

-شرط؟

سیگرم را در جاسیگاری خاموش کردم:

-من شرط پولی نمی بندم.

-خب هرکی باخت باید لباس فرم پیشخدمت بپوشه و تا
اخرشب سرویس بده.

لبخند زدم:

-باش.

قبل از شروع بازی جام ها را بهم کوبیدیم و شات ها را بالا
رفتیم.

شهاب گفت:

-مطمئنم لباس فرم بهت میاد سیا!

سیاوش راک را از روی توپ ها برداشت و کیورا به دست
گرفت و وگچ را به سرش سایید.

-به داداشت بیشتر میاد عزیزم!

بازی شروع شد. سنگینی نگاه مانلی تمرکزم را بر هم می زد
اما سعی داشتم بی توجهی کنم.

همانطور که از جانب خودم انتظار می رفت بازی با بُرد من
به پایان رسید.

مرسده با خنده دست زد:

-سیا بدو برو برام آب پرتقال بیار.

سیاوش فحشی نثارم کرد و گفت:

-فقط شانس داری.

لبخندی نثارش کردم که با ناسزایی دیگر فاصله گرفت تا لباس فرم بپوشد و به قول خودش سرویس بدهد.

وقتی برمیکردد بچه ها آنقدر سر به سرش می گذارند و دستور می دهند که سینی را جلوی صورتش می گیرد و نمایشی، شانه هایش به گریه می لرزد.

در نهایت با صدایی زنانه نفرینم کرد که الهی کچل بشوم!
شهاب کنارم روی مبل سه نفره نشست و در جواب او گفت:

-داداش من کچلشم خوشتیپه!

جو که کمی آرام تر شد شهاب زیر گوشم گفت:

-چه خبر ته تغاری چاوش؟ اوضاع احوال کافه چگونه؟

می دانست از این لفظ ته تغاری تا چه اندازه متنفرم و با این حال دست از حرص دادنم بر نمی داشت.

-خوبه.

-فردا میام دنبالت.

برای لحظه ای برنامه ی شمال فراموشم شد و با اخم پرسیدم:

-میای دنبالم؟!

-یادت رفت؟ داریم می ریم شمال. تولد نیاز روی خوان اونجا بگیرن.

آبرو بالا انداختم و آهانی لب زدم. اگر پای نیاز به میان نبود نمی رفتم. حوصله ی هیچکدامشان را نداشتم.

با بی میلی آغشته به خونسردی گفتم:

-اوکی.

**

#پارت_2

سرم را با خستگی روی میز گذاشتم و پلک بستم. به قدری خوابم می آمد که دیگر نمی توانستم روی لباس تمرکز کنم.

صدای فائزه در آمد:

-هانی؟ تو چته امروز؟

به سرعت گردنم را بالا کشیدم و چشمان خمارم را به صورت گرد و سفیدش دوختم:

-دیشب تا صبح بیدار بودیم ویلا رو تمیز می کردیم. تموم بدنم کوفته ست!

و اضافه نکردم آن همه فعالیت و استرس موعده ماهانه ام را جلو انداخت درد دل و کمر، نفسم را بریده.

-عه؟ دارن میان ارباب ها؟

سر همه ی دخترها سمت من چرخید. چشمان براق آنها و لحن پر طعنه فائزه به خنده ام انداخت.

-آره امشب می رسن. در و پنجره ها هم همه بسته بودن نمی دونم اون همه گرد و خاک از کجا اومده.

و با اندیشیدن به آنکه ساعت ها مجبورم پای گاز بایستم آه از نهادم برخاست.

فائزه گفت:

-پس می خوام این لباس رو بپوشم تکمیل کن چون شنبه باید بار رو بفرستیم بره.

پیشنهاد خوبی ست. می توانستم شب بعد از آنکه کامیاب ها رسیدند و خیالم بابت پذیرایی راحت شد بیدار بمانم و کار را تمام کنم.

پس سر تکان دادم:

-آره بهتره چون فکر نکنم تا یک ساعت دیگه هم بشه کاریش کرد.

لبخند مهربانی زد:

-اوکی عزیزم.

ساعت یک بود که فائزه تعطیل کرد و اولین نفرات من و سروناز و یگانه بودیم که از تولیدی خارج شدیم.

دخترها هیجان زده اند و مدام سوال می پرسند:

-همه شون میان؟

-چند روز می مونن؟

-شهابم هست؟ کیارش چطور؟

-وقتی اومدن ما رو به یه بهونه ای بکشون ویلا. خب؟

-ولی از اون دختر و عروس چاوش خانه انقدررر بدم میاد
هانی! چطوی تحملشون می کنی؟

-هی خدا پول رو به کیا میدی!

آنقدر خسته ام و درد دارم که خندیدن هم برایم سخت
است!

به ویلا که رسیدم سروناز گفت:

-می خوای بیایم کمکت؟

-نه بابا دیگه چیزی نمونده فقط باید شام درست کنم.

یگانه شانه ام را فشرد:

-پس اگه کاری داشتی بهمون خبر بده میایم خب؟

گونه هایشان را بوسیدم و تشکر کردم.

آنها که فاصله گرفتند در را باز کردم و وارد باغ شدم.

هومن هنوز نیامده بود. خودم را کشان کشان به خانه
سرایداری رساندم.

مسکن خوردم و دوش کوتاهی گرفتم.

با سرکی که در یخچال کشیدم فهمیدم متاسفانه از غذای
دیروز چیزی نمانده.

پس ماهی تابه را روی گاز گذاشتم و تکه ای کره داخلش انداختم.

باید نهار می خوردم و کمی استراحت می کردم و مشغول تدارک دیدن شام می شدم.

گوجه ها و سیر رنده شده را همراه یک قاشق رب در تابه می ریزم و تخم مرغ را می شکنم.

وقتی هومن رسید املت خوش رنگ دیگر آماده بود. سلامش دادم و گفتم:

-املت زدم لباس عوض کن بیا.

در جوابم سری تکان داد و به تنها اتاق خانه مان رفت.

سفره را پهن کردم. سبزی خوردن و آب و کمی هم سیر ترشی بردم.

هومن با لباس های راحتی برگشت و سر سفره نشست. دستت درد نکنه.

نگاه غمگینم را از صورت همیشه سرد و بی حسش گرفتم و در جوابش زمزمه کردم:

-نوش جون.

تکه ای از نان لواش را کند و پرسید:

-تو ویلا دیگه کار نمونده؟

سرم را بالا انداختم:

-نه فقط باید غذا درست کنم.

-یخچال رو صبح پر کردم.

-از کارت خودت خریدی؟

-نه چاوش خان سه تومن زد به کارتم.

-خوبه.

-زیاد دور و بر شهاب و شاهرخ و پسرعمه هاشون نباش.

لبخند زدم:

-دور و بر کیارش باشم عیب نداره؟

اعتنایی به لحن شیطنت آمیزم نکرد و جدی گفت:

-کیارش فرق داره. شبیه این ها نیست.

در تایید حرفش گردن خم کردم. راست می گفت. کیارش

فرق داشت.

ته املت را که درآوردیم، هومن سفره را جمع کرد و گفت:

-تو برو یه کم بخواب من تابه رو می شورم.
ملتمسانه نالیدم:

-هومن تو رو خدا درست بشوری ها. نشه مثل اون سری
مجبور شدم همه ظرف ها رو خودم از اول بشورم!
لگدی به پایم کوبید:
-دیگه پرو نشو!

خواب یک ساعته ی عصرگاهی کمی سرحالم می آورد و دردم
را تسکین می دهد.

در ذهنم چیزهایی را که باید آماده می کردم مرور کردم.
قبل از هرچیزی مقداری گوشت گاو برای آپلو بردم.
مقابل لانه اش ایستادم و صدایش کردم:
-آپو؟ بیا برات غذا آوردم پسر.

چهره ی با ابهتش را که دیدم لبخند زدم و ظرف را جلوی
گذاشتم:

-گوشت بشه به تنت.

و دستی روی سر و گوش هایش کشیدم که چشم هایش
مظلوم شد.

خیالم که از او راحت شد به داخل ویلا بازگشتم. جلال و جبروت اینجا هرگز برایم عادی نمیشد. از هر وسیله و اثاثی اعلاترین جنسش وجود داشت. با خودم اندیشیدم وقتی در ویلایشان این همه تجمل و هزینه صرف شده، پس خانه شان در تهران باید چطور باشد؟

نفسی- آزاد کردم و به آشپزخانه برگشتم. با توجه به آنکه صبوراً خانم، همسر- چاوش خان عادت داشت پیش از غذا کمی سوپ میل کند، لوازم سوپ قارچ و شیر را آماده کردم. گزینه ی بعدی مرغ شکم پر است.

#پارت_3

صرف نظر از حال ناخوشم، آشپزی از کارهای مورد علاقه ام بود و سرم را گرم می کرد. گذر زمان را متوجه نشدم و وقتی به خودم آمدم که ساعت از هفت گذشته بود.

زیر سوپ را بیشتر کردم تا غلیظ شود و مرغ ها را هم در فر قرار دادم.

درد کمر برگشته بود و وقتی خودم را در آینه ی بالای کنسول دیدم از پریدگی رنگم شگفت زده شدم.

زیر لب نق زدم:

-الان چه وقت شمال اومدن بود آخه!

چشمانم از روی آینه پایین لغزید و بر قاب عکس ها نشست.

از اینکه در عکس ها اثری از کیارش ندیدم دلم گرفت.

صدای هومن حواسم را از تصاویر پرت کرد.

-یه ربع دیگه می رسن. همه چی آماده ست؟

نگاهم را در پذیرایی بزرگ به حرکت درآوردم:

-آره.

هومن درجه حرارت پکیج ها را بیشتر کرد.

مدام چشم های ناراضی اش را روی خودم می دیدم.

-چیه؟

لبش را به دندان گرفت:

-لباست خوب نیست.

بهت زده به هودی گشاد و شلوار جین راسته ام خیره شدم.
هر بار که کامیاب ها می آمدند این بساط را داشتیم.

-دیگه گل و گشاد تر از این چیزی نداشتم بخدا. بابا پسرهای
اینا اشاره کنن صدتا دختر از سر و کولشون بالا میرن. خیلی
خوشگل تر و ترگل ورگل تر از منم سراغ دارن. انقدر خودت
رو اذیت نکن داداش من!

دهانش که به گفتن حرفی باز شد صدای بوق از پشت در
باغ آمد.

شتاب زده سمت در دوید و اهرم را بالا کشید.

چهارتا ماشین دنبال هم وارد باغ شدند و من فاتحه ی
خودم را خواندم:

-یا حضرت عباس! کارم در اومد!

همه شان از صغیر و کبیر جمع کرده و آمده بودند.

نگاهم به دنبال کیارش دو دوزد و وقتی دیدمش آب گلویم را
فرو دادم.

سویی شرت مشکی بر تن داشت و کلاهش را تا روی پیشانی
پایین کشیده بود. ته ریشی. که بر صورتش نشسته ته دلم را
قلقلک می دهد.

هومن در حمل چمدان ها کمکشان می کند.
آنقدر سلام خانم و سلام آقا را تکرار کردم که فکم به درد آمد!

داخل ویلا غلغله می شود. با نگاهم سرشماری کردم. با نوه ها، دقیق نوزده نفر بودند.

با این حساب باید از صبح الطلوع تا بوق سگ در آشپزخانه مشغول می بودم. خودشان که دست به سیاه و سفید نمی زدند و هومن هم مهارتی در اینطور کارها نداشت. برای خودم طلب صبر کردم.

جاگیر که شدند و لباس هایشان را هم تعویض کردند شروع به چیدن میز کردم.

نگار، عروس عمه ماه چهره شان خطاب به من پرسید:

-هانیه شکلات لینت داریم؟ یه کم فشارم افتاده.

به چهره ی در هم رفته و کمی هم خشمگینش نگاه انداختم و خجالت زده جواب دادم:

-نه خانم شرمنده. دارم شام رو میارم شاید چند لقمه بخورین بهتر بشین.

با اکراه سر تکان داد و روی یکی از صندلی های میز غذاخوری نشست.

از حواس نامزدش که زیرزیرکی معطوفش بود شستم خبردار شد که بحثشان شده. لابد مثل دفعه قبل، سر اینکه کدام اتاق مال چه کسی باشد!

وقتی یکی یکی سرمیز جمع شدند سرعتم را بیشتر کردم و اهمیتی به سرگیجه ی خفیف و دردی که باز در بدنم لانه گزیده بود نکردم.

با ناامیدی اندیشیدم که باید برای قوی تر شدن بنیه ام کمی تلاش کنم. اینطور از پا در می آمدم. شاید اگر مامان زنده بود...!

آخرین چیزی که سرمیز قرار دادم دیس آخر مرغ بود.
بلند گفتم:

-نوش جان.

صبورا خانم، با مهربانی رو به من گفت:

-خودت و هومن شام خوردین؟

این زن انگار فقط نسبت به کیارش سرد بود و منصفانه که فکر می کردم حق داشت.

با خوش روی پاسخ دادم:

-نه خانم. شما بفرمایید ما هم بعدا می خوریم.

-برو برادرت رو صدا کن بیاید همینجا با هم بخوریم.

در حرفش چیز عجیبی نبود زیرا همیشه همین پیشنهاد را می داد.

خواستم مخالفت کنم که چاوش خان هم وارد بحث شد:

-اره دخترجان صداش کن بیاد بشینید شامتون رو بخورید.

لب روی هم فشردم و مطیع گفتم:

-چشم.

هومن چندان تمایلی به نشستن سر یک میز با کامیاب ها ندارد اما خب رد کردن درخواستشان هم درست نبود.

دو صندلی جایی میان کیارش و شاهرخ، پسر-بزرگ چاوش خان خالی ست.

هومن با پیشانی چین خورده لحظه ای کنار میز مکث کرده و سپس با پر کردن صندلی کنار شاهرخ به من فهماند باید کجا بنشینم. گارد عجیبی که نسبت به مرد های این خاندان داشت مرا متعجب می کرد!

فاصله ی کمی که با کیارش داشتم، قلبم را به تپش انداخت.
بی اعتنا نسبت به دنیای اطراف، سرش پایین بود و قاشق را
در سوپ می چرخاند. می دانستم او در این جمع خوشحال
نیست. هیچوقت نبوده!

احمقانه منتظرم آن قاشق لعنتی را به دهان ببرد و واکنش
صورتش را هنگام چشیدن دستپختم ببینم.

و بالاخره این اتفاق می افتد اما هیچ تغییری در صورتش
ایجاد نشد و ناامیدم کرد.

پیش از آنکه به خودش بیاید و توجه مرا تمام و کمال
معطوف خودش شکار کند، نگاه گندم و سرکه بالا آوردم و
مانلی را دیدم، فهمیدم چشمان من در تماشای کیارش تنها
نبوده اند!

#پارت_4

**

حوله را روی موهام نمناکم انداختم و از سرویس خارج
شدم. احساس سرما خوردگی داشتم. بینی ام کیپ شده بود.

صدای خفه ی پسرها را از پایین می شنیدم. نصفه شبی داشتند پی اس فور بازی می کردند.

قدم هایم را سمت اتاقم تنظیم کردم که انتهای ترین اتاق و البته کوچک ترینشان، در راهروی غربی طبقه ی دوم ویلا بود.

لبه ی تخت نشستم و موبایلم را که در شارژ بود چک کردم. غزل ده دقیقه پیش پیام داده بود که اگر بیدار هستم با او تماس بگیرم.

با بی حالی دراز کشیدم و ارتباط را برقرار کردم.
زود جواب داد:
-سلام.

بینی بالا کشیدم:

-سلام. بیداری چرا؟

نفس کلافه ای کشید:

-نمی دونم امشب اصلا خواب به چشمم نمیاد داشتم دیوونه می شدم. کی رسیدین؟
-هشت و نه اون موقع ها بود.

-قوم الظالمین همشون هستن؟

غرولند کردم:

-بله متاسفانه!

با تعلل پرسید:

-مانلی ام؟

خنده ی شیطننت آمیزم را فرو خوردم:

-مانلی ام!

دختری نبود که حساسیت اش را واضحانه نشان دهد پس

مسیر بحث را تغییر داد:

-صدمات چرا گرفته؟

-سرما خوردم.

-باز تو سرما خوردی؟ چی کار می کنی با خودت کیا؟

پلک هایم داشت از خستگی روی هم می رفت و لحنم کش

آمد:

-کارهای بد بد!

-بگو برات سوپ درست کنن. چایی آویشن هم زیاد بخور.

صورت‌م را در بالش فرو بردم:

-به صبورا جون میگم برام درست کنه!

خندید:

-بپا توش سم نریزه!

داشت خوابم می برد.

-بعید..نیست.

-داری بیهوش میشی. برو بخواب عزیزم.

نامفهوم لب زدم:

-فردا بهت...زنگ می زنم.

نفهمیدم چه گفت و چه جواب دادم و در خلسه‌ی ناخوشایند خواب و بیماری فرو رفتم.

صبح با لمس دست خنکی روی پیشانی‌ام، چشم‌های خمار و تبادرم را گشودم.

چاوش بالای سرم بود. با آخم گفت:

-چرا انقدر تب داری؟ مریض شدی؟

خواستم حرف بزنم اما سرفه مهلت نداد. سینه‌ام خس خس می کرد و نفسم تنگ می شد.

دست دور شانه ام انداخت و کمک کرد تا بنشینم.
 -ای بابا... باز حساسیت تو عود کرده؟ پاشو بریم دکتر.
 صدایم خروسکی شده:
 -نمی خواد. سرما خوردم خوب میشه.
 -مثل دفعه پیش عفونت کنه باز کارت به بیمارستان می
 کشه بچه.
 -ساعت چنده؟
 -از یازده گذشته.
 زانوهایم را در شکم جمع کردم و لحاف را تا گردنم بالا
 کشیدم:
 -سرده چقدر.
 -اتاق جهنمه که!
 پلک های پف دارم را به هم چسباندم که لحاف را کنار زد و
 زیر بازویم را گرفت:
 -پاشو ببینم. تو دکتر لازمی.
 نای مخالفت در خودم نمی دیدم.

با نیروی دستش برخاستم. ابتدا به سرویس رفتم و دست و صورت‌م را آب زدم. وقتی برگشتم آماده شدم و همراه چاوش پله ها را پایین رفتم.

سرگیجه و ضعف بدی داشتم و فکر می کردم وجود این تعداد از پله واقعا ضروری بوده؟

-می خوای اول یه چیزی بخوری؟

سرم را بالا انداختم:

-نه اشتها ندارم.

همه بیدار بودند و هرکس مشغول کاری. برخی داشتند حرف می زدند، برخی پای دوباره پای پی اس فور، برخی در حال ورق بازی و...

صبورا خانم اولین کسی- بود که متوجه‌مان شد. سلام کلی دادم. شهاب با آبروهای بالا رفته گفت:

-اوه اوه...این چه صداییه؟

چاوش سوئیچش را برداشت و پرسید:

-دارم کیارش رو می برم دکتر. چیزی از بیرون نمی خواین بخرم؟

متوجه نگاه چپکی ماهرخ شدم. هیچ بعید نبود اگر می گفت "چرا بابا هیچوقت ما را دکتر نبرده؟"

صبورا خانم با بی تفاوتی گفت:

-نه فقط یه کم تنقلات واسه بچه ها بگیر. راستی وسایل تزئینی تولد نیاز رو هم یادت نره. کیکش رو هم سفارش بده. تو این کاغذ همه چی رو نوشتم.

چاوش کاغذ را گرفت و رو به من گفت:

-بریم.

هوای سرد بیرون ویلا، مجاری تنفسی ام را به درد انداخت. ریه هایم دوباره به تقلا افتادند و سرفه کردم.

در طول مسیر حرفی میانمان رد و بدل نشد. گرما و راحتی صندلی ماشین به خوابیدن تشویقم می کند اما با لجبازی مقابل بسته شدن پلک هایم مقاومت می کردم.

درمانگاه کمی شلوغ بود و تا نوبتمان شود کنار چاوش در سالن انتظار نشستم.

دکتر که مردی میان سال و کمی هم حراف بود بعد از معاینه یک سری قرص و دارو و بخاطر حال بد و فشار پایینم سرم تجویز کرد.

#پارت_5

مسئول تزریقات که سرم را وصل کرد و رفت، ساعد دست
آزادم را روی چشمانم گذاشتم.

چاوش پرسید:

-سردته؟

سردم بود اما جواب دادم:

-نه.

وقتی پالتواش را روی تنم انداخت گرما به رگ و پی ام دوید.
نمی دانم برای پالتو بود یا پدرانۀ های پدر نصفه نیمه ام؟!

نشست لب تخت و با لحن عادی گفت:

-از کافه چه خبر؟

-خبری نیست. خوبه همه چیز.

-پول مول نیاز نداری؟

با مکث زمزمه کردم:

-نه.

-هروقت چیزی احتیاج داشتی کافیه بگی کیارش.

نسبت به این بحث بی میل بودم.

-اوهوم. ممنون.

-زندگی کردن اونجا سخت نیست؟

-نه خوبه.

-می خوای کلید آپارتمان....

ساعدم را برداشتم و میان حرفش رفتم:

-من همونجا راحتم بابا. حوصله رفت و آمد ندارم.

نفسش را فوت کرد:

-خیلی خب.

آپولم را هم که زدم، از درمانگاه خارج شدیم.

تمام مدت مسیر برگشت و خرید چاوش را چرت زدم.

وقتی رسیدیم خواستم برای حمل لوازم کمکش کنم که

ممانعت کرد و گفت:

-به هومن میگم بیاد بیره. تو زود برو داخل هوا سرده بدتر میشی. داروهات رو همین الان بخور.

باشه ای گفتم و وارد ویلا شدم. مستقیم به آشپزخانه رفتم تا با لیوانی آب داروهایم را استفاده کنم.

هانیه در حال سرخ کردن ماهی بود.

متوجه حضورم که شد سلام گرمی داد.

-سلام. میشه یه لیوان آب از شیر پر کنی؟ باید دارو بخورم.

آخم هایش در هم رفت:

-سرما خوردین؟

بی انرژی روی صندلی کنار جزیره نشستم و سر تکان دادم.

-صبر کنین از سوپ دیروز مونده الان براتون گرم می کنم اول اون رو بخورید. سینه اتون نرم میشه. با معده ی خالی هم دارو خوردن ضرر داره.

هرچند که هنوز هم بی اشتها بودم اما قبول کردم زیرا که هیچ خوش نداشتم مقابل این به قول غزل، قوم الظالمین انقدر ضعیف و ناتوان به نظر بیایم.

غزل... موبایل در ویلا مانده بود. حتما تا الان چندباری زنگ زده.

دخترک مقداری از سوپ را داخل مایکروفر گذاشت و دوباره پای ماهی برگشت:

- می دونید من اصلا موافق این داروهای شیمیایی نیستم. هر وقت خودم یا هومن سرما می خوریم اصلا دکتر نمی ریم که... با گیاه درمانی خوب میشیم. استراحت و مایعات زیاد هم خیلی کمک می کنه... و صد البته...

زبانش از جنبش ایستاد و ناگهان دستش را روی دهانش گذاشت:

- ای وای... من که خبر نداشتم شما سرما خوردین دارم غذای سرخ کردنی درست می کنم!

دستمالی از جعبه ی روی جزیره بیرون کشیدم و بینی ام را فشردم:

- همین سوپ خوبه.

- آخه فقط سوپ نمیشه که...

- نه کافیه.

نمی دانم صدایم را نشنید یا که توجه نکرد:

-بذارین براتون مرغ آب پز هم درست می کنم.
همین که آمد درب فریزر را باز کند بلند گفتم:
-میگم سوپ کافیه!

تکانی خورد و متعجب نگاهم کرد. به این نتیجه رسیدم
صدای از ته چاه در آمده ام را نشنیده. انگار ترسانده
بودمش که به شکل خنده داری دست هایش را بالا آورد و
شمرده گفت:

-باشه!

خنده ام گرفت.

-ممنون.

سوپ گرم را برایم در کاسه ریخت و با یک برش لیمو جلوی
دستم گذاشت.

-می خواید براتون دم نوش گیاهی درست کنم؟ واسه ریه
خیلی خوبه.

چطور یک غریبه می توانست بیشتر از خانواده ام، خانواده
ی قلابی ام به من محبت کند؟

نتوانستم خیره در چشم های ساده و یک رنگش نه بگویم
حتی اگر از هر نوع دم نوشی بدم می آمد.
-لطف می کنی.

لبخند زد. حواسم به رنگ پریده و خمیده خمیده راه رفتنش
بود. هیچکس حتی محض تعارف و تظاهر هم که شده بود
به کمکش نمی آمد.

غرور و تکبر کامیاب ها همیشه روی اعصاب من بود!
تشکر کردم و قاشق اول را که به دهان گذاشتم، تلخی کامم
از بین رفت.

کاسه که خالی شد ماگی را کنار دستم قرار داد و گفت:

-این چهار تخمه ست. برای ریه خیلی خوبه. بخورید.

تقریباً مطمئن بودم تا آخر سفر مرا به این دم کرده های
گیاهی اش می بندد و به غلط کردن خواهم افتاد زیرا که این
دختر ذات پیگیری داشت!

**

#پارت_6

امروز تولد نیاز، نوه ی پرسی چاوش خان بود.
 قرار بود غذاهای اصلی را سفارش بدهند و دسر و پیش غذا
 هم بر عهده ی من بود.

همسر-شاهرخ هر پنج دقیقه می آمد و دستور جدیدی می
 داد. نام خوراکی هایی را می گفت که من حتی مواد تشکیل
 دهنده اش را نمی دانستم!

سر و صدای بچه ها که داشتند جرات حقیقت بازی می
 کردند بالا گرفته بود و توجه مرا از آشپزخانه جلب می کرد.
 از راحتی شان در پرسیدن خصوصی ترین مسائل یکدیگر در
 تعجب بودم و من جای آنها خجالت زده می شدم.
 در چرخش بعدی بطری نوبت شهاب و مانلی شد.
 بی اختیار نگاه کنجاوم درگیرشان بود. شهاب دست هایش
 را بهم کوبید:

-خب مانلی خانم...جرات یا حقیقت؟

مانلی کمی فکر کرد:

-حال ندارم...حقیقت.

- آدرس اینستای کراشت.

- این بیشتر جراته!

- بی دل و جراتی؟!

- الان می خوامی من رو تحریک کنی؟

- بازی رو خراب نکن مانی. یا بگو یا یه کار بدتر ازت می خوام. جریمه های من که میدونی چه شکلیه؟

مانلی نگاهی به دور و برش انداخت. بزرگترها از آن جمع دور بودند.

لبی تر کرد و با بی تفاوتی گفت:

- کی دات کی شصت و نه..

خشم و برافروختگی آرمین و همچنین بهت و ناباوری بقیه برایم جالب و قابل تامل بود. مگر این آقای کی دات کی شصت و نه چه کسی— ست که همه شان هم می شناختندش؟

کی دات کی؟ مثلاً کیارش کامیاب؟

با چشم های باریک شده مانلی را زیر نظر گرفتم. هیچ بعید هم نبود. من نگاه منظور دار هم جنسم را روی یک مرد تشخیص می دادم!

با احوال ناخوشایندی سر کار خودم بر می گردم. به من که ربطی نداشت. نه؟!

در حال لِه کردن سیب زمینی های الویه بودم که گرمای بدن کسی- را از فاصله ای که تقریباً وجود نداشت حس کردم و بعد تماس سریع و کوتاه لب هایی روی گونه ام.

کاملاً غریزی خودم را منقبض کردم و با هیینی که کشیدم چرخ زدم. شهاب با دست های بالا گرفته عقب رفت و تند تند حرف زد:

-ببخشید. ببخشید نترس. تقصیر من نبود داشتیم بازی می کردیم بچه ها اینطور خواستن.

چانه ام لرزید و گوشتکوب را میان مشتم فشار دادم.

با صدای آرمین گردن چرخاندم. داشت می گفت:

-سخت نگیر هانی خانم بازی بود.

صدای خنده هاشان دلم را به درد آورد. این ها چچور موجوداتی بودند؟ چطور می توانستند به حال بد من

بخندند؟ چطور به خودشان اجازه می دادند به اسم خنده
و شوخی و بازی به حریم دیگری تجاوز کنند؟

با جلو آمدن شهاب به قصد دلجویی دستم را بالا گرفتم:

-من خوبم. خوبم فقط ترسیدم.

نگاه بدی به بچه ها انداخت و تکرار کرد:

-باز هم ببخشید.

-چه خبره؟

صبورا خانم بود که این سوال را پرسید. همه با گفتن هیچی
و داشتیم شوخی می کردیم، آن منطقه را ترک کردند.

صبورا خانم نفسش را بیرون داد:

-باز چه آتیشی سوزوندن؟

تند تند پلک زدم تا نم اشک را از بین ببرم:

-هیچی خانم بازی بود.

-هانیه جان کیارش یه آمپول داره چاوش می خواست
بیردش درمانگاه گفتم وقتی تو بلدی بزنی این همه راه رو
نکوبن برن. میای زحمتش رو بکشی؟

چشم هایم از کاسه بیرون زد. دلم می خواست از شدت درماندگی ناله کنم. آخر کیارش؟!

خواستم بهانه ای بیاورم اما چیزی به ذهنم نرسید. اینجا همه می دانستند من تزریقات بلام و حتی چندبار هم برایشان انجام داده بودم اما نه برای یک مرد. البته با مردها مشکلی نداشتم... اما کیارش...

لبخند متزلزلی نثارش کردم:

-چشم.

-پس برو بالا عزیزم. می دونی که اتاقش کدومه؟

هاه! البته که می دانستم! من حتی می دانستم جایی میان دیوار روبروی تخت آن اتاق، ترک دارد. می دانستم لامپ چراغ خوابش سوخته. یا می دانستم سالهاست که کتاب "بیشعوری" در کشوی پاتختی اش جا مانده!

سر تکان دادم:

-بله می دونم.

#پارت_7

برای باز پس گرفتن خونسردی ام چند مشت آب به صورتم پاشیدم. نفس عمیقی کشیدم. بهتر بود به کیارش بودنش فکر نکنم. او یک مریض بود که احتیاج به دارو داشت.

خیره به صورت خودم در آینه لب زدم:

-آره... فکر کن اصلا کیارش نیست. مثلاً این شهاب پروته! یا اون آرمین نجسب!

متامل اخم کردم. نه! اگر آنها را تصور می کردم به چکشی-ترین شکل ممکن آمپول را می زدم و من... دلم نمی آمد کیارش درد بکشد!

سری به طرفین تکان دادم و فحشی- نثار خود ندید بدیدم کردم.

الکل و پنبه را برداشتم و به طبقه ی بالا رفتم.

مقابل در اتاق که رسیدم نفسی- تازه کردم و تقه ای به در اتاق زدم.

صدای گرفته و خش دارش اذن ورود داد.

وارد شدم و دیدمش که بدخلق و مریض احوال نگاهم می کرد.

- کجایی پس؟ نیم ساعته معظلم.
لب گزیدم:

- ببخشید اقا دنبال الکل می گشتم.
فین فین کرد:

- بیا بزن تموم شه. اوف از آمپول بدم میادا!
این را گفت و دمر، روی تختش دراز کشید. با چشم های
درشت شده از ترس و هیجان نزدیک تر رفتم و مشغول
آماده کردن محلول پنی سیلین شدم.

- حساسیت که ندارین؟

صدای خفه اش را از توی بالش شنیدم:
- نه.

سرنگ را کنار گذاشتم.

نفسم را پله پله بیرون فرستادم. دست مرتعشم را جلو بردم
و کمر شلوارش را کمی پایین کشیدم.

خوب بود که صورتش در بالش فرو رفته و رنگ و ریخ رسوا
گرم را نمی دید.

“خاک بر سر بی جنبه ات کنن. خجالت بکش خودت رو جمع کن”

مکثم حوصله اش را سر برد و غرزد:

-الان داری ده بیست سی چهل می کنی کدوم ور بزنی؟
-وای نه.

-خب پس زود باش دیگه.

پنبه ی آغشته به الکل را روی پوستش کشیدم. قلبم چنان دست و پا می زد که نفسم تنگ می شد.

سرنگ را به بدنش نزدیک کردم. دستم می لرزید. نمی خواستم دردش بگیرد. برای بهتر شدن حالم کمی تعلل کردم و نفس عمیقی کشیدم و همین که سوزن با بدنش تماس شد، تکان خورد که دستپاچه شدم و سوزن را وارد عضله اش کردم.

داد زد:

-آی!

دست و پایم را گم کردم:

-وای...وای ببخشید.

ناله کرد:

-آخ...آخ! فلجم کردی!

سرنگ را روی پاتختی انداختم. پنبه را بر پوستش فشار دادم و شلوار را بالا کشیدم که نیمرخش را سمت من بلند کرد:

-خصوصت شخصی داشتی باهام؟

لبم را داخل دهان کشیدم:

-نه آقا این چه حرفیه؟ مشکل از چیزتون بود!

زبانم را محکم گاز گرفتم. این چه بود که من گفتم؟ منظورم به آن حرکت ناگهانی اش بود که به بدترین شکل ممکن بیان کردم!

بدخلق غرید:

-مشکل از چیزم بود؟ تو بلد نیستی آمپول بزنی باید رو باسن ملت عیب بذاری؟

در هر شرایط دیگری قطعا از این مکالمه ی مسخره خنده ام می گرفت اما اکنون چیزی از خدا نمی خواستم جز آن که زمین دهان باز کند و مرا ببلعد! تمام تنم از خجالت و شرم به عرق نشسته بود!

- نه آقا ببخشید منظورم اینه یهو تکون خوردید اینجوری شد.

- بس که لفت دادی خواستم بلند بشم ببینم چته که استخاره می کنی!

و آمد برخیزد که باز صدای ناله اش بلند شد. دستش را پشتش گذاشت و با صورتی در هم کشیده از درد، یک وری نشست:

-خدا بگم چیکارت نکنه!

-معذرت می خوام. ولی موقع تزریق نباید اونجوری حرکت کنید که!

چشم غره ی بدی رفت:

-نزدی نزدی، همین که من اومدم بلند شم حمله کردی! پشت دستم را روی پیشانی مرطوبم کشیدم.

-خیلی درد دارید؟

توپید:

-بله!

امروز خیلی بداخلاق بود! شاید هم بخاطر بیماری اش بود. مردها وقتی سرما می خوردند تلخ و غرغرو می شدند. مثل پسرچه ها! هومن هم همینطور بود.

با عذرخواهی آخر، سرنگ و پوکه را داخل سطل زباله انداختم، الکل را برداشتم و از اتاقش خارج شدم. در راه پشت سرم بستم، پلک روی هم فشردم. قلبم هنوز تند می کوبید. گند زده بودم!

**

#پارت_8

-همه چیز رو به راهه؟

-آره داداش خیالت راحت. کی برمیگردی؟

-احتمالا پس فردا. کاری چیزی بود زنگ بزن بردیا. خب؟

-باشه حله.

-برو به کارت برس. فعلا.

-فعلا داداش.

هنوز ضعف بدن و گلودرد و سرفه رهایم نکرده بود. هم حوصله ی جشن را نداشتم و هم نگران بودم با حضورم در جمع کسی را آلوده کنم.

پس ترجیح دادم فقط هدیه ی نیاز را بدهم و به اتاق برگردم تا به استراحت ادامه بدهم. عجب سفری شده بود! از روی تخت که بلند شدم، درد از جایی حوالی لگن تا مچ پایم پخش شد.

-آخ... بین دختره ی خنگ چطور زد ناقصم کرد.

با تداعی شدن گونه های گل انداخته و صورت خجالت زده اش فکر می کنم که اگر آن بلا را بر سرم نیاورده بود، حسابی سر به سرش می گذاشتم و اذیتش می کردم!

ماسکی به صورت زدم، هدیه ها را که یک گردبند ظریف طلا و متشکل از حروف لاتین نیاز بود و دیگری یک ماشین شارژی، برداشتم و لنگان لنگان خودم را به سالن پذیرایی طبقه پایین رساندم.

صدای موزیک تولد مبارک اندی خیلی بلند بود. همه در جمع حضور داشتند.

نیاز که با آن لباس عروسی کوتاهش داشت وسط می
رقصید با دیدن من هیجان زده به طرفم دوید:

-عمو... چرا ماکس زدی به صورتت؟

دستی روی موهای لخت و بورش کشیدم:

-مریض شدم عمو جون. ماسک زدم که بقیه ازم نگیرن.

توجهش به باکس کوچک دستم جلب شد:

-این کادومه؟

-آره عزیزم. خدمت شما.

ذوق زده آن را از دستم قاپید و سر داخلش فرو برد.

شاهرخ به سردی تشکر کرد و همسرش، ثمین گفت:

-زحمت کشیدی.

پیش بینی نگاه منتظر و مظلوم ماهان را کرده بودم پس

جعبه ی دیگر را نیز سمت او گرفتم:

-ماهان بیا دایی اینم برای توئه.

ماهان ذوق زده جعبه را گرفت. چشم های ماهرخ برق زد و

شهرام دوستانه گفت:

-دستت درد نکنه کیا جان.

ماهرخ هم هرچند مشخص بود حسابی کیفور شده اما با حفظ ظاهر و برای پرو نشدنم، یک ممنون سرسری نثارم کرد.

-خواهش می کنم.

چاوش پرسید:

-بهتری؟ آمپولت روزد دختره؟

-از لنگیدنم معلوم نیست؟

با خنده آبرو بالا انداخت:

-صبورا می گفت دستش درد نداره که!

چشمانم در چرخش تصادفی خود با شهاب و هانیه در آشپزخانه برخورد کردند.

-هول کرده بود!

این حالت شهاب را خوب می شناختم. وقت هایی که می خواست خرابکاری اش را جمع کند، دقیقا همین قیافه را به خود می گرفت!

هانیه با اخم سر تکان می داد و چیزی زیر لب می گفت. مردمک هایم از روی آنها سُرخورد و رسید به صبورا خانم

که کنار توراندخت، جاری اش نشسته بود و چشم به من داشت.

بی اراده شانه هایم را جمع کردم. این نگاهش همیشه مرا دچار احساسات پیچیده و مبهمی می کرد.

بهتر از هر کسی- می دانستم دیدن من، حضور من و تحمل کردنم تا چه حد برایش عذاب آور است. من برایش آینه ی دق بودم!

پلکم پرید و پنجه هایم روی دسته ی مبل چنگ شد. خوب واکنشش را یادم بود وقتی در عالم کودکی تصور کرده بودم، او قرار است جایگزین عقیق باشد و مادرم خطابش کرده بودم.

هنوز سوزش سیلی را روی گونه ام حس می کردم، وقتی با تمام قدرت در گوشم کوبیده بود.

صدای فریادش هنوز با همان کیفیت در گوشم زنگ می زد! وقتی فریاد کشیده بود او مادرِ من حرام زاده نیست و منِ شش ساله با خودم فکر کرده بودم حرام زاده یعنی چه؟

شتاب زده روی پا ایستادم و خطاب به جمع عذرخواهی کردم و گفتم که برای استراحت به اتاقم برمی گردم. من مال اینجا نبودم!

شاهرخ با اکراه گفت:

-بمون حداقل کیک بخور.

مانلی با حالتی نامفهوم نگاهم می کرد.

جواب دادم:

-کیک برای من خوب نیست الان. نوش جان.

#پارت_9

و خواستم به جمعی که هرگز خودم را عضوی از آن احساس نکردم پشت کنم و دور شوم که صدای عمه ماه چهره در آمد:

-از وقتی اومدیم خودت رو قاطی نمی کنی پسر جان. مدام تو اتاقی. انقدر با ما احساس ناراحتی می کردی خوب نمی اومدی!

برای لحظه ای سکوت چنان سنگین شد که صدای اندی را
هم در خود خفه کرد!

نگاه ها میان من و عمه تقسیم شد.

چرخیدم و ماسک را از روی صورتم پایین کشیدم تا صدای
گرفته ام را با وضوح بیشتری بشنوند:

-خیر همچین چیزی نیست. سرما خوردم و حالم مساعد
نبود که تو جمع باشم. ترسیدم بقیه رو هم مریض کنم.
طعنه آمیز سر تکان داد:

-تو هر دفعه ما رو می بینی چرا مریض میشی-؟ حساسیت
داری بهمون؟

دندان هایم روی هم چفت شد.

-متوجه منظورتون نمی شم عمه!

نمی دانم چه اتفاقی افتاده که باز دلش از من پر شده!

-می دونی پسر- جان؟ حکایت تو، حکایت همون قورباغه و
تخت طلا و مردابه!

خواستم جوابی درخور بدهم اما چاوش فرصت را از من
گرفت:

-این چه حرفیه ماه چهره؟ همچین شبی رو چرا داری خراب می کنی؟

عمه با حرص گفت:

-آخه دلم می سوزه وقتی می بینم این داره برای ما ناز می کنه! مگه کم گذاشتی براش؟ مگه هر کاری برای اون سه تا بچه ات کردی برای اینم نکردی؟ مگه جز اینه که خونه زندگی تو رو قابل ندونست و حاضر شد تو یه اتاق سی متری زندگی کنه اما دست تو سفره ات نبره؟ به خدا وقتی از سلطانی شنیدم می خواستی این ویلا رو به نامش بزنی اما قبول نکرده آتیش گرفتم! البته تقصیری هم نداره. انگار اون رگ گدا زادگی اش به خون ما غالبه!

پس معلوم شد این عز و جزها برای چیست!

چشمان وق زده ی بچه ها و صورت در هم رفته ی صبورا خانم می گفت عمه به خوبی ماموریتش را انجام داده!

جلوی هجوم سرفه را به زحمت گرفتم و با لحنی طوفانی گفتم:

-لطفا مراقب حرف زدنتون باشید. دارم حرمت نگه می دارم.

آرمین از روی مبل پرید و سینه به سینه ام در آمد:

-اونی که باید مراقب حرف زدنش باشه تویی خوشگل پسر!
چاوش کمی جلو آمد و با جدیت گفت:

-کافیه دیگه آرمین برو بشین شر درست نکن. خواهر من
الان وقت این صحبت ها نیست!

نگاه دریده و مبارزه طلب آرمین از چشمان من جدا نمی
شد. شاهرخ ناباورانه از چاوش پرسید:

-عمه چی میگه بابا؟

متوجه نیاز و ماهان شدم که گوشه ای ایستاده بودند و با
وحشت ما را تماشا می کردند.

دست هایم را از دو طرف باز کردم و با همان نفس نصفه
نیمه و صدای زخمی گفتم:

-می خواید همینجا امضای کتبی بدم هیچی از مال و منال
شما نمی خوام که دیگه دلتون شور نزنه؟

عمه غرید:

-پسره ی بی ادب!

سرم را رو به سقف گرفتم و پلک بستم. باید بخاطر این دو کودک ترسیده قائله را ختم می کردم.

به طرف پخش رفتم. کنترل را برداشتم و صدایش را بیشتر کردم.

-لطفا از شب تولد نیاز برایش یه خاطره ی تلخ درست نکنید.

و بعد نزدیک عمه شدم و در فاصله ای نزدیک... و با صدایی که فقط من و او می شنیدیم زمزمه کردم:

-عمه جان... جوش چیزی رو که هنوز به نامم نشده ننزید. بالاخره مال من نشه مال خواهر برادرهام میشه. در نهایت قرار نیست چیزی به شما برسه که انقدر نگران هستید!

خون به صورتش هجوم برد. قبل از آنکه بخوام دور شوم مچ دستم را میان پنجه گرفت تا بی جوابم نگذارد!

زهرا آلود گفت:

- من جوش خون خالص برادرزاده هام رو می زنم. جوش دخترعموم رو می زنم که این همه سال مجبور بوده بچه ی یه زن معلوم الحال رو تر و خشک کنه! فکر

نکن اینکه چاوش پدرته، باعث میشه فراموش کنیم از
شکم یه فاحشه بیرون اومدی!

#پارت_10

بگو مگوی آرمین و شهاب بالا گرفته. صبورا خانم با تحکم
و صدای بلند گفت:
-کافیه بچه ها.

دلم پیش کیارش مانده. نمی دانم عمه ی تلخ زبانش چه به
او گفت که چشم هایش آنطور پریشان و مات شدند.
کیارش میان این آدم ها تنها بود. حامی نداشت. حتی
چاوش خانی که واضح بود او را بیشتر از دیگر فرزندان
دوست دارد، نمی توانست آنطور که باید، از پسرش حمایت
کند. چون گناهکار بود!
ثمین میان سالن ایستاد:

-میشه اختلافات رو بذارید برای بعد از تولد بچه ی من؟
شهاب نگاه سرخ و غیظ آلودش را از آرمین نگرفت و گفت:

یک بار دیگه بخوای واسه داداش من آدالات ها رو
 دربیاری دهننت رو سرویس می کنم آرمین! نذار دهن من باز
 بشه بگم داری از چی می سوزی!
 و صدایش را بالاتر برد و خطاب به جمع و نگاهی خیره به
 عمه اش داد زد:

-دست از سرش بردارید دیگه. خدا رو شکر همه اتون
 اونقدری دارید که گشنه نمونید! این ویلا کمترین حق
 کیارشه! خیلی کم! بابای من اختیار مال خودش رو هم
 نداره؟ باید به شماها جواب پس بده؟!

کسی- مقابل این واکنش و صحبت های گستاخانه ی او
 واکنش نشان نداد شاید چون داشت حرف حق را می زد!
 نفس سنگینی کشید و از جمع جدا شد و احتمالا به دنبال
 کیارش، به طبقه ی بالا رفت.

جو آنقدر متشنج و سنگین بود که دیگر کسی- به نگاه های
 اشک آلود نیاز توجه نداشت.

مرسده و مانلی و نگار... با شلوغ بازی در تلاش بودند تا همه
 چیز را عادی جلوه بدهند.

دلم برای دختر کوچک سوخته بود. فشفشه ها را در کیک فرو بردم و به سالن رفتم.

همه شروع به دست زدن کردند و لبخندی هرچند مصنوعی بر لب نشاندهند. به زحمت توانسته بودم جلوی چشم غره ام را سمت ماه چهره خانم کنترل کنم. چطور دلش می آمد؟ نیاز کیک را که دید، حواسش از جنجال دقایقی پیش پرت شد و با ذوق لبخند زد. مانلی با چاقو رقصید.

همه هدیه هایشان را دادند. صدای موزیک را بالاتر بردند و کم کم فضا عوض شد. یادشان رفت چه اتفاقی افتاده و شاید دل کسی این میان شکسته!

به وقت شام، وقتی سر همه گرم شده بود، مقداری از الویه را که قبل از زدن سس برای کیارش جدا کرده بودم در ظرف ریختم و همراه نان و مقداری آب پرتقال طبیعی به اتاق کیارش رفتم.

صدای شهاب از داخل می آمد. سینی را روی دست چپم نگه داشتم و در زدم.

شهاب پرسید:

-کیه؟

گلو صاف کردم:

-شام آوردم برای آقا کیارش.

-بیا تو.

در را باز کردم و سرم را جلوتر از بدنم وارد اتاق کردم. هر دو پایین تخت شانه به شانه یکدیگر نشستند و تکیه شان را به آن داده بودند.

-ببخشید مزاحم که نشدم؟

کیارش با آن صدای گرفته اش گفت:

-نه.

جلوتر رفتم و زانو زدم تا سینی را زمین بگذارم:

-این الویه بدون سسه و براتون ضرر نداره.

خیال می کردم دماغش را جمع کند و مثل همه ی بچه

پولدارها بعد از دعوا، بگوید که اشتها ندارد اما... سینی را

سمت خودشان کشید:

-دستت درد نکنه.

شهاب گفت:

-پس برای من چرا نیاوردی؟ هنوز قهری؟
 باز آن حرکت زشتش را یادم انداخت! کیارش گازی به باگت
 زد و بدون کنجکاوی نگاهمان کرد.
 با اخم جواب دادم:

-نه آقا چه قهری؟ برای آقا کیارش فقط این غذا خوب بود
 اما واسه شما کلی گزینه هست نمی دونستم چی بیارم.
 -برو از همین الویه بیار. می خوام با کیا شام بخورم.
 خیره به نگاه پر شیطنتش چشم باریک کردم. کاش می شد
 بگویم مگر خودت چلاقی!
 -باشه چشم.

برخاستم و پایین رفتم. بعد از آماده کردن یک ساندویچ پر
 و پیمان به اتاق کیارش برگشتم.
 شهاب غیبت آرمین را می کرد و حضور من هم وقفه میان
 بدگویی هایش نینداخت.

-بابا درد آرمین رو من می دونم. مثل سگ دنبال مانیه اونم
 مثل سگ دنبال تو! داره از حسادت می ترکه! عمه هم
 ماجرای ویلا رو بهونه کرد. یکی دو ماه پیش خواستگاری
 کرده بودن ازش سنگ روی یخ شدن.. مانی هم امروز دیگه

کاملاً آب پاکی رو ریخت رو دستش. تو بازی رُک گفت
چشمش دنبال توئه. انگار زیر این پسره آتیش روشن کردن!
باید می دیدی!

سینی را جلوی شهاب گذاشتم:
-بفرمایید.

بی حواس ممنونی نثارم کرد و خطاب به کیارش ادامه داد:
-میگم توام که به مانلی بی میل نبودی... چرا روی خوش
نشونش نمیدی؟ آقا از من گفتن... این غزل موندنی نیست!
پس فردا نگی نگفتی!

آب دهانم را به سختی پایین دادم.

کیارش کمی متعجب نگاهش کرد:

-چی می گی شهاب تو واسه خودت؟

-من رو که نمی تونی بیچونی! می دونم مانلی رو دوست
داشتی.

انگشتانم را در هم قلاب کردم و ناراحتی غریب و غیرمنطقی
ام را پس زدم:

-من... با من اگه کاری ندارید... مرخص شم.

نفهمیدم در جوابم چه گفتند و کی بیرون آمدم. دست بر
گونه ی سردم فشردم. بها دادن به این احساس درست
نبود!

•

در که بسته شد با خشم غریدم:

-تو چی پشت سر هم بلغور می کنی جلو این؟ کم مونده بود
رنگ لباس زیر منم برایش بگی!

شهاب بی خیالِ عصبانیت من، با چهره ی هیجان زده ای
گفت:

-کیا...به مرگ خودم دختره می خوادت!

#پارت_11

عادل اندر سفیه نگاهش کردم.

-به حالتش وقتی داشتم از مانی و غزل می گفتم دقت
کردی؟

-خب که چی؟

-یکی دو ساله تو نخشم. معلومه یه چیزیش هست. اونقدری که هوای تو رو داره هوای کدوم یکی از ماها رو داره؟ یا اونجوری که تو رو نگاه می کنه کدوم ما رو نگاه می کنه؟
با طمانینه لقمه را جویدم و تکرار کردم:

-خب که چی؟

-یخمک!

-الان چی کار کنم؟ برم پیشنهاد بدم بهش؟
مثل بچه های لجباز گفت:

-هرکاری می کنم این غزل به دل من نمی چسبه!

-شهاب حالت خوش نیست تو! چون غزل به دلت نمی چسبه پیام با این دختره؟ مگه لانگ دیستنس* می خوام؟
اصلا غزل مگه قراره به دل تو بچسبه؟

-بین داداش من... غرور هم تا یه حدیش جذابه. قبول کن غزل از حدش گذرونده.

-شهاب... اگر می خوای با این چرت و پرت ها حواس من رو از گندی که عمه جونت به اعصابم زد پرت کنی، زحمت نکش!

-عه؟ شد عمه جون من؟

غذا را جویده نجویده، قورت دادم و خراشیده شدن گلو و مری ام را احساس کردم.

-من هیچ نسبتی با هیچ کدوم از فک و فامیل های شما ندارم. شنیدی؟

شیطنت از چشم هایش پر کشید و جدی شد اما چیزی نگفت و من بی پلک زدنی خیره در نگاهش ادامه دادم:

-رابطه ی بین آدم ها رو خون تعریف نمی کنه. احساسشون تعریف می کنه! و من از این به اصطلاح خانواده چیزی جز نفرت نمی گیرم! پس نسبتی باهاشون ندارم.

لب هایش را روی هم چفت کرد. با مکث سر تکان داد و گفت:

-اوکی! حق با توئه!

خوبه ای لب زدم.

داروهایم را با آب پرتقالی که هانیه آورده بود خوردم و خواستم لباس هایم را با لباس راحت تری عوض کنم که شهاب گفت:

-میای بریم لب آب؟

نگاهش کردم. به صورتی که شباهت زیادی با من نداشت
اما... انگار چیزی درش بود که برادری مان را نشان می داد!

در موافقت تعلل کردم. می دانستم بعد از مصرف داروها
خوابم می گیرد اما نمی توانستم پیشنهاد همراهی با شهاب را
رد کنم. او بعد از چاوش، تنها خانواده ی من است!

کلاه کاپشن کمی پایین تر کشیدم. سرمای ساحل آب ریزش
بینی ام را بیشتر کرده بود. بینی ام را آنقدر میان دستمال
فشار دادم که پوستم ساییده شد!

دست هایم را روی آتش بالا گرفتم. شهاب خیره به شعله
های نارنجی زمزمه کرد:

-ولی در مورد مانی جدی بودما.

صدایم کاملا تو دماغی شده بود:

-در مورد چیش؟

-دوستش داشتی!

-خودت میگی داشتتم!

چشم هایش را در کاسه بالا کشید و به من دوخت:

-چرا دیگه نداری؟

این چیزی نبود که بخواهم درباره اش صحبت کنم؛ حتی با شهاب!

-یه احساس زودگذر و اقتضای سنم بود. طبیعیه که فراموش بشه.

-یعنی همه اش همین؟ چرا اونطوری یهویی از عمارت رفتی؟

-نچ... شهاب باز تو کلید کردی؟

-بهش گفته بودی دوستش داری؟

کف دستم را به پیشانی ام کوبیدم و آهی از سر کلافگی کشیدم.

-نه خدایی گفته بودی؟

با سر انگشتانم، استخوان دردناک بالای ابرویم را ماساژ دادم:

-نه. خودش فهمید.

-چطوری؟

چطوری؟ یک دستی زده بود، زیر زبانم را کشیده بود و... بعد هم تحقیرم کرده بود!

-نمی خوام درباره اش حرف بزنم.

-اذیت کرده؟

لبخند زدم و چشم های خمارم را بستم:

-تا اذیت کردن از نظرت چی باشه.

-کاری کرده بگو حالش رو بگیرم.

خوابالودگی کم کم داشت بر من غالب می شد. خمیازه ای کشیدم و با صدایی که کش می آمد لب زدم:

-بچگی کرد شما ببخشش!

وقتی متوجه شد قفل زبانم نمی شکند، با اکراه عقب نشست. پوفی کشید و گفت:

-پاشو... پاشو بریم الان غش می کنی می مونی رو دستم.

خوشبختانه جشن کذایی تمام شده و همه در اتاق هایشان خوابیده بودند.

نور لامپ آشپزخانه روشنائی خفیفی به هال و پذیرایی بخشیده بود. هانیه با کمترین سر و صدای ممکن مشغول خشک و جابجا کردن ظروف بود.

بالای پله ها با شب بخیری از شهاب جدا شدم و مستقیم به اتاقم پناه بردم. انرژی مسواک زدن نداشتم و فردا را برای

این کار به خودم وعده دادم. در آن لحظه چیزی را اندازه ی خواب نمی خواستم.

تا گردن زیر لحاف فرو رفتم. خستگی و ضعف ناشی از بیماری بر صدای تکرار شونده ی عمه در سرم چیره شد و قبل از دیوانه کردنم، مرا به دنیای بی خبری فرو برد.

نمی دانم چه مدت گذشت. حضور کسی- را بالای سرم احساس می کردم.

انگار از مژه هایم وزنه آویخته بودند. چیزی داشت مرا از بیدار شدن منع و به ادامه ی خواب شیرینم تشویق می کرد اما... با فرو رفتن تشک و تماس دست لطیف و خنکی روی پوست صورتم دیگر نتوانستم نسبت به حضور شخص ناشناس بی اهمیت باشم. میان پلک هایم فاصله انداختم.

تاری دید و تاریکی اتاق اجازه نداد هویت زنی را که بالای سرم نشسته بود تشخیص دهم اما خودش با پرسیدن این سوال کمکم کرد:

-بیداری؟

*رابطه ی عاطفی از راه دور

#پارت_12

با تکیه بر آرنج هایم نیم خیز شدم و نامطمئن و خشدار
 پرسیدم:
 -مانلی؟
 -خودمم.
 پلک هایم را مالیدم:
 -چرا اومدی اینجا؟
 -چون مستم!
 چه می گفت؟!
 اخم کردم و نشستم. نمی توانستم صورتش را واضح ببینم.
 -برو بگیر بخواب. می دونی ساعت چنده؟
 -چرا چند وقته برام قیافه می گیری؟
 هوش و حواسم کامل سرجایش نیامده بود. گیج و گنگ
 پرسیدم:

-چی میگی؟

-می دونی از فرارهاات چه برداشتی می کنم؟

فرار؟! از کدام فرار حرف می زد؟

-انگار داری هذیون میگی. پاشو برو اتاقت.

چانه ام را میان انگشت هایش فشار داد:

-شاید یادت رفته یه زمانی برات چی بودم!

مچ دستش را گرفتم و پایین انداختم. بعد از شب نحسی که

پشت سر گذاشتم اصلا حوصله ای برای سر و کله زدن با

این دختر برایم نمانده بود.

بدخلق و بی حوصله گفتم:

-نمی فهمم نصفه شبی چی داری میگی.

صورتش را آنقدر نزدیک آورد که مجبور شدم خودم را

عقب بکشم.

نفس هایش بوی الکل می داد و انگار جدا مست بود! و من

از مستی مانلی...خاطره ای تلخ و شیرین داشتم!

-هنوز دلخوری؟

-بابت چی؟

-می دونی بابت چی. خودت رو نزن به اون راه!
چرا می خواست نبش قبر کند؟ این یادآوری بوی تعفن می
داد! هنوز آن شکافی که بر روح و شخصیتم انداخت، جوش
نخورده بود.

نچی گفتم و کلافه میان موهایم چنگ زدم:
-بذار بعدا حرف می زنیم. من خسته ام مانی. خوابم میاد.
لطف می کنی بری؟
-شهاب می گفت خیلی وقته با یه دختری هستی. راسته؟
-آره.

-بهش گفتم قبلا می مُردی واسه من؟
عجب..!

-من جونم رو از سر راه نیاوردم واسه کسی. بذل و بخشش
کنم!

اعتنایی به حرفم نکرد و ادامه داد:
-براش تعریف کردی یه موقعی به من می گفتی عاشقمی. می
گفتی هیچوقت نمی تونی کسی- رو مثل من دوست داشته
باشی؟

نیشخند زدم:

-وقتی این ها رو گفتم که فقط بیست سالم بود!
-می گفتمی نمی تونی بهم فکر نکنی. می گفتمی میای
خواستگاریم!

حرف های خودش را هم انقدر دقیق یادش بود؟ وقتی
توصیه می کرد لقمه های گنده گنده برن دارم، توی گلویم گیر
می کند! جواب می داد که با چه اعتماد به نفسی— حرف از
خواستگاری می زنی! می گفتم چون یک بار از سر مستی
خودش را در بغلم انداخته نباید خیالات برم دارد! خیلی
چیزهای دیگر هم گفته بود!

-هوم؟ تعریف نکردی؟

پوفی کشیدم. داشت اعصابم را تحریک می کرد!

-تنت می خاره؟

صدای خنده ی ریز و عشوه گرش گوشم را قلقلک داد و
همزمان با جنبش بالاتنه اش به سمتم گفت:

-بخارون!

انگشت هایش را نوازش وار از روی شقیقه تا پایین گردنم
پیش برد.

فکر کرده انقدر سست عنصریم؟ یا به گمانش هنوز همان
پسر بچه ای بودم که با یک رقص آبرویش عنان از کف می
دادم؟ نه! باید می فهماندمش با چه کسی طرف است!
پس انگشت هایم را دور گلویش انداختم و هشدار آمیز زمزمه
کردم:

-خوب گوش بده پرنسس! من دیگه اون آدم چند سال
پیش نیستم. حوصله ی این ادا اطفارها رو ندارم. می
شنوی؟ این چیزهایی که اینجوری با افتخار ازش میگی همه
اش حماقت من بود که خوشبختانه خیلی زود متوجه این
حماقتم کردی.

به ساعدم چنگ زد و با صدایی که داشت در هم می
شکست گفت:

-اون حرف ها از ته دلم نبود. من بچه بودم، مغرور شدم.
اشتباه کردم.

انگشت هایم را کمی شل کردم و نفسم را با آه بیرون دادم:
-اون چیزی که اشتباه بود احساس من بود.

بغض آلود نجوا کرد:

-می خوای تلافی کنی؟

-تلافی در کار نیست. من از این رابطه ای که الان تو شم
راضی ام دیگه ام به اون گذشته ای که ازش حرف می زدی
فکر نمی کنم!

-یعنی باور کنم دیگه دوستم نداری؟

-اره... چون احساس عاقلانه ای نبود، توام انتخاب عاقلانه
ای نبودی!

و صدایم در حد زمزمه ای تاثیر گذار پایین آمد:

-منم بلام قید آدم های اشتباهی رو بزدم!

-بخاطر دو تا جمله از سر حماقت؟

همه چیز برای او در دو تا جمله خلاصه می شد؟ نه!

آدم با یک حرکت زبان می توانست خیلی کارها بکند. می
توانست عشقی را بسازد و یا که ویرانش کند، می توانست
نفسی- را ذلیل کند یا عزتش ببخشد، می توانست دلی را
درهم شکنند یا مرهمش شود. باید افسار زبان را محکم نگه
داشت. جای زخمی که زبان می زد هرگز خوب نمی شد!

#پارت_13

نان را از روی جوجه ای که شهاب برایمان آورده بود،
 برداشتم. بوی اشتهاآوری داشت.
 برای بار دوم هومن را صدا زدم:
 -هومن؟ بیا دیگه ناهار آوردن برامون.
 از صدای خش دارش فهمیدم وضعیت قرمز است!
 -گفتم تو بخور منم الان میام.
 نکند باز داشت سیگار می کشید؟
 برخاستم و قدم سمت اتاق تند کردم. حدسم درست بود!
 از دیدن آن حجم از دودی که در فضای اتاق شناور شده
 بهتم زد!
 -هومن! باز تو داری سیگار می کشی؟
 -برو بیرون.
 قدم هایم را رو به جلو تنظیم کردم:
 -نکن داداش... آخه تو چت میشه یهو؟ چرا نمی گی دردت
 چیه؟
 -شنیدی چی گفتم؟ برو بیرون!

-من خواهرتم هومن. حرف بزن. با کامیاب ها مشکلی داری؟ با... با شاهرخ؟

با پرتاب ناگهانی جاسیگاری به طرفم، آنقدر شوکه شدم که فرصت نکردم خودم را از مسیر حرکتش کنار بکشم.

با سرعت به گوشه ی لب هایم کوبیده شده و درد وحشتناکی در دهانم پیچید که حتی نتوانستم ناله کنم!

-خفه شو! وقتی میگم گمشو بیرون یعنی گمشو!

گرمی خون از شکافی که روی لبم باز شده بود سرازیر شد.

برای آنکه فرش را کثیف نکنم هر دو دستم را جلوی دهانم گرفتم و خودم را به سرویس رساندم. به خودم در آینه ی بالای روشویی نگاه کردم و از دیدن رنگ سرخی که تا زیر چانه ام نقش زده بود بغضم شکست.

شیر آب را باز کردم و صورتم را شستم. دست هایم را بر چشمانم فشار دادم و هق هقم را فرو خوردم.

این اولین باری نبود که حالش بد میشد و به من و یا حتی خودش آسیب می زد و من هربار درمانده تر و ناموفق تر بودم در آرام کردنش!

از سرویس که بیرون آمدم متوجه شدم هنوز از اتاق بیرون نیامده. دستمال را آنقدر روی لبم فشردم تا خون بند آمد. چشمان اشک آلودم را از جوجه های طلایی رنگ گرفتم. با پوشیدن پالتو به باغ رفتم.

آپلو جلوی لانه اش ایستاده بود و با گردن برافراشته اطراف را نگاه می کرد. مرا که دید پارس کوتاهی کرد. بینی ام را بالا کشیدم:

-خوبی آپو؟ نظرت چیه یه کم بازی کنیم؟

به محضی که قلاده اش را باز کردم، از آن جلد سرسنگینش بیرون آمد و شروع به شیطنت کرد. به لب ساحل رفتیم. امواج دریا خروشان و خشمگین بودند.

توپش را برداشتم و به سمتش انداختم. هربار که سرمای هوا، زخم لبم را به سوزش می انداخت، اشک تا پشت پلک هایم می آمد و برمی گشت.

آپو بی قراری ام را حس کرده بود. سرش را به دست هایم سایید.

نوازشش کردم و زیر لب گفتم:

-چقدر خوبه تو هستی رفیق با وفای من! خیلی تنهام!

سرم میان شانه هایم فرو رفت.

-هیچکس رو ندارم. جز تو نمی تونم با کسی- درد و دل کنم.
حالم بده آپو. خیلی وقته بده. از اینکه نمی تونم کاری برایش
بکنم از خودم بدم میاد!

آنقدر صدای گریه ام را خفه کردم که به سسکه افتادم:

-می دونم داره از یه چیزی درد می کشه ولی نمی دونم چی.
من چجور خواهری ام؟!

با احساس حضور کسی، سرم را چرخاندم و کیارش را دیدم.
زیپ کاپشنش را تا زیر چانه بالا داده و کلاه بافتی با حروف
سفید "boy" روی سرش گذاشته بود.

تند تند اشک هایم را پاک کردم. نگاهش را به دریا دوخته. با
مکث مردمک هایش رویم لغزید و از چشم تا لبم پایین
آمد. خجالت کشیدم و تند گفتم:

-خورده به کابینت.

-مگه چیزی پرسیدم؟

شرمم غلیظ تر شد و صدایم آهسته تر:

-نه... ببخشید.

جایی دو متری من روی ماسه ها نشست. آپوکمی دور و
 برش چرخید و او با حوصله نوازشش کرد.
 صدایم گرفته و در اثر بغض دورگه شده:
 -حالتون بهتر شده؟

گوشه چشمی نگاهم کرد و طعنه آمیز گفت:

-نچ... هنوز جاش درد می کنه!

خون زیر پوستم می دود:

-وای... واقعا میگین؟

-آره.

دستم را زیر بینی ام کشیدم مبادا رطوبتی مانده باشد:

-جز عذرخواهی نمی دونم چیکار باید بکنم.

-لازم نیست کاری بکنی. عذرخواهیت قبوله!

لبخند زدم:

-پس خدا رو شکر.

نگاهش روی صورتم طولانی شد. آنقدر که ضربان قلبم را

بالا برد و مجبورم کرد پرسم:

-چیزی شده؟

-برای مسائلی که از کنترل تو خارجه خودت رو سرزنش نکن.

پس همه ی حرف هایم را شنیده بود.

لب هایم را بر هم فشار دادم و پلک پایین انداختم.

-فکر کردن بهشون چیزی رو درست نمی کنه... فقط عمرت رو هدر میده. مریضت می کنه!

-مگه شما هم خودتون رو سرزنش می کنید که اینا رو می دونید؟

انحنای لبش شبیه به نیشخند بود:

-زیادا!

-چرا؟

جوابی نداد و نگاه زمستانی اش بار دیگر معطوف دریا شد.

از سوال نا به جایم پشیمان شدم و گفتم:

-ببخشید نمی خواستم فضولی کنم.

نفسش را با آه بیرون داد:

-عادت زبونته انقدر ببخشید گفتن؟

سرانگستانم را به لب هایم چسباندم:

-نمی دونم... شاید!

-هانیه؟

با شنیدن صدای هومن، بالاتنه ام را به عقب چرخاندم. سر
و وضع آشفته اش باعث شد با عجله روی پا بایستم و
نزدیکش شوم. چشم های سرخ و غمگین و خجولش روی
زخم لبم نشست و زمزمه کرد:

-معذرت می خوام.

#پارت_14

با مخلوطی از رنجش و نگرانی نگاهش کردم. حواسش
سمت کیارش جلب شد که توجهی به ما نداشت و رو به
دریا نشسته بود.

-بیا بریم خونه. حرف می زنیم.

آهی کشیدم و سر تکان دادم. برای آپلو سوت زدم تا همراهم شود. دوشادوش هومن راه سمت ویلا کشیدیم. تا وقتی که وارد خانه شویم، سر بالا نیاورد و سکوتش را نشکست. به زحمت جلوی زبان گله مندم را گرفته بودم.

پالتوام را از چوب لباسی آویزان کردم و او از پشت سر گفت:

-لبت درد می کنه؟

چرخیدم و نگاه تلخم را روی چشم های گریزانش متمرکز کردم:

-درد می کنه... ولی مهم نیست. حتما از دردی که تو داری کمتره!

مردمک هایش دو دو زد:

-نمی خواستم همچین کاری کنم. اصلا نفهمیدم چی شد. ببخشید!

نفسم را از بینی خارج کردم و با محبت و ترحم جواب دادم:
-هومن... اگر نمی خوای با من حرف بزنی بحثی نیست... نزن؛ ولی حداقل...

-دوباره موضوع دکتر رو پیش نکش. صدبار گفتم خوشم
نمیاد.

-خب اینجوری که همیشه. من به درک! داری خودت رواز
بین می بری.

با بی منطقی گفت:

-فقط کافیه اینجور مواقع دور و برم نباشی...بذاری خودم
آروم بشم.

-پاکت پاکت سیگار دود کردن و خود خوری برای تو یعنی
آروم شدن؟

-آره...برای من یعنی آروم شدن! وقتی می بینی تو این حال
نیا سمتم. باهام حرف نزن. چون من نمی فهمم دارم چیکار
می کنم. ممکنه بلای بدتری سرت بیارم.

با استیصال نالیدم:

-هومن! به خدا من نگرانم!

رو برتافت و با زمزمه ای پر لرزش و نامطمئن گفت:

-نباش!

پلک روی هم گذاشتم و با ناامیدی اندیشیدم که برای این
پسر غد و افسرده کاری از دستم بر نمی آید!

**

شیشه را بی توجه به سرمای استخوان سوز هوا تا ته پایین
کشیدم. پیچ های جاده چالوس باعث تهوعم شده بود.
همه قصد داشتند یک روز دیگر هم بمانند اما من که ساز
برگشت زده بودم، شهاب هم بخاطر من تصمیم گرفت
بازگردد. به دنبالش مرسده و مانلی بودند که گفتند تهران
کار دارند و اینطور شد که حالا همگی در مسیر برگشت
بودیم.

مرسده: این فلش رو بزن شهاب صداشم زیاد کن که تو این
جاده و این هوا خوراکه!
آه از نهادم برخاست. الان حتی حوصله ی وزوز مگس را
هم نداشتم!

سرم را به پشتی صندلی چسباندم. نگاهم در انعکاس
چشمان مانلی، روی آینه ی بغل ماشین گیر افتاد. صورتش
سرد و بی حالت بود. بینی ام را بالا کشیدم و در قطع این
ارتباط چشمی زودتر عمل کردم. دیگر این توجهات حسی را
در من به تکاپو و نمی داشت. دیگر ضربان قلبم را دست

کاری نمی کرد. از آن عشق آتشین و صد البته میرا، دیگر اثری نمانده بود. خودش اینطور خواست. خودش با دست های خودش، شاهرگ احساس مرا زده بود!

شهاب پیشنهاد آش داد و با استقبال دخترها روبرو شد. پس روبروی یک آش فروشی نگه داشت و همه پیاده شدیم. مه جاده و نم باران حال خوبی داشت. مرسده و شهاب پیش افتادند و مانلی خودش را به من رساند:

-کیارش؟

سرم را به چپ چرخاندم و پرسشگر به او چشم دوختم. بازدم حجیمش در هوا تبدیل به هاله ای سفید شد. با مکث گفت:

-دیشب رو... فراموش کن.

شال گردنم را کمی از گلویم فاصله دادم:

-نمی گفتم هم همین کار رو می کردم.

-فقط می خواهم یه چیزی رو بدونم.

-هوم؟

-اگر این دختره... غزل تو زندگیت نبود و من می خواستم یه فرصتی بهم بدیم، قبول می کردی؟

از انقباض فک و اخم های توی هم رفته اش مشخص بود که این سوال چقدر برای غرورش گران در آمده و با این جالب است که از خیر پرسیدنش نگذشت!

-نه!

پلکش لرزید. کمی به خودش زمان داد و با قاطعیتی که تحسینم را برانگیخت سوال کرد:

-چرا؟

-چون من آدم فراموشکاری نیستم... و هیچوقت یادم نمی ره یه روزی واسه سرگرمی چقدر راحت غرورم رو شکستی! لب هایش را به داخل کشید و سر تکان داد و دیگر حرفی نزد.

بعد از سفارش و به محضی- که دور یک میز چهار نفره جا گرفتیم، مرسده خطاب به من پرسید:

-بخاطر عمه یهو پات رو کردی تو یه کفش که برگردی؟

-کار دارم. کافه رو ول کردم به امان خدا. باید برمی گشتم کم کم.

-حالا جدی عمومی خواست ویلا رو بزنه به نامت؟
با کلافگی پلک بر هم گذاشتم و چانه ام را به علامت منفی
بالا دادم.

شهاب با غیظ زیر لب گفت:

-این سلطانی هم معلوم نیست وکیله یا جاسوس چند
جانبه! مرتیکه موذی!

مرسده بیخیال نشد:

-یعنی عمه دروغ گفت؟

شهاب با آرنج ضربه ای به بازوی مرسده کوبید:

-فضولی نکن!

-نه آخه من اون ویلا رو خیلی دوست دارم! اگر به نامت
شه باز ما رو راه میدی اونجا؟

آبرو بالا انداختم و با خونسردی نچی گفتم. همان لحظه
آش ها رسید و مرسده رو به شهاب گفت:

-بفرما! اگر پشت گوشت رو دیدی رنگ اون ویلا هم می
بینی!

-حالا صبر کن به نامم بشه بعد غصه اش رو بخور!

تشخیص شوخی و جدی حرفش سخت شده بود!
 -اگر به عموئه که هیچ بعید نیست کل زندگیش رو بزنه به
 نام تو! مطمئنم عاشق مامانت بوده که البته اگر هم
 مامانت شبیه خودت بوده... اصلا جای تعجب نداره!
 کم کم چهره ی شهاب در هم می رفت و نگاهش به سمت
 مرسده تیز میشد!

مانلی ساکت بود.

قاشق یک بار مصرف را میان آش چرخاندم:
 -هرچقدرم تلاش کنی حتی یک درصدِ عمه ات روی
 اعصاب نیستی! پس کرم نریز!
 سرش را عقب داد و بلند قهقهه زد. به خدا که این خانواده
 سندروم مردم آزاری داشتند!

#پارت_15

انگار این دو سه روز به بردیا و باران خیلی سخت گذشته که با دیدنم آنطور آسوده خاطر نفس راحتی می کشند!

البته که من هم همینطور! چون اینجا همان جایی است که باید باشم. همانجایی که به آن تعلق و احساس مالکیت دارم. همانجایی که دلم برایش تنگ میشد. برای این بوی قهوه، این کتابخانه ای که انتهای کافه قرار داشت، این فضای چوبی و نورپردازی لایتی که به مسافران چند ساعته اش احساس آرامش می داد.

به سوئیت رفتم. بعد از دوش و استراحت کوتاهی که خستگی و گرد بیماری را از روی تنم شست، به پایین برگشتم تا کارها را دست بگیرم.

این ساعات از شب، اوج شلوغی کافه بود. نگاهی به لیست سفارشات در تابلت انداختم و دست به کار شدم.

باران باز روی دور حرافی افتاده بود و مرا یاد هانیه می انداخت!

-وای تو که نیستی چرخوندن اینجا هزار برابر سخت تره
کیا! خوب شد اومدی. بردیا هم انقدر سرم غرزد که گفتم
یا دیگه نمیدارم کیا جایی بره یا هرجا رفت منم باهاش میرم!

و به دنبال حرفش غش غش خندید. به شوخی و شیطنت و گاه خرابکاری های او کمتر موضع می گرفتم. دختر بچه ی هجده ساله ای بود که با برادرش برای خرجی خانه و مادر علیشان کار می کرد و بعد از بردیا، من برایش یک تکیه گاه و شاید در نظرش فرشته ی نجات بودم!

بشقابی که اسلایس کیک درونش بود را به سینه اش کوبیدم:

-مخم رو تلیت کردی! این رو بیر ببینم.

او که فاصله گرفت، بردیا آمد و با چشم های درشت شده غرولند کرد:

-سری بعدی خواستی بری سفر یکی رو پیدا می کنم جای باران میذارم. وای نمی دونی چه پدری از من درآورد! تو که بالا سرش نباشی بیخیاله و مدام سوتی میدی! گوشش رویه کم بیچون بلکه دست از بازیگوشی برداره.

جرعه ای از چای دارچینی ام را نوشیدم و طعمش را با لذت مزه مزه کردم:

-خواهر توئه! من گوشش رو بیچونم؟

-از تو بیشتر حساب میبره.

-بچه ست...آدم تو این سن و سال جور دیگه باشه عجیبه.

-مگه ما هم تو این سن و سال نبودیم؟

اسنک ها را از دستگاہ بیرون آوردم و با مکث جواب دادم:

-من و تو مجبور بودیم زودتر از سنمون بزرگ بشیم. چرا باید اون رو هم مجبور کنیم؟

همان لحظه باران رسید و بردیا لب های نیمه بازش را بست و حرفش را فرو خورد.

راس دوازده که کافه بسته شد و بردیا و باران رفتند، غزل به دیدنم آمد. در آن بارانی کرم رنگ و موهایی که روشن کرده و چتری زده بود، زیبا شده.

خودش را در آغوشم جا داد و گونه ام را بوسید.

-رسیدن بخیر.

-سرما خوردم دیوانه!

لاقیدانه دستش را در هوا تکان داد:

-بیخیال بابا. چشمات چرا انقدر خماره؟ نخوابیدی امروز اصلا؟

سر بالا انداختم:

-وقت نشد دیگه. چی می خوری بیارم؟

-سرده...هات چاکلت می چسبه.

-خیلی خب تو برو بالا آماده شون می کنم میارم.

موافقتش را اعلام کرد و بعد از انتخاب کتابی از میان کتابخانه، راه سمت طبقه ی بالا گرفت.

با دو ماگی که مملو از مایع داغ قهوه ای رنگ بودند، پله ها را پشت سر گذاشتم و وارد سوئیت شدم. مطابق تصورم، غزل روی کاناپه لم داده و کتاب کافکا را ورق می زد.

موهایش همانطور که من دوست داشتم، از بند کش رها بود.

بی آنکه سرش را از کتاب بالا بیاورد پرسید:

-سفر چطور بود؟

ماگ ها را روی میز گردی که مقابل کاناپه قرار داشت گذاشتم و توصیف رک و راستی برایش ارائه دادم:

-گ..ه!

با صدای بلند زیر خنده زد:

-عجب! چرا حالا؟ دعوا شد؟

کنارش نشستم:

-دعوا که همیشه گفت. بحث بود.

"از شکم یه فاحشه بیرون اومدی"

پلک هایم را با غیظ بر هم فشار دادم. کاش رد زخم هایشان
از حافظه ام پاک میشد!

-سر چی؟

انگشتانم را دور ماگ حلقه کردم. با اکراه و از میان دندان
های قفل شده ام لب زدم:

-مهم نبود. ولش کن...دلم نمی خواد درباره اش حرف بزنم.
حالم را که دید، با لحن متفاوت و شیطان و کمی هم
حسادت آمیز پرسید:

-از مانی جون چه خبر؟

حینی که ماگ را به دهانم نزدیک می کردم، لبخند بدجنسی-
بر لب آوردم و گفتم:

-گفت پشیمونه!

اخم هایش در هم فرو رفت:

-از چی پشیمونه؟

-از اینکه بهم جواب منفی داده!
 -خب...اونوقت تو چی جواب دادی؟
 -دوست داری چی جواب داده باشم؟
 خودش را جلو کشید و روی پاهایم جا گرفت. در موهایم
 چنگ محکمی زد که سرم به عقب کشیده شد:
 -دوست دارم جواب داده باشی که مانی جان، اگر دلت می
 خواد سال های طولانی زندگی کنی و جوون مرگ نشی، لطفا
 با غزل درنیفت!
 خنده ام را آزاد کردم:
 -حالا چرا من رو داری کچل می کنی؟
 -که دیگه هوس نکنی سر به سر من بذاری!
 و بوسه ی کوتاهی بر لبم زد که زمزمه کردم:
 -انگار نیت کردی سرمای اساسی بخوری!
 -به درک!

فرصت نداد چیزی بگویم. لبش بار دیگر روی لبم نشست
 و همه چیز و همه کس را به وادی فراموشی فرستاد!

#پارت_16

نگاه شیفته ی سروناز از مازراتی پلاک تهران جدا نمی شد.
-خدایا...این تهرانی ها هم چه عشقی می کنن واسه
خودشون!

یگانه دست از نوشیدن آب هویجش کشید و گفت:
-همه تهرانی ها هم که مازراتی سوار نیستن. آدم پولدار و بی
پول همه جا هست.

-اوه صاحبش اومد.

یگانه هینی کشید و با مسخره بازی گفت:

-نه! خدایا کاخ آرزو هام!

سر چرخاندم و متوجه مرد شکم گنده ای با سر نیمه کچل
شدم که داشت پشت فرمانش جا می گرفت.

لبخند زدم:

-ای بابا. انتخاب سخته، خوشگل بی پول یا پولدار زشت؟

یگانه انگشت اشاره اش را بالا گرفت:

-هیچکدوم. مومن با اخلاق!

سروناز: کمیل رو میگه!

چشم هایم درشت شد:

-کمیل؟ پسر- جمشیدی رو میگی؟ سوپری دارن سر کوچه اتون؟

یگانه با ذوق پنهانی، به علامت مثبت پلک زد و من ناباورانه خندیدم:

-نکنه خواستگاری کردن؟

-مادرش حرفش رو پیش کشید ولی مامانم گفت یزدان مثل اینکه عجله داره اول اون رو سر و سامون بدیم تا نوبت برسه به یگانه.

کمی از نسکافه ام را نوشیدم:

-کسی رو زیر نظر داره؟

نگاه یگانه عمیق تر شد و سروناز لبخند معناداری زد. دلم نمی خواست به حدسیاتم بها بدهم.

-کی؟

یگانه لیوان هویج بستنی اش را کنار زد و کمی از آن سمت میز به طرف من خم شد:

-خواستم بیایم بیرون که درباره اش حرف بزنیم.
 بهت زده تک خنده ای کردم و زمزمه وار گفتم:
 -شوخی می کنی؟

-باهوش تر از اونی هستی که تا الان نفهمیده باشی ازت
 خوشش میاد.

-بله فهمیدم ولی مامان شما هر جا من رو می دید تاکید
 داشت پسرش رو باید جایی بفرسته که یه پدر زن مادر زن
 سرحال گیرش بیاد و هواش رو داشته باشن!
 انگار کمی خجالت زده شد:

-همه ی مادرها به اینجور چیزها فکر می کنن خب. مهم
 یزدانه که پای انتخابش وایستاد و هرگزینه ی دیگه ای رو
 رد کرد.

هرگز فکر نمی کردم آن نگاه ها و توجهات یزدان بخواد تا
 این حد جدی شود.
 پیشانی ام را مالیدم و یگانه گفتم:

-حالا قراره تو یه فرصت مناسب با هومن هم حرف بزنی و
 اجازه اش رو بگیری. الان میخوام بدونم مزه دهن خودت
 چیه؟

مزه ی دهان من؟! آه خدایا!

-ببین هانی... یزدان پسر- عالی ای نیست ولی خوبه. بابام می خواد طبقه ی دوم رو بده بهش. کار و بارش هم تو نجاری گرفته و درآمدش واسه چرخوندن یه زندگی مناسبه. حسی- بهش داری؟

با گیجی نگاهم را میان او و سروناز چرخاندم. موقعیت بدی بود. چطور جمعش می کردم؟

-من... خب... راستش تا الان.. اصلا در مورد ازدواج فکر نکرده بودم.. یعنی... زود نیست؟
یک تای آبرویش را بالا انداخت:

-واسه جایی که ما زندگی می کنیم نوزده سال دیر هم هست! واقع بین باش هانیه. اگر چشمت دنبال یکی از کامیاب هاست...

برق از سرم پرید و با تغیر میان حرفش پریدم:

-این دیگه از کجا در اومده؟

با آرامش دستش را روی دستم گذاشت:

-منظور بدی ندارم هانی جان. میگم اگر حتی همچین چیزی باشه طبیعیه خب سال هاست باهاشون در ارتباطی شرایط

ایده آلی هم دارن. هر دختری ممکنه نظرش جلب بشه فقط به درد دنیای امثال ما نمی خورن. نه از لحاظ طبقاتی نه عقیدتی و نه فرهنگی. ما بهتره با کسایی مثل خودمون وصلت داشته باشیم.

به چشم هایش خیره شدم و هر چه جدیت بود در صدایم سرازیر کردم:

-این ها چیزایی نیست که خودم ندونم یا انکارشون کنم یگانه. نگران نباش. منطقی تر از اونی ام که زندگیم رو با رویاهای بی پایه و اساس دخترونه خراب کنم.

-ناراحت شدی ازم؟

از یگانه نه... از خودم ناراحت بودم. چون می دانستم حق با اوست... و دل من پیش یک آدم اشتباهی به دام افتاده!

لبخندی به رویش زدم و با نرمش جواب دادم:

-نه دیوونه. ناراحت چیه؟ فقط میگم فکرت اشتباهه. من دلم پیش هیچکدوم از اون ها نیست. چون خودم بهتر از هر کسی می دونم دنیا دنیا تفاوت بینمونه.

*

چشمان خیره ی هومن به صفحه ی تلویزیون بود اما فهمیدن آنکه ذهنش جای دیگر پرسه می زد سخت نیست! در خود ماندگی اش شدیدتر از هر زمان دیگری به نظر می رسید. نگرانش بودم و در این شرایط فکر کردن به یزدان و خواستگاری اش اولویت بعدی ام محسوب می شد.

آه یزدان... جز اینکه او یک نجار دیپلمه و تک پسر-خانواده و برادر یگانه بود و خلیقات نسبتاً خشک و متعصبی داشت، چیز بیشتری در موردش نمی دانستم.

هنوز با خودم به نتیجه نرسیده بودم که آیا احساسم به کیارش، آنقدری جدی ست که بخواهد برای ازدواجم با شخص دیگری دردساز شود یا نه! چون همیشه اندیشیدن به آن و جستن راه چاره اش را به بعد موکول کرده و ترجیح داده بودم با واقعیت دیرتر روبرو شوم! به عبارت دیگر... من از کیارش و حسم به او فرار می کردم! و این اصلاً درست نبود.

سینی چای را میان خودم و هومن قرار دادم:
-چایی.

حرکت نامحسوس شانه هایش مهر تایید بر فکرم زد که در
این دنیا نبوده.

-دستت درد نکنه.

-نوش جان.

فنجان را از دسته اش بلند کرد و نگاه موشکافش صورتم را
نشانه گرفت.

-دیروز آقا منصوری جلوم رو گرفت و یه چیزهایی گفت.

پس با هومن حرف زده بودند!

احتمالا خونی که به صورتم هجوم آورد به او فهماند من
هم در جریانم! با این حال پرسیدم:

-در مورد چی؟

-یزدان.

-خب؟

-می خوان بیان خواستگاری.

لب هایم را جمع کردم و برای لحظاتی نتوانستم حرف بزنم.
ضربان قلبم از ترس و اضطراب و هیجان تند شده بود.

با سوال احمقانه ام ثابت کردم دستپاچه شده ام:

-برای من؟

گوشه ی لبش کج شد:

-نه برای من!

چنگی در موهای جلوی سرم زدم و از روی چشم هایم عقب راندم.

سکوتم که طولانی شد گفتم:

-نظرت چیه؟

پلک زدم:

-نمی دونم... نظر خودت چیه؟

نفس عمیقی کشید و بازدمش را با تعلل بیرون داد:

-قبول کن.

خب...انتظارش را نداشتم! این همه سرعت و صراحت در

جواب متعجبم کرد!

-واقعا؟

حبه قندی در دهانش انداخت:

-آره. خانواده ی خوبی ان.

شاید این خوب بودن را دربارہ ی آقای منصوری و یگانه و یزدان میشد قبول کرد اما در مورد مادرشان، نه! مطمئنا اگر هم یزدان را می پذیرفتم، با ربابه خانم به مشکل بر می خوردم!

-پس موافقی!

لیوان چای را از لب هایش دور کرد و گفت:

-ازدواج کن برو هانیه. ممکنه این موقعیت باز برات تکرار نشه. تا کی می خوای بشینی پای چرخ و هی نمره ی چشمات رو ببری بالا؟ تا کی واسه آدمای اینجا بشوری و پیزی؟ برو خونه شوهرت به جای کلفتی خانومی کن!

چرا احساس خوبی به موافقتش نداشتم؟ با اینکه حرف هایش غیرمنطقی نبود اما... با توجه به شناختی که از هومن دارم، باید با یک نگاه بی تفاوت می گفت که انتخاب با خودم! چون او هرگز در مورد مسائل مربوط به من نظری نداشت. پس اکنون هومنی که از شرایط من اینطور حرف می زد و قاطعانه می گفت قبول کن، اصلا برایم عادی نبود!

#پارت_17

نگاه وحشت زده ام به زن زیبا و جوانی بود که در خون
خودش غلت می زد. چشم های بازش مستقیم مرا نشانه
گرفته.

لرز به پاهایم افتاد و ضربان قلبم از ریتم خارج شد.
ناباورانه صدایش زدم:
-مامان!

جوابم را نداد. فریاد کشیدم:
-مامان؟!

کسی بازویم را تکان می داد و می گفت:
-کیا؟ کیارش بیدار شو. داری خواب می بینی.
اما باورم نمیشد! همه چیز واقعی تر از یک خواب بود.
نمی توانست انقدر بی رحم باشد. نمی توانست مرا اینگونه
ترک کند.

بوی خون زیر دماغم می زد و حال تهوعم شدید تر میشد.

صدا هر لحظه نزدیک تر می آمد و هنوز اصرار داشت که این صحنه ی دل خراش خیال است!

-بیدار شو عزیزدلم. کیارش؟

پلک هایم تا آخرین حد ممکن از هم فاصله گرفتند.

صدای نفس هایم شبیه به ناله های آخر یک حیوان نیمه جان بود!

از رطوبتی که بر تمام جانم نشسته مشمئز شدم.

دست غزل موهای خیس از عرقم را به عقب هدایت کرد و آرام گفت:

-چیزی نیست. خواب بود، تموم شد.

احساس خفگی می کردم. کنارش زدم و با بی تعادلی روی پاهایم ایستادم. نیاز به هوای تازه داشتم.

تلو تلو خوران درب بالکن را باز کردم و بیرون رفتم. هوای سردی ماهی به بدنم تاخت و به جنگ با جهنمی که درونم می سوخت رفت اما بازنده ی میدان شد!

-کیارش چی کار میکنی؟ با اون بدن خیس به خدا تا دو هفته می افتی تو تخت! بیا تو.

با بی حالی چشمانم را بستم و گردنم را رو به آسمان عقب
دادم:

-دارم خفه میشم!

بازویم را کشید و با لحن ملتمس زمزمه کرد:

-بیا بریم تو...مریضی حالت بدتر میشه. یه کم لای در رو باز
می ذاریم هوا بیاد داخل خوبه؟

خوب نبود. باید این آتش جانم خاموش میشد.

-گرممه! دارم می سوزم!

دستش را به پیشانی ام چسباند:

-تب نداری که!

شاید با یک دوش آب یخ این حرارت دیوانه کننده دست از
سرم بر می داشت. دستش را پس زدم و گفتم:

-میرم دوش بگیرم.

چشم های غمگینش را به رویم باز و بسته کرد:

-باشه عزیزم.

-برو.

-الان؟ ساعت پنج صبح چجوری برم؟

سخت و بی انعطاف جواب دادم:

-مگه با ماشین نیومدی؟ می خوام تنها باشم.

می دانست در چنین لحظه ای فقط خلوت و سکوت کمکم می کرد پس تسلیم شد. بعد از رفتنش وارد سرویس شدم.

آب یخ را که روی تنم باز کردم، بالاخره به آرامشی- نسبی رسیدم.

اعتنایی به رعشه ای که بر بدنم هجوم آورد و صدای برخورد دندان هایم بر هم، نکردم.

تصویر خونین اش از جلوی چشم هایم کنار نمی رفت. تصویری که یازده سال میشد جزء لاینفک زندگی ام بود.

گرمایی که بر صورتم جریان گرفت، اثر اشک بود. با خشونت در موهایم چنگ زدم:

-لعنت بهت...لعنت بهت!

چقدر دیگر باید می گذشت تا دست این کابوس از گریبانم جدا شود؟ یازده سال شکنجه کافی نیست؟!

اهرم شیر را پایین کشیدم و تن پوشم را که در رختکن آویزان بود پوشیدم.

مقابل آینه که ایستادم، از دیدن این من رقت انگیز منزجر شدم. از این صورتی که در نقطه نقطه اش اثری از عقیق بود نفرت داشتم! کاش این همه شباهت وجود نداشت و هر بار که به آینه می نگریستم، او برایم تداعی نمیشد.

بعد از مدت ها به پاکت سیگارم پناه بردم و با همان اولین پُکی که زدم، ریه های عفونی ام واکنش نشان دادند و سرفه امانم را برید. پس خاموشش کردم و غریدم:

-گندت بززن!

خورشید که بالا آمد غزل تماس گرفت تا حالم را جویا شود. هیچ خوش نداشتم کسی-، حتی غزل مرا در آن وضعیت آشفته و مستاصل ببیند اما پیش آمده بود.

خیالش را راحت کردم که مشکلی نیست و خوبم! و عجب خوب بدی!

کم کم آماده شدم تا پایین بروم و مواد صبحانه را حاضر کنم.

راس هفت و نیم بردیا و باران رسیدند و ساعت هشت هم کافه باز شد.

خیال می کردم کار کردن بتواند ذهنم را منحرف کند اما بی فایده بود. باز هم جای شکر داشت که وسط هفته بود و جز زن و مردی با لباس اداری، خانم صمدی که پایه ی ثابت صبحانه های اینجا بود و یک دختر جوان، مشتری دیگری نداشتیم.

املت سبزیجات را در بشقاب خالی کردم و به دست بردیا سپردم و گفتم:

-من باید برم جایی. تا دو ساعت دیگه برمیگردم حواست باشه.

-باشه داداش.

*

مدت ها میشد که سرش نزده بودم و انتظار داشتم سنگ قبرش حالا خاک گرفته و کثیف باشد اما... اینطور نبود! کنارش روی یک زانو نشستم. نگاهم بر روی نامش گیر کرد. عقیق فخاری...

پایین تر آمدم. روی تاریخ تولد و فوت. بیست و هشت سال زندگی زیر این سنگ خوابیده بود. بیست و هشت سال نکبت و بدبختی!

کسی- چنگال هایش را در قلبم فرو برد. خشم قلاده پاره کرد
و به جانم افتاد. برخاستم. دسته گل نرگسی- را که سر راه
خریده بودم روی قبر کوبیدم اما دلم خنک نشد!
-خودخواه عوضی!

با گامی که به عقب برداشتم، به جسمی برخورد کردم و
شتاب زده چرخیدم. چاوش با چشم های سرخ و برافروخته
پشت سرم ایستاده بود.

#پارت_18

نفسم لحظه ای در سینه حبس شد. سکوت آنقدر سنگین
بود که صدای قار قار کلاغ ها بیش از حد بلند به گوش می
رسید.

دورم زد و کنار قبر نشست:

-اول صبحی دلت چرا انقدر پُره؟

آب دهانم را فرو خوردم و چیزی نگفتم.

-توام خوابش رو دیدی؟

لب هایم کش آمد:

-مگه توام دیدی؟

نگاهش روی سنگ قبر عمیق تر شد و سر تکان داد.

سرم را عقب دادم و عصبی زیر خنده زدم.

-آخ! حتما داره تو جهنم بی قراری می کنه! البته اگر جهنمی وجود داره.

فکش منقبض شد و یک طور ناخوشایندی خیره ام ماند.

بازدمم را پر شتاب بیرون فرستادم و خواستم راهم را بکشم و بروم که گفتم:

-حق نداری قضاوتش کنی!

با تمسخر زمزمه کردم:

-قضاوت؟! هاه!

و به سمتش خم شدم و غریدم:

-زنی که بچه اش رو دستاویز خواسته هاش و وسیله ی باج گیری می کنه، زنی که جلوی چشم های بچه اش خود زنی می کنه، جلوی چشم بچه ی شیش ساله اش پنج طبقه رو

می پره پایین و خودش روی کشه، قضاوت نمی کنن،
مستقیم حکمش روی زنن زیر بغلش!

-عقیق زندگی سختی داشت. روح و روان سالمی برایش
نمونده بود که انتظار داشتی مثل یک آدم سالم رفتار کنه.

-پس غلط کرد بچه پس انداخت!

برخاست و روی زانوهایش ایستاد:

-تو که انقدر ازش متنفری چرا اسم اون رو روی کافه ات
گذاشتی؟

زهرخندی نثارش کردم و زیر لب گفتم:

-که یه چیزهایی هیچوقت از یاد خودم و تو و بقیه نره!

و بدون لحظه ای مکث چرخیدم و فاصله گرفتم.

خالی نشده بودم هیچ، احساس می کردم از وقتی داشتم می
آمدم هم سنگین تر بودم!

این بغض از کجا تغذیه میشد که هرگز از بین نمی رفت؟ که
تمامی نداشت؟

پیشانی ام را روی فرمان گذاشتم. دیگر از این روند خسته بودم. از اینکه هر چند وقت یک بار کابوسش را ببینم و درگیر این احساسات پیچیده و ویران گر بشوم!

کف هر دو دستم را روی پلک هایم فشار دادم و استارت زدم. باید بر می گشتم سر کار و زندگی ام. من دیگر یک کودک شش ساله نیستم. مدت هاست از آن زمان گذشته ام.

کمی عقب تر از کافه پارک کردم. تا لحظاتی نشستم به تماشای حروف آگاتی که سر در کافه بود. هربار که نگاهش می کردم قلبم سوزن سوزن می شد.

سرم را فرو افکندم. قفسه ی سینه ام از حجم هوایی که به ریه کشیدم بالا رفت و پایین برگشت. کمی معطل کردم تا تسلطم را بازیابم و لحظاتی بعد، پیاده شدم، ماسک بی تفاوتی به صورتم زدم و راه سمت کافه کشیدم.



برای رنگ پریده ام هیچ راه حلی نداشتم. تمام لوازم آرایشم در دو سه تا رژ لب و یک ریمل و یک خط چشم خشک شده خلاصه میشد.

تصمیم گرفتم که خرید رژگونه را در برنامه ام قرار بدهم. عقربه های ساعت پنج و چهل پنج دقیقه را نشان می داد و چیزی تا آمدنشان نمانده بود.

اسباب پذیرایی کاملا آماده است و با این وجود من هنوز مضطرب بودم. یک استرس غریب و نامانوسی داشتم که دلم نمی خواست به علتش فکر کنم و پشیمانی گشوده ای که هر لحظه بیشتر شدت می گرفت و مثل یک غده ی بدخیم سرطانی، تمام سیستم عصبی ام را درگیر می کرد.

گوشه چشمی هومن را پاییدم. بهترین لباس هایش را بر تن داشت و خلاف من هیچ گونه تشویشی— در حالاتش مشاهده نمیشد. هنوز موفق نشده بودم بفهمم چه در سر دارد.

راس ساعت شش بود که آیفون زنگ خورد و من از جا پریدم.

هومن نگاهم کرد و گفت:

-آروم!

و در را باز کرد و به استقبال رفت. برای بار آخر خودم را در آینه واری کردم و موهای بیرون آمده از شال را داخل فرستادم.

صدای سلام و احوالپرسی که بلند شد خودم را به در نزدیک تر کردم.

به جز خودشان، مادر بزرگ پدری یگانه هم حضور داشت. با همان حیا و متانتی که که از دختری در موقعیت من انتظار می رفت سلامشان دادم و خوشامد گفتم.

جواب چندان گرمی از ربابه خانم نگرفتم و این همان ابتدای امر ناراحتی کرد. آقای منصوری مثل همیشه گرم و مهربان است. چهره ی یزدان هیچ حس خاصی را منتقل نمی کرد و در عوض یگانه آشکارا ذوق زده بود.

دقایقی گذشت تا با اشاره ی هومن، به آشپزخانه رفتم. استکان های آماده در سینی را از چای تازه دم پر کردم و به حال بردم.

ربابه خانم نیم نگاهی سمت من انداخت و با لحن نه چندان دل چسبی پرسید:

-پس بزرگترتون رو خبر نکردید؟

سوالش باعث سنگین شدن فضا شد. انگشتانم را با
خشونت در هم پیچیدم و هومن با تانی جواب داد:
-همونطور که می دونید بیشتر خانواده و بستگان پدر و مادر
ما تو زلزله ی رودبار کشته شدن. فقط یه عموی پیر داریم
که انزلی زندگی می کنه. رابطه ی نزدیکی هم با ما نداره. با
عرض شرمندگی! یه منم و یه خواهرم!

#پارت_19

آقای منصوری نیم نگاه معنی داری سمت همسرش کرد و
گفت:

-خدا همه ی رفتگان رو بیامرزه. هر چی خاک اون مرحوم ها
هست عمر شما باشه.

هومن زمزمه وار تشکر کرد.

-خب با اجازه ی مادرم... غرض ما از مزاحمت خواستگاری
هانیه خانم برای یزدانه.

هومن جواب داد:

-خواهش می کنم مراحمید.

-هانیه خانم انتخاب یزدانه و ما هم همگی به حیا و خانومی
و هنر خواهرت واقفیم، پس گفتیم کی بهتر از ایشون؟
-شما لطف دارید.

آقای منصوری نفسی تازه کرد و ادامه داد:

-در مورد کار و بارش که فکر می کنم بی اطلاع نباشید. یه
نجاری داره و مغازه هم مال خودشه، خدا بخواد تو برنامه
اش هست که تبدیلیش کنه به یه کارگاه لوازم چوبی. می خوام
طبقه ی بالای خونه ام رو هم بدم بهش که انشالله قسمت
باشه با عروسش بیاد اونجا زندگی کنه. پس به لحظ شغل و
مسکن مشکلی نداره. درآمدشم الحمدالله خوبه ولی جایی
هم احتیاج داشت من هستم و هواش رو دارم. خلاصه اش
می کنم براتون، از همه نظر آماده ی شروع یه زندگی مشترک
هستش و فقط می مونه نظر هانیه خانم.

هومن نظری به من انداخت و گفت:

-اگر اجازه بدید یه چند کلام با هم صحبت کنن ببینن به
نتیجه می رسن یا نه.

آقای منصوری سر تکان داد:

-صد البته... یزدان جان..؟

ابتدا من برخاستم و تعارفش کردم. یزدان با اجازه ای زیر لب نجوا کرد و به دنبال من تا اتاق آمد.

در را نیمه باز گذاشتم و با دستم به پشتی ها اشاره کردم:

-بفرمایید بشینید.

-ممنون.

روبرویش جا گرفتم و خجول و معذب مشغول تماشای قالی ای شدم که زمانی مادر با دست های خودش بافته بود.

گلویی صاف کرد و گفت:

-خب...گفتنی ها رو در مورد من آقام گفت. شرایط و انتظارات شما برای ازدواج چیه؟

برای لحظه ای کوتاه صورت کیارش در نظرم مجسم شد. با وحشت سرم را به چپ و راست تکان دادم و پشیمانی و تمام حساسات بد دیگر را پس زدم. نباید آینده ام را با علاقه ای غلط خراب می کردم. مجبور بودم بپذیرم هرگز سرنوشت مشترکی با کیارش نخواهم داشت. یزدان گزینه ی خوبی بود. میشد رویش بیشتر فکر کرد و نتیجه گرفت.

-انتظارات من...خب راستش تا حالا بهش فکر نکرده بودم ولی...من چیزی جز صداقت و وفاداری نمی خوام. یعنی در کل هیچوقت آدم زیاده خواهی نبودم و همین ها برام کافیه. شرطی هم ندارم جز اینکه اگر خدا خواست و این وصلت سر گرفت، همیشه تو همین محل زندگی کنیم. می خوام نزدیک برادرم باشم.

با جدیت سری جنباند:

-من همه ی تلاشم رو می کنم توقعاتتون رو برآورده کنم و زندگی خوبی براتون بسازم.

دستپاچه لبخند زد:

-ممنون فقط...یه مسئله هست که...

برای اولین بار در آن شب مستقیما به چشم هایم نگاه کرد:
-چی؟

-اگر جواب هردومون مثبت بود، من دوست دارم خانواده اتون رضایت کامل داشته باشن.

تعللی کرد و با نفسی که بیرون فرستاد گفت:

-اگر منظورتون مادرمه نگران نباشید. رضایت من رضایت ایشونم هست.

اما به نظرم اینطور نمی آید!

-پس اگر ایرادی نداره یه مدت فرصت داشته باشیم که هم من و هم شما بیشتر فکر کنیم و همه جوانب رو بسنجیم.

یک طور غرور آمیزی آبرو بالا انداخت و به من این حس را داد که یعنی احتیاجی هم به فکر کردن هست؟! با این حال گفت:

-حتما.

وقتی به حال برگشتیم، یزدان گفت که من مهلتی برای فکر کردن خواسته ام و ربابه خانم نفسش را به طور طعنه آلودی با آه بیرون فرستاد!

نیم ساعت بعد که آنها خانه را ترک کردند، خطاب به هومن گفتم:

-معلومه مادرش راضی نیست.

پاهای دراز شده اش را روی هم انداخت:

-چه اهمیتی داره؟ با اون قرار نیست زندگی کنی که!

-یه چیزی میگی ها. مادرشه! همه مادرها رو پسرهاشون تاثیر دارن. می ترسم اذیتمون کنه.

-اگر زرنگ باشی می تونی اون رو هم رام کنی. به خودت بستگی داره.

بی انصافی ست که من جز برادر بی تجربه ی کم سن و سالم مشاوره ندارم.

پشت پنجره ایستادم و نگاه غمگینم را به فضای شب زده ی باغ دوختم. خیلی احساس تنهایی و ناامیدی می کردم! کاش پدر و مادرمان زنده بودند.

#پارت_20

غزاله دست هایش را به سینه زد و با همان نگاه زیر و روکش و تیزش پرسید:

-خب...چه خبر از کار و بار؟

حواسم به غزل بود که هر از چند گاهی از آشپزخانه سرکی می کشید و ما را زیر نظر داشت.

لبخندم را پنهان نکردم.

-بد نیست.

-اوضاع مالی ات روبراهه؟

-راضی ام!

آبرویی بالا انداخت:

-هوم...خدا رو شکر!

-آره...خدا رو شکر.

-بچه ها پاشید بیاید شام حاضره.

با شنیدن صدای غزل، اول غزاله بود که بلند شد و به من تعارف کرد:

-بفرمایید.

غزل همه ی هنرش را خرج کرده و دو سه مدل غذا آماده کرده بود.

حینی که روی یکی از صندلی های پشت میز می نشستم گفتم:

-دستت درد نکنه. خودت رو به زحمت انداختی.

-نوش جان. کاری نکردم.

و با خنده ای شادمانه گفت:

-خیلی وقت بود اینجا نیومده بودیا.

غزاله کف گیر پر را سمت بشقاب من سرازیر کرد:
 -دیگه ما رو قابل نمی دونن! باید با کارت دعوت بکشیمش
 اینجا!

کف دستم را بالا گرفتم:

-کافیه ممنون.

و ادامه دادم:

-این چه حرفیه؟ گرفتار بودم.

-کافه هم گرفتاری داره مگه؟

پنجه ی غزل دور قاشق سفت شد و من با آرامش در
 جواب خواهرش گفتم:

-هر شغلی گرفتاری های خودش رو داره!

لبش را بالا کشید و سر تکان داد:

-درسته!

با وجودیکه همیشه از بودن در جمع و مکانی که غزاله
 حضور داشت، اجتناب می کردم اما امشب را دیگر نشد
 قسر- در بروم. زیرا که خودش شخصا زنگ زد و مرا دعوت
 کرد.

هر لحظه منتظرم بحثی که بخاطرش مرا دعوت کرده، پیش
بکشد و بالاخره بعد از شام، وقتی که غزل سرگرم چیدن
ظروف در ماشین بود گفت:

-چند لحظه با من میای؟ یه صحبت خصوصی باهات
دارم.

غزل لحظه ای چرخید و با لب های بهم فشرده نگاهمان
کرد.
-البته.

با اشاره ی دستش مسیر بالکن بزرگ پنت هاوس را پیش
گرفتیم.

پالتواش را روی شانیه های انداخت و از جعبه ی براق
سیگارش یک نخ بیرون کشید و به من هم تعارف کرد که
امتناع کردم.

نخ را میان لب هایش گذاشت و روشنش کرد.

-غزل می گفت سرمای بدی خورده بودی. بهتری؟
-خوبم.

نگاهش را به شهر زیر پایش دوخت و زمزمه کرد:

-فکر می کنم فهمیده باشی از دعوتت هدفی داشتم.
 با پوزخند طعنه آلودی، دست به سینه شدم و کمرم را به
 حفاظ مرمرین بالکن تکیه دادم:
 -اتفاقا منتظر شنیدنش بودم.
 دود را با ظرافت فوت کرد:
 -خوبه! مجبور نیستم مقدمه چینی کنم.
 -بفرمایید سر اصل مطلب!
 -غزل یه خواستگار خوب داره.
 واکنشی نشان ندادم تا حرفش را کامل کند.
 -البته این نه اولیشه نه آخریش...اما داره همه رو رد می کنه
 و من احساس می کنم کم کم زندگی و آینده اش داره تو خطر
 میفته!
 گردن چرخاند و خیره در چشم هایم به دنباله ی صحبتش
 چسباند:
 -و می دونی که بخاطر توئه!
 سکوتم را نشکستم...

-کیارش... تو اگر قصد ازدواج داشتی تا الان بحثش رو پیش می کشیدی. این رابطه برای غزل بیشتر از چیزی که واقعا هست داره جدی میشه. سن و سالش هم کم نیست که بگم طوری نیست بذار تفریحش رو بکنه وقت زیاده! من دارم ازدواج می کنم و نمی خوام اون تنها بمونه. نمی خوام یه وقتی اگر کاری داشت، خدایی نکرده حالش بد شد یا هرچی هیچکس نباشه دستش رو بگیره. متوجه حرفم هستی؟

نفسم را با آه بیرون دادم و زمزمه کردم:
-هستم.

-خب الان سوال من اینه... که آیا تو قصد خواستگاری از غزل الان یا در آینده، داری؟
تعلل کردم و حقیقت را گفتم:
-نمی دونم.

-هر چند که "نمی دونم" جواب من نیست اما اگر ازش بگذریم و فرض بگیریم قصدش رو هم داشته باشی، شرایطش رو نداری! غزل لای پر قو بزرگ شده نمی تونه با تو بیاد تو یه اتاق بیست سی متری زندگی کنه. من خوب می

دونم خانواده ات کی ان. می دونم چیکاره ان اما تو زندگیت رو از اون ها کامل جدا کردی. پس...توانایی برآورده کردن نیازهای غزل رو هم نداری!

-اگر آخرش می خوای بررسی به این که من از طرف خودم کات کنم، هیچوقت همچین کاری نمی کنم. غزل بچه نیست. بهتره تصمیم گیری رو در این مورد بذاری به عهده ی خودش. من به هر انتخابی که بکنه احترام میدارم.

-اون بلا تکلیفه چرا متوجه نیستی؟

اخم آلود نگاهش کردم و با چشم های باریک شده لب جنباندم:

-ولی من هیچ بلا تکلیفی تو رفتارش نمی بینم. ما هر دومون سالمون خوبه از همین رابطه ای هم که داریم راضی هستیم. هر وقت اومد گفت می خواد تمومش کنه، خواسته ام رو بهش تحمیل نمی کنم. الانم احساس می کنم پشت این اصرارها دلیل دیگه ای جز ترس از تنهایی غزله! احیانا تو این ازدواج سودی هست؟

سیگار را با حرص پرت کرد و با دو قدم سینه به سینه ام ایستاد:

-داری زیاده روی می کنی! حواست باشه!
با پشت انگشتم ضربه ای به سرشانه ی پالتواش زدم و
گفتم:

-من حواسم هست. شما هم حواست باشه که با بَبو طرف
نیستی!

و پشت به چهره ی برافروخته اش کردم و وارد خانه شدم.
-غزل؟ من دارم میرم.

هول زده از آشپزخانه بیرون آمد و آهسته پرسید:

-چرا؟ چی گفت بهت؟

لبخند زدم و موهای نرمش را لمس کردم:

-چیز مهمی نبود. خواهرت رو که می شناسی!

-الان تازه سر شبه. دارم چایی دم می کنم.

کاپشنم را پوشیدم:

-دفعه بعدی. فعلا کاری باهام نداری؟

با چهره ای ناامید روی پنجه پا ایستاد و بعد از بوسه ای
شتاب زده و کوتاه گفت:

-مراقب خودت باش.

#پارت_21

-وای هانی... بهش فکر می کنم دلم قیلی ویلی میره! مثلاً فکر کن تو حامله شی، من عمه شم، بچه ی تو و یزدان... اوف چی بشه!

گوش هایم داغ کرد و توپیدم:

-خیلی بی شرفی! خجالت بکش!

بی خیال غش غش خندید و گفت:

-بابا هانیه... بیا بله رو بده راحتمون کن.

موبایل را میان گوش و شانیه ام چفت کردم و در رژلب را برداشتم.

-این قضیه عجله برنمیداره. هولم نکنید دیگه!

-یه کم آرایش کن همینجوری سر قرار نری.

لب هایم را جمع کردم و به شوخی گفتم:

-من همینجوری ساده ام خوبم!

-آره قربونت برم خوبی! اصلا از سر داداش منم زیادی!

-اوه.. چیزی خورد تو سرت؟

دست از شوخی برداشت:

-نه واقعا میگم. هر مردی تو رو داشته باشه خوشبخته. کی بهتر از تو آخه؟ خوشگلی، خانومی، مهربونی، به قول بابام از هر انگشتت هم که یه هنر می باره. دیگه یه مرد چی می خواد مگه؟

اینکه تعریف هایش غمگینم می کرد یعنی یک جای کار درست نبود نه؟ که چرا این همه خوبی اگر واقعی بود، به چشم دیگری نیامد؟!
آهم را در گلو خفه کردم.

-مرسی که قربون دست و پای بلوریم میری!

-وظیفه است خاله سوسکه!

-برم لباس هام رو بپوشم. دیر بشه به داداشت میگم تقصیر تو بود ها!

-برو برو وقت رو نمی گیرم. برگشتید زنگ می زنم نتیجه رو اعلام کن.

شلوار جینم را تن کردم و یکی از دو پالتویی را که داشتم از کمد بیرون آوردم. شال ضخیمی هم هماهنگ با رنگ فیلی پالتو انتخاب کردم.

وقتی آماده شدم و از اتاق بیرون آمدم، هومن را دیدم که متفکرانه به صفحه ی خاموش تلویزیون نگاه می کرد.
-نمیری آژانس؟

با پرسش من به خودش آمد و نیم نگاهی به ساعت انداخت:

-چرا کم کم راه می افتم.

و سپس مرا با دقت برانداز کرد:

-آماده شدی؟

بند کیفم را یک وری روی شانه انداختم:

-اوهوم.

-خیلی جای دور نرید...زودم برگرد.

-باشه.

از جا کفشی نیم بوت هایم را بیرون آوردم و پا کردم. ساعت دقیقا چهار بود و احتمالا یزدان رسیده بود.

-برم... کاری نداری؟

-به سلامت.

از میان در ورودی باغ نگاهی به کوچه انداختم و وقتی پراید سفید یزدان را دیدم بیرون رفتم و خودم را به ماشینش رساندم.

روی صندلی شاگرد که نشستم سلام آرامی نثارش کردم.

-سلام خوب هستین؟

کیفم را روی پاهایم جابجا کردم:

-ممنون شما خویین؟

-شکر!

دنده را جا زد و راه افتاد و گفت:

-ببخشید شاید با این درخواست بیرون رفتن معذبتون کردم ولی به قول آقام دوره زمونه هم عوض شده و دختر پسرها باید با معاشرتی که چهارچوب خودش رو داره به شناخت بیشتری برسند. فکر کردم شاید همین قرار و صحبت های خصوصی تر بتونه رو جواب شما تاثیر بذاره.

با لبخند کمرنگی پاسخ دادم:

-بله منم با نظر پدرتون موافقم.

-پس خوبه! کجا بریم حالا؟

شانه بالا انداختم:

-نمی دونم انتخاب با خودتون.

-بسیار خب.

در مسیر زیر چشمی لباس هایش را بررسی کردم. تیپ و هیکلش مقبول بود. چهره اش هم...هوم بد نیست. در مورد شخصیتش نمی توانستم قاطعانه نظر بدهم؛ اما خب در عالم آشنایت و هم محلی بودن می دانستم کمی بد دل و شکاک است اما حُسن هم کم نداشت. تن پرور نبود و نان بازویش را می خورد. خانواده دوست و چشم پاک هم بود.

اگر من سر عقل می آمدم و این همه تردید و دودلی دست از یقه ام جدا می کرد، شاید می توانستیم زوج خوبی باشیم. به سلیقه اش در انتخاب کافی شاپ آفرین گفتم. محیطی دنج و آرامش بخش داشت.

گوشه ای پشت میز دو نفره جاگیر شدیم. تا آمدن پیشخدمت و تحویل منو سکوت برقرار بود.

-چی بخوریم؟

نگاهم روی قیمت ها چرخ خورد.

-من... شیر قهوه می خورم.

-این که فقط کافی نیست. یه کیک هم کنارش سفارش بدیم خوبه؟

سر تکان دادم:

-بله ممنون خوبه.

پیشخدمت بعد از ثبت سفارش دور شد و یزدان با حالت راحت تر و صمیمانه تری نسبت به شب خواستگاری نگاهم کرد و مخاطبم قرار داد:

-خب هانیه خانم...یه سوال می خوام بپرسم.

-بفرمایید.

-نظر کلی شما راجع به من چیه؟

اوه! چه بی مقدمه!

هول کردم و مکثم که کمی طولانی شد گفتم:

-لطفا راحت باشید و صادقانه بگید.

-آم خب...من یه شناخت خیلی کلی از شما دارم.

و چیزهایی را که در مسیر بهشان اندیشیده بودم بازگو کردم:

-این رو می دونم که به لحاظ اخلاقی آدم پاکی هستید. هیچوقت مرد تنبلی نبودید و به قول معروف اهل کارید. می دونم به آدم های نزدیک و مورد علاقه اتون اهمیت می دید... و خب در کل فکر می کنم مرد خوبی هستید.

با وجود دستپاچگی سعی داشتم که بهترین جمله بندی را انتخاب کنم و بهترین تعریف را ارائه بدهم اما او از اواسط توضیحات من حواسش به سه پسر- جوانی که میز کنار ما را برای نشستن انتخاب کردند پرت شد و با حالت ناراضی ای تماشایشان کرد!

#پارت_22

-کاش یه جا دیگه نشسته بودیم!
می دانستم از نزدیکی پسر-ها ناراضی ست اما آنها توجهی به ما نداشتند.

-خوبه که جامون.

با اخم کم رنگی که پیشانی اش را چین انداخت، سر تکان داد و گفت:

-داشتیم می گفتیم، پس از نظرتون من مرد خوبی ام.
-بله.

-تا حالا... احساس کردید که به من...میل و علاقه دارید؟
آب دهانم را به سختی پایین دادم. رسیده بودیم به جایی که
مرا می ترساند!

-خب... راستش من هیچوقت به شما، به اون چشم نگاه
نکردم. برای من همیشه فقط برادر دوستم بودید.
-این یعنی نه!

گوشه ی لبم را خاراندم. نمی دانستم باید چه بگویم. شاید
اصلا لازم نبود چیزی بگویم.

-ایرادی نداره. علاقه هم به وجود میاد. البته اگر جواب
شما انشاءالله مثبت باشه.

لبخند شرمگینی زدم و او لب های نیمه بازش را با سررسیدن
پیشخدمت بست.

وقتی فنجان ها و ظرف کیک را روی میز قرار داد و فاصله
گرفت، یزدان گفت:

-ولی من خیلی وقته به شما فکر می کنم. حداقل سه چهار سالی میشه. شما با همه ی معیارهایی که یه پسر- برای همسر- آینده اش در نظر داره می خونی. امیدوارم که منم با معیارهای شما بخونم.

-هر چی خدا بخواد همون میشه.
-بله همینطوره.

و نگاه گوشه چشمی اش را از پسرها گرفت و گفت:
-بفرمایید قهوه اتون سرد نشه.

قرار آن روز خوب بود. برای منی که تا کنون جز یک سلام و احوالپرسی با یزدان برخورد نداشتم، کمی سخت پیش رفت اما هر لحظه یخم بیشتر آب می شد و نگاهم نیز خریدارانه تر و موشکافانه تر!

از این که در ناخودآگاهم او را با آن شخص ممنوعه مقایسه می کردم کمی خجالت زده بودم اما به نظرم طبیعی آمد.

وقتی برگشتیم، من تا دقایقی گیج بودم. گوشه ی هال نشستم. فکر کردم. گاهی هیجان زده می شدم و گاهی غمگین! گاهی از اینکه انقدر مورد توجه پسر-ی بودم لذت

می بردم و گاهی... از اینکه مورد توجه دیگری نبودم، ناامید می شدم!

این احساسات ضد و نقیض مرا تا جایی مستاصل کرد که با تمام وجود دوست داشتم در موردشان با کسی حرف بزنم. هومن که گزینه ی خوبی نبود، یگانه هم که خودش به عنوان خواهر یزدان یک پای ماجراست، سروناز هم آنقدری منطقی و با تجربه نبود که بشود روی مشورت با او حساب کرد. شاید... فائزه! او از هر کسی مناسب تر بود. از من چند سال بزرگتر بود، دنیا دیده تر، تحصیل کرده و عاقل! این را هم می دانستم که دهانش قرص است.

پس با دست هایی که سرد شده بود اسمش را لمس کردم تا تماس برقرار شود.

بعد از دو بوق پاسخ داد:

-جانم هانی؟

-سلام فائزه جون.

-سلام عزیزم خوبی؟

-ممنون بد نیستم. شما خوبی؟

-فدات شم. چه خبر عروس خانوم؟

-عه فائزه جون نه به داره نه به بار!

-حالا هم به دار میشه هم به بار!

-اتفاقا زنگ زده بودم درباره همین باهاتون صحبت کنم.

-بگو عزیزم.

-جز شما کسی رو نداشتم باهاش مشورت کنم. خودت در جریانی دیگه، مادرم که خیلی وقته فوت شده. خواهر ندارم بچه ها هم واسه مشورت کم سن و سالن. خواستم از شما راهنمایی بگیرم.

-می خوای یزدان رو تایید کنم؟

پوست جدا شده ی کنار ناخنم را به بازی گرفتم.

-من...حقیقتش اینه که...یکی دیگه رو دوست دارم. کسی- که اصلا به من نمی خوره می دونم شدنی نیست. از طرف دیگه یزدان هم خب...به نظرم مورد خوبیه. بدجوری گیر کردم سر دو راهی.

-هانیه جان من برای این که بخوام بهت درست و غلط رو نشون بدم خیلی کوچیکم هنوز ولی...اگر از زاویه تو نگاه کنم و تصمیم بگیرم، خب فکر می کنم یزدان فرصت خوبیه. البته من زیاد نمی شناسمش ولی خب حرفش رو اینور اونور

می شنوم. آدم پاک و قابل اعتمادیه. روی پای خودش
وایستاده و داره زندگیش رو می سازه. به نظرم انتخاب
مناسبیه. فقط یه سوال...

-چی؟

-احیانا اون کسی- که بهش علاقه داری یکی از آقایون تهرانی
نیست؟

خب بعید هم نبود که بفهمد اما باز جا خوردم و با سکوت،
خودم را لو دادم.

-حتما انقدری عاقل هستی که به امید اون شانس هات رو
خراب نکنی.

ریشه های فرش میان مشت گرفتم و آه کشیدم.

-تو سن تو شکل گرفتن همچین حسی- طبیعیه هانیه جان.
فراموش میشه. خودت رو ناراحت نکن. از من می شنوی
یک مدت با یزدان نامزد بمون تو اون مدت بهتر همدیگه رو
می شناسید و می فهمی که می تونی دوستش داشته باشی یا
نه. فقط این رو بدون که عجله اشتباهه. خب؟ توکلت به
خدا باشه. هر چه خیره همون پیش میاد.

#پارت_23

فائزه در لفافه رساند که بهتر است واقع بین باشم... که زندگی فیلم و قصه نیست و باید عقلم را فرماندهی تصمیم گیری کنم. پس من هم سعی کردم منطقی باشم و با بی رحمی خطابه های قلب بی پناه و تنهایم را به هیچ انگاشتم! آخرین ورق استخاره ی سید مصطفی بود که خوب در آمد. همه ی اتفاقات داشت مرا به سمت جواب مثبت سوق می داد و مهم ترینشان رضایت هومن بود... که اگر شکم را به این رضایتِ سرسری، جدی می گرفتم و می فهمیدم مقصودش تنها دور کردن من و به بار آوردن فاجعه ای ست که هر دو مان را به ورطه ی نابودی می کشاند، جلویش را می گرفتم. کاش می فهمیدم چه افکار شومی در سر می پروراند و مانعش می شدم. کاش!



همین که سینی شیرینی ها را از فریرون آوردم، به به و چه چه باران از بوی مطبوعشان بلند شد و دو سه تکه را هول هولکی جوید:

-وای خدا! چقدر تو کدبانویی! میگما کیارش...زنم میشی؟
این را گفت و یکی از آن خنده های قطاری معروفش را
تحویلم داد.

ضربه ی آرامی به پس سرش زدم:

-انقدر لودگی نکن بچه!

-عالی شدن. میشه یه کم نگه داریم واسه مامانم؟ از این
گردویی ها خیلی دوست داره.

-اینم سوال داره؟ نصفشون رو مخصوص مامان تو درست
کردم.

-آخی دستت درد نکنه. اگر بدونی چقدر ذوق زده ست
امشب میای پیشمون. می خواد برات قلیه ماهی درست
کنه.

و بینی اش را چین انداخت و غرولند کرد:

-ازت بدم میادا! حالا من بهش می گفتم برام درست کن
هزارجور بهونه میاورد که مریضم و الم و بلم!

خندیدم:

-حسودی واسه سلامتیت ضرر داره!

ایشی گفت و رو برتافت.

با هجوم دسته ای دانشجو به کافه، سرمان حسابی شلوغ شد و به تکاپو افتادیم.

درد می‌گرنم هر لحظه شدت می‌گرفت و سرپا ماندن و کار کردن را سخت تر می‌کرد. از صبح دو مسکن قوی خورده بودم که نه تنها دردم را تسکین نداد، خوابالودگی و کرختی را هم اضافه کرد!

ساعتی بعد که مهلت یافتم دمی بنشینم و نفس بگیرم، یکی از دخترهای دانشجو با آن چشمان براق و لبخند سرزنده اش، جلو آمد و آن سمت پیشخوان ایستاد:

-خسته نباشید آقای...-

نگاهی به شال قرمزی که دور گردنش انداخته بود کردم و گفتم:

-کامیاب.

احتمالا انتظار نام کوچکم را داشت که ابرویش بالا پرید و لبخندش کمی آب رفت!

-بله آقای کامیاب...مزاحم شدم بدونم ممکنه دستور پخت شیرینی گردویی هاتون رو داشته باشم؟

-خیر ممکن نیست.

خنده اش بار دیگر غلیظ شد و من نگین دندانش را دیدم.

-چه محکم! باور کنید من رقیبتون نیستم و کافه ندارم!

دستم را بی حوصله زیر چانه زدم و با چشم های خمار از درد گفتم:

-در هر صورت همیشه خانم.

-مانا هستم.

آه چه وقت بدی را برای مخ زدن انتخاب کرده بود.

-بله همون!

چشمی گرداند و گوشه ی لبش را گزید:

-خب پس...

کاغذی را که در مشتش پنهان کرده بود روی پیشخوان گذاشت:

-این شماره پیشتون باشه. شاید نظرتون عوض شد.

به زحمت خنده ام را مهار کرده بودم. گوشه ی لبم را خاراندم و سر تکان دادم:

-اوکی!

که همان لحظه بردیا سر رسید و با قاپیدن شماره آن را در جیبش گذاشت.

با جدیتی که داشت استقامت مرا در نخندیدن به سخره می گرفت خطاب به دختر گفت:

-این خسیس نم پس نمیده خانم. من بدم دستورش رو. برات می فرستم.

دختر هاج و واج خیره اش مانده بود که بردیا حق به جانب سر تکان داد و گفت:

-چیه؟ مگه دستور پخت شیرینی نمی خوای؟ من بهت میدم دیگه. تازه سینگل هم هستم!

عجب دیوانه ای بود این پسر!
دختر با اکراه گفت:

-منظورم رو اشتباه متوجه شدید انگار! شماره رو پس بدید لطفا پشیمون شدم.

بردیا بیخیال کاغذ را از جیبش خارج کرد و گفت:
-هر طور مایلی! ولی بلد بودما!

دختر چشم غره ای رفت. با دور شدنش، خنده ام را آزاد کردم و باران گفتم:

-خاک بر سرت بری!

بردیا سر کیف آمده بود:

- اوف قیافه اش رو دیدی؟ برگاش ریخته بود! عجب آدم هایی پیدا میشنا! دستور پخت شیرینی! خدا این شادی ها رو از ما نگیر!

با فرا رسیدن شب، کافه را زودتر بستیم و به مقصد خانه ی شکوه خانم، مادر بردیا و باران راه افتادیم.

جایی که در آرامش دادن به من با کافه آگات رقابت می کرد! خانه ای که متراژ آنچنانی و دکور آنچنانی تر نداشت اما صفا و صمیمیت داشت، خبری از عتیقه و فرش های ابریشمی نبود اما گرما و محبتش نمک گیرت می کرد، خانه ای که بویی از تجملات نبرده بود اما بوی مادر می داد! چیزی که من همیشه از آن محروم بودم و بی اراده می خواستم این نیاز را دیوانه وار کنار این زن پاسخ دهم!

وقتی مجبورم کرد سر خم کنم تا پیشانی ام را ببوسد، درد گریخت و جایش را محبت مادرانه ی او گرفت.

وقتی گفت "خوش اومدی پسرم"، مرهم شد و بر زخم هایم
نشست و از بند سوزش بی امانشان رهایم کرد!

#پارت_24

-چه خبر مادر؟ دیر به دیر سر می زنی!
لبخند زدم و به موهای نیمه سفید بیرون آمده از روسری
اش نگاه کردم:

-عفو بفرمایید. از این به بعد بیشتر مزاحم میشم.
-از این حرف ها نزن بهم بر می خوره ها! تو عضو دیگه ی
این خانواده ای.
مات شدم و تشکر کردم. تشکر نه از سر تعارف، از صمیم
قلبم!

باران فوتبال دستی اش را کشان کشان آورد و مقابلم
نشست:

-بیا یه دست بازی بزنیم. اگر من بُردم فردا سه تا بستنی اسکوپ شکلاتی می زنم تو رگ! باید برام پیتزا مخصوص هم تازه درست کنی.

-درخواست دیگه ای نداری پرنسس؟

خنده ای کودکانه کرد و گفت:

-حالا بذار بیشتر فکر کنم.

بردیا از آشپزخانه داد زد:

-باهاش بازی نکن کیا. مثل دفعه پیش می بازی اونوقت فردا باید در کافه رو ببندیم فقط به خانوم سرویس بدیم!
باران غر زد:

-برادر نیست که! دشمن قسم خورده ست!

رابطه ی آدم ها فقط ژنتیک نبود. من بدون هیچ رابطه ی خونی، عضوی از این خانواده بودم. خانواده ای که بی هیچ چشم داشتی محبت می کرد و دوستم داشت. پس خوشبختم! اینطور نیست؟



باران داشت هر لحظه شدید تر می شد. اگر همینطور پیش می رفت، سیل راه می افتاد!

خانواده ی منصوری قرار بود امشب بی آیند برای صحبت های جدی تر و تعیین مهریه و به قولی دیگر بله بران!

هومن پرسید:

- من از این چیزها سر در نمیارم. مهرت رو چیکار کنیم؟

گیج شانه بالا انداختم:

-منم نمی دونم! به عمو کاظم زنگ زدی؟

چشم هایش بی حالت شد:

-زدم.

-نمیاد؟

-نه گفت مریضه و چمیدونم اینجاش درد می کنه، اونجاش

درد می کنه! اسممون رو هم یادش رفته!

چانه ام را روی زانو گذاشتم و خیره به شعله های آبی

بخاری گفتم:

-عیب نداره.

-کاش ما هم تو اون سفر مشهدی که مامان اینا رفتن بودیم.
تو همون اتوبوس چهارتامون با هم می مُردیم!

خون در رگ هایم منجمد شد. با چشم های وق زده نگاهش
کردم و او در دنیای دیگری سیر می کرد.

-چه زندگی ایه؟ یک نفر نیست سراغی ازمون بگیره، پرسه
مُرده ایم یا زنده! یه نگاه به خودمون بکن. بین چجوری
داری عروس میشی.

چانه ام از بغض لرزید. عوض دلداری و آرزوی خوشبختی
کردنش بود؟ چرا داشت غصه ام می داد؟

-هومن! الان گریه ام می ندازی منم گریه کنم تا دو روز
صورتتم قرمز می مونه و پُف می کنه!

آهی که کشید قلبم را به درد آورد. چهار دست و پا جلو
رفتم و میان آغوشی که هیچوقت برای من باز نمی کرد
خزیدم و در آرامش غوطه ور شدم. عجیب بود؟ هومنی که
درونی آشوب و متلاطم داشت به من آرامش می داد! من از
دار دنیا همین یک برادر را داشتم! از او آرامش نمی گرفتم،
از که می گرفتم؟

ندایی جواب داد که احتمالاً... بعد از این از یزدان!

رویاهای دخترانه ام پر و بال گرفت و برای لحظه ای کوتاه به جای هومن، یزدان را تصور کردم. گونه هایم داغ شد و دندان در لبم فرو بردم. من داشتم ازدواج می کردم؟!

با وجودیکه روزها فکر کردم و حتی خیلی محدود، با یزدان در ارتباط بودم اما؛ چرا باز هم حس می کردم همه چیز دارد با سرعت اتفاق می افتد؟ چرا دلشوره داشتم؟ چرا باورم نمیشد امشب بله برانم است؟

سروناز عصر- آمد تا به قول خودش صفایی به سر و صورتم بدهد. زیر آبروهایم را خیلی نامحسوس مرتب کرد. جلوی موهایم را با بابلیسی- که آورده بود حالت داد و آرایش دخترانه و ملایمی بر چهره ام نشانده.

-میشه امشب من به عنوان دوست و اگر هم قابل بدونی، به عنوان خواهرت بمونم؟

حال خوبی از درخواستش پیدا کردم. ذوق زده دستش را گرفتم و گفتم:

-چه حرفیه دیوونه؟ تو از خواهر نداشتمم بهم نزدیک تری!
من از خدامه!

کف دستش را بالا آورد:

-ایول!

به دستش کوبیدم و آن همه احساس تنهایی و بی پناهی
کمرنگ تر شد. انگار که اکنون واقعا خواهرم را کنارم داشتم!

-ولی خدایی یزدان یکی از مناسب ترین موردهای این محل
بود. شانس در خونه ات روزد هانی. از اون زرنگ های
روزگار هم هست. باور کن تا سه چهار سال دیگه توپ
تکونش نمیده! پول جمع کنه!

گوش هایم انگار برای شنیدن همین تایید حتی از سروناز سر
به هوا، تشنه بودند!

-واقعا؟ یعنی جای من بودی قبولش می کردی؟

-آره که می کردم. برو روش که خوبه. با هیچ دختری تا حالا
نبوده. به نظر آدم با شخصیتیه. خونه زندگی هم که داره.
چرا نه؟

-خودش آره خوبه فقط مادرش...

-اون رو که ول کن بابا. مرد های این دوره غلام زن هاشون
میشن. کافیه فقط سیاست داشته باشی هر دو طرف رو
نگه می داری.

-امیدوارم!

هومن مراعات حالم را کرد و شام را از بیرون سفارش داد. سروناز با شوخی و طنازی هایش لبخند را حتی به لب های قهر آلود هومن هم آورد و حال دلمان را خوش کرد. آنقدری که اضطراب این شب مهم را از یاد بردم و پا به پایش شیطنت کردم تا زمانی که خانواده ی یزدان به همراه پدر بزرگ و مادر بزرگ و همینطور عموی بزرگش رسیدند و دل من از دیدن آن جمعیت به هم پیچید!

#پارت_25

مهریه به در خواست خودم چهارده سکه شد. نمی دانم اشتباه کرده ام یا نه. هومن که خودش را در این باره کنار کشید و در مورد من هم... تا کنون اتفاق افتاده که عروس سر بالا پایین کردن سکه چانه بزند؟! گمان نمی کنم! همه دارند دست می زنند و سروناز شیرینی پخش می کند و من همچنان یک جایی میان زمین و آسمون معلق بودم!

بله را گفتم! تمام شد! حالا اسم یزدان روی اسم من آمده. حالا من شیرینی خورده ی اویم. انتخاب درستی بود اما... لعنت به این همه ابهام احساسی!

همانطور که با یزدان توافق کرده بودیم، قرار شد که دو سه ماهی را نامزد بمانیم و برای آنکه از نظر شرعی معاشرتمان ایرادی نداشته باشد، صیغه ی محرمیت بخوانیم.

یزدان گر گرفته و عرق می ریخت و من هم شرایط بهتری نداشتم. حال عجیبی بود. هم خوشایند و هم ناخوشایند! خوشایند از این نظر که زندگی ام داشت به زندگی مردی گره می خورد و این می توانست یک اتفاق پر رمز و راز آماده ی کشف و هیجان انگیز باشد... و ناخوشایند چون...

نه! نمی خواهم به این قسمتش فکر کنم. دیگر جایز نیست! نه وقتی حلقه ی نشان یزدان دارد در انگشتم می درخشد!

انگار از بعد آن شب همه چیز روی سرازیری افتاد و با تمام سرعت پیش رفت. یزدان نامزد و محرم شد. نیمه ی دیگرم.

وقتی برای اولین بار، دستم را گرفت و آغوشش را تجربه کردم، احساس خوبی داشتم. مثل باز شدن صندوقچه ی

محبت های دست نخورده در قلبم که با تجربه ی اولین ها
اتفاق می افتاد. اولین آغوش، اولین دوستت دارم، اولین
بوسه!

من نابلد داشتم پیچیده ترین مرحله ی زندگی ام را پشت سر
می گذاشتم. البته پیچیده از نگاه آن زمانم!

یزدان با مهارت مهرش را در دلم انداخت و رفته رفته کیارش
به گوشه کنار ذهنم رانده شد. عجیب هم نبود! در آن سن
و سال عواطف من در انعطاف پذیرترین حالت خودش
قرار داشت و آن طور که یزدان می خواست شکل می گرفت.

یزدان گفت که عقد و عروسی را یکی کنیم و من هم دلیلی
برای مخالفت نداشتم پس قبول کردم و تاریخ عقدمان را با
مشورت همه سوم فروردین انتخاب کردیم.

از دغدغه هایم هزینه ی جهیزیه بود که هومن با رو کردن
مبلغی که پس انداز کرده و وامی که از صندوق قرض الحسنه
گرفته بود غافلگیرم کرد!

حتی در مخیله ام نمی گنجید برادر بی خیالم به فکر هزینه
های عروسی من بوده باشد!

آنقدر احساساتی شدم که تا ساعت ها در آغوشش گریستم
و او با همان صورت یخی اش غرزد که:

-فست رو جمع کن!

هومن بود دیگر..!

البته وام و پس انداز هم کفاف قیمت های سرسام آور
لوازم خانگی را نمی داد اما یزدان گفت که کمک می کند و
اجازه نمی دهد جز من و خودش احدی از این ماجرا مطلع
شود!

هر چه جلوتر می رفتیم، ترس و تردید هایم ضعیف تر
میشد و می دیدم می توانم با کسی- جز آنی که رویاهای
نوجوانی هایم را رنگ می زد هم خوشبخت باشم.

البته این روند مثبت یک جایی به بن بست خورد!

فائزه: طرح هات رو برای استاد امیل کردم خیلی خوشش
اومد. می گفت برای کسی- که نه تحصیلات آکادمیک داره
نه جایی آموزش دیده خیلی عالیه. مهلت مجدد ثبت نام
شروع شده هانیه. برو واسه کنکور اسم بنویس.

ادامه ی تحصیل... از آرزوهایم بود و فائزه جرقه اش را زد. تا قبل از این بخاطر کار کردن در تولیدی نمی توانستم همزمان درس هم بخوانم اما... شاید حالا میشد.

با هیجان این مطلب را با یزدان در میان گذاشتم و او با قاطعیت، پا روی شور و شوقم گذاشت:

-نه من موافق دانشگاه رفتن زن ها نیستم. از کار و زندگی خودت می افتم. من دلم می خواد وقتی میام خونه تو باشی، بدون درس و خستگی. دوست دارم بوی غذا پیچیده باشه. می خوام ذهنت از چیزهای دیگه آزاد باشه.

این... یک جور خودخواهی نبود؟!

باید باور می کردم آن چیزی که نشانم داده، تنها پوسته ای از یک آدم روشن فکر و امروزی بوده؟

-من می تونم یه جوری مدیریت کنم که هم به کارهای خونه برسم هم دانشگاه.

-همه اولش همین رو میگن خانومم. زن پسر عموی خودم مگه نبود؟ همین که پاش به دانشگاه باز شد زندگی رو جهنم کرد! سرکار هم که رفت دیگه بدتر! آخرشم خانواده شون با یه بچه از هم پاشید!

ربطش را نمی فهمیدم. هر کس به دانشگاه می رفت زندگی اش از هم می پاشید؟

تلاشم را برای اقناعش به کار بستم اما مرغ او یک پا داشت و احساس ناامیدی و پوچی عجیبی مرا سست کرد!

#پارت_26

با این فکر که برای سال دیگر راضی اش خواهم کرد، به خودم انگیزه دادم تا شیرینی این روزهای خاص را به کام هیچکدامان تلخ نکنم.

داشتیم به سال جدید و مراسم نزدیک می شدیم و هیجان و اضطراب من هم همگام با روزهایی که می گذشت، رشد می کرد!

خریدها انجام شده بود و نگرانی ام از این بابت خاتمه یافت.

هومن برای دعوت خانواده ی کامیاب زنگ زد و خواست که نه به عنوان مهمان و بلکه بزرگتر ما در عروسی شرکت کنند... و اینها را با اکراه و بدون ذره ای رغبت بیان کرد!

خدا خدا می کردم کیارش نیاید! از نظر خودم به یک ثبات احساسی رسیده بودم اما فکر می کردم که هنوز نیاز دارم با او روبرو نشوم.

صد البته که یزدان محبت و توجه مرا به خودش جلب کرده اما کنار گذاشتن کامل آدمی که سال ها به او اندیشیده و رویا پردازی کرده بودم، زمان بیشتری می طلبید.

به محضی که خانه ی شصت متری مان با اثاث نو پُر شد، احساس مالکیت عجیبی نسبت به آنجا پیدا کردم. ذوق استفاده از این وسایل، کار کردن در آن آشپزخانه ی نورگیر و دلباز دلم را از خوشی می لرزاند!

و خبر نداشتم که قرار نیست حتی برای یک ساعت آنجا زندگی کنم!

خبر نداشتم سوم فروردین یکی از سیاه ترین روزهای زندگی ام خواهد شد!

*

-برنامه ات برای عید چیه؟

فنجان های امریکانو را به باران سپردم و گفتم:

-نمیدونم هنوز بهش فکر نکردم.

-هستی با بارید اینا بریم سفر؟

بارید پسر...خاله ی غزل بود که دوستانی خوش مشرب داشت. سفر با آنها را تجربه کردم بودم. خوش گذشته بود.

-کجا می خوان برن؟

-اونایک جا بند نمیشن میدونی خودت...دور ایران می چرخن!

-هوم...بذار ببینم برنامه ام چی میشه، چاوش رو که می شناسی!

-باشه. پس بهم خبر بده.

بردیا که روی صندلی پشت صندوق نشسته بود، به طرفم چرخید و گفت:

-بابات!

با آبروی بالا رفته سرک کشیدم. چاوش آمده بود. چه حلال زاده!

خطاب به غزل جواب دادم:

-اوکی عزیزم. هماهنگ می کنیم.

و تماس را قطع کردم. چاوش میزی را کنار پنجره انتخاب کرد و نشست. باران و بردیا سلام و احوالپرسی کوتاهی با او داشتند و سپس دور شدند..

آن ظاهر شسته رفته و اعیانی اش زیاد با محیط کافه همخوانی نداشت!

با نزدیک شدن من لبخند زد و تماشایم کرد.

-سلام. بی خبر اومدی!

این را گفتم و روبرویش نشستم.

-علیک سلام. تو که سراغی نمی گیری. گفتم من پیام ببینمت.

-خوش اومدی. چی می خوری؟

-عرق نعناع!

گوشه ی لبم بالا رفت.

-نخند جدی میگم. معده ام درد می کنه. دارید؟

-آره. الان میارم.

به آشپزخانه رفتم و لحظاتی بعد با لیوانی عرق نعناع برگشتم.

-دستت درد نکنه.

خواهش می کنم را زمزمه وار ادا کردم.

-اوضاع خوبه؟

نگاهم را در کافه چرخاندم:

-خوبه.

-مشکل مالی که نداری؟

-نه.

-خدا رو شکر. واسه عید تعطیل می کنی دیگه؟

-اگر برنامه ای نداشته باشم شاید نکنم.

چشم ریز کرد و با لبخند گفت:

-برنامه که داری.

با کلافگی نالیدم:

-بابا بین آب من و قوم و خویش تو یه جوب نمیره! بیخیال شو لطفا.

-من از همه اشون زهر چشم گرفتم دیگه کسی- جرات نمی

کنه حرف اضافی بزنه. سوم عروسی این دختره هانیه ست.

برادرش زنگ زد همه مون رو دعوت کرد.

هانیه؟ آن دختر بچه چه وقت شوهر کردنش بود؟!
چاوش ادامه می داد:

- کس و کار که ندارن حداقل ما کنارشون باشیم. بچه ها می خوان از سال تحویل برن. البته تا چهارم پنجم. از اون به بعد هرکس برنامه خودش رو داره. خودت می دونی نیای فکرم می مونه پیشت.

صورتتم را در هم کشیدم:

-مثل مامان ها حرف نزن!

به شوخی ام اهمیت نداد و گفت:

-تا الان خواستم مراعات کنم که شر درست نشه اما از این به بعد هرکس پاش رو از گلیمش درازتر کرد بی جواب نمی ذارمش. پس نگران این موضوع نباش.

پنجه ای در موهایم کشیدم. سکوت پر استیصال ممتد شد و او اطمینان بخش پلک زد:

-سال تحویل رو کنار من باش. عروسی این دختره رو هم رد کنیم. بعدش اگر خواستی با دوست هات باشی مشکلی نیست. خب؟

می دانستم تا رضایتم را نگیرد دست بردار نیست. پس کوتاه
آمدم!

#پارت_27

با غزل در میان گذاشتم که تا چهارم شمال هستم و برنامه
هایمان را برای بعد از آن بچینیم.
کافه تا روز بیست و هفتم باز بود.

شب قبل از سفر به خانه ی بردیا و باران رفتم. خداحافظی
مفصلی با آنها و مادرشان کردم زیرا که تا آخر تعطیلات نمی
دیدمشان.

وقتی بازگشتم، غزل آمد تا شب را کنارم بماند.

-خودت ماشین می بری؟

-نه حوصله رانندگی تو اون ترافیک رو ندارم. با شهاب میرم.

-زود برگردی ها.

سرانگشانم را روی گونه اش کشیدم:

-برمیگردم.

چانه اش را به سینه ام تکیه داد:
 -با بارید اینا حرف زدم. هفتم راه می افتیم.
 -خوبه پس یکی دو روز فرصت دارم استراحت کنم.
 -کیا...؟

حواسم به پیام شهاب پرت شد که در جواب "دخترها رو
 دنبال خودت راه نندازی" ام، گفته بود "ای بی شرف! نترس
 اونا خودشون میان"
 -هوم؟

-هنوز از غزاله ناراحتی؟ راستش خودشم فهمید زیاده روی
 کرده. پشیمونه ولی خب...
 موبایل را روی پاتختی انداختم. دستم را زیر سرم گذاشتم و
 نگاه به سقف دوختم:
 -ولش کن دیگه گذشته.

-تو نپرسیدی ولی خودم می خوام بدونی من به هیچکدوم از
 خواستگارهایی که تا حالا داشتم جدی فکر نکردم.
 لب پایینم را داخل دهان کشیدم. این چیزی بود که مرا به
 تامل وامی داشت.

جدای از لحن بر نتابیدنی غزاله، تا حدودی به او حق می دادم. من به بودن با غزل فقط در زمانی که جریان داشت می اندیشیدم و برای آینده مان برنامه ای نداشتم. در حالیکه او داشت تمام موقعیت هایش را پس میزد. اگر زندگی اش بخاطر من خراب میشد...

از طرفی رابطه ام با او آنقدری باب معیارهایم بود که نتوانم به این راحتی تمامش کنم. من و غزل کنار هم آرامش و درک متقابلی داشتیم که شاید از مهم ترین نکات یک رابطه ی ایده آل بود.

واقعا در این مورد درمانده شده بودم. نه می خواستم خودخواه باشم و نه می خواستم غزل را از دست بدهم. شاید بهتر بود اجازه می دادم زمان حلش کند. نمی دانم!



شهاب کمی صدای پخش را کم کرد و گفت:

-من فکر می کردم این دختره تو رو می خواد.

-کدوم دختره؟

-همین هانیه.

-اشتباه فکر می کردی.

- ناموسا نه! می خواستت.

- خب حالا که داره شوهر می کنه.

- خوشگل بود ولی! زیر و زرنگ و هنرمندم که هست. خوش به حال شوهرشه.

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- مبارکشون باشه.

سر تکان داد و بحث را عوض کرد:

- واسه هفته دوم برنامه نداری؟

آدامسم را در دهانم چرخاندم:

- با غزلم. خودت چی؟

- خدا قسمت بکنه با خانم بچه ها دبی. با یه اکیپ آشنا شدم لامصب سه چهار تا دختر داره آس یعنی! اهل دل نیستی وگرنه می بردمت تو کار! چسبیدی به اون غزل ولش هم نمی کنی! بابا یه کم تنوع هم لازمه این وسط مسط ها!

- بذار ببینم تکلیفم با همین چی میشه حالا!

چشم هایش گرد شد:

- می خوای ازدواج کنی؟ یا بهم بزنی؟

-ازدواج کجا بوده؟! داره همه خواستگاره‌هاش رو رد می‌کنه.
منم نمی‌دونم بعدا تکلیفمون چیه. بدجوری گیر کردم.

-دوستش نداری؟

دوستش داشتم، اما نه آنقدری که به ابدی کردن حضورش
مهر بزنم. نه آنقدری که مرا به رفتن زیر بار تعهد و
مسئولیت یک خانواده راضی کند. آن اشتیاقی لازم کم بود!
شهاب برای آنکه خیلی هم خوش به حالم نشود، با زرنگی
از مرزن آباد مجبورم کرد که پشت فرمان بنشینم!

داخل شهر که شدیم خیابان‌ها تقریباً قفل بود. داشتم
روانی می‌شدم! شهاب هم که با خیال تخت خوابیده بود!
وقتی جلوی ویلا رسیدیم ساعت نه و نیم را نشان می‌داد.

در باغ را باز گذاشته بودند پس ماشین را بی‌دردسر به داخل
هدایت و پشت ماشین شاهرخ پارک کردم.

نگاهم روی ساختمان ویلا ثابت ماند. در همین لحظه از
آمدن پشیمان شدم! مثل هرباری که این اتفاق می‌افتاد.

شهاب که بالاخره از خواب عمیقش برخاسته بود با صدای
دورگه غرزد:

-نمی‌خوای پیاده شی؟

-چرا او مدم؟

-سر جدت باز شروع نکن کیا.

سرم را پایین انداختم:

-تو نمی فهمی! وقتی بین شماهام احساس می کنم جایی ام
که مال من نیست!

چانه ام را گرفت و با چرخاندن سرم، خودش را در قاب
نگاهم جا داد:

-انقدر ابله نباش! طوری رفتار کردی که این طرز تفکر
بیش عورانه ات به اون ها هم سرایت کرده. چرا مال تو
نیست؟ مگه توام مثل من و ماهرخ و شاهرخ بچه اش
نیستی؟ مگه جز اینکه که توام اندازه ماها سهم داری؟ وقتی
گذاشتی از عمارت رفتی هرچی بابا رشته بود پنبه کردی.

با سوال بی مقدمه ام جا خورد:

-تو چرا از من بدت نمیداد؟

سکوت پر بهتش باعث شد ادامه بدهم:

-مگه من و مامانم زندگی شما رو خراب نکردیم؟ مگه من
مثل یه مزاحم وسط خانواده ی شما نیفتادم؟

تعللی کرد و با تک خنده گفت:

-مگه اون موقع که اومدی پیش ما چند سالم بود؟ چیزی
حالیم نبود که. نمی دونستم تو کی هستی و یه دفعه از کجا
پیدات شده فقط خوشحال بودم که یه همبازی برام
آوردن. وقتی هم که یه کم بزرگ تر شدم و داستان رو
فهمیدم دیگه واسه متنفر شدن دیر بود.

و ضربه ای به پیشانی ام کوبید و گفت:

-توی کره خرجات رو باز کرده بودی!
و فرصت هیچ واکنشی به من نداد و از ماشین پیاده شد.

#پارت_28

کوله ی بزرگم را روی دوشم انداختم و به دنبال شهاب وارد
ویلا شدم.

با چرخش سریع مردمک هایم همه چیز را ضبط کردم.
بیشتر جمع در سالن بودند و هرکس مشغول کاری.

هانیه داشت میز شام را آماده می کرد.

سلام من و شهاب همزمان شد و توجه همه را جلب کرد. مانلی به سرعت چشم دزدید و هانیه...وقتی سر بالا آورد، نگاه شوکه اش مستقیم مرا نشانه گرفت. من هم بی آنکه بخواهم برای لحظاتی در دام چشم هایش گرفتار شدم. از اثرات حرف های شهاب بود شاید! دلم می خواست چیزی را بفهمم که تا کنون به آن اهمیت نداده و بی تفاوت از کنارش گذشته بودم!

صورتش کمی روشن تر و زنانه تر شده اما سن کمش را نمی پوشاند.

هانیه بود که این ارتباط چشمی را طولانی نکرد. سلام و خوشامدی گفت و در پی تبریک شهاب، من نیز مبارک باشه ای نثارش کردم.

تشکرش جان دار نبود! احساسم می گفت از حضور من ناراضی ست!



سبزی پلو ام طعم زهرمار می داد انگار! دلم می خواست بلند
بلند زار بزخم و به زمین و زمان ناسزا بگویم!

ثبات احساسی؟ غلط کرده ام! من فقط یک دختر بچه ی
محبت ندیده بودم که با دو تا قربان صدقه نرم شدم و فکر
کردم می توانم فراموشش کنم! و حالا دیدنش بعد چند ماه،
مثل یک دهان کجی به تمام تلاش خودم و علاقه ی یزدان
بود!

احساس بدی داشتم. به خودم امید می دادم که مسلما بعد
از ازدواجم و قطع ارتباط با این خانواده و هرگز ندیدن
کیارش، همه چیز خوب می شود. من که نسبت به یزدان بی
میل نیستم. وابسته اش شده بودم و دل بستگی ام هم
نصفه نیمه بود و حتما... در آینده کامل میشد.

میان افکارم دست و پا می زدم که چاوش خان پرسید:

-شوهرت چجور پسریه هانیه جان؟ ازش راضی هستی؟

برای لحظه ای کوتاه، توجهات معطوفم شد و دستپاچه ام
کرد.

مقابل میل حرکت مردمک ها به سوی شخص ممنوعه
استادگی کردم و با لبخند شرمگینی پاسخ دادم:

-بله خدا رو شکر.

-نجاره اگر اشتباه نکنم.

سر تکان دادم:

-درسته.

-خونه چی؟ داره؟

وای خدایا...!

-برای پدرشونه ولی... قراره انشاءالله ما اونجا زندگی کنیم.

معنای نگاه موشکاف شهاب را نمی فهمیدم و مغزم هم
اکنون از قدرت فکر و پردازش برخوردار نبود!

-به سلامتی.

تشکر کردم.

حواسم برای لحظه ای پرت هومن شد که چنان کالبدی بی
روح خیره خیره به نیاز نگاه می کرد.

حالش به نظرم غیرعادی آمد. نگران شدم که مبادا دچار
یکی از آن حملات عصبی شود.

سرم را جلو بردم و زیر گوشش زمزمه کردم:

-هومن؟ خوبی؟

چشمانش در کاسه به سمت من حرکت کردند.
و ناگهان از جا برخاست و گفت:

-با اجازه تون من برم استراحت کنم. یه کم خسته ام.
دیگر مطمئن شدم که حالش خوب نیست!

بعد از شستن ظروف، شب بخیری نثار جمع کردم و با
عجله به خانه برگشتم.

همانطور که حدس می زدم باز به سیگار پناه برده بود.
جرات نکردم حرفی بزنم یا سوالی بپرسم. ترسیدم باز کنترلش
را از دست بدهد و بلایی سرم بیاورد.

کنجی از حال نشستم و منتظر آرام شدنش ماندم که این
میان تماس بی موقع یزدان مجبورم کرد برای حرف زدن به
باغ بروم. جایی زیر درخت پرتقال ایستادم و ارتباط را برقرار
کردم.

-سلام.

-سلام عزیزم. خوبی؟

چشمانم سوخت و گلویم تنگ شد.

-من خوبم. تو چطور؟

-خدا رو شکر. چه خبرا؟ اومدن صاحب ویلا؟
-آره امروز رسیدن.

-نری بشور و پیز کنی براشون هانیه. من راضی نیستم.
لب گزیدم و ناخنم را به بازی گرفتم. نمی دانستم واکنشش
چه می تواند باشد پس به ناچار دروغ گفتم:
-نه...نگران نباش.

-دیگه چیزی نمونده خانوم خونه ی من بشی. دارم این
روزهای آخر رو دقیقه شماری می کنم!

نم اشک را پیش از آنکه بر پوستم بلغزد با سرانگشت
گرفتم.

-هانیه؟

-جانم.

-دوستت دارم.

یک چیزهایی با من دست به یقه بودند. حال خودم را نمی
فهمیدم. این دوگانگی احساساتم داشت مرا به لبه ی پرتگاه
می کشاندا!

تا قبل از دیدن او همه چیز سرجایش بود. کاش جای دیگری
داشتم و فرار می کردم تا چشمم در چشم های لعنتی اش
نیفتد و اینطور ذلیل نشوم!

-منم همینطور!

تماس که قطع شد پای درخت نشستم. اشک ها قل و
زنجیر پاره کردند. دست بر دهان فشردم تا صدایم بلند
نشود.

یعنی تا این حد سست عنصر بودم که با یک نگاه باز دست
و دلم بلرزد؟ انقدر بی اراده؟ انقدر... انقدر...

-خاک بر سرت هانی... خاک بر سرت!

#پارت_29

وقتی به خانه برگشتم متوجه شدم هومن گوشه ی هال پتو
را روی سرش کشیده و احتمالاً خودش را به خواب زده!

آهی کشیدم و به اتاق رفتم. سرم از گریه های متمادی گیج
می رفت و اسید معده ام در اعتراض به این اعصاب متشنج،

می جوشید!

در رخت خواب دراز کشیدم. باید قوی می بودم. چون هیچکس نیست که برای حتی لحظاتی کوتاه، سنگینی بارهایم را روی دوشش بگذارم. هیچکس نیست که دست بر سرم بکشد و نوید روزهای خوش آینده را بدهد. هیچکس نیست که بگوید تکیه ات را به من بده تا پاهای خسته ات استراحت کنند. در این لحظه حتی یزدان هم مرهم دردهای ناگفتنی من نیست!

پس...مجبورم که قوی باشم.

لحظه ی سال تحویل از خدا خوشبختی و سعادت خودم و هومن را خواستار شدم. برای روح پدر و مادر و تمام رفتگانمان طلب آمرزش کردم و همه چیز را به خودش سپردم زیرا که فریاد رس دیگری نداشتم.

برای تحویل سال تماسی با یزدان و خانواده اش داشتیم و به هم تبریک گفتیم.

از ویلا صدای بلند موزیک می آمد و هومن را عصبی می کرد!

هنوز از لاک خودش خارج نشده بود و من هم که سعی در نزدیکی می کردم، با پرخاش پسم می زد!

همه چیز برای دختری مثل من در شرف ازدواج، ناعادلانه بود!

حال و روز من نباید سه روز قبل از عروسی ام به این شکل باشد. برادرم نباید چنان سرگشته های مجنون به من نگاه می کرد. ربابه خانم نباید با آن لحن سرد و بی محبت عیدم را تبریک می گفت. یزدان نباید برای بار سوم تذکر می داد که فکر دانشگاه را از سر بیرون کنم و کیارش هم نباید الان اینجا می بود!

کاش این سه روز هر چه زودتر بگذرد. شاید همه چیز بهتر شود.

یگانه برای کارهایی مثل اصلاح و ناخن کمی جلوتر وقت یکی از آرایشگاه های خوب و معروف را گرفته بود.

همراه او و سروناز به سالن رفتیم. اجازه ندادم آبروهایم را نازک تر کنند. به نظرم همینطور پهن زیبا بود. فقط کمی هماهنگ با موهایم روشن تر شد.

سروناز و یگانه سرخوشانه آواز می خواندند و سر به سرم می گذاشتند و توصیه های مثبت هجده می کردند و آبروی مرا می بردند!

کار طولانی کاور ناخن کسل کننده بود و حضور پت و مت حداقل فایده ای که داشت از سر رفتن حوصله و اندیشیدن به مسائل عجیب و غریب جلوگیری می کرد!

نزدیک غروب بود که کارمان تمام شد و به پیشنهاد دخترها رفتیم تا آخرین روزهای مجردی ام را جشن بگیریم! مسافرها تمام شهر را قرق کرده بودند. دیدن همه و شادی نوروز برایم لذت بخش بود.

شام را در برگری معروف می خوریم و حال دل من برای ساعاتی کنار عزیزانم خوش می شود. خودم را قانع کردم که همه چیز را به وادی فراموشی بفرستم و به آینده امیدوار بمانم. حتما هر چه صلاحم بود، همان پیش می آمد. خدا با من بود... نه؟

در این دو سه روز تمام تلاشم را به کار بستم تا با کیارش روبرو نشوم. فعلا این تنها راهی بود که برای بیرون آمدن از آن مخمصه سراغ داشتم.

مدت صیغه روز دوم تمام شد. برنامه ای برای حنابندان نریختیم زیرا فامیل و خانواده ای از جانب من در کار نبود پس همه چیز به خودی خود کنسل میشد.

شب قبل عروسی یک پایم در اتاق بود و پای دیگرم در سرویس! از شدت اضطراب داشتم تمام امعا و احشایم را بالای آوردم! دلشوره‌ی وحشتناکی تمام اندام‌هایم را فلج کرده بود.

حال عجیب هومن و مدام رژه رفتنش در طول و عرض حال هم به این وضعیت اسف بار دامن میزد.

همه‌اش احساس می‌کردم اتفاق شومی در راه است که اشتباه هم نمی‌کردم!

مثل هومن تا صبح بیدار بودم. چشمانم گود رفته و می‌سوخت. رنگ به رخ نداشتم!

چهره‌ی همه‌زن‌ها صبح روز عروسی اینطور نزار بود؟! پوفی کشیدم. قرار بود یزدان دنبالم بیاید و به آرایشگاه برساندم.

همین که در کمد را باز کردم تا آماده شوم موبایل زنگ خورد و من از جا پریدم. به حال خورم خنده‌ام گرفت!

-جمع کن خودت رو!

این را خطاب به خودم زمزمه کردم و جواب دادم:

-صبح بخیر.

-هانیه...-

از صدای گرفته و خشدارش وهم برم داشت.

-چی شده؟ صدات چرا اینجوریه؟

-هانیه...-

دستم را به دیوار گرفتم:

-یزدان...چی شده؟

-مادر بزرگم.

-مادر بزرگت چی؟

....-

-قلبم داره میاد تو دهنم مادر بزرگت چی شده؟

-فوت شد!

#پارت_30

گیجی و ناباوری و احساسات منفی داشت تمام دنیای مرا
در خود فرو می بلعید!

نمی توانستم هضمش کنم. صبح روزی که قرار بود عروسی
ام باشد، با مرگ یک انسان آغاز شد!

-نه...نباید اینطوری میشد. اصلا مردن یه پیرزن هفتاد ساله
چرا باید عقد شما رو کنسل کنه؟

اشک هایم را پاک کردم و نالیدم:

-چی میگی هومن؟ حالت خوب نیست انگار! اصلا بگو
دویست سال! مادر بزرگش بوده، یه عمر باهاشون زندگی
کرده! اون بنده خدا افتاده تو سرد خونه بعد ما بریم جشن
عروسی بگیریم؟

هومن پنجه ها را از دو طرف سر میان موهایش فرو برد و با
حالت هیستریکی تکرار کرد:

-چرا چرا چرا...آخه چرا؟ نباید اینجوری میشد. نباید الان
اینجوری میشد.

مچ دست هایش را گرفتم و گفتم:

-چرا اینجوری می کنی داداش؟ می افته بعد چهلمش خب
کلا که کنسل نشده!

-دیره...من دیگه نمی تونم صبر کنم! نمی تونم! تقصیر من
نیست!

-مگه چی قراره بشه که نمی تونی صبر کنی؟ انقدر واسه رد کردن من عجله داری؟

-احمق!

و باز هم بلندتر داد زد:

-احمق!

بدشانس تر و بیچاره تر از من هم بود؟ وقتی خودم احتیاج به دلداری داشتم و شانیه های که سر رویش بگذارم و تا خود شب گریه کنم، چطور برادر پریشانم را آرام می کردم؟

-چته تو آخه؟ حرف بزن ببینم دردت چیه. الان مشکلت بهم خوردن عروسیه یا چیز دیگه؟

با خشونت کنارم زد و با گام های بلند و شتاب زده از خانه خارج شد.

صورتش را با دو دست پوشاندم. سرم داشت از درد منفجر میشد و هوای سنگین خانه روی سینه ام مثل کوه سنگینی می کرد!

سروناز چندین بار به موبایلم زنگ زده بود اما به هیچ عنوان در خودم توان صحبت کردن با کسی را نمی دیدم!

دلم می خواست گوش ها و چشم هایم را به هر آنچه در
دنیای بیرون می گذشت ببندم و وقتی باز کنم که مدت ها از
این لحظات گذشته باشد.

اما حداقل نگرانی برای هومن اجازه ی این کار را نمی داد!
به دنبالش رفتم تا بلکه بتوانم قفل زبانش بشکنم و مسئله
ای را که چند وقتی میشد داشت بیشتر از هر زمان دیگری
آزارش می داد بفهمم.

اما در باغ پیدایش نکردم و وقتی داشتم سرگشته و مستاصل
دور خودم می چرخیدم، با صبورا خانم مواجه شدم.
-هانیه جان؟ چی شده؟ مگه تو نباید الان آرایشگاه باشی؟
بغضم از نو شکست و صورتم جایگاه اشک های جدید
شدا!

-صبورا خانم!

جلو آمد و حیرت زده در آغوشم کشید:

-چیه عزیزم؟ اتفاقی افتاده؟

خدا می داند در این لحظه تا چه اندازه به چنین آغوشی
احتیاج داشتم.

-صبورا خانم...عروسی بهم خورد!

-خدای من! چرا؟ چی شده مگه؟

-مادر بزرگ یزدان فوت شد!

-آخ خدا رحمتش کنه! چرا؟

بینی ام را بالا کشیدم و سعی کردم جلوی ریزش بی وقفه ی
اشک ها را بگیرم.

-سکته کرده.

-اینطوری گریه نکن دختر جون. کار خدا که بی حساب و
کتاب نیست.

پلک روی هم گذاشتم و سر تکان دادم:

-بله حق با شماست.

-بیا با من...بیا بریم پیش بچه ها. تنها بمونی فکر و خیال می
کنی و غصه می خوری.

چشمان نمناک و جستجو گرم را یک بار دیگر در باغ
چرخاندم و هومن را ندیدم. آه...کدام طرف را جمع می
کردم؟!

-آخه...

اجازه نداد حرفم را کامل کنم:
-آخه نداریم عزیز من. بیا بریم داخل.

*

برگ آس را وسط انداختم و شهاب فریاد خوشی سر داد:
-ایول!

مرسده چپکی نگاهم کرد:
-موذی!

باز شدن در ورودی و داخل شدن صبورا خانم به همراه
هانیه با آن سر و وضع غیر عادی توجه همه را جلب کرد.
مانلی بهت زده پرسید:

-وا! چرا نرفتی آرایشگاه؟ عروسیت نیست مگه؟

چانه ی هانیه شروع به لرزیدن کرد و با پلک زدن های پیاپی
سعی در عقب راندن اشکش داشت.

صبورا خانم جواب داد:

-متاسفانه مادر بزرگ نامزدش فوت کرده مراسم کنسل
شده.

همه متاثر شده، تسلیت گفتند و برای دلداری اش جمله ای سر هم بندی کردند.

این حجم از بدشانسی دختر بیچاره متعجبم کرد. شهاب در آن اوضاع قمر در عقرب لب هایش را آویزان کرد و گفت:

-ای بابا! دلم رو واسه شام عروسی صابون زده بودم!

#پارت_31

نظری به سمتش انداختم:

-الان وقت شوخیه؟

لب هایش را جمع کرد و چیزی نگفت.

کامیاب ها از اسب خود برترینی شان پایین آمده و دور دخترک را گرفتند.

رنگش طوری سفید بود که انگار خونی در رگ هایش نیست!

آنقدر برای خفه کردن بغضش، دندان را در لب های خشکیده اش فشار داد که شکافت و زخم شد.

جمع داشت زنانه میشد و مردها را پراکنده می کرد.
شهاب گفت:

-پاشو... پاشو بریم یه دوری بزنیم. ببینیم دنیا دست کیه.
بی مخالفت برخاستم و برای تعویض لباس به اتاقم رفتم.
شهاب به اجبار از آرمین و آراد برای همراهی ما دعوت کرد.
اجازه ندادم اگره به صورتم راه پیدا کند و کاملاً بی تفاوت
رفتار کردم.

شهاب با نظر خواهی از همه، به سمت تفرجگاهی که از
اینجا ده دقیقه فاصله داشت، راه افتاد.

آراد که روی صندلی جلو نشسته بود خطاب به من پرسید:
-کافه ات کجاست دقیقاً کیارش؟

-حوالی ولی عصر.

-سود داره؟ مشتری خوبه؟

-بخاطر شلوغی و پر رفت و آمد بودن منطقه مشتری
همیشه هست.

با خنده نیمرخش را از میان فضای باز دو صندلی به عقب
چرخاند:

-شریک نمی خوای؟

آرمین نگاه ناخوشایندی نثار برادرش کرد و من گفتم:

-بیزینس من بهت بیشتر میاد تا کافه چی!

از اشاره ام به زمانی که به تازگی کافه را راه اندازی کرده بودم و آنها با لحنی تمسخر آلود کافه چی صدایم می زدند، به خنده افتاد و دیگر بحث را ادامه نداد.

به تفرجگاه که رسیدیم، در یکی از آلاچیق ها روبروی دریا نشستیم. شهاب دو قلیان و سرویس چای سفارش داد. هوا خنک بود و خوشبختانه سویی شرت را همراهم آورده بودم.

آرمین به نظر آشفته و بی قرار می آمد. اخم غلیظی بر پیشانی داشت و از نگاه های گوشه چشمی اش سمت خودم متوجه شدم مشکش من هستم.

کمی با خودش کلنجار رفت و عاقبت گفت:

-کیارش...میشه چند لحظه بیای باهات حرف دارم.
توجه آراد و شهاب سوی ما معطوف شد. تعللی کردم و سر به نشانه علامت مثبت تکان دادم.

نگرانی در صورت شهاب و آراد پدیدار شده بود.
 خودم را لبه ی تخت کشاندم و کتانی هایم را پا زدم.
 آرمین تند گام برمیداشت و برای فاصله گرفتن از آراد و
 شهاب عجله خرج می داد!
 کمی به دریا نزدیک تر شدیم تا اینکه ایستاد و به طرفم
 چرخید:

-می خوام مستقیم برم سر اصل مطلب.

-می شنوم.

دستی روی موهایش کشید و پرسید:

-در مورد مانلی... تو قبلا ازش خواستگاری کردی؟

آه کی این ماجرای مانلی تمام میشد؟

لبم را تر کردم و سرپنجه هایم را در جیب شلوار کتانم فرو
 بردم:

-کی این رو گفته؟

-تو فکر کن خودم فهمیدم.

-قراره به چی برسی؟ بین آرمین چیزی بین من و مانلی نبوده
 و نیست.

-خودش که اینطور نمیگه!

چشم از رگ برجسته ی گردنش گرفتم:

-خودش چی میگه؟

قدمی نزدیک تر آمد:

-اینکه هفت هشت سال پیش یه رابطه ای بینتون بوده و همدیگه رو می خواستید.

لب روی هم فشردم و تصمیم گرفتم صداقت پیشه کنم:

-یه احساس یه طرفه از جانب من بود که مانی هم زحمت کشید چشمام رو روی حقیقت باز کرد.

-ازش خواستگاری کردی؟

با کلافگی گردنم را عقب دادم و سر رو به آسمان گرفتم. از صداقت پشیمان شدم!

-نه!

-پس مانلی دروغ میگه؟

-بس کن آرمین!

همین که خواستم بچرخم و دور شوم، آرنجم را گرفت:

-من دوستش دارم. برام مهمه! جواب بده.

-من اون موقع یه پسر بچه ی خام و احساساتی بودم.
کارهای غیر عاقلانه زیاد می کردم تصمیم غیر عاقلانه هم
زیاد می گرفتم. اینکه مانی یه اشتباه قدیمی رو جدی گرفته و
بزرگش کرده تقصیر من نیست!

-پس خواستگاری کردی!

نفسم را با خشم از بینی بیرون دادم. از من دو سه سانت
کوتاه تر بود. به سمت صورتش خم شدم و گفتم:

-آره کردم. که چی؟

دندان قروچه ای کرد و غرید:

-اون هنوز دوستت داره. منتظرته! باهش حرف بزن و
ناامیدش کن.

-من حرف هام رو زدم. اینکه الان چه احساسی داره دیگه
بهم مربوط نیست.

-حتما اینطوری غرورت ارضا میشه نه؟

-ای بابا! چی میگی تو؟ حرف حسابت چیه؟

صورتش بیشتر توی هم جمع شد و چشم های برافروخته
اش میان چشمانم دو دو زد.

-ببین پسر جون...-

-بچه ها...-

هر دو به سمت شهاب که داشت سراسیمه و نفس زنان
نزدیکمان میشد چرخیدیم.

-بیاین...بیاین باید برگردیم.

قلبم از حالت وحشت زده اش به تپش افتاد:

-چی شده؟-

کمی خم شد و دست به زانو گرفت:

-نیاز...-

این بار آرمین بود که سوال کرد:

-نیاز چی؟-

-نیاز رو دزدیدن!

دهانم نیمه باز ماند. نیاز را دزدیده اند؟!

آرمین توپید:

-یعنی چی؟ شهاب داری مسخره بازی درمیاری؟-

شهاب عصبانی داد زد:

-به قیافه من می خوره مسخره بازی دربیارم؟ این پسره ی
پفیوز نیاز رو برداشته برده!

بدنم به لرز افتاد:

-کدوم پسره؟

در موهایش چنگ زد و جواب داد:

-هومن!

هومن؟ آن پسرک آرام و خنثی؟ مگر میشد؟ چرا؟!

به ویلا که برگشتیم جهنم واقعی را به چشم دیدم!

ثمین روی زمین افتاده بود و شیون می کرد. شاهرخ با
چشمان سرخ و ملتهب راه می رفت و شماره می گرفت. بقیه
هم اوضاع بهتری نداشتند!

موج اضطراب و دلواپسی میان همه جریان داشت.

آراد بهت زده لب زد:

-چه خبره؟ چی شده؟

شاهرخ موبایل را به دیوار کوبید و سمت هانیه که گوشه
ای ایستاده بود و می لرزید هجوم برد!

#پارت_32

- کدوم گوری رفته؟ ها؟ کجاست؟!
 صدای عربده های شاهرخ ستون های ویلا را می لرزاند.
 هانیه بریده بریده جواب داد:
 -من... من به خدا... چیزی نمی دونم!
 چاوش کمی جلو رفت تا شاهرخ را آرام کند:
 -این بچه که از چیزی خبر نداره. ولش کن.
 -مگه میشه ندونه؟ اون حروم لقمه مگه داداشش نیست؟
 صبورا خانم که انگار به زحمت روی پا ایستاده بود، دستش
 را به دیوار گرفت و نالان گفت:
 -باید به پلیس اطلاع بدیم.
 شهرام متفکر جواب داد:
 -فعلا در جریان گذاشتن پلیس درست نیست ممکنه جری
 بشه و بلاپی سر بچه بیاره. اول باید بفهمیم چی می خواد.
 شاید دنبال پوله!

چاوش با حرفش شوکه مان کرد:

-اتفاقا به من زنگ زد. تهدید کرد و گفت پلیس خبر کنیم
اتفاق خوبی نمی افته! بعد هم گوشیش رو خاموش کرد.

گریه های سوزناک ثمین بالا گرفته بود.

شاهرخ بازوی هانیه را گرفت و کشان کشان به دنبال
خودش برد.

صدای جیغ های تضرع آمیز هانیه بلند شد:

-آقا... آقا شاهرخ من هیچی نمی دونم. ولم کنید تو رو خدا!
انگشتانم را مشت کردم.

ماهرخ بی حال پرسید:

-چیکار داری می کنی؟

-می برم می ندازمش پایین. دست و پاش رو می بندم و به اون
کثافت میگم اگر خواهرت رو سالم می خوای بچه من رو
برگردون!

عمه ماه چهره داشت با ناله و نفرین هایش خطاب به
هومن و هانیه، روی آتش شاهرخ بنزین می ریخت!

جز صبورا خانم و چاوش که حریف شاهرخ نشدند، کسی-
اعتراض نکرد! شاید آنها هم این کار را تنها راه چاره برای
تسلیم کردن هومن می دانستند! یا شاید کسی جان مخالفت
نداشت. شاید هم اصلا برایشان مهم نبود!

و آیا التماس های دختر فقط دارد مرا آزار می دهد؟ یا که
بقیه هم در عذاب اند؟

روی اولین مبلی که سر راهم دیدم نشستم. طوفانی بر پا
شده بود که خواباندنش محال به نظر می رسید!

نیاز... صدای خنده های معصومانه و عمو عمو گفتنش در
گوشم بود! نکند بلاپی سر بچه می آورد؟ چرا؟ چرا هومن
باید چنین کاری می کرد؟

شهاب پرسید:

-چجوری نیاز رو برد؟ نفهمیدید؟

چاوش دست به کمر میان سالن رژه می رفت:

-بچه ها داشتن تو حیاط بازی می کردن. یه دفعه صدای
جیغ نیاز بلند شد. تا به خودمون بجنبیم انداخته بودش تو
ماشین و رفته بود. افتادیم دنبالش ولی پیداش نکردیم. یکی

دو نفر هم تو کوچه بودن از بومی ها فهمیدن. حتما تا الان
کل محله خبردار شدن!

حواسم معطوف ماهان شد که با چشمان اشک آلود میان
آغوش ماهرخ کز کرده بود. قلبم به درد آمد! بچه ها... بچه
ها چه گناهی داشتند؟

مرسده که داشت دستمال میان دستش را تکه تکه می کرد
گفت:

-آخه چرا؟ نمی فهمم. واسه چی باید همچین کاری بکنه؟
آدم ربایی جرم سنگینیه. مگه کم بهشون محبت کردید؟ کم
دستشون رو گرفتید؟

نگاه معنادار و پر حرف چاوش روی شاهرخ نشست که
برگشته بود.

چشمانم به طرفش کشیده شد. قفسه ی سینه اش به
سختی بالا پایین می رفت و صورتش برافروخته و قرمز بود.
هرگز آن محبت برادرانه ای را که باید می بود، نسبت به
شاهرخ احساس نکردم اما اکنون... دلم برایش می سوخت.
با درماندگی زمزمه کرد:

-چیکار کنیم؟ به پلیس نگیم؟

چاوش پلک بست:

-نه...یه کم تحمل کنید. باهاش حرف می زنم شاید به خودش اومد. نمی خوام سر لج بیفته و کاری کنه که جبران ناپذیر باشه.

ثمین میان حق هقش منقطع گفت:

-اگر..اگر بلایی...سر بچه ام بیاره چی؟

صبورا خانم شانه هایش را ماساژ داد:

-آروم باش ثمین جان. جرات همچین کاری رو نداره. می دونه یه مو از سر نیاز کم بشه دودمانش رو به باد میدیم.

ثمین: اون پسره هیچی براش مهم نیست! مثل روح می مونه! مطمئنم یه کینه ای داشته!

چشمان موشکاف و باریکم بار دیگر روی شاهرخ که سر فرو افکنده بود ثابت شد. کینه از شاهرخ؟

میشد ماهان را ببرد. ماهان که نمی توانست حرف بزند و داد و بیداد کند، برایش دردسر کمتری داشت. چرا نیاز؟ این یعنی احتمالاً مشکل هومن یا با ثمین بوده یا شاهرخ!

**

لرزش ماهیچه ها لحظه ای آرام نمی گرفت. هرگز در عمرم
اینطور دچار ضعف نشده بودم! اینطور تحقیر نشده بودم.

چشمه اشک، بار دیگر جوشیدن گرفت!

نگاه ملتهم را به دور و اطراف دادم. شاهرخ مرا در سونا
انداخته و رفته بود.

زانوهایم را در سینه جمع کردم و هق زدم.

آخ هومن...خانه خرابمان کردی! بیچاره بودیم و بیچاره
ترمان کردی. هومن خدا تو را نبخشد!

کف هر دو دستم را روی پلک های داغم گذاشتم و ناله
کردم. من حالا باید در تالار می بودم. باید عروس می شدم.
می خندیدم، می رقصیدم، جشن می گرفتم! من اینجا چه می
کنم؟

با باز شدن در اتاقک، پیشانی از روی زانوهایم بلند کردم.
شاهرخ و پسر بزرگ ماه چهره خانم، اراد بودند.

بی اختیار از جا پریدم و روی زانوهای متزلزم ایستادم.

با دیدن طناب آبی رنگی که میان دست های شاهرخ بود
نفسم کند شد.

-چرا اینجوری می کنید با من؟ به پیر به پیغمبر من روحم خبر نداشت.

بی اعتنا جلو آمدند. فریاد زدم و کسی- به دادم نرسید! خدا هم انگار ترکم کرده!

دست و پایم را بستند و کمی دور شدند. شاهرخ با موبایل آخرین مدلش فیلم گرفت، از منی که داشتم مثل آبر بهار اشک می ریختم!

در دهانه ی گوشی غرید:

-بچه ی من رو صحیح و سالم میاری تحویل میدی وگرنه دیگه رنگ خواهرت رو نمی بینی! خودت می دونی قدرت دست کیه، نفوذ دست کیه، پول دست کیه! عاقل باش! این را گفت و فیلم را ذخیره کرد.

-شماره اون برادر حروم زاده ات چنده؟

پلک هایم دیگر به زحمت باز مانده اند. خسته بودم! کاش می خوابیدم.

صدای نعره اش تنم را لرزاند:

-بنال!

قطره اشک درشتی از میان مژه های بهم چسبیده ام چکید.
 لب حرکت دادم و بی رمق اعداد را خواندم.
 -با هومن چیکار کردی؟
 چشمان خون آلودش را به چشمانم داد و من تکرار کردم:
 -با هومن چیکار کردی که دست به همچین خبثی زد؟
 آراد با آبروی بالا رفته تماشاایمان کرد و شاهرخ بی اهمیت
 موبایل را در جیبش سُرداد. خطاب به پسر عمه اش گفت:
 -بریم.

#پارت_33

نمی دانم چند ساعت گذشته بود. از دنیای بیرون خبری
 نداشتم.
 داشتم سخت ترین و ترسناک ترین لحظات زندگی ام را می
 گذراندم.

دلم مادرم را می خواست. صدای گنگ لالایی گیلکی اش هنوز در گوشم بود. دست های پر مهرش را روی موهای آشفته ام احساس می کردم.

بغضم را قورت دادم و زیر لب ناله کردم:

-مامان...کمکم کن!

در اتاقک برای بار دوم باز شد. پلک های ملتهبم را از هم فاصله دادم. با دیدن آراد ضربان قلبم تند شد.

بوی خوبی نمی داد...این بو را می شناختم. این بوی الکل را خوب می شناختم!

-خوبی؟ اومدم دست و پات رو باز کنم. شاهرخ عصبانیه...تو وضعیت خوبی نیست نمی فهمه چی کار می کنه.

با نزدیک شدنش در خودم جمع شدم و او پشت سرم قرار گرفت تا دست و پاهایم را از قید و بند طناب آزاد کند.

صدایش زمزمه وار شده بود:

-تو می دونی هومن چرا از شاهرخ بدش میاد؟ چرا ازش کینه داره؟

مچ دست هایم را که رد طناب رویش مانده بود، مالش
 دادم و با صدای نخراشیده ام گفتم:
 -نه.

-پس چرا اونطوری گفتی؟

سر وقت پاهایم رفته بود.

بینی ام را بالا کشیدم و جواب دادم:

-نمی دونم. حدس زدم.

در چشم هایم خیره شد:

-اگر هر چی می دونی بهم بگی کمکت می کنم.

-گفتم که فقط احتمال دادم.

دستش به طرف صورتش که دراز شد سرم را عقب کشیدم.

لبخند کجی بر لب هایش نشست:

-نترس!

و مصرانه نم اشک را از زیر چشمانم پاک کرد. احساس

خوبی نداشتم.

-میشه... من برم؟

-نمیشه. تنها راهی که باهاش ممکنه هومن رو کنترل کرد
تویی!

پوزخندی زیر پوستی زدم. من اگر برای هومن اهمیتی داشتم
این کار را نمی کرد. تنها تلاشش بخاطر من همان عجله ای بود
که برای شوهر دادم خرج کرد! که به خیالش می رفتم خانه
ی یزدان و از تبعات این حماقتش در آمان می ماندم.

از نگاه تیز و خیره ی آراد هر لحظه معذب تر می شدم.
می دانستم با شاهرخ رقابت دارد و منتظر یک آتو است تا
زمینش بزند. خبر نداشت که من هم بی خبرم!

-چشم های خوشگلی داری!

بینی ام چین افتاد و دلم آشوب شد!
دستش بار دیگر بالا آمد و من با عجز بدنم را منقبض
کردم.

-تو اینجایی؟ نگار داره دنبالت می گرده.

با سر رسیدن کیارش، ریه ام را از هوای محبوس شده خالی
کردم.

دندان هایم بر هم چفت شده بود.

آراد فکش را بالا داد و از روی زمین برخاست.
با هر قدمی که دور میشد، بدنم از آن انقباض دردناک در
می آمد.

کیارش با آن ساندویچی که میان دست راستش بود، جای
آراد را گرفت. اخم غلیظی بر چهره داشت.
-چی می گفت؟

انگشتانم را باز و بسته کردم:
-هیچی!

نگاهش را روی جسم مجاله ام به حرکت درآورد و ساندویچ
را به طرفم گرفت:
-گرسنته؟

گرسنه ام بود اما گمان نمی کردم معده ام تحمل حتی یک
لقمه خوردنی را داشته باشد.
تشکر ضعیف و بی جان بود.

تکیه اش را به سکوی چوبی مقابلم داد و با زدن دست ها
بر سینه اش، بازوهای ورزیده اش را در معرض دید
گذاشت.

-داداشت جای دیگه ای رو برای موندن داشت؟
سرم را بالا انداختم.

لبش را جوید و در سکوت و با چشمان باریک شده تماشا کنیم کرد. نگاه او بر خلاف آراد احساس بدی را منتقل نمی کرد اما پر از خشم و حرص بود!
-چرا نمی خوری؟

مردمک هایم از پوشش آلومینیومی ساندویچ جدا نشد و با چانه ای که لرزشش از کنترل خارج شده بود جواب دادم:
-حالم خوب نیست.

-تو هیچ اطلاعی از این برنامه ی داداشت نداشتی؟
-به خدا نداشتم. من نون و نمک شماها رو خوردم. نمک شناس نیستم!

موهای مشکی اش را از روی پیشانی عقب راند:
-اگر...هر وقتی و به هر شکلی باهاش ارتباط گرفتی، بهش بگو یه خال رو بدن نیاز بیفته....

کلامش را نصفه رها کرد و فک روی هم فشرد. سرپنجه هایم را در ساندویچ فرو بردم و دردمند نگاهش کردم.

-بهش بگو فکر خودش نیست فکر تو باشه. بلایی سر نیاز
بیاد اینا ازت نمی گذرن! یه نمونه اش رو همین چند دقیقه
پیش دیدی!

این را گفت و همین که روی زانوهایش ایستاد، گردنم را بالا
برد و صدایش زدم:

-آقا کیارش؟

منتظر نگاهم کرد و گفتم:

-ممکنه... موبایل من رو برسونید دستم؟ شاید هومن
جواب من رو بده و تونستم یه کاری کنم.

مکثی کرد و سپس پرسید:

-کجاست؟

-خونه سرایداری. تو اتاق جایی همون گوشه کنارهاست.
کلید هم روی دره.

-خیلی خب...

-ممنون.

رفتن و برگشتنش ده دقیقه بیشتر طول نکشید.

چند تماس از دست رفته از یگانه و سروناز و یزدان داشتم و پیامی باز هم از یزدان.

"کجایی هانیه؟ چرا جواب نمیدی؟ فردا تشییع جنازه مادر بزرگمه باید باشی."

آه از نهادم برخاست و کیارش گفت:

-تا همین نیم ساعت پیش که انگار موبایلش خاموش بوده. بگیرش!

سر تکان دادم و میان لیست کوتاه مخاطبین، نام هومن را لمس کردم به این امید که بوق بخورد اما... خاموش بود!

با کلافگی لب زدم:

-خاموشه هنوز.

با بی قراری پلک هایش را مالید و دست دراز کرد:

-پس این پیش ما می مونه. ممکنه در آینده بخواد باهات تماس بگیره.

بی مخالفت موبایل را به دستش سپردم. چرخید و تا نزدیکی در رفت اما تعلل کرد. نیم رخش را به طرفم گرفت و گفت:

-غذات رو بخور بیرمت بالا. شب همیشه اینجا بمونی.
 انگشتانم را در هم پیچیدم و من و من کردم:
 -آخه...من رو ببینن عصبانی تر میشن.
 -میری تو یکی از اتاق ها. اول هم غذات رو بخور...نمی تونی
 تا صبح گرسنه بمونی.
 بغض داشت خفه ام می کرد. کاش میشد آغوشش را طلب
 کنم. کاش شبیه بقیه بود. کاش..!

#پارت_34

با هر لقمه تکه ای از بغضم را بلعیدم و زودتر از موعد سیر
 شدم!

ساندویچ نصفه نیمه را در پوشش نقره ای فرو بردم و
 خطاب به او که منتظرم ایستاده بود گفتم:

-بریم.

*

در ویلا اوضاع خوب نبود. همه بیدار نشسته و در دنیای خودشان فرو رفته اند.

شاهرخ به محضی— که هانیه را همراهم دید عتاب آلود غرولند کرد:

-اینو چرا آوردی؟

گوشه چشمی نگاه معناداری سمت آراد انداختم و جواب دادم:

-نمی تونست پایین بمونه.

-به درک که نمی تونست! اینم فرار کنه چجوری اون حیوون رو راضی کنیم بچه رو برگردونه؟

-می برمش تو یکی از اتاق ها در رو هم قفل می کنم. خوبه؟
و مهلت مخالفت و اعتراض ندادم و آمرانه رو به هانیه گفتم:

-دنبالم بیا.

با سری فرو رفته در گریبان پشت سرم راه افتاد. اتاق کناری من در طبقه ی بالا خالی بود. به آنجا هدایتش کردم و گفتم:

-فعلا مجبوری اینجا بمونی و چوب اشتهاب داداشت رو بخوری. کاری داشتی، گرسنه ات بود یا خواستی بری دستشویی یه مشت بکوب به دیوار می شنوم.

سر تکان داد و در حالیکه نگاهش را می دزدید گفت:

-باشه چشم. فقط...

یک دستم را در جیب شلوارم فرو بردم:

-هوم؟

-فردا تشییع جنازه مادر بزرگ نامزدمه. فراموش کردم بهش بگم نمی تونم برم. میشه شما براش بنویسید؟

موبایل را از جیبم بیرون آوردم و به طرفش گرفتم:

-بیا خودت بنویس.

با لب هایی روی هم چفت شده، موبایل را گرفت و بعد از ارسال پیام مورد نظرش، آن را به من بازگرداند.

-خیلی ممنون آقا.

در جوابش سری تکان دادم و بیرون آمدم و در را قفل کردم.

با موبایلی که میان مشت می فشردم پله ها را پایین رفتم.

چشم های جمع به طرف من برگشت. بعد از سپردن موبایل به چاوش گفتم:

-این مال همین دختره هانیه ست. ازش گرفتم گفتم شاید هومن بخواد با خواهرش تماس بگیره. اینجوری می تونیم باهاش حرف بزنیم.

نفسش را با آه بیرون داد و موبایل را گرفت.

ثمین که صدایش دیگر در نمی آمد زیر لب گفت:

-الان کجاست؟ چیکار می کنه؟ حتما داره بچه امواذیت می کنه نه؟ آخ الهی بمیرم براش!

ماهرخ که کنارش نشسته بود شانه هایش را در آغوش کشید:

-بسه ثمین جان به خدا خودت رو می کشی.. نیاز برمیگرده. صحیح و سالم برمیگرده آروم باش.

دیگر تحمل این فضای خفقان آور و اندوهگین را نداشتم. برخاستم و به طبقه ی بالا برگشتم.

بالاخره فرصتی پیش آمده بود که بتوانم جواب ده تماس بی پاسخ غزل را بدهم!

به محضی که گوشی را برداشت فریاد زد:

-خیلی بی شعوری کیا!

کمرم را به تشک تخت چسباندم و با پلک های بسته به گلایه هایش گوش دادم و منتظر ماندم آرام بگیرد.

-هیچ حرفی نداری الان؟ می دونی فکرم تا کجاها رفت؟ کم مونده بود خودم پاشم پیام شمال.

-اجازه هست صحبت کنم؟

-بفرما ببینم بهونه ات چیه؟

-اینجا همه چیز بهم ریخته!

مکث کرد و با صدایی که ولومش به وضوح پایین آمده بود پرسید:

-چی شده؟

-پسر سرایدار بچه شاهرخ رو دزدیده.

-چی؟! یعنی چی؟ مگه میشه؟

-شده!

-چرا؟

-هیچی معلوم نیست.

-ای وای! باورم نمیشه. الان چیکار می کنید؟ به پلیس گفتید؟

-نه هنوز. تهدید کرده پای پلیس بیاد وسط یه بلایی سر بچه میاره.

-آخه چرا؟ چی می خواد؟ پول؟

پول؟ گمان نکنم! درد او خانواده ی کامیاب بود!

-منم نمی دونم. هیچکس نمی دونه.

-اوه خیلی متاسفم! امیدوارم زود پیدا بشه.

-منم همینطور.

-پس... زنگ بزنم به بارید بگم برنامه ما کنسله.

-اوهوم. با این شرایط نمی تونم برگردم.

-عزیزم... فکر و خیال نکن. اون که جرات نمی کنه خدایی نکرده به بچه آسیب بزنه. شاید همه اش از سر حسادت بوده.

-خدا کنه همینطور باشه.

تا خود صبح به انتظار یک اتفاق یا خبر و حتی صدای مشت هانیه بیدار بودم.

دختر بیچاره روز عروسی اش با چه چیزهایی که سر و کله
 نزد! آن پسرک احمق یعنی حتی یک درصد هم به بلایی که
 سر خواهرش می آمد فکر نکرده بود؟!

#پارت_35

**

چرا این شب صبح نمیشد؟ چه کسی دست تاریکی را گرفته
 بود و هی تا نقطه ی بی انتهای می کشید؟ نمی دید من دارم
 شکنجه بارترین شب عمرم را می گذرانم؟

چشمانم دیگر به فغان آمده اند از این بارش بی وقفه!
 سرم را به موکت نسکافه ای چسباندم.

مغزم داشت از حجم حدس و گمان های منحوس متلاشی
 میشد! افکار منفی در سرم جولان می دادند و به جمجمه ام
 فشار وارد می کردند.

یاد حساسیت های عجیب و غریب هومن نسبت به لمس
 شدن، نسبت به مردها... و بیشتر از همه نسبت به شاهرخ

یکی از احتمالات را پر رنگ تر جلوه می داد و قلبم از رنجی که تمام این سالها کشیده بود تکه تکه میشد!

اگر دیوانه میشد و واقعا به نیاز صدمه می زد چه بلایی سرمان می آمد؟ ما را چه می شد؟ من جز هومن که کسی را نداشتم. او هم از دست می رفت چه می کردم؟

تا وقتی که خورشید به آسمان رنگ بزند و بالاخره بر این سیاهی بلعنده فائق آید، پلک بر هم نگذاشتم.

انگار که به چشمانم خنجر می زدند! سوزشش طاقت فرسا بود!

نمی دانم چه ساعتی از این صبح غم آلود بود که کلید در قفل چرخید و مانلی در چهارچوب جا گرفت.

سعی کردم صاف بنشینم. پلک هایم از یک حدی بیشتر باز نمیشد.

کمی نگاهم کرد و با آن سینی میان دست هایش جلو آمد.

نمی دانم صدای ضعیف سلامم به گوشش رسید یا نه... در هر حال جوابی نگرفتم.

در سینی کمی نان و پنیر و چای بود.

مانلی از جیب جینش موبایل را بیرون آورد و گفت:

-یزدان نامزدته نه؟

سر تکان دادم.

-چند بار زنگ زده. گوشیت رو دیشب زدم به شارژ.
جوابش رو بده.

تشکر کردم و موبایل را میان انگشت های لرزانم گرفتم.
هشت تماس بی پاسخ و چهار پیام از یزدان داشتم.

"چرا نمی تونی بیای؟"

"هانیه؟ امروز چه خبره چرا جواب نمیدی؟ واسه بهم
خوردن عروسی ناراحتی؟"

"هانیه اعصابم داره خرد میشه جواب میدی یا پاشم پیام؟"

"به خدا من خودم حالم بده جواب بده بگو چی شده"
آهی کشیدم و از اینکه دیگر اشکی برای ریختن نمانده بود
خوشحال شدم!

نمی شد چنین موضوعی را از یزدان پنهان کرد. دیر و زود
همه چیز روی می شد و بهتر بود که همین حالا ماجرا را بفهمد.
پس با شماره اش تماس گرفتم.

خیلی زود جواب داد. صدایش گرفته و عصبانی بود:

-چه عجب!

-ببخشید یزدان...واقعا ببخشید!

-چه خبره؟ چرا جواب زنگ هام رو نمی دادی؟

-یه اتفاق بدی افتاده.

تعلل کرد:

-چه اتفاقی؟

-هومن...هومن...

-هومن چی؟

-هومن نوه ی چاوش خان رو...دزدیده!

با صدای نسبتا بلند گفت:

-چی؟!

-یزدان من تو شرایط خوبی نیستم متاسفم که نمی تونم تو ختم مادر بزرگت کنارت باشم. لطفا زنگ نزن تا وقتی که خودم باهات تماس بگیرم.

-یعنی چی؟ چرا درست توضیح نمیدی؟ هومن چرا باید یه بچه رو بدزده؟

-منم نمی دونم. بخدا هیچی نمی دونم. ازت خواهش می کنم نه بیا نه زنگ بزن.

-مگه میشه همچین چیزی؟ تو زن منی.

-زنت نیستم. الان هیچ نسبتی بین ما نیست مهلت صیغه هم تموم شده.

-تو می فهمی چی میگم؟ دیروز قرار بود عقد ما باشه! نسبتی نداریم؟

با استیصال نجوا کردم:

-فعلا نیست. من نمی دونم چی قراره بشه. یزدان لطفا درکم کن! تماس می گیرم باهات! از طرف من به خانواده ات هم تسلیت بگو. خدا نگهدار!

موبایل را از روی گوشم که پایین کشیدم مانلی گفت:
-یه لقمه بخور.

نمی توانستم. معده ام بی طاقت شده بود!

همین که دستم سمت فنجان چای رفت تا گلوی خشکم را تر کنم، نوای زنگ موبایل در فضای اتاق طنین انداز شد. فکر می کردم یزدان باشد اما... در کمال ناباوری این نام هومن بود که روی صفحه چشمک می زد!

#پارت_36

بی اختیار هینی کشیدم و مانلی با این واکنش من، سرکی در
گوشی کشید.

-داداشته؟ اوه...پاشو...پاشو باید بریم پایین.

و مچ دستم را کشید و مرا وادار به ایستادن روی پاهای بی
رمقم کرد.

سرگیجه ی وحشتناکی هجوم آورده بود که باعث تاری دیدم
میشد و من مثل یک عروسک بی اراده دنبال مانلی کشیده
میشدم.

اول از همه ثمین که چهره ای آشفته و رنگ پریده داشت از
جا پرید:

-چی شده؟

مانلی نفس نفس زنان جواب داد:

-هومنه.

شاهرخ شتاب زده گفت:

-بزن رو اسپیکر جواب بده.

حالم خوش نبود و خدا خدا می کردم همینجا از حال نروم!
انگشت سر شده ام نشان سبز را لمس کرد و کسی. که انگار
من نبودم، زمزمه کرد:

-هومن!

آن سمت خط سکوت بود اما صدای نفس هایش می آمد.
کاغذی مقابل چشمان آبری ام گرفته شد. رویش نوشته
بود "سعی کن با آرامش ترغیبش کنی بچه رو برگردونه"

نفسی گرفتم و دوباره صدایش زدم:

-هومن... کجایی؟

-پیش اونایی نه؟

-هومن چیکار کردی؟

-شاهرخ هم هست؟

-اصلا حواست بود منم وجود دارم؟! با اون بچه ی بی گناه
چیکار داشتی؟

-می شنوه؟

-... ..

فکم فشرده شد و مردمک هایم را تا روی صورت شاهرخ
که مقابلم ایستاده بود بالا آوردم.

-می شنوی حروم زاده؟ حتما خیلی حالت بده نه؟

عروق سرخ چشمان شاهرخ هر لحظه متورم تر می شد!

-بده حتما! خوشحالم بده. دلم می خواست این حال رو از
نزدیک ببینم. حیفه که نمیشه!

رنگ پوستش داشت رو به کبودی می رفت! و غیظ نگاهش
غلیظ تر می شد و هر لحظه منتظر بودم به جای هومنی که
حضور نداشت مرا زیر مشت و لگد بگیرد!

-یادته اون روزهایی که زیر دست و پات گریه می کردم؟
التماس می کردم؟ درد می کشیدم؟ یادته؟ می خوام همون
بلا رو سر بچه ات بیارم. نظرت چیه؟ فکر کنم منصفانه
باشه!

شاهرخ با حالی جنون آلود موبایل را از دستم قاپید در
دهانه اش نعره زد:

-تو گه می خوری بی ناموس! به قران دستم برسه بهت تیکه تیکه ات می کنم مادر...ه! تو مشکلت با منه حسابت رو هم باید با من صاف کنی! نه بچه ام!

نفسم از توهینی که به مادرم شد بریده بریده بیرون آمد اما هومن خونسردانه گفت:

-بابات هم اونجاست؟ هستی آقا چاوش؟

چاوش خان...چاوشی که سرش را میان دست هایش گرفته بود و نفس می زد!

-یادم نمیره مچ شازده پسرِت رو گرفتی اما به روی خودت نیاوردی چه بلایی داره سر یه پسر... بچه ده دوازده ساله ی یتیم میادا! خیال کردی می تونستی من رو با پول خام کنی؟ هوم؟ ارباب؟! اشتباه کردید! خیلی اشتباه بزرگی کردید! حالا بدوید دنبال بچه اتون!

هومن قطع کرد و طوفان شد وقتی ثمین ناباورانه خطاب به شاهرخ نالید:

-تو چیکار کردی؟!

شاهرخ هر چه را که دم دستش می رسید، می زد و می شکست و هیچکس قدرت آرام کردنش را نداشت!

دست روی گوش هایم گذاشته بودم و با پلک های بسته
 آرزوی کردم همه ی این ها تنها یک کابوس باشد! یک
 کابوس تلخ و پایان پذیر!

**

جمع و جور کردن خرابی های به بار آمده نزدیک به یک
 ساعت زمان برد. هرچند که هنوز گوشه کنار سالن خرده
 شیشه های ریزی وجود داشت.

ثمین فشارش افتاد و از حال رفت و شاهرخ هم تا سکت
 فاصله ای نداشت!

همه در شوک فرو رفته اند. نیاز به هوش زیادی نداشت
 فهمیدن حقیقتی که پشت حرف های تلخ هومن بود!

شاهرخ روح و جسم آن پسر را در هم شکسته و ذره ذره
 نفرت در رگ هایش تزریق کرده بود. آن همه عقده و آسیب
 های روانی کار را به اینجا کشاند و وای اگر قربانی هوس رانی
 های شاهرخ نیاز کوچک و بی گناه می شد!

چاوش زمزمه کرد "دیگه همیشه صبر کرد"

و با آن شانه های پایین افتاده و قامت در هم شکسته،
 تماس را با پلیس برقرار کرد.

#پارت_37

با دقت داشتم هانیه را که مضطرب و گریان در جواب پرسش های مامورین جواب می داد نگاه می کردم. شهاب کنارم نشست و آرام زیر گوشم زمزمه کرد: -اگر پسره خر بشه و واقعا...واقعا کاری با نیاز کنه چی؟ پلک روی هم گذاشتم. حتی تصورش هم دیوانه کننده بود! -نه! دیگه تا این حد هم نمی تونه پست و احمق باشه! -یارو کلا زده به سرش! انقدر مطمئن نباشین کاری نمی کنه. مخصوصا که بفهمه دیگه پای پلیس هم اومده وسط! نباید کار به آنجا می کشید. نیاز...نیاز شش ساله! با شروع تحقیقات مامورین در محل، کم کم همه ی مردم آن منطقه متوجه ماجرا شدند و حتی پس از دو سه روز همه چیز به فضای مجازی هم درز پیدا کرد! روزهای سختی بود. شاهرخ بعد از تماس هومن در چشم همه شکست! هنوز صدای سیلی صبورا خانم روی

صورتش و صدای فریاد ثمین وقتی گفته بود "به خدا یه لحظه هم باهات نمی مونم" در گوشم بود!
 هومن دیگه با ما ارتباط نگرفت و خطش را کاملا از دسترس خارج کرد.

هرگز به ذهن هیچکدامان خطور نمی کرد عید امسال را اینطور بگذرانیم! حال همه بدتر از بد بود!
 استرس حال و روز مجهول نیاز داشت همه را نابود می کرد!
 هومن اوج رذالت را به نمایش می گذاشت اگر قصاص گناه پدر را از یک کودک معصوم شش ساله می گرفت!

**

من برای هومن چه بودم؟! که بودم؟ چطور به اسیر بودن من میان این آدم ها فکر نکرد؟ اهمیت نداد؟ نترسید؟
 چطور گمان می داشتم دوستم دارد؟ در حالیکه دوستم نداشت! او فقط در قبال من یک احساس مسئولیت ضعیف و معلول داشت که مقابل نفرت و آن میل به انتقام جویی اش شکست خورد! رنگ باخت و از بین رفت!

با همه ی این اوصاف، با وجود درد و رنج خودم، با وجود تندی و تلخی خانواده ی یزدان از آبرو ریزی تنها برادر

عروسشان، با وجود سرد شدن یزدان و بی اعتبار شدن در این محل، بیشتر از خودم به نیاز فکر می کردم و تمام صحبتیم با خدایی که دور به نظر می آمد، چیزی جز بازگشت در کمال سلامت نیاز نبود!

به خود خدا قسم که چیزی جز این نمی خواستم و قید خودم و هومن را هم زده بودم!

آیا پدر و مادرمان هم داشتند از آن بالا نابود شدن زندگی مان را می دیدند؟ آیا نمی توانستند کاری کنند؟ نمی توانستند میان ما و خدایی که داشت سخت می گرفت واسطه شوند؟

همه چیز وقتی به اوج زشتی خودش رسید که بعد از یک هفته نیاز پیدا شد! در یک ساختمان نیمه ساز و متروکه! و متأسفانه در حالی که به علت پرت شدن از بالای پله ها به کما رفته بود. چند ساعت بعد هومن همان حوالی دستگیر شد!

پیش از دستگیری اش پلیس می گفت شخصی- ناشناس از تلفن عمومی با اورژانس تماس گرفته و این اتفاق را گزارش داده... حدسش سخت نیست که آن شخص هومن بوده!

این می تواند به این معنی باشد که هومن این کار را نکرده، یا حداقل از عمد نکره هان؟!

با این وجود بخاطر عذاب دادن کامیاب ها گفته بود که کار، کار خودش است!

و همین برای دیوانه شدن شاهرخ کافی بود!

خطر را که احساس کردم، تصمیم گرفتم از ویلا بیرون بزنم. معلوم نبود اگر می ماندم چه بر سرم می آوردند! و بهتر بود اگر پیش از رسیدنشان از بیمارستان و کلانتری، می رفتم!

پس با عجله مدارک و کمی لباس، به همراه کارت بانکی ای که تمام پس انداز نه چندان چشم گیرم درش بود را درون کوله ام جا دادم.

لحظه ای کوتاه مکث کردم و به فکر فرورفتم. باید می رفتم اما نمی دانستم کجا! پیش یزدانی که با برافروختگی گفته بود "همونطور که خودت میگی دیگه بین ما نسبتی نیست"

یا پیش عمویی که حتی آدرس دقیقش را نمی دانستم!

#پارت_38

من دیگر هیچکس و هیچ سرپناهی نداشتم! باید آواره ی
کوچه و خیابان می شدم؟!

از در خانه که پا به بیرون گذاشتم، صدای ترمز خشن
ماشینی پشت در باغ به گوشم رسید و بلافاصله ماشینی
دیگر!

وحشت به جانم ریخت و دلم گواه شوم داد!
به طرف ضلع غربی باغ و جایی خارج از دیدرس دویدم. تنه
ی درخت ها محافظ خوبی برای دیده نشدنم بود.

ابتدا شاهرخ بود که با حالی خراب و پریشان داخل باغ شد
و پشت سرش شهاب و کیارش. صورتشان را با نور چراغ
های پایه بلند در مسیر سنگفرش باغ تشخیص دادم.

شهاب فریاد زد:

-احمق راهش این نیست!

شاهرخ با بغض عربده کشید:

-بذار همون بلایی رو که سر عزیزم آورد، سر عزیزش بیارم تا
این دل بی صاحبم خنک بشه!

کیارش کمی نزدیکش شد و گفت:

-آخه تو بلایی سر این دختره بیاری چه اتفاقی می افته جز این که خودت رو هم تو دردسر میندازی؟

شاهرخ بی اعتنا و انگار که بداند دری به رویش باز نخواهد شد، در خانه مان را با دو لگد شکاند و وارد شد.

نگار و مانلی که در ویلا بودند با شنیدن این سر و صداها بیرون آمدند.

شاهرخ داد می زد:

-نیست! رفته! مگه نگفتم یکی حواسش به این ج... باشه؟

پاهایم لرزید. مرا می گفت؟ مرا با این لفظ صدا می زد؟

مانلی کمی پیش آمد و جواب داد:

-نمیشه بیست و چهار ساعته نگهبانیش رو دادا! داداشش یه گهی خورده ما که نمی تونیم تا ابد دختره رو قل و زنجیر کنیم! حال نیاز چطوره؟

هیچکس جوابی نداد و شاهرخ به زیر زمین رفت. پاهایم دیگر توان ایستادن نداشت.

اگر می خواستم از در پشتی هم بروم باز ممکن بود مرا ببینند! شاهرخ به من رحم نمی کرد! چه خاکی بر سر می

ریختم؟!

وقتی که سرگشته و مجنون، با پیت بنزین برگشت، تعجب و ترس همه را برانگیخت!

شهاب پرسید:

-داری چیکار می کنی؟ دیوونه شدی؟

و او بی توجه به تکاپوی آنها با پیت داخل خانه شد. هیچکدام نتوانستند جلودارش شوند. تهدید کرد که اگر مانعش شوند خودش را هم می سوزاند!

با کبریتی که احتمالاً از آشپزخانه برداشته بود آتش به زندگی مان انداخت!

آتشی- که میان تاریکی شب شعله می کشید و می رقصید و من با ناتوانی و دستی کوتاه، داشتم به خاکستر نشستن خانه ام را نگاه می کردم! خانه ای که کوچک بود، محقر بود، اما دوستش داشتم! خانه ای که شاهد گذر کودکی و نوجوانی من بود. خانه ای که اشک و خنده ی مرا دید. خانه ای که در آن بله گفتم! در آن کار کردم، با عشق دوختم و طرح زدم. با دوستانم خاطره ساختم! خانه ای که هومن در آن یک موجود آرام و بی آزار بود نه یک بچه دزد پست فطرت!

آه خانه مان داشت میان کام آتش فرو می رفت! چرا کسی-
کاری نمی کرد؟!

شاید دل آسمان هم به حال سوخت که غرید و بغضش
شکست! دانه های باران بر سر و صورت فرود آمد.
زانوهایم تا خورد و بی اهمیت به کثیف شدنم، روی خاک
های گل شده نشستم.

با چشمانی خشک از اشک تا زمانی که آتش فرو بنشیند،
سوختن نوزده سال خاطره را به تماشا نشستم.

چاوش خان رسید اما دیر..! حتی به شاهرخ سیلی هم زد و
باز هم دیر! و گفت:

-به جای این کارها برو پیش زن بدبختت و آرومش کن! برو
و از اون خدایی که نمی شناسی بخواه گناهت رو ببخشه و
نیاز رو برگردونه! برو آدم شو!

چرا دیگر درد را احساس نمی کنم؟ چرا دیگر اشک نمی
ریزم؟ نکند مُرده باشم؟! یا نکند دارم می میرم؟ یعنی مرگ
همینقدر آسان است؟

گردنم بی اراده به سمت زانوهایم خم شد و پلک هایم روی هم افتاد. اندام هایم داشت لمس می شد! نترسیدم! بالاتر از سیاهی رنگی نبود. بگذار بمیرم!

#پارت_39

چند ضربه ی آرام به صورت یخ کرده اش زدم:
-هانیه؟ هانیه خانم! صدای من رو می شنوی؟
پلک هایش لرزید و به سختی چشم گشود. گیج و منگ در آن تاریکی تماشایم کرد و یک طور ناباور و مرددی لب زد:
-هومن؟!!

دندان های عقبم را روی هم فشار دادم و آرام گفتم:
-من کیارشم! چرا اینجا افتادی؟
کمی تماشایم کرد و به ناگاه تکان سختی خورد. چشم هایش از رعب و وحشت رو به گشادی رفت:
-وای! وای من رو دیدن؟
دست روی بازویش گذاشتم و گفتم:

-کسی— ندیدت. آرام باش. همینجا بمون تا برم سوئیچ ماشین رو بردارم پیام بیرمت.

چیزی نگفت و همانطور مات خیره ام ماند. وقتی برای تلف کردن نبود.

با عجله به طرف ویلا رفتم.

ابتدا با بردیا تماس گرفتم. چاره ای نبود جز آنکه هانیه را نزد مادر بزرگ او در نوشهر بیرم.

-جانم کیا؟

-خوبی بردیا؟ اوضاع رو به راهه؟

-خوبه همه چیز نگران نباش. اوضاع اونور چطور؟

-خیلی خوب نیست...یه زحمتی برات دارم.

-جانم.

-گفته بودی مادر بزرگ نوشهر زندگی می کنه درسته؟

-آره چطور؟

-بین...می دونم درخواست درستی نیست ولی می تونه یکی

دو روز مهمون قبول کنه؟

-آره چرا که نه. تنها هم هست استقبال می کنه. حالا کیه مهمون؟

-خواهر همین سرایداره. داداشم قاطی کرده پیداش کنه بلا ملایی سرش میاره.

-آها. مشکلی نیست. حالا من زنگ می زنم بهش خبر میدم.

-دستت درد نکنه. عذرخواهی کن ازش جز مادر بزرگ تو ادم معتمدی اینجا نمی شناسم.

-حله درستش می کنم.

شهاب را در اتاقش پیدا کردم که روی تخت دراز کشیده و ساعدش را روی پیشانی اش گذاشته بود. گفتم:

-سوئیچت رو میدی؟

-می خوای چیکار؟

مطمئن نبودم اکنون اطلاع دادن از حضور آن دختر در ویلا به شهاب کار درستی باشد.

-باید برم جایی. فوریه.

اخم کرد و با شک پرسید:

-کجا مثلاً؟

-چه فرقی داره؟ کار دارم دیگه.

-چه کاری؟

-شهاب الان وقت گیر دادن نیست. میدی سوئیچ رو یا نه؟

مکثی کرد و سوئیچ را از جیب شلوارش بیرون کشید:

-بیا.

تشکر کردم و سوئیچ را میان هوا قاپیدم.

هانیه هنوز همان نقطه ای که از حال رفته بود، نشسته بود

و داشت می لرزید!

با ترحم نگاهم را روی لباس های گلی اش چرخاندم و گفتم:

-با من بیا.

-کسی نبینتم!

-نمی بینه. فقط معطل نکن.

با مظلومیت چشمی گفتم و به دنبالم راه افتاد.

ماشین شهاب هنوز در کوچه بود.

قفل را زدم و گفتم:

-سوار شو.

-آخه...لباس هام کثیفه!
 -مهم نیست بعدا تمیزش می کنم.
 با سری فرو افکنده روی صندلی جلو جا گرفت.
 استارت زدم و با سرعت و قبل سر رسیدن هر کسی، از آن منطقه دور شدم.
 سرما در جانش نشست و صدای برخورد خشن دندان هایش را روی هم می شنیدم!
 دریچه های بخاری را به سمتش تنظیم کردم و حرارت را بالاتر بردم.
 کمی که آرام گرفت با صدای آهسته ای پرسید:
 -میشه به...نامزدم زنگ بزنم؟
 نیم نگاهی سمتش انداختم:
 -چرا اجازه می گیری؟ بزن.
 بینی اش را بالا کشید و موبایلش را از جیب کوله بیرون کشید.
 انگار نامزد بزدلش خیلی منتظرش گذاشت و طول کشید تا جواب بدهد.

-سلام..

....-

-من...زنگ زدم که...راستش...می تونم پیام خونه اتون؟

.....-

-من منظورم از اون حرف...

بغض کرده بود و به سختی گریه اش را کنترل کرد:

-من به پدر مادرت کاری ندارم. خودت چی؟

...-

نمی دانم چه شنید، لبخند تلخی زد و سر تکان داد:

-خیلی خب. فهمیدم! خدا نگهدار!

و بی آنکه ثانیه ای منتظر بماند گوشی را پایین آورد و قطع کرد.

نفس های تندش هر لحظه شدیدتر می شد و این انتظار می رفت که با صدای بلند به گریه بی افتد.

با این وجود به شکل تحسین برانگیزی خودش را کنترل کرد و خشدار پرسید:

-ببخشید...کجا داریم می ریم؟

همین که آمدم جواب بدهم بردیا زنگ زد.

-الو؟ چی شد؟

-زنگ زدم بهش خوشحالم شد. مشکلی نیست کیا. بیرش اونجا آدرس رو هم برات اس می کنم.

-ممنون بردیا جبران می کنم.

ارتباط را که قطع کردم برای هانیه ای که پرسشگر تماشایم می کرد توضیح دادم:

-مادر بزرگ دوستم تو نوشهر تنها زندگی می کنه. فعلا می برمت اونجا تا ببینیم چی پیش میاد.

تا ثانیه ها حرف نزد و نگاه عمیق و نامفهومش وادارم کرد
پیرسم:

-چیه؟

-آقا کیارش... شما... چرا دارید بهم کمک می کنید؟

لبم را تر کردم... و شمردم شمردم پاسخ دادم:

-چون خوب می دونم بخاطر گناه دیگران مجازات شدن یعنی چی!

#پارت_40

پیرزنی که کیارش مرا نزدش برد مهربان و مهمان نواز بود.
خانه ای داشت با حیاطی باصفا که گرما را میشد در جای
جایش احساس کرد!

به نظر نمی رسید حتی ذره ای از بابت مهمان سرزده و
شلخته ای چون من ناراحت باشد!
خیلی هم کیارش را تحویل گرفت!

-تعریفت رو از دختر و نوه هام زیاد شنیدم جوونمرد! شنیدم
چطوری دستشون رو گرفتی.

-وظیفه ام بوده مادر جان. بردیا و باران مثل خواهر برادرهای
خودم می مونن. مادرشون هم...

سیب گلوش تکان خورد:

-عین مادر خودم!

-زننده باشی عزیز جان.

-این هانیه خانم فعلا دست شما امانت. باز هم شرمنده
مزاچمتون شدیم. زود میام دنبالش.

با جمله ی آخرش دلم تکان خورد! کسی— بود که نگران من باشد! مرا به امانت دست کسی بسپارد و بخواهد به سراغم بیاید!

-دشمنت شرمنده پسریم. قدمش سر چشمه. عجله ای هم نیست من تنهام از خدامه یه هم زیون کنارم باشه.

کیارش هنگام رفتن سر به سویم خم کرد و آهسته گفت:

-جات اینجا امنه نگران چیزی نباش. چند روز تحمل کن تا آب ها از آسیاب بی افته. شاید نیاز به هوش اومد و آتیش اینا خوابید.

چهره ی دوست داشتنی اش را در نگاهم حل کردم:

-نمی دونم چطور تشکر کنم! نجاتم دادید آقا کیارش.

-احتیاجی به تشکر نیست. شماره من رو داری؟

-نه.

-بزن تو موبایلت کاری داشتی تماس بگیر.

اعداد را خواند و من در مخاطبینم ذخیره اش کردم.

-فعلا کاری نداری؟

-نه...من رو واسه همه عمر دارین مدیون می کنین! بازم ممنون.

با آرامش خاصی لب زد:

-خواهش می کنم.

از من و پیرزن، صنم خانم خداحافظی کرد و رفت و من تهی شدم! با رفتنش انگار خیلی چیزها را برد!

صنم خانم گفت:

-غربی نکن دخترم. می خوام اول برو دوش بگیر و لباس عوض کن.

معذب تشکر کردم و او مسیر حمام را نشانم داد. مشخص بود که زن تمیز و مرتبی ست.

دوش سریعی گرفتم و لباس های کثیفم را در همان حمام به سرعت آب زدم.

یک دست از لباس های را که همراهم آورده بودم در یکی از اتاق های خانه پوشیدم و موهای بلند و دست و پاگیرم را همانطور نمناک در کش پیچیدم.

صنم خانم وقتی مرا دید پرسید:

-شام خوردی عزیز جان؟
 با لبخند خجولی جواب دادم:
 -نه.

-بیا عزیزم. یه کم کتلت هست بیا برات سفره پهن کنم.
 -شما زحمت نکشید من خودم می اندازم.
 قبول نکرد و به کمکم آمد.

حتی فکرش را هم نمی کردم امشب بتوانم جای امنی برای
 ماندن پیدا کنم. اگر کیارش کمکم نمی کرد چه می کردم؟
 وقتی یزدان با بی غیرتی پسم زد، فهمیدم که دیگر جز اول
 خدا و بعد کیارش، کسی نیست که به فریادم برسد!

-نامزد این جوونمردی؟

لحظه ای در جواب تعلل کردم.

-امم..نه..من..از اقوامشون هستم.

از پشت شیشه های نسبتا ضخیم عینکش نگاهم کرد و سر
 تکان داد.

امیدوار بودم سوالی نپرسد که در پاسخش ناتوان باشم!
 انگار خودش این را از حالم فهمید!

-این آقا کیارش زندگی دختر من رو نجات داد! تو تصادف شوهرش به رحمت خدا رفت و خودش هم دیگه اون آدم سالم سابق نشد. موند با دو تا بچه ی یتیم تو اون شهر غریب! اوضاعشون سخت بود منم که دست و بالم تنگ و نتونستم زیاد کمکشون کنم. تا اینکه نوه هام با این گل پسر- آشنا شدن. دست این خانواده رو گرفت. خدا دستش رو بگیره!

#پارت_41

انگار آن خانه ویژگی ماورایی داشت! با وجودیکه یک دنیا مشکل و مصیبت آن بیرون منتظرم بود، شب را آرام خوابیدم! عجیب است؟ شاید! شاید هم دلم به حمایت کیارش خوش شده. شاید هم رسیدم به انتهای ناامیدی. به نقطه ای که دیگر چیزی برای از دست دادن ندارم و بیخیال شدم!

هر چه که بود بیخیالی ناخوشایندی بود!

صبح زود بیدار شدم. صنم خانم هنوز خواب بود و تصمیم گرفتم که تا وقتی بیدار شود صبحانه را آماده کنم.

اینجا احساس راحتی داشتم. طوری که انگار مهمان نیستم! مدام چشمم به صفحه ی موبایل با آن گلس ترک خورده اش بود. فکرمی کردم هر لحظه امکان دارد که کیارش تماس بگیرد یا پیامی بدهد.

چای را که دم کردم تصمیم گرفتم از حال نیاز پرس و جو کنم. اگر خدایی نا کرده...دیگر به هوش نمی آمد...

سرم را به طرفین تکان دادم. بهتر بود خوشبین باشم و برای حالش دعا کنم.

در کادر سفید نوشتم "سلام. حال نیاز چطوره؟"

-تو زحمت افتادی دخترم.

سرم را بالا بردم و صنم خانم را دیدم.

-سلام صبح بخیر.

-صبح توام بخیر گل دختر.

-ببخشید من تو آشپزخونه اتون فضولی کردم.

-این چه حرفیه خونه خودته.

حین صرف صبحانه از خاطرات جوانی و ازدواجش می گفت. از اینکه چهار بچه دارد و همه شان تشکیل خانواده داده اند!

یک چشمم به موبایل بود و چشم دیگرم به صنم خانم. هنوز کیارش جوابی نداده بود.

-بیا بریم یه کم تو حیاط بشینیم امروز هوا خوبه.

-بله چشم. چایی هم بیارم؟

-اگر زحمت نیست.

دو فنجان از چای هل دار پر کردم و پا به ایوان فرش شده گذاشتم.

در جواب تشکر صنم خانم خواهش می کنی لب زدم.

متوجه بی قراری و انتظارم شد و با آرامش گفت:

-من نمی دونم مشکلت چیه اما بد به دلت راه نده. توکلت به خدا باشه درست میشه.

برای عقب راندن اشک تند تند پلک زدم:

-لطفا دعا کنید صنم خانم!

دست روی زانویم گذاشت و فشار داد:

-هیچوقت از رحمت خدا ناامید نشو.
 خدا...خدا...نکند دستم را رها کرده ای؟!
 یک ساعتی گذشت تا بالاخره کیارش تماس گرفت.
 -سلام.

صدایش مثل همیشه آرام و بم اما سرد و خسته بود:
 -سلام.

-من خیلی نگرانم. خبری نیست؟ نیاز بهتر نشده؟
 نفسش را با آه بیرون داد:
 -نه! وضعیتش تغییر نکرده!
 -از...از هومن خبری ندارید؟
 صدایش سردتر شد!
 -منتقل شده زندان.

چرا این کار را کرد؟ انتقام به چه قیمتی؟ نابود شدن یک
 دختر بچه ی بی گناه و از دست رفتن خودش؟ احمق...احمق
 دیوانه!

-تو هیچ جایی رو برای موندن نداری؟ فامیلی؟ آشنایی؟

زانوهایم را بالا کشیدم و خیره به ناکجاآباد گفتم:
-هیچکس!

-الان برنامه ات چیه؟ مسلما اینجا که دیگه نمی تونی
برگردی!

لرزش را از صدایم زدودم و خیره به آسمان بالای سرم لب
زددم:

-خدا بزرگه! یه کاریش می کنم.
مکث کرد و گفت:

-امروز رو هم اونجا سر کن تا یه فکری بکنیم.

-باشه...بازم ببخشید شما رو به زحمت انداختم.

در جواب عذرخواهی ام چیزی نگفت و با یک خداحافظی
تماس را قطع کرد.

تا عصر در حیاط پرسه زدم تا وقت بگذرانم.

دنیای اطرافم در کام سکوت فرو رفته و آرامش کاذبی در
جریان بود.

آرامشی که با زنگ غیرمنتظره ی سروناز بر هم خورد.

بی جواب نگذاشتمش. احتیاج داشتم به صحبت کردن با کسی که مرا می شناخت و دردم را می دانست! موبایل را به گوشم چسباندم و او در شروع مکالمه پیش قدم شد:

-خیلی بی معرفتی! چرا زنگ هامون رو جواب نمیدی؟

نم گوشه ی چشمم را با سر انگشت گرفتم:

-ببخشید...تو شرایط خوبی نبودم.

-منم زنگ می زدم جواب میدادی؟

با شنیدن صدای یگانه نفسم حبس شد!

-از هر کی دلخور باشی حق نداری از من دلخور باشی هانیه.

-من دلخور نیستم! چرا باید ازت دلخور باشم؟ هر چی ام

که بشه تو خواهرم می مونی!

#پارت_42

سروناز فین فین کنان پرسید:

-پس من چی؟

میان گریه به خنده افتادم:

-تو ام همینطور!

یگانه: کجایی هانی؟

-پیش... مادر بزرگ دوست کیارش!

سروناز پرسید:

-چی؟ اونجا دیگه کجاست؟

-داستانش مفصله. دیگه نمی تونستم تو اون ویلا بمونم.
کیارش کمکم کرد.

سروناز: می خوای بیای خونه ما؟

-فعلا جام اینجا امنه. مزاحم شما نمیشم.

-مزاحم چیه دیوانه؟

-بحث یه روز دو روز نیست که... من یه فکری به حال
خودم می کنم شما نگران نباشید.

یگانه بغض آلود گفت:

-من شرمنده ام هانیه. فکر نمی کردم یزدان بخواد تو
همچین شرایطی پشتت رو خالی کنه.

سرم را پایین انداختم و زمزمه کردم:

-عیبی نداره. حق دارن.

-حق نداشت! مگه بله به هم ندادین که تو غم و خوشی کنار هم باشید؟

-هومن با این گندی که زد آبروی همه رو برد! حق میدم که از این وصلت منصرف بشن!

یگانه به حق هق افتاد و سروناز تشرش زد!

خیال می کردم حرف زدن با دوستانم آرامم کند اما قلبم سنگین تر شد!

تماس که قطع شد صدای زنگ آیفون قدیمی را از خانه شنیدم.

با عجله وارد حال شدم. صنم خانم گوشی را سرجایش گذاشت و گفت:

-دخترمه.

معذب انگشتانم را در هم قفل کردم. نمی دانستم دخترش با دیدن یک غریبه اینجا چه واکنشی نشان می دهد.

وقتی خانم جوان و چادری وارد خانه شد صاف ایستادم و سلام کردم.

چشم های زیبایش را به من دوخت و با تعجب جواب
سلامم را داد.

صنم خانم با لبخند گفت:

-هانیه خانم از آشناهاست. ایشون هم دختر کوچیک من
سمیرا.

-خوشحالم از دیدنتون.

سری برایم تکان داد و با بدبینی نگاهم کرد. انرژی خوبی از او
نگرفتم.

برای آنکه مادر و دختر را تنها بگذارم با اجازه ای گفتم و به
اتاق رفتم.

باید می نشستم و به حال وضعیت رقت انگیزم فکری می
کردم.

پولم آنقدری نبود که بشود رویش حساب کرد. داشتم
رسمای خانمان می شدم!

چطور زندگی در یک چشم بر هم زدنی اینطور غیر منصفانه
زیر و روی شد؟!

من چنین روزهایی را باید کنار همسر- بی وفا می بودم. باید خوش می گذراندم. ماه عسل می رفتم! برای آینده مشترکمان برنامه می ریختم.

و حالا برادرم زندان بود و خودم آواره ی خانه ی مردم!
صدای پچ پچ هایی که کم کم داشت بالا می گرفت مرا از افکار سیاه و مایوس کننده ام بیرون کشید.
به نظر نمی آمد مکالمه ای معمولی میان مادر و دختر در جریان باشد!

اصوات به اتاق نزدیک تر شد و ضربه ای به در خورد.
سمیرا بود که بلافاصله داخل آمد. برخاستم و پرسیدم:
-چیزی شده؟

صنم خانم کمی هشدارگونه دخترش را صدا زد:
-سمیرا جان!

سمیرا: عزیزم شما سرویس طلا و النگوهای که تو اتاق بغلی بوده رو ندیدی؟
آبروهایم بالا پرید:
-من اصلا وارد اون اتاق نشدم تا الان.

-اما طلاهایی تو اون اتاق بود که الان نیست!
از نگاه پر سو ظنش به طرف قلبم تیرهای زهرآگین پرتاب
می شد!

داشت مرا متهم به دزدی می کرد؟

-باور کنید من بی اطلاع!

صنم خانم با تحکم بیشتری گفت:

-سمیرا بیا بریم بیرون.

اما دخترش اعتنا نکرد و نگاه خیره اش را از من نگرفت:

-عیبی نداره اگر من داخل وسایت رویه نگاه بندازم؟

ماتم برد! من دزد نبودم! من از سن و سال کم کار کردم تا
دستم پیش کسی- دراز نباشد. حالا داشتند به من می گفتند
دزد؟! هومن... نفرینت کنم؟!!

پلکم پرید و کوله ام را بلند کردم و به طرفش گرفتم:

-بفرمایید!

صنم خانم توپید:

-خجالت بکش دختر!

-عزیز اجازه بده. یهو غیب نشدن که!

-شاید کس دیگه ای برداشته. تو این خونه رفت و آمد زیاده
خودت که می دونی.
زیپ کوله را باز کرد و گفت:
-کسی دست به اونا نمی زنه عزیز.
وسایلم را از کوله ام بیرون ریخت و من...باز مُردم! باز
مُردم!

#پارت_43

لباس های خشک شده ام را به تن کردم.
-عزیزم...دخترم، اشتباه کرد. یه کم دیگه هوا تاریک میشه
کجا می خوای بری الان؟
حتی هزاران بار معذرت خواهی هم بی فایده بود! مثل آبی
ریخته که دیگه جمع نمی شه، مثل آینه ی شکسته ای که
دیگر بند زده نمیشد!
-صنم خانم شما من رو ببخشید که مزاحمتون بودم. خدا
عوضتون بده هیچوقت لطفتون رو فراموش نمی کنم.

رو به دخترش کرد و درمانده گفت:

-همین رو می خواستی؟

سمیرا حق به جانب بود:

-عذرخواهی کردم دیگه مادر من!

بند کوله را روی دوشم انداختم و روی پله های ایوان نشستم تا کتانی هایم را پا کنم.

صنم خانم اصرار آخر را ناامیدانه نثارم کرد و من در جواب گفتم:

-بازم ممنون بابت همه چیز. خدانگهدار!

از آنجا بیرون زدم بی آنکه برنامه ای برای کجا رفتن داشته باشم!

خجالت می کشیدم با کیارش تماس بگیرم. آخر مشکلات من به او چه ربطی داشت؟ حتی جرقه زدن اسمش در سرم مثل روزنه ی امیدی بود که به رویم باز میشد اما دیگر نمی توانستم بخاطر خودم به دردمر بیندازمش!

بی هدف در پیاده رو به راه افتادم. باید می رفتم مسافرخانه؟ بعدش چه؟ شاید بهتر بود عمو کاظم را پیدا می کردم. مطمئن نبودم روی خوش نشانم دهد!

آهی کشیدم و روی نیمکت نشستم. چه بر سرم می آمد؟!
اگر منتظر می ماندم اتفاق خوبی می افتاد؟

**

آسمان خون آلود سقفی غمگین روی سرم ساخته بود.
فکر می کنم که دیگر تماشای در هم تنیده شدن خورشید
بی جان و دریا هم منظره ی زیبایی ندارد!
همه چیز داشت به شکل عجیبی جذابیت خودش را از
دست می داد!

دیگر حضورم اینجا ضرورتی نداشت. بهتر بود برمیشتم
سر خانه و زندگی ام. با بودن من که تغییری در وضعیت نیاز
اتفاق نمی افتاد، می افتاد؟!

با تماس بردیا چشم از دریای بی هیاهو گرفتم و جواب دادم:
-بله بردیا؟

-کیا مادر بزرگم زنگ زد گفت انگار این دختره از خونه اش
گذاشته رفته.

آبروهایم در هم گره خورد:

-رفته؟ چرا؟

-مثل اینکه طلاهای خاله ام اونجا بوده. گمشده خاله امم
بهش شک می کنه میره وساییش رو می گرده. اونم بهش
برمیخوره و میره.

با اعصابی در هم ریخته غرولند کردم:

-ای بابا!

-زنگ بزن بین کجا رفته. مادربزرگم انقدر ناراحت بود
داشت گریه اش می گرفت!

-خیلی خب. بعدا باهات تماس می گیرم.

با عجله ارتباط را با هانیه برقرار کردم.

صدایش، ناامیدترین و خسته ترین صدایی بود که تا کنون
شنیده بودم!

-الو؟

-چی شده؟ از خونه صنم خانم بیرون زدی؟

-شما از کجا فهمیدید؟

-چرا اول با من تماس نگرفتی؟

کمی تعلل کرد و تحلیل رفته جواب داد:

-خجالت کشیدم!

در موهایم چنگ زدم. چیزی مانع از آن میشد که این دختر را به حال خودش رها کنم. چیزی که تعریف دقیقی برایش پیدا نمی کردم. ترحم؟ انسانیت؟ نمی دانم!

برای آنکه در به در کوچه و خیابان نشود تنها یک راه حل داشتم که در مورد درستی اش مطمئن نبودم اما...ظاهرا چاره ای نیست!

-من دارم امشب برمیگردم تهران.

سکوتی که بوی وحشت می داد کمی طول کشید...و وقتی شکست که دخترک با صدای مرتعشی گفت:

-واقعا؟

داشتم به این باور می رسیدم که انگار جدا من تنها پناه و امیدش هستم!

-بین...نمی تونم تو این شرایط ولت کنم. خودمم که جایی رو سراغ ندارم بگم بری اونجا بمونی. فقط یه راه می مونه.

با تردید پرسید:

-چی؟

-با من بیای تهران!

#پارت_44

انگار شوکه شده بود!

ادامه دادم:

-من اونجا خونه ندارم. یه سوئیت بالای کافه ست که اندازه خودم بسه. یه اتاق خالی هم کنار سوئیتمه که بیشتر ازش به عنوان انباری استفاده می کنیم. می تونی اونجا بمونی تا واسه آینده یه فکری بکنیم.

تغییر ریتم نفس هایش خبر از شکستن بغض می داد.

-آقا کیارش... شما خیلی مرد خوبی هستین! ممنونم!

اولین بار بود که این جمله را می شنیدم! باید اعتراف کنم احساس خوبی داشت!

-این یعنی میای؟

خنده و گریه اش قاطی شد:

-فکرکنم چاره ی دیگه ای نداشته باشم!

دست روی زمین ماسه ای گذاشتم و بلند شدم:

-خیلی خب... پس اگر نت داری برام لوکیشن بفرست پیام
دنبالت.

دخترک بینی اش را بالا کشید:

-باشه... باشه الان می فرستم.

-نهایتا تا یک ساعت دیگه می رسم. پارکی جای امنی پیدا کم
بمون تا پیام. فعلا.

شهاب چند روز دیگر اینجا ماندگار بود. پس مجبور بودیم
با اتوبوس بازگردیم.

بلیط ها را اینترنتی اوکی کردم و وسیله هایم را جمع آوردم.
مانلی و مرسده به همراه آراد و نگار دیشب به تهران بازگشته
بودند.

از باقی مانده ی جمع که در ویلا بودند خداحافظی کردم و
به بیمارستان رفتم.

چاوش، شاهرخ و ثمین و همینطور مادر ثمین در بیمارستان
بودند.

چاوش کوله ام را که روی دوشم دید پرسید:

-داری برمیگردی؟

نگاهی به شاهرخ انداختم. حال و روزش تعریفی نداشت و شاید برای اولین بار داشتم انقدر شلخته می دیدمش!
-بله.

-با چی؟

-بلیط گرفتم.

-می خوای سوئیچم رو...

سرم را بالا انداختم:

-نه اصلا حال رانندگی رو ندارم.

-خیلی خب..مراقب خودت باش.

قدمی سمت شاهرخ و ثمین برداشتم:

-امیدوارم هرچه زودتر حال نیاز خوب بشه و به هوش بیاد.

ثمین با آن چشمان پف دار و نیمه باز، بی جان سر تکان داد

و شاهرخ تنها پلک زد.

خودم را به پشت شیشه رساندم. دیدن جثه ی ریزش زیر

آن دم و دستگاہ حالم را بد کرد و چشمانم سوخت.

چرا همیشه باید بچه ها قربانی شوند؟ عدالت خدا

کجاست؟ چرا انتقام را از این موجودات بی گناه می گیرند؟!

عضلات صورتم سخت شد و پیش از آنکه کنترل احساساتم را از دست بدهم، عجلانه خداحافظی کردم و از بیمارستان خارج شدم.

برای باز پس گرفتن تسلطم کمی در محوطه قدم زدم و آرام که شدم، تا مکانی که هانیه آنجا منتظرم بود، دریست گرفتم.

مرا که دید زود روی پاهایش ایستاد و سلام کرد. چشمانش سرخ و خسته بود و رنگ به رو نداشت!
سلامش را پاسخ دادم و گفتم:

-واسه دو ساعت و نیم دیگه بلیط گرفتم. بریم شام بخوریم
راه بیفتیم سمت ترمینال.

سر تکان داد:

-باشه.

فست فودی ای همان حوالی پیدا کردیم. حال دخترک به نظر خوب نمی آمد و با این حال در تظاهر به سر می برد!

-چی می خوری؟

من و من کنان جواب داد:

-من... راستش اصلا میل ندارم.

نگاهم را روی منو چرخاندم:

-هیچی ام که همیشه.

-سالاد خوبه.

-یه پیتزا دو نفره می گیرم هر چقدر تونستی بخور.

به نظر معذب می آمد. لب های خشکش را بر هم مالید و
تشکر کرد.

نگاهم نمی کرد و تمام مدت سرش پایین بود.

تنها یک تکه از پیتزای پرونی و آن را هم به زحمت خورد.
کم کم چهره اش توی هم جمع شد و با ناله پرسید:

-سرویس بهداشتی کجاست؟

با اخم پرسیدم:

-حالت بده؟

از پشت انگشت های چسبیده به لب هایش گفت:
-بله.

-پشت سرت سمت چپ.

به سرعت برخاست و دور شد.

تکیه ام را به پشتی صندلی چرمی دادم و خیره به پیتزای نصفه نیمه سرزنشگرانه به این تصمیم احساسی ام فکر کردم. داشتم دستی دستی خودم را زیر بار یک مسئولیت می بردم! اصلا به من چه ربطی داشت؟ وقتی برادر و نامزد خودش رهایش کرده بودند من چرا باید خودم را درگیرش می کردم؟! آن هم در شرایطی که خانه زندگی درست حسابی نداشتم!

اگر همینجا می گذاشتم و می رفتم چه بر سرش می آمد؟
آواره می شد!

آرنج هایم را روی میز گذاشتم و سرم را میان دست ها فشردم. این در مرام من نمی گنجید! حتی اگر کارم دیوانگی و دردرس ساز باشد که هست، نمی توانستم رهایش کنم!
لعنت بر این احساس ترحم مزاحم و سمج لعنتی!

#پارت_45

پاهایش را روی زمین می کشید و هر لحظه انتظار زمین خوردنش می رفت!

دستم را زیر بازویش انداختم:

- بهتر نبود می رفتیم یه سرم می زدی؟

ضعیف جواب داد:

-ترسیدم از اتوبوس جا بمونیم.

به طرف صندلی ها هدایتش کردم:

-بیا بشین من برم یه چیزی از بوفه بخرم بخوری.

سر تکان داد.

به سمت بوفه رفتم و با دو تا کیت کت برگشتم.

با گرفتن بسته های شکلات از دستم تشکر کرد.

انگشتانش حتی برای باز کردن پوشش شکلات هم جان نداشت!

-فشارت بدجور افتاده. اون رو بده من بازش کنم.

-الان این رو بخورم بهتر میشم. شما هم بفرمایید.

-من میل ندارم. بخور یه وقت تو ماشین حالت بد نشه.

- آقا کیارش...-

- هوم؟

- شما می دونید با هومن چیکار می کنن؟

نگاهم در دور دست ها عمیق شد و شانه تکان دادم:

- من نه خدام که بدونم حال نیاز چطور میشه نه قاضی!

- اگر... اگر خدایی نکرده... نیاز چیز بشه... به هوش نیاد،
هومن رو اعدام می کنن؟

گردنم را به سویش چرخاندم:

- بهتره دعا کنیم به هوش بیاد و اینطور نشه!

چانه اش داشت می لرزید و اشک دل دل می زد تا رها شود.
با این حال سرتقانه لبخندی تلخ تر از گریه به رویم زد و
گفت:

- انشالله!

او هم مثل نیاز یک قربانی بود!

- نامزدت زنگ نزده بهت؟

مکث کرد و سر بالا انداخت.

چطور به چنین آدم حقیری بله داده بود؟!

عقربه های ساعت مچی ام که به نه و چهل و پنج دقیقه نزدیک شدند گفتم:

-پاشو بریم. کم کم ساعت حرکت.

بی حرف به دنبالم روانه شد.

صندلی هایمان دقیقا ردیف آخر قرار داشت.

به مرد درشت اندامی که ظاهر غلط اندازی داشت و صندلی تکی کنارمان را اشغال کرده بود نیم نگاهی انداختم و رو به هانیه گفتم:

-تو کنار پنجره بشین. کیفیتم بده اگر لازم نداری بذارم بالا. سر تکان داد و بندهای پهن کوله را از شانهِ اش پایین کشید. بعد از خوردن شکلات کمی بهتر به نظر می آمد اما طوری در خودش جمع شده بود که انگار سردش شده!

-سردته؟

دستانش را در سینه جمع کرد:

-یه کم...عجیبه! هوا که خوبه.

-شاید بخاطر افت فشاره. خودت لباس گرم همراهت نیست؟

با تاسف جواب داد:

-نه. چیزی نیاوردم.

از کوله ام سوئی شرت مشکی ام را بیرون کشیدم و گفتم:

-بیا این رو بپوش.

-دستتون درد نکنه.

برایش زیادی بزرگ بود اما انگار خوشش آمد. با لذت لبه های سوئی شدت را روی هم کشید و آخیشی-گفت که از گوش هایم پنهان نماند.

اتوبوس با ده دقیقه تاخیر حرکت کرد.

-آقا کیارش؟

یک طوری صدایم نمی زد؟

-بله؟

-من واقعا دارم با شما میرم تهران!

دستانم را به سینه زدم و سر به پشتی صندلی تکیه دادم:

-انگاری!

-هنوز باورم نشده شما این لطف رو در حق من کردید.

دلتمون برام سوخته؟

-آره.

احساس کردم هر جوابی جز این مصنوعی و غیرقابل باور است! دخترک هم از رک گویی ام تعجب نکرد و پرسید:

-حالا چی میشه؟

پلک روی هم گذاشتم:

-منم نمی دونم!

-خسته اید؟

-اوهوم!

-منم همینطور.

-پشتی صندلیت رو بخوابون و بخواب.

همین کار را انجام داد و زمزمه کرد:

-یه بار دیگه ممنون. امیدوارم بتونم یه روز جبران کنم.

جوابی نداشتم!

چشم هایم داشت گرم می شد که موبایل در جیب شلوار جینم لرزید.

خواستم بیخیالش شوم اما لرزشش خواب را از سرم پراند. نچی گفتم و جیبم را از حجمش خالی کردم.

غزل بود.

-جانم؟

-سلام کیارش. خوبی؟ کجایی؟

-سلام. تو راهم دارم برمیگردم.

-با اتوبوس؟

-آره.

-کی راه افتادی؟

-یه نیم ساعته.

-خیلی خب... فردا می بینمت.

-اوکی عزیزم. فعلا.

-خداحافظ.

#پارت_46

وقتی به تهران رسیدیم ساعت کمی از دو بامداد گذشته بود.

کیارش از ترمینال تاکسی—گرفت. ابتدا آدرس خانه ی دوستش را داد تا کلید و ریموت کرکره ی کافه اش را پس بگیرد.

احساس عجیبی داشتم. اولین باری بود که پا به تهران می گذاشتم. این شهر کمی بیش از حد تصورم بزرگ بود...و شاید...کمی هم مخوف! پر از اتفاقات پیش بینی نشده و شاید خوشایند، شاید ناخوشایند! هر چند که من آنقدری ناامید بودم تا انتظار روزهای روشن را نکشم!

با اضطراب ناخن هایم را در کوله فرو می بردم. قرار بود با کیارش زندگی کنم؟ در یک کافه؟! مگر می شد؟

هر چه فکر می کنم می بینم چاره ای جز گرفتن دست کمک کیارش نبود! من در شهر خودم دیگر جایی نداشتم. بی کس و بی پناه بودم.

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. توجهش به مناظر بیرون بود. سویی شرتش را هنوز بر تن داشتم. بوی ضعیفی از عطرش را ساطع می کرد و دلم را می لرزاند.

تنها چیزی که در آن لحظه می خواستم سر گذاشتن روی شانه اش بود و سبک کردن سینه ام!

انگار تمام دنیا را روی قلبم گذاشته بودند! نفسم سخت بالا می آمد.

خدا می داند که به چه زحمتی با این وسوسه مبارزه کردم و بر احساسات خروشانم چیره شدم!

تا کسی در کوچه ای نسبتاً باریک نگه داشت و کیارش پیاده شد.

پسری شاید هم سن کیارش در چهارچوب در ایستاده بود. ریموت و کلید را به کیارش سپرد و نیم نگاهی به من انداخت. از داخل ماشین برایش سر تکان دادم و همانطور جواب گرفتم.

کیارش زیاد معطل نکرد و زود به ماشین برگشت. از آنجا تا کافه یک ربع راه بود.

وقتی واردش شدم لحظاتی متحیر همه جا را نگاه کردم. زیبا بود! زیبا و بزرگ و مملو از انرژی مثبت! معنی اسمش را اما نفهمیدم. آگات!

کیارش که جلوتر بود چرخید رو به من و گفت:
-گرسنه اته؟

گرسنه ام بود اما خجالت کشیدم بگویم.

-ام...نه!

طولانی نگاهم کرد و گفت:

-من از تعارف بدم میاد. یه بار دیگه پرسم؟ گرسنه اته؟

بزاق دهانم را فرو دادم و زمزمه کردم:

-بله!

-پس بشین تا یه چیزی دست و پا کنم. املت دوست داری؟

تند سر تکان دادم:

-آره ممنون. کجا می تونم دست هام رو بشورم؟

-دست راستت رو بگیر برو زده WC می بینیش.

این را گفت و کوله اش را روی یکی از میزها گذاشت و پشت

پیشخوان پنهان شد.

بعد از شستن دست هایم بازگشتم. پشت نزدیک ترین میز

به آشپزخانه نشستم و بار دیگر دیزاین جذاب کافه را برانداز

کردم.

هنوز هم باورش سخت بود که من اینجا باشم! چه فکر می

کردم و چه شد!

حالا بدون سرمایه و سرپناه چه بر سرم می آمد؟ مگر تا کی می توانستم اینجا بمانم؟

آرنج دست راستم را روی میز گذاشتم و پیشانی ام را ماساژ دادم. باید می گشتم دنبال یک شغل مناسب. باید پس انداز می کردم.

همه چیز ترسناک است. یک زندگی جدید؟ شهر جدید؟ بدون هومن؟ برادر احمق و دیوانه ی من اول جوانی اش بود. می توانست عاشق شود. ازدواج کند. طعم خوشبختی را بچشد... و حالا در یک قدمی قاتل شدن بود!

و هرچند که خطای هومن قابل توجیه نبود اما ریشه ی تمام این مشکلات بر می گشت به شاهرخ! آن مردک هوس ران و بی شرف زندگی دو خانواده را ویران کرد! او شور زندگی را از هومن گرفت و با بندگی نفسش برادرم را به جایی رساند که دست از زندگی بشورد و یک دخترک بی گناه را قربانی تقاص پس گرفتن برای ظمی که در حقش شده بود، بکند!

#پارت_47

با قرار گرفتن ماهی تابه مقابلم روی میز افکارم پر زدند و سر بالا بردم. ظرف حصیری را با پارچه‌ی چهارخانه‌ی قرمز و سفید که داخلش نان بود هم کنار ظرف قرار داد.

تا کنون املت این شکلی ندیده بودم! به ذرات رنگینی از فلفل و قارچ و سبزی درونش نگاه کردم. خوش رنگ و بو بود.

مقابلم نشست و گفت:

-شروع کن. اندازه جفتمون درست کردم. منم گرسنه ام بود. صدایم دو رگه شده بود:

-دستتون درد نکنه. باید خوشمزه باشه.

و واقعا هم بود!

لقمه‌ها را یکی پشت دیگری گرفتیم و وقتی به خودمان آمدیم که ظرف خالی شد!

بار دیگر تشکر کردم و او پرسید:

-سیر شدی؟ می‌خواهی بازم درست کنم؟

سری به طرفین تکان دادم:

-نه کافی بود. سیر شدم.

-خیلی خب. صبر کن این رو بشورم بریم بالا ببینیم میشه اتاق رو یه کاریش کرد یا نه.

-باشه.

طبقه ی بالای کافه شامل یک راهرو با سه در بود. پشت یکی سوئیت کیارش بود و یکی سرویس بهداشتی و دیگری اتاقی که کیارش گفته بود.

البته همانطور که قبلا هم اشاره کرده بود، چهاردیواری شاید دوازده متری بیشتر به انباری شباهت داشت تا اتاق! انباشته از وسایل بی استفاده و خاک گرفته بود.

کیارش دست به کمرش زد و گفت:

-اینجا خیلی کار داره.

-عیبی نداره. فقط یه گوشه اش رو فعلا خالی کنیم برای خوابیدن کافیه.

-اوکی پس دست به کار شیم.

با کمک هم میز و صندلی ها را به کنار راندیم و فضایی به قدر جا برای خواب باز شد. همان هنگام بود که درد های زیر دلم، که درست از وقتی سوار اتوبوس شده بودیم شروع شد، شدت گرفت و فهمیدم که دارم عادت ماهیانه می

شوم... و وقتی به این اندیشیدم که پد به همراه ندارم
وحشت زده شدم!

نیمه شبی دستم به جایی بند نبود! چه خاکی بر سرم می
ریختم؟

کیارش روی زمین سرامیک پوش یک پتوی مسافرتی
انداخت و گفت:

-متاسفانه تشک ندارم. یه پتوی دیگه ام می اندازم که اذیت
نشی.

معذب انگشتانم را در هم قفل کردم:

-همین پتو ام خوبه ممنون.

برایم بالش و رو انداز هم آورد و گفت:

-دستشویی هم که نشونت دادم انتهای همین راهروئه.
چیزی احتیاج داشتی بگو. حله؟

اوه نه! خدایا چطور درخواستم را مطرح می کردم؟

-میگم... آقا کیارش این نزدیکی داروخانه شبانه روزی
هست؟

خوابالود نگاهم کرد و پرسید:

-چی می خوای؟

-چیزه... خرید دارم.

چشم ریز کرد و خیلی سریع متوجه موضوع شد:

-احیانا خریدت پد بهداشتیه؟

انگار آب جوش بر سرم ریختند! زبانم خود مختار جنبید:

-نه!

اما این "نه" در واقع یک تایید بود!

کیارش نفسش را فوت کرد و گفت:

-می خرم میام.

با حالتی التماس گونه نالیدم:

-اگر نزدیکه آدرس بدید من خودم میرم.

-لازم نکرده میری یه وقت گم و گور میشی قوز بالا قوز! زود

برمیگردم.

صدایم از خجالت برای تشکر کردن بالا نیامد!

تمام مدت رفت و برگشتش سرپا ایستادم تا احیانا جایی را

کثیف نکنم.

رفته رفته طبق پیش بینی ام سرگیجه و کمر درد هم اضافه شد.

دور، دور بدشانسی ست گویا!

بدتر از این موقعیت هم برای سر رسیدن این درد لعنتی ممکن بود؟!

رفت و برگشتش نیم ساعت بیشتر طول نکشید. شرمگین چشم از نایلون مشکی که از انگشتانش آویزان بود دزدیدم و آهسته گفتم:

-دستتون درد نکنه. معذرت می خوام به زحمت افتادید.

-اگه لازمه بری حموم برو. حموم تو سوئیت منه البته.

صورتتم داشت می سوخت!

-نه نه فعلا احتیاجی نیست. ممنون. شبتون بخیر.

با بدخلقی که انگار ناشی از خستگی و خوابالودگی بود سر تکان داد و رفت.

#پارت_48

از سرویس که برگشتم، لباس هایم را عوض کردم و در رختخواب دراز کشیدم.

هر چه به اتفاقی که افتاده بود بیشتر فکر می کردم، هضمش سخت تر میشد! کیارش برای من پد بهداشتی خریده بود! خدایا! او سر از مسئله ای در آورد که من معذب می شدم درباره اش حتی با دوستانم صحبت کنم!

یک دستم را روی چشمانم گذاشتم و فشردم. اینجا بودنم نمی توانست واقعی باشد. نکند دارم خواب می بینم؟

مرا با خودش به تهران آورد. سویی شرتش را بر تنم کرد. املت پخت. برایم رختخواب انداخت.

می توانست شبیه یک رویا باشد! رویایی که داشت در دل یک کابوس شکل می گرفت!

بی اختیار یاد یزدان افتادم. یاد دوستت دارم گفتن های پوچش و بوسه های انگشت شماری که من برای پاسخ دادنش ناشی و شرمگین عمل می کردم و خیال داشتم او با عشقش و محبت نصفه نیمه ای که در دلم بنا گذاشته می تواند یاد عشق کیارش را از خاطرم ببرد!

اشک لابلای موهای شقیقه ام فرورفت. من زیادی بی ارزش بودم یا او یک تکیه گاه سست و ترک خورده؟ که آنطور راحت زمینم زد؟

●

با احساس رطوبتی روی گونه ام هشیار شدم. اولین تصویری که در قاب پلک هایم نقش بست، صورت غزل بود.

بار دیگر بوسیدم:

-بیدار شو دیگه! حوصله ام سر رفت!

دوباره چشم بستم و دستانم را دور کمرش حلقه کردم. صبح وقتی آمد هنوز به قدری خسته بودم که او را هم وادار کردم کنارم بخوابد!

صدایم خشدار بود:

-کمبود خواب داشتم.

لحظاتی مسکون در آغوشم ماند و موهایم را نوازش کرد.

-حال نیاز بهتر نشد؟

از بالای موهایم، به آسمان آفتابی پشت پنجره نگاه کردم:

-تا وقتی من داشتم می اومدم که تغییری نکرده بود.
 انگشت شستش را پای چشمم کشید و زمزمه کرد:
 -لاغر شدی یه کم.

-روزهای بدی بود!

-پسره رو انداختن زندان؟

با یادآوری حضور هانیه در اتاق کناری شقیقه هایم تیر
 کشید! آیا بیدار شده بود؟
 -آره.

نفسی گرفت و برای عوض کردن بحث گفت:

-امروز کافه رو دیرتر باز می کنی؟

کش و قوسی به بدنم دادم:

-آره دیگه بمونه واسه عصر- به بردیا هم خبر دادم. هنوز
 خیلی کسلم!

-می خوای برو یه دوش بگیر سرحال بشی- بریم بیرون یه
 چرخی بزنیم.

بالاتنه ام را از تخت جدا کردم و نشستم. نمی دانستم
چطور باید دربارہ ی هانیه توضیح بدهم. من هیچوقت
مقدمه چینی بلد نبودم!

-راستش...یکی اینجاست.

اخمی بر پیشانی اش نشست:

-اینجا؟ منظورت چیه؟ کی؟

-خواهر هومن...همون سرایداره. تو اون یکی اتاقه.

چشمانش رو به گشادی رفت:

-چی داری میگی؟

-شاهرخ دیوونه شده بود. خونه شون رو آتیش زد. دختره
کسی رو نداشت اونجا. نمی آوردمش باید شب تو خیابون
می خوابید.

همانطور شگفت زده تماشایم کرد و حرفی نزد.

یک دستش را میان دست هایم گرفتم و گفتم:

-نتونستم ولش کنم. چاره ای نبود جز اینکه بیارمش تهران.

-چرا تو؟ هیچکس دیگه نبود کمکش کنه؟

-هیچکس! واقعا هیچکس غزل! همون یه برادر رو داشت که اونم افتاد زندان.

-خب...خب قراره تا کی اینجا بمونه؟ بالاخره که چی؟

پنجه در موهای در هم ریخته ام کشیده ام و جواب دادم:

-نمی دونم. فعلا هیچی نمی دونم. من فقط دلم براش سوخت. آوردمش و دیگه به چیزی فکر نکردم.

-الان یعنی تو اتاق بغلیه؟

-آره.

-و قراره تا مدت نامعلوم هر روز و هر شب اینجا پیش تو باشه؟

مشخص بود که این قسمت ماجرا چندان به مذاق غزل خوش نیامده. که خب البته حق داشت!

-چاره ای نیست! جایی رو ندارم که بفرستم اونجا بمونه.

پلک روی هم گذاشت و سر تکان داد:

-نمی دونم چی بگم! فقط امیدوارم برات دردرس نشه!

آن دختر بچه ی بی آزار و تنها دردسری می توانست برایم داشته باشد؟ مطمئن نبودم!

#پارت_49

پشت در اتاق ایستادم و دو ضربه ی آرام به در کوبیدم.
صدای زخمی اش انگار به زحمت بالا می آمد:
-بله؟

-بیداری؟

لحظاتی بعد در به رویم باز شد. چشم سرخ و ملتهبش
بدجور توی ذوق می زد. تمام شب را گریه کرده؟
-سلام. صبح بخیر.

دستم را در جیب شلوارم فرو بردم:

-علیک سلام و ظهرت بخیر!

تیپ آماده ام را از نظر گذرانند:

-می خواهید کافه رو باز کنید؟

-نه دارم میرم بیرون. نمی دونم کی برگردم. خواستی چیزی
بخوری برو پایین همه چی هست. کاری داشتی هم زنگ
بزن.

لب به سخن گشود و همان لحظه صدای تق تق پاشنه های کفش غزل حواسش را از من معطوف او کرد. به ناگاه شانه هایش را عقب داد و صاف تر ایستاد. مردمک هایش کمی گشاد شده بود. با ترس سلام کرد.

غزل با اخم و نگاهی خالی از انعطاف براندازش کرد و پاسخش گفت. کاش مهلت می داد تا هانیه را از حضورش مطلع کنم.

پیشانی ام را خاراندم و با اکراه شروع به معرفی کردم:

-ایشون هانیه خانمه...یه مدت مهمون ماست.

چشمان هانیه حرکت دستم را تا پشت کمر غزل دنبال کرد و آب دهانش را فرو داد.

-ایشون هم غزل عزیز دوستم.

هانیه خیلی سریع دست کوچکش را به طرف غزل دراز کرد. لبخندش همخوانی با هیچکدام از اعضای صورتش نداشت!

-خیلی خوشبختم.

غزل دستش را فشرد و تنها سری برایش تکان داد. مشخص بود هانیه از این برخورد سرد غزل معذب شده.

-عذر می خوام بابت این روزهایی که مزاحمتون خواهم بود
غزل خانم. راستش من تهران کسی- رو نداشتم و آقا کیارش
لطف کردن در حقم این اتاق رو بهم دادن.

غزل کوتاه گفت:

-خواهش می کنم.

دخترک قرمز شده بود و احتمالا داشت عرق می ریخت!

گلو صاف کردم و پرسیدم:

-فعلا کاری نداری؟

سرش را بالا انداخت:

-نه به سلامت. خدانگهدارتون.

همراه غزل از کافه خارج شدیم. هنوز اخم هایش توی هم
بود.

-کجا بریم؟

-نمی دونم فرق نداره.

-برم دربند؟

-برو.

دستش را گرفتم و زیر دستم روی دنده گذاشتم:

-چیه؟

-چیزی نیست.

-خودت رو بذار جای من. کمکش می کردی یا بیخیالش می شدی؟

لب های زرشکی اش را می جوید:

-نگاهش رو دیدی؟

-کدوم نگاه؟

-از دیدن من کنار تو شوکه شد!

-منظورت چیه؟ خب از بودنت خبر نداشت ترسید.

-می فهمی دارم چی میگم کیا!

چهره توی هم کشیدم:

-لطفا وارد این بحث ها نشو غزل. دختره نامزد داشت، قرار

بود عروسیش باشه چند وقت پیش!

-چه ربطی داره؟ منم الان تو رو دوست دارم ولی می تونم

برم با یکی دیگه ازدواج کنم!

-برای من اهمیتی نداره چی تو فکر و دل دختره می گذره. من

فقط خواستم کمکش کنم همین!

-اگه بلایی سرش بیاد پس فردا صد تا صاحب پیدا می کنه!
به این ها فکر کردی؟

-مثل اینکه باورت نشده کسی- رو نداره! پدر مادرش تو یه
تصادف فوت شدن. خانواده های اونا هم تو زلزله رودبار.
تنهاست!

-نامزدش چجوری ولش کرد؟ اون بفهمه و یهو رگ غیرتش
بزنه بیرون چی؟

-سر غلط اضافه ی داداشش بهم زدن همه چی رو. وقتی
جایی رو نداشت بره پسر-ه رسما پسش زد! نگران نباش
مشکلی پیش نمیاد.

-بهم حق میدی که از موندنش تو کافه ناراحت باشم؟
-حق میدم...ولی حالا که قبول کردم و با خودم آوردمش
تهران نمی تونم ولش کنم به امان خدا.

نفسش را پر سر و صدا آزاد کرد و گفت:

-خیلی خب. فعلا بیخیال! نمی خوام بعد این مدت که
همدیگه رو دیدیم در این باره بحث کنیم.

-موافقم!

به رستورانی در دربند که خیلی وقت ها با غزل مشتری اش بودیم رفتیم.

حین خوردن نهار از جانب هانیه پیامی آمد "سلام آقا کیارش من می تونم از حمامتون استفاده کنم؟"
 کمی فکر کردم.

#پارت_50

در سوئیت را که قفل نکردم و تا جایی هم که به خاطر داشتم وسیله ی شخصی زیر دست و پا نبود.

تایپ کردم "آره"

-کیا؟

-بله؟

-نظرت در مورد زندگی خارج از ایران چیه؟

چنگالم را در ظرف زیتون پرورده فرو بردم:

-چطور؟

-همینطوری می خوام بدونم.

-فکر نکنم به درد زندگی اونور بخورم.
-چرا؟

-نمی دونم. اگر بگم وقتی به جایی فکر می کنم که این دود و
دم و مردم بی اعصاب و ترافیک نباشه دلم می گیره مسخره
ست؟

به خنده افتاد:

-نه راستش منم بهشون فکر می کنم.

-می دونم شاید اونجا شرایط از خیلی جهات بهتر باشه ولی
نمی تونم بین مردمی زندگی کنم که از جنسشون نیستم. برای
منی که دیگه دنبال درس و تخصص نمی خوام برم هم
مهاجرت فایده نداره.

سر تکان داد:

-می فهمم چی می گی.

-چی شد این رو پرسیدی؟

-راستش...غزاله تصمیم گرفته بعد ازدواجش بره
کانادا..پیش عمه هام.

-داره ازدواج می کنه؟

-احتمال زیاد.

اخم هایم در هم فرو رفت:

-پس تو چی؟

-اون دنبال زندگی و آینده ی خودشه. دوست ندارم پابند من بشه واسه همین مخالفتی نکردم.

مکت کردم و پرسیدم:

-توام به رفتن فکر می کنی؟

-معلومه فکر می کنم. ولی قطعا بدون تو جایی نمیرم!

به رویش لبخند زدم. این دو خواهر جز مادرشان که ازدواج کرده و زندگی خودش را داشت، در ایران کسی- را نداشتند. اگر غزاله می رفت او رسماً تنها می شد!



نگاهم را در سوئیتش چرخاندم. رنگ وسایل خنثی بود. یک تخت دو نفره نزدیک به تراس قرار داشت. یک کاناپه ی جمع و جور ال مانند مقابل تلویزیونی که قفسه ای از فیلم و دی وی دی بالایش نصب بود.

به دیوار یک تابلوی خوش نویسی از شعر حافظ آویزان بود
"دل می رود ز دستم صاحب دلان خدا را"

قسمت هایی از پارکت کف را قالیچه ی بزرگ و پرزی می
پوشاند.

آشپزخانه ای کوچک اما تکمیل از وسیله هم سمت راست
و انتهای سوئیت قرار داشت.

پا به تراس گذاشتم و خیابان شلوغ و پر رفت و آمد را تماشا
کردم. چقدر تهران با شهر ما فرق داشت! آیا من اینجا دوام
می آوردم؟ اگر کیارش دستم را رها می کرد...چه میشد؟ او
که وظیفه ای در قبالم نداشت. شاید روزی خسته میشد و
می گفت برو. آنوقت چه بر سرم می آمد؟!

آب داغ را باز کردم. دوست دخترش زیبا بود. زیبا و خوش
قد و بالا!

نگاهش اما به من دوستانه نبود! خب طبیعی به نظر می
آمد. هر زنی نسبت به چنین موقعیتی واکنش نشان می
دهد. کیارش دوستش داشت؟ حتما داشت دیگر!

کاش آنقدری پول دستم بود که بتوانم جایی را برای خودم
اجاره کنم. مثلا جایی شبیه به همین سوئیت. اصلا به

دختری تنها در سن و سال من خانه اجاره می دادند؟ گمان نمی کنم به راحتی!

آهی کشیدم و میان شامپوها چشم چرخاندم. نرم کننده ی خارجی مخصوص موهای رنگ شده، مثل خاری در چشمم فرو رفت!

بغضم را قورت دادم.

-خودت رو جمع کن! خجالت بکش! اگر مادر بزرگ یزدان نمرده بود الان زنش بودی! کی می خوای دست برداری؟ اشک را پس زدم و شامپوی مو را برداشتم.

بخاطر شرایطم نمی خواستم زیاد در حمام بمانم. زود خودم را شستم و با حوله ای که شانس آوردم و هنگام فرار از خانه در کوله ام جا دادم بدنم را خشک کردم.

هنوز خستگی در بدنم مانده بود. خوابالود بودم و کم خونی مخصوص این دوره هم مزید بر علت شد که به اتاقی که فعلا به من اختصاص داشت بازگردم تا کمی استراحت کنم.

مجبور شدم لباس زیرهایی را که در حمام شسته بودم از صندلی پایه شکسته آویزان کنم تا خشک شوند.

به فکر خرید هم افتادم. جز یک دست راحتی و یک دست لباس بیرون چیزی برای پوشیدن نداشتم.

بی رمق در رختخواب دراز کشیدم. بعد از رفتن کیارش در آشپزخانه با ژامبون و نان باگت برای خودم ساندویچ درست کردم و خوردم. پس فعلا گرسنه ام نمیشد و می توانستم تا هنگام غروب بخوابم و از دنیای بی انصافی که آن بیرون انتظارم را می کشید فرار کنم!

#پارت_51

وقتی چشم باز کردم شب داشت بر آسمان فرمان روایی می کرد.

در تاریکی اتاق هیچ چیز نمی دیدم. لامپ را روشن کردم و برای لحظه ای نور مهتابی رنگ چشمم را زد.

چند بار پلک زدم و برای چک کردن ساعت به موبایلم که در شارژ بود پناه بردم. شش و نیم بود.

صداهای گنگ و خفه ای از همه در طبقه ی پایین می شنیدم. کافه را باز کرده بودند؟

قبل از هر چیز به سرویس رفتم تا آبی به دست و صورتم
بزنم و از این منگی خارج شوم. شقیقه هایم تیر می کشید!

در اتاق وقت تلف کردن بی فایده بود. کاری برای انجام
دادن نداشتم و در آن فضای کوچک و شلوغ احساس
خفگی می کردم.

با تردید پله ها را پایین رفتم. نقشه ی کافه طوری بود که
پایین پله ها، به یک راهرو می خورد و تنها دری که آنجا قرار
داشت، به آشپزخانه باز می شد.

از درز بازش، سرکی داخل آشپزخانه کشیدم. تنها کیارش در
دیدرسم بود که داشت پنیر پیتزا را روی مواد و خمیر می
ریخت.

لب روی هم فشردم و آهسته صدایش زدم:

-آقا کیارش!

چرخید و نگاهم کرد.

-سلام.

جواب داد:

-علیک سلام. گمونم خواب بودی.

سر تکان دادم:

-بله. آمم... کاری اینجا برای انجام دادن هست؟

-چیکار می تونی بکنی؟

بدنم را به دنبال سرم از میان در وارد آشپزخانه کردم:

-من همه چی رو زود یاد می گیرم.

آبرو بالا انداخت:

-اتفاقا امروز یکی از بچه ها نیست. می تونی سفارشات رو ببری؟

نمی دانم چرا استرس گرفتم!

-بله!

-بله ات محکم نبود!

اینبار کمی قاطع تر بله را آدا کردم.

-با شرایط الان کار کردن سخت نیست؟

از اشاره اش سرم داغ کرد و خجالت زده زمزمه کردم:

-نه مشکلی نیست. حوصله ام سر رفته بود.

همان لحظه پسر- آشنا به آشپزخانه آمد. سلامش دادم و او
برایم سر تکان داد.

همانی بود که شب گذشته کیارش برای گرفتن ریموت کرکره
به دنبالش رفت.

کیارش گفت:

-بردیا تو برو بشین پشت صندوق. هانیه جای باران کار می
کنه امشب.

بردیا نگاهش را از من گرفت:

-باشه.

اولین سفارشی که دستم داد سه شکلات گلاسه در سینی
بود.

گفت:

-این رو ببر میز دو. با روی باز و محترمانه! اوکی؟

سینی را از دستش گرفتم و با هیجانی که از اضطراب نشات
می گرفت جواب دادم:

-چشم.

-آفرین.

از آفرین گفتن مردانه و جذابش لحظه ای دستپاچه شدم و سینی میان دستم لرزید که از چشمانش دور نماند:

-اومدی نسازی!

-ببخشید!

-برو.

دنبال میز دو گشتم. سه دختر جوان و سانتی مانتال بودند که سرخوشانه می گفتند و می خندیدند.

یاد سروناز و یگانه افتادم و دلگیر شدم. دوباره تماس هایشان بی جواب مانده بود. دلم برایشان تنگ شد. برای اوقات خوشی که کنار هم داشتیم. برای شیطنت های کوچک و بیخیالی طی کردن همامان. برای کار کردنمان... خیاطی و طراحی کردنمان. برای زمانی که تمام دغدغه ام کشف احساس پیچیده ام به یک پسر- ممنوعه بود.

گلاسه ها را با لبخندی مصنوعی روی میز چیدم و برگشتم.

کیارش می پرسید:

-سخت که نبود؟

بغضم را از گوش هایش مخفی کردم:

-نه من کارهای سخت تر از این هم کردم.

-بیا پس این رو هم بیر میزنه.

دو فنجان چای بود و یک اسلایس کیک. با دیدن آن همه خوراکی های رنگارنگ اشتهای آدم تحریک می شد.

سینی سوم و چهارم و پنجم و...را هم بردم.

گذر زمان را احساس نمی کردم. دچار فراموشی موقت شدم و از یاد بردم که در چه وضعیت بحرانی ای هستم.

تنوع اینجا بیداد می کرد! آدم هایی با تیپ و قیافه های متفاوت می رفتند و می آمدند. بوی قهوه ای که انگار امضای کیارش بود و دلم بدجور امتحان کردنش را می خواست سکر آور بود! صدای آرام موزیک و کشیده شدن آرشه روی تارهای ویولون که گویا داشت اعصاب مشتری ها را نوازش می کرد!

همه و همه ی این ها را می توانستم به بهشتی تشبیه کنم که کیارش خدایش بود!

بهشتی که نمی دانستم تا کی مهمانش هستم!

روز خاصی بود. روزی که قطعا هرگز فراموشش نخواهم کرد. روزی که با خبر به هوش آمدن نیاز شروع شده بود! با تماس شهاب بود که از خواب بیدار شدم و گیج و منگ جواب دادم:

-الو؟

-کیا...

-هوم؟

-کیا مزده بده!

کمی روی تخت جابجا شدم و پلک های سنگینم را ماساژ دادم:

-چی شده؟

-نیاز به هوش اومد!

مغزم هنوز نیمه هشیار بود و برای هضم خبر شهاب زمان زیادی مصرف کرد!

-اوی؟ چی شدی؟

-چی گفتی؟

سرخوشانه جواب داد:

-میگم نیاز به هوش اومد یک ساعت پیش.

جان به تنم دوید و با صدای رساتر گفتم:

-جدی میگی شهاب؟

-آره داداشم جدی میگم. به هوش اومده.

نفسی آزاد کردم و چشم بستم:

-اوف خدایا شکر! حال عمومی اش چگونه؟

-فعلا دارن معاینه اش می کنن دکترها چیزی مشخص

نیست. نمی دونی چه خبره اینجا!

نیمخیز شدم و نشستم:

-بهترین خبری بود که تو زندگیم شنیدم! سعی می کنم پیام

یه سر بزنام.

-باشه خبر بده هر وقت خواستی راه بیفتی.

-اوکی. می بینمت فعلا.

-فعلا.

ارتباط که ختم شد، موبایل را کنارم روی تشک انداختم.

لبخندم پشت دست هاپی که به صورتم چسباندم گم شد.

با انرژی از روی تخت برخاستم برای دوش گرفتن وارد سرویس شدم.

احساس می کردم روحی تازه در تنم دمیده شده! بعد از دوش یک ربعه آخرین اثرات خوابالودگی و کسالت هم از تنم شسته شد.

لباس پوشیدم و موهایم را با سشوار خشک کردم. ساعت هفت و ربع بود.

همزمانی که از سوئیت خارج شدم، هانیه را دیدم وقتی با چشم های نیمه باز و تلوتلو خوران از اتاق بیرون آمد. با دیدن من سیخ ایستاد و انگار خواب از سرش پرید: سلام. صبح بخیر.

یک دستم را در جیب شلوار جا دادم. چهره ی پف کرده اش بانمک بود!

سلام صبح توام بخیر. امروز قراره بیان این اتاق رو خالی کنن.

لبش را به دندان گرفت:

-ببخشید سر این ماجراها به زحمت افتادید.

کاش یک روز بفهمد که تا چه حد از تعارف بدم می آید!
-زحمتی نیست.

-من بیام پایین کمک؟

کمی متامل نگاهش کردم و گفتم:

-امروز باران هم هست ولی بیا. از بیکاری بهتره.
سر تکان داد:

-ممنون. البته میخوام بگردم دنبال یه کار مناسب. امیدوارم پیدا بشه.

این مصائب برای دختری با این سن و سال و آن هم وقتی در هیچکدام از اتفاقات افتاده دخالت و تقصیری نداشته ظالمانه بود!

فکر نمی کردم انقدر قوی باشم! شخصیت تحسین برانگیزی داشت که نه تنها از پا در نمی آمد بلکه شرایط را پذیرفته بود و می خواست دنبال شغل باشد! می خواست زندگی را ادامه دهد.

به نظر اینکه همیشه مجبور بوده روی پای خودش بایستد، کسی— را نداشته تا نازپرورده بارش بیاورد و همیشه

مسئولیتش پای خودش بوده، چنین روحیه ای را از او ساخته!

-حتما میشه! برو دست و صورتت رو آب بزن بیا قبل باز شدن کافه یه لقمه صبحونه بخوری. تازه یه خبر خوب هم برات دارم.

چشم هایش از کنجاوی کمی باریک شد:
-چه خبری؟

-نیاز به هوش اومده.

مات شد. با لب هایی نیمه باز و مردمک هایی متلاطم و دو دو زنان تماشا می کرد... و لبش لرزید. چشمانش دو دریاچه ی اشک شد و به گریه افتاد:

-راست می گید آقا کیارش؟

واکنشش به نظرم طبیعی بود. لبخند زدم و گفتم:

-آره. منم تازه خبرش رو شنیدم.

دست راستش را به لبهایش چسبانده:

-وای خدایا... خدایا شکرت! چقدر نذر و نیاز کردم. باورم نمیشه!

دوستانه به شانه اش کوبیدم:
 -می بینی که خدا صدات رو شنید!
 بینی بالا کشید:

- نمی تو نم بگم چقدر خوشحالم! خدایا
 شکر...شکرت!

این عبارت را بارها زیر لب تکرار کرد و مژه های نمناکش را
 بر هم گذاشت.

-خب دیگه گریه کافیه الان باید خوشحال باشی. من میرم
 پایین توام زود بیا.

تند تند صورتش را پاک کرد و سر تکان داد:

-بله...بله حتما. ایشالا همیشه خوش خبر باشید!

#پارت_53

ده دقیقه بعد از من دست و رو شسته پایین آمد.
 به ظروف و پنیر و مربای به اشاره کردم و گفتم:
 -بیا صبحونه بخور.

-ممنون.

و روی صندلی نشست.

به طرف کتری در حال قل خوردن رفتم تا چای بریزم.

-شما میرید شمال؟

-شاید فردا برم یک روزه برگردم.

من و من کنان گفت:

-میشه منم پیام؟

چرخیدم و نگاهش کردم.

-بیای چیکار کنی؟

مشغول بازی با نان تستی که در دستش بود شد:

-می خوام برم سر خاک پدر مادرم.

پشت کردم. لب روی هم فشردم و شیرکتری را روی فنجان

باز کردم.

-الان شرایط اومدنت فراهم نیست. جای موندن نداری.

-اگر یک روزه باشه می تونم برم خونه ی دوستم.

فنجان چای را مقابلش قرار دادم و با نفسی— که رها کردم
گفتم:

-خیلی خب!

تشکر کرد. هنوز ذهنش درگیر بود. انگار سر گفتن چیزی
تردید داشت!

منتظر ماندم و وقتی داشتم اسپرسو ساز را روشن می کردم
بالاخره قفل زبانش شکست و پرسید:

-کی به شما خبر به هوش اومدن نیاز رو داد؟
-شهاب.

مردمک هایش بی قرار شدند. آب دهانش را فرو داد:

-در مورد هومن چیزی نگفتن؟

همانطور که تکیه ی کمرم را به لبه ی کابینت داده بودم،
پای راستم را از روی پای چپ رد کردم و گفتم:

-نه...ولی چیزی که مشخصه شاهرخ و ثمین رضایت
نمیدن!

با نگاهی که دزدید سر جنباند:

-میدونم! ولی....

-ولی چی؟

تند تند پلک زد:

-برادر شما چی؟ اون مجازات نمیشه؟

نتوانستم در جوابش حرفی بزنم زیرا که پیش دستی کرد:

-فکر نکنید می خوام حتی یک درصد به هومن بابت کارش حق بدم یا توجیه کنم و بهانه بیارم! نه فقط می خوام بگم آقا شاهرخ هم اندازه هومن تو این ماجرا گناهکاره، مقصره! پس اون چی؟

دستانم را به سینه زدم و آرام زمزمه کردم:

-اینکه بچه اش چند روز یک قدمی مرگ بوده و ممکنه دیگه اون آدم سابق نشه مجازات کمی نیست! هنوز هم معلوم نشده چقدر بهش آسیب رسیده! باید معاینه و آزمایش بشه.

-بچه اش مجازات شد نه خودش!

-ادم از درد بچه اش بیشتر عذاب می کشه تا درد خودش! هر چند که این رو هم باید بریم به برادر خود شما بگیم که انتقامش رو از یه دختر پنج شش ساله گرفت!

چانه اش چین خورد و سکوت کرد. سرش پایین افتاد و به
فنجان چشم دوخت.

سرسیدن بردیا و باران فرصت بیشتر بحث کردن را از ما
گرفت.

باران با دیدن هانیه کمی متعجب نگاهش کرد و زود سلام
داد. انگار بردیا درباره ی او چیزی نگفته بود.

هانیه چشم هایش را که از فشار بغض سرخ شده بود به او
دوخت و با ملایمت سلامش را پاسخ گفت.

توضیح دادم:

-هانیه خانم یه مدتی اینجا مهمون هستن.

باران تند سر تکان داد اما در چشمانش سوال و فضولی های
بی امان موج می زد!

-ایشون باران جان خواهر بردیا هستن.

-خوشوقتم.

-منم همینطور.

نگاه خیره اش را از هانیه ای که کمی معذب شده بود نمی
گرفت!

صدایش زدم:
 -باران خانم!
 تکانی خورد و به خودش آمد:
 -بله؟
 -بیا این قارچ ها رو خرد کن.

#پارت_54

-چشم.
 هانیه: اگر کار دیگه ای هم هست من می تونم کمک کنم.
 دیروز زیادی خسته شده بود. نمی خواستم به کار بگیرمش.
 مواد آماده ی کیک را داخل قالب ریختم و گفتم:
 -فعلا کار خاصی نیست. بشین کمک خواستم بهت میگویم.
 مطیعانه سر تکان داد:
 -باشه.

باران خیلی تاب نیاورد و مرحله معارفه و آشنایی را شروع کرد.

-ببخشید شما چند سالتونه؟

هانیه جواب داد:

-نوزده.

باران ذوق زده شد:

-آخی تقریبا هم سنیم. منم هجده سالمه. درس می خونی؟

از این همه سرعتش در تغییر افعال جمع به مفرد خنده ام گرفت.

-نه کار می کنم.

و با مکث اصلاح کرد:

-یعنی می کردم.

-چه کاری؟

-خیاطی.

-جدی؟ می تونی لباس مجلسی هم بدوزی؟

هانیه با لبخند جواب داد:

-البته!

-آخ جون! آخه پارچه اش رو دارم ولی خیاط خوب نمی شناختم بهش اعتماد کنم پارچه رو بسپارم دستش.

بردیا رو به من با تاسف سر تکان داد و من اشاره کردم که کاری به کارشان نداشته باشد.

شاید در حال حاضر فقط باران می توانست با شیرین کاری هایش این دختر را از حال و هوای نامناسبی که در آن بود خارج کند!

کافه راس هشت و ربع باز شد.

کمی نسبت به روزهای دیگر شلوغ بود و این شد که هانیه هم با وجود مخالفت من زود دست به کار شد و همراه باران سفارشات را به مشتری ها رساند.

روحیه ی اجتماعی و زودجوش باران ماموریت خودش را به نحو احسن انجام داد و به نظر می آمد هانیه دارد با او اخت می گیرد.

ساعت حوالی دوازده بود که برای تخلیه ی اتاق آمدند.

با کارگرها صحبت کردم که اثاث را از درب پشتی کافه خارج کنند و آسایش مشتری ها مختل نشود.

نزدیک به یک ساعت زمان برد. یک اتاق خالی ماند و کلی گرد و خاک! باید برای تمیز کردنش هم کارگرمی گرفتم گویا!

**

دستم را نامحسوس روی کمر دردناکم کشیدم که کیارش متوجه شد و گفت:

-تو دیگه برو بالا استراحت کن.

-مشکلی نی...

-گفتم برو.

از تحکم و جدیت صدایش مجبور به عقب نشینی شدم. برایم چند تکه اسنک در ظرف گذاشت و با یک دلستر به دستم داد:

-نهارتم بخور.

چطور میشد دوستش نداشت؟ چطور قلبم را راضی به دست برداشتن از عاشقش بودن میکردم؟ نمی توانستم! نمی خواستم! هرگز فراموش نمی کردم در اوج بی کسی- و بی پناهی تنها او بود که دستم را گرفت. درست وقتی که یزدان هم رهایم کرد. مردی که قرار بود همسریم باشد! و به راحتی بخاطر تقصیر برادرم و نارضایتی خانواده اش پسم زد!

در چشم هایش خیره شدم. بی خجالت! به نگاهم اجازه ی
 گریختن از تله ی نگاه جذابش را ندادم. تا کی به بهانه شرم
 خودم را از تماشای چهره اش محروم کنم؟ بس است!
 در چشم هایش نور می بینم! توهم است؟! نه! سراسر
 وجود او روشنایی ست! اشتباه نمی کنم.
 -دستتون درد نکنه.

نمی دانم از صورتم شیفتگی را معنا کرد یا نه! احتمالاً آری
 که با یک تایی آبروی بالا رفته کمی عقب کشید و لحظه ای
 بعد، با چشمانی که باریک شده بودند رو گرفت!

#پارت_55

کیارش تصمیم گرفته بود صبح زود و آفتاب نزده، راه بی
 افتیم و تا آخر شب هم به تهران بازگردیم.
 سعیش در منصرف کردنم راه به جایی نبرد و پای تصمیم
 برای همراهی اش باقی ماندم.

نتوانسته بودم با پدر و مادرم خداحافظی کنم! باید می رفتم سر مزارشان، باید می خواستم که دعای خیرشان را پشت سرم روانه کنند.

کاش میشد یک ملاقات با هومن می داشتم اما... فرصت آنقدری نبود که بتوانم این خواسته ام را محقق کنم! دلم...برایش تنگ شده بود!

ساعت پنج صبح با صدای آلارم از خواب تکه تکه و آشفته ام برخاستم و آماده شدم.

یک ربع بیشتر نگذشته بود که ضربه ای به در خورد و کیارش صدایم زد.

-بله؟

-بیداری؟

-بله اومدم.

کوله ام را روی دوش انداختم و در را باز کردم.

بلوز آستین بلند و شلوار اسلشی. بر تن داشت و یک سویی شرت سرمه ای روی ساعدش انداخته بود.

-سلام.

-سلام. کوله چرا میاری؟ شب قراره برگردیم.
 -آخه چیز دیگه ای ندارم وسایل ضروری ام رو توش بذارم.
 -خیلی خب. راه بیفت.
 به طبقه ی پایین که رفتیم گفت:
 -چند لحظه فقط صبر کن یه چیزی بردارم تو راه بخوریم.
 -چشم.
 تست های ژامبون را به سرعت آماده کرد و درون ظرف
 مکعبی قرار داد.
 دو بطری آبمیوه هم برداشت و گفت:
 -بریم.
 مسخره بود! شبیه زوج هایی به نظرمی آمدیم که دارند به
 سفر می روند!
 همین که در ماشین جاگیر شدیم و او حرکت کرد، پلک
 های سنگینم به طرف یکدیگر جذب شدند!
 سرسختانه مقابل خوابیدن مقاومت می کردم.
 در این هوای گرگ و میش و خنک اول صبح تهران، خیابان
 ها خلوت بود.

گوشه چشمی حواسم به کیارش جلب شد که با یک دست فرمان را چسبید با دست دیگر موبایلش را با سیم آیو ایکس به پخش ماشین متصل کرد.

بلافاصله موزیک انگلیسی- زبان راکی پخش شد که از معنایش سر در نمی آوردم اما ریتمش را دوست داشتم.

قبل از خروج از تهران به پمپ بنزین رفت و باک را پر کرد.

اخم آلود بود. احساس می کردم از چشم در چشم شدن با من اجتناب می کند!

دیروز اراده از کف داده بودم! از آن نگاه واله ام حتما همه چیز را متوجه شده!

آهی کشیدم و در دل خودم را سرزنش کردم. نباید افسار را دست احساسم می سپردم!

-ببخشید آقا کیارش... مشکلی نیست شیشه رو بدم پایین؟

نگاهش را به همان سرعتی که معطوفم کرده بود، گرفت!

-واقعا برای اینم باید سوال کنی؟ من چه مشکلی می تونم با پایین دادن شیشه داشته باشم؟

خلقش سر صبحی تنگ بود انگار!

گوشه ی لبم را زیر دندان گرفتم و شاسی را فشار دادم تا شیشه کمی پایین بیاید.

هوا لذت بخش بود!

نسیم ملایم در صورتم زد و دست میان موهای بلا تکلیفم کشید.

چشم بستم و شرایط را طور دیگری تصور کردم. تصور کردم که هومن هرگز نیاز را ندزدیده! به زندان نیفتاده. آن بلا بر سر دخترک معصوم نیامده و روی تخت بیمارستان نیست. تصور کردم من آواره نشده ام. خانه ام آتش نگرفته... و اکنون دارم با کیارش به سفر می روم! یک سفر صرفاً تفریحی! بدون هیچ استرس و دلهره ای! بدون نگرانی از آینده ای نامعلوم که داشت به سرعت نزدیکم میشد و من برای مبارزه دستم خالی بود!

پلک هایم را باز نکردم. به رویاهایم پر و بال دادم. صدای موزیک هنوز در گوشم می پیچید. نسیم هنوز داشت نوازشم می کرد.

دستی به تصوراتم رنگ پاشید و همه چیز شکل واقعی تری به خودش گرفت.

کاش از خواب بیدار نشوم!

#پارت_56

وقتی که سکون ماشین را احساس کردم از خواب بیدار شدم.

بوی سبزی و رطوبت قلبم را به تلاطم انداخت و هشیار ترم کرد. در همین چند روز دلم برای زادگاهم تنگ شده بود.

چندبار پلک زدم تا تاری دیدم برطرف شود.

دو سه ماشین هم جلوتر از ما پارک کرده بودند و سرنشین هایشان یا در حال استراحت بودند یا خوردن صبحانه.

هوا عالی به نظر می آمد!

همزمان با پرسش کیارش معده ام به قار و قور افتاد:

-گرسنه ات نشده؟

کمی دست هایم را رو به جلو کشیدم و صادقانه جواب دادم:

-چرا!

از ظرفی که روی صندلی عقب قرار داشت ساندویچ ها را بیرون آورد که شامل ژامبون و پنیر بود.

یکی از چهار ساندویچ را برداشتم و تشکر کردم.

-خواهش می کنم.

با اشتها گازی از گوشه ی نان تست گرفتم و پرسیدم:

-پیاده بشیم؟ هوا انگار خیلی خوبه!

-زیر انداز نداریم.

-اشکال نداره نمی شینیم.

ابرویی تکان داد و کشدار گفت:

-خیلی خب!

همین که پایمان به زمین رسید، موبایلش زنگ خورد.

از روی داشبورد آن را برداشت و حتما دوست دخترش بود که کمی فاصله گرفت و مشغول صحبت شد.

نگاه پر حسرتم را به دنبالش روانه کردم. او زیادی خارج از دسترس به نظر می آمد! زیادی دور بود. دستم بهش نمی

رسید!

خودم را اگر با آن دختر مقایسه می کردم، چیزی برای رقابت نداشتم!

کمی مکث کردم. لقمه را گوشه ی لپم هل دادم و در دل خندیدم. چطور می توانستم در این شرایط اسف بار به عشق و عاشقی فکر کنم؟ وقتی تمام زندگی ام روی هوا بود؟

"بسه دیگه! خودت رو جمع کن. تا همین جاش هم زیادی تابلو کردی!"

تماسش را که قطع کرد سمت ماشین برگشت و آبمیوه ها را برداشت.

با لمس بدنه ی پاکت ها گفت:

-خوبه گرم نشده خیلی.

و یکی را به سمتم دراز کرد و من با تشکری کوتاه، آبمیوه را گرفتم.

نگاهم به چهار دختر و پسری بود که روی زیرانداز پلاستیکی نشسته بودند و در حال خوردن و آشامیدن، صدای قهقهه شان فضای آنجا را پر کرده بود. خدا کند قدر لحظاتهمان را بدانند. کاش بفهمند لبخندشان چقدر قیمتی ست!

دوباره روزی می آمد که من بتوانم اینطور بدون دغدغه و نگرانی... بخندم؟!

-بریم؟

صدای آهم را در گلو خفه کردم و سر تکان دادم:

-بریم.

دو ساعت بعد وارد شهر شدیم.

خوشبختانه اواسط هفته بودیم و به ترافیک نخوردیم.

به محله که نزدیک شدیم گفتم:

-ممنون میشم من رو جلوی گلزار پیاده کنید.

-تا شب می خوای چیکار کنی؟

-میرم خونه ی دوستم. هر وقت خواستید راه بی افتید باهام

تماس بگیرید.

دستش را روی دنده قرار داد و بعد از بیرون دمیدن نفسش

گفت:

-خیلی خب. مراقب باش.

-خسته نباشید.

-مرسی.

مقابل گلزار با یک خداحافظی از ماشینش پیاده شدم.
سه پله را بالا رفتم. مثل همیشه، مثل هرباری که پا به اینجا
می گذاشتم، اشک میان چشم هایم لانه ای موقت گزید.
پاهایم احتیاجی به دستور گرفتن از مغز نداشتند. خودشان
راه را بلد بودند. به طرف قبرهایشان که کنار هم قرار داشت
هدایتم کردند.

#پارت_57

سنگ هایشان کمی رنگ و رو رفته شده و ترک برداشته بود.
مقابل قبرها فرود آمدم. احساس می کردم آنها هم روبروی
من نشسته اند!
-سلام.

....-

از این سکوت چقدر بدم می آمد!

-ببخشید دیر اومدم!

زانوهایم را بالا کشیدم و دست دورشان انداختم:

-می دونید چی شده دیگه. لازم نیست من تعریف کنم شاخ
شمشادتون چه دسته گلی آب داده!

نگاهم را روی کوه های سبز مرتفع چرخاندم:

-تنها بودم...تنها تر شدم! دیگه نه پشت و پناهی دارم، نه
کس و کاری، نه حتی سقفی!

انگشت اشاره ام را زیر پلک نمناکم کشیدم:

-نمیگم عیب نداره...نمی گم طوری نیست...نمی گم سختم
نمیشه...نه ولی می گذره! منم هر کسی نیستم. همون هانیه
ای ام که قبل شناختن دست چپ و راستش از هم یتیم
شده! همون هانیه ای که از چهارده سالگی داره کار می کنه!
همونی که هیچوقت تو کار خدا نه نیاورده! الانم...خیلی
خرابم، خیلی می ترسم، خیلی حالم بده...ولی بازم نه نمیارم!
بینی ام را بالا کشیدم. نور آفتاب هر لحظه بیشتر جان می
گرفت.

-برای هومن فکر نمی کنم دیگه راه نجاتی باشه. اینا نمی
بخشن اما کاش خدا ببخشه! واسه منم دعا کنید. نمی دونم
دفعه دیگه کی برگردم. اما بازم میام سرتون می زنم. هوام رو
داشته باشید!

بوسه ای روی سنگ هایشان زدم و برخاستم.
دل کندن سخت بود!

با افسوس چشم از قبرها گرفتم و همین که چرخیدم، با
یزدان چشم در چشم شدم!
بهتم زدا! از نگاه خیره اش قدمی عقب رفتم.
یزدان: سلام!

نتوانستم جواب بدهم. زبانم حرکت نمی کرد!
دلتنگش بودم؟ نمی دانم! شاید! او نزدیک به سه ماه
نامزدم بود. محرم بود!
سه ماه هر روز و شب با او حرف زدم! خانه اش را میان دلم
ساختم اما...پیش از آنکه بخواهد پا در آن بگذارد، ویرانش
کرد!
-کجا بودی؟

سکوتم حوصله اش را سر برد! همین که جلو آمد از جا
پریدم و خواستم راهم را بکشم و بروم اما مانعم شد.
-هانیه...

انگشت اشاره ام را مقابل صورتش تکان دادم:

-هانیه خانم! حق ندارید انقدر راحت من رو صدا بزنید
طوری که انگار نسبتی داریم!

صورتش خسته بود!

سوالش را بی اهمیت به عصبانیت من تکرار کرد:

-کجا بودی؟

-به شما ربطی نداره!

-هانیه من مجبور بودم! خانواده ام دیگه راضی به این
وصلت نمی شدن! حرف هومن همه جا نقل دهن مردم
بود! بهم حق بده! نمی تونستم تو روی پدر مادرم در پیام!
از میان دندان های کلید شده ام غریدم:

-چرا داری به من توضیح میدی؟ مگه ازت خواستم بگی
چرا؟

-بخاطر خودم باید بگم!

سری به طرفین تکان دادم:

-بخاطر خودت هم نگو! چون بهش احتیاج نداری!

-هانیه حلالم کن!

پوزخندم زدم و با حرص نگاهم را به نقطه ای دیگر دوختم.

-خیلی خب...حالات کردم! دیگه؟
 -الان کجا می مونی؟ از ویلا رفتی درسته؟
 -فکر نمی کنم لازم باشه برات توضیح بدم.
 و راهم را سمت خروجی گلزار کج کردم که گفت:
 -منتظرم پول دستم بیاد خرج هایی که واسه جهاز کردی رو
 بهت برگردونم. هانیه؟!
 جوابی ندادم و مسیرم را دنبال کردم. ارزش هم کلامی بیشتر
 از ده دقیقه را نداشت!

#پارت_58

-با تردید شماره ی سروناز را گرفتم. نمی دانستم بعد از این
 چند روز گذشته و بی پاسخ ماندن های پیاپی تماس هایش
 چه برخوردی خواهد داشت!
 -الو هانیه؟ خودتی خواهری؟
 بغضم را قورت دادم:
 -سلام سروناز. خودمم.

با صدایی لرزان غرولند کرد:

-بیشعور! داشتم می مردم از دلشوره! چرا جواب نمی دادی
موبایلت رو؟ فکرم هزارجا رفت به خدا!

-داستان داره. الان خونه ای؟ می تونم پیام پیشت؟

-آره که می تونی دیوونه. اتفاقا تنهام. مامانم اینا رفته ان
خونه بی بی نذری داشت.

-خیلی خب پس دو دقیقه دیگه اونجام.

-منتظرتم.

موبایل را در جیبم سر دادم.

سنگینی کوله دیگر داشت اذیتم می کرد. هر دو انگشت
شستم را زیر بندهایش انداختم راه افتادم.

نمی خواستم کسی- مرا بشناسد. پس با سری که کاملا در
گریبان فرو رفته بود راه سوی خانه ی پدری سروناس گرفتم.
در حیاط را برایم باز گذاشته و خودش روی ایوان به انتظارم
ایستاده بود.

همین که مرا دید، به طرفم دوید و در آغوشم گرفت.

هر چه تلاش کرده بودم برای سرکوب اشک هایم پوچ شد!

این یاغی های شورش گر را خدا هم نمی توانست متوقف کند!

حداقل نه حالایی که صدای هق هق سروناز کل فضای حیاط را پر کرده بود!

دستانم را دور کمرش انداختم:

-دلم برات تنگ شده بود!

-خیلی نامردی! می دونی چی به روزم اومد؟

-ببخشید!

کمی عقب کشید. صورتش سرخ و خیس بود.

-چرا انقدر ضعیف شدی؟ کجا بودی؟

پیش از آنکه چیزی در جواب بگویم گفت:

-وایسا... بیا اول بریم تو. بعد توضیح بده ببینم چی شده.

سری تکان دادم و همراهش شدم.

خانه ی کوچک اما تمیز و مرتبشان مثل همیشه احساس

خوبی به من داد.

سروناز کوله ام را از دستم گرفت و گفت:

-گشنه ات نیست؟ دارم واسه ناهار قرمه سبزی درست
میکنم ولی دو سه تا کتلت تو یخچال هست.

-نه عزیزم سیرم.

-پس بذار برم دو تا شربت بیارم.

-دستت درد نکنه.

خیلی زود با دو تا شربت پرتقال سنیچ برگشت و کنارم روی
مبل دو نفره نشست.

-خب؟ کجا بودی این چند روز؟ من و یگانه رو یعنی سخته
دادی رسماً!

شالم را از سرم کشیدم و با بی حالی پوزخند زدم:

-باور نمی کنی اگر بگم کجا بودم!

با کنجکاوای کمی به سمتم مایل شد:

-چطور؟

-تهران بودم!

چشمانش درشت شد:

-تهران؟ اونجا چیکار می کردی؟

-با کیارش رفتم تهران. این چند روز هم کافه ی اون بودم!

-داری شوخی می کنی؟

-نه! هیچ جایی رو نداشتم بمونم. زنگ زدم به یزدان گفتم
نمی تونه کاری برام بکنه. غیر مستقیم و به بهانه پدر مادرش
همه چی رو تموم کرد! جای دیگه ای رو هم نداشتم. یه روز
موندم خونه مادر بزرگ دوستش. بعدش از سر ترحم بهم
پیشنهاد داد باهاش برم تهران. منم دیدم قبول نکنم شب
رو باید تو خیابون بخوابم! مجبور شدم!

شگفت زده زمزمه کرد:

-خدای من! آخرین جایی که می تونستم تصور کنم کافه
ی کیارش بود!

#پارت_59

خیره به لیوان شربت گفتم:

-اگر کیارش نبود نمی دونم چه بلایی سرم می اومد!

با همان چهره ی متعجبش لب زد:

-دمش گرم! فکرش رو هم نمی کردم انقدر مرد باشه!

و بعد چشم هایش برق افتاد و با حالت هیجان آلودی پرسید:

-میگم...نکنه دوستت داره؟

نیشخند زد:

-نه بابا چه دوست داشتنی؟ دوست دختر داره!

-ربطش چیه خب؟ خیلی ها هستن یکی دیگه رو دوست دارن با یکی دیگه ام دوستن!

-پس به درد نمی خورن!

به بازویم کوبید:

-یارو زمانی که هیچ کس و هیچ جایی رو نداشتی بهش پناه ببری به دادت رسیده! به درد نمی خوره؟

-منظورم واسه رابطه بود! هرچند که این فرضیه کلا منتفیه! بالاخره من به دخترم می فهمم طرف حسی بهم داره یا نه!

لب هایش آویزان شد و پیش از آنکه کلامی از دهانش خارج شود نوای زنگ موبایلش برخاست.

به اسکرین نگاه انداخت و گفت:

-یگانه ست. بهش بگم اینجایی؟ گناه داره نگرانته.

اگر سروناز هم خبرش نمی کرد احتمالا از طریق یزدان می فهمید.

-بگو.

ارتباط را برقرار کرد.

-سلام. خوبی؟ خبر خوش برات دارم. حدس بزن کی اینجاست.

لبخند عمیقی زد و گفت:

-هانی!

صدای جیغ یگانه را شنیدم! دلم برایش تنگ شده بود.

-اره بیا تنهاییم. منتظرتم.

و قطع کرد:

-داره میاد.

نمی دانم یگانه با چه سرعتی به اینجا رسید! شاید یک ربع هم نشد!

حتی محکم تر از سروناز بغلم کرد. شاید پدر و مادر نداشتم و برادری که بود و نبودش هرگز فرقی نداشت و با خطاهای جبران ناپذیرش مرا هم در دردسر انداخت اما...خوش

شانس بودم که خدا در عوض نداشته ها این دو فرشته را
وارد زندگی ام کرد!

حتی اگر کاری از دستشان بر نمی آمد، تنها حضورشان مایه
ی دلگرمی ام میشد!

-تو من رو سخته دادی عوضی!

قطره اشک را پای پلکم از سقوط نجات دادم:

-شرمنده ام به خدا!

سروناز: بگو کجا بوده!

یگانه با گیجی نگاهمان کرد:

-کجا بوده؟

-تهران... کافه آقا کیارش!

یگانه جیغ کوتاهی کشید و داد زد:

-چی؟! شوخی؟

-نه کاملاً جدی!

-واو! چطوری؟

شانه بالا انداختم و جواب دادم:

-از سر معرفت و مردونگی کمکم کرد!

لب برچید و محزون نالید:

-درد و بلاش بخوره تو سر یزدان! هر چند که یزدان هم
تحت تاثیر مامانم اینا بود.

نمی خواستم این بحث لعنتی پیش کشیده شود.

دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

-ولش کن. بیاید از این چند ساعتی که پیش همیم استفاده
کنیم. چون شب باید برگردم!

*

-دکترش چی میگه؟

-میگه فراموشی اش موقته. خدا رو شکر مشکلی دیگه ای
نداره آسیب جدی ندیده. نخاعشم سالمه.

نفسم را آزاد کردم:

-خدا رو شکر!

و از کنارش شهاب گذشتم و به شاهرخ و ثمین نزدیک شدم.

تبریک گفتم. سر از پا نمی شناختند!

در واقع هیچکس از شدت خوشحالی در پوست خودش نمی‌گنجید!

چاوش می‌گفت که باید گوسفند سر ببرد و صبورا خانم می‌خواست نذرش را برای کمک مالی به خیریه ادا کند.

نیاز برگشته بود، حالش خوب میشد، هومن به سزای اعمالش می‌رسید، همه جنایت شاهرخ را فراموش می‌کردند و تنها کسی- که این میان چوب گناه بقیه را می‌خورد و کسی- یادش هم نمی‌افتاد، هانیه بود!

#پارت_60

نتوانستم نیاز را از نزدیک ببینم. پزشکش صلاح نمی‌دانست دورش به یکباره شلوغ شود.

همین که به هوش آمده و به نظر صدمه‌ی غیر قابل جبرانی ندیده بود کفایت می‌کرد.

بیمارستان کمی شلوغ شده بود و خستگی که فشار آورد، همراه شهاب به ویلا رفتم.

باید نهار می خوردم و کمی استراحت می کردم و سپس به تهران باز می گشتم.

موبایلم را یکی دو بار چک کردم. خبری از هانیه نبود. باید سراغش را می گرفتم؟ نمی دانم!

چیزی مانع میشد! چیزی که اجازه ام نمی داد تا به احساسش دامن بزنم.

هر بار که یاد آن نگاه عجیب و غریبش می افتادم اعصابم بهم می ریخت! نگاهی که انگار آینه ی دلش بود!

یاد حرف های شهاب می افتادم وقتی شوخی و جدی از علاقه ی هانیه به من می گفت و من هرگز جدی اش نمی گرفتم! در واقع برایم اهمیت نداشت حتی اگر چنین چیزی واقعیت داشته باشد اما اکنون... وضعیت فرق می کرد!

حالی که مجبور بود تا مدتی نامعلوم در کافه بماند! اصلا دلم نمی خواست وابستگی پیش بیاید و به شرایط نامناسب زندگی اش این معضل هم اضافه شود.

آخرین چیزی که می خواستم ناراحت شدن و شکستن دل کسی از من بود!

انگار شهاب ذهنم را خواند که ناگهان بحث را سمت او کشاند:

-این دختره هانیه آب شده رفته تو زمین!
سر به سمتش چرخاندم.

ادامه داد:

-بابا دنبالش بود ولی پیداش نکرد.

ترجیح دادم قبل از هرکسی—ابتدا موضوع را با چاوش در میان بگذارم.

-شاهرخ یه کاری کرد دختره دو تا پا داشت، دو تا دیگه هم قرض گرفت در رفت!

-من هنوز باورم نشده شاهرخ همچین کاری با اون پسره کرده باشه! یعنی انقدر پست بوده و ما خبر نداشتیم؟

حرفی برای زدن نداشتم و شهاب زمزمه کرد:

-زندگیش از هم پاشید! ثمین دیگه تو روش نگاه هم نمی کنه و جفت پا وایستاده که جدا بشه.

نفسم را بیرون فرستادم و فرمان را چرخاندم:

-چی بگم؟ حق داره!

-همیشه با خودم می گفتم این هومن یه چیزیش میشه! ولی حتی یک درصد هم ذهنم به این سمت نمی رفت! خودش که هیچی اون خواهر بدبختش رو هم در به در کرد!

-شماها در به درش کردید که گناه برادرش رو پای خودش هم نوشتید و فراریش دادید!

-چرا جمع می بندی؟

-جمع نبندم؟ وقتی شاهرخ اونجوری دست و پا بسته انداخته بودش استخر کدومتون گفتید نکن؟ اون آراد بی ناموس که اگر من سر نرسیده بودم...

زبانم را محکم گاز گرفتم تا جمله ام را ادامه ندهم.

شهاب هم سکوت کرد و به این نحو بحث را خاتمه داد!
در ویلا کسی نبود.

بدن کوفته ام را روی کاناپه کوبیدم و گفتم:

-یه چیزی سفارش میدی؟ گشنه ام شد.

همانطور که چشم به صفحه ی موبایل دوخته بود سر تکان داد:

-چی می خوری؟

پلک روی هم گذاشتم و خوابالود لب زدم:
-نمی دونم فرق نداره.

#پارت_61

-خسته ای؟

-آره صبح زود بیدار شدم...دیشب هم دیر خوابیدم.

-غزل پیشت بوده احیانا؟

چشم باز کردم و با بلند کردن گردنم براق شدم:

-اوی!

یکی از آن خنده های هندلی اش را تحویلیم داد و گفت:

-خب بابا ول کن پاچه رو...یه چرت بزن تا زمانیکه ناهار
برسه.

خدا خواسته باز سرم را روی کوسن گذاشتم و گفتم:

-بیدارم کن.

-خیلی خب.

خیلی زود به خواب رفتم. از همان خواب هایی که هیولا می شود و به جانم می افتد. همان هایی که به روحم چنگ می اندازد و تکه پاره اش می کند! همان هایی عقیق نقش اولش را بازی می کرد!

این چرت نیم ساعته ی لعنتی خسته ترم کرد! کوفتگی را از تنم گرفت و به روانم ریخت!

با تکان های دست شهاب بود که بیدار شدم.

موهای خیسم را از پیشانی کنار زد و گفت:

-خواب می دیدی داداشم. چیزی نیست. آرام!

ریه ام را از حجم هوای محبوس شده خالی کردم و با ناله ای کوتاه دست روی سرم فشردم.

-غذاها رو آوردن. می خوامی بری اول دوش بگیری؟

نیمخیز شدم:

-لباس همراهم نیاوردم.

-من بهت میدم. پاشو برو سرحال میای.

به توصیه اش عمل کردم به این امید که این منگی و درد از بین برود و آب بتواند تصویر لعنتی عقیق را بشوید! اما...

لباس بر تن کشیدم و همانطور که داشتم با حوله دستی
موهایم را خشک می کردم به پایین برگشتم.

شهاب که چشمش به من افتاد گفت:

-عافیت باشه. بیا از این رستوران محلیه غذا سفارش دادم.
لامصب نمی دونم چجوری درست می کنه آدم می خواد
انگشت هاش رو هم بخوره!

زیرلی تشکر کردم و پشت میز نشستم.

اشتهایم را از دست داده بودم.

شهاب سعی داشت به حرفم بگیرد و اجازه ندهد در خودم
فرو بروم.

-از غزل چه خبر؟

شانه جنباندم:

-هیچی اونم هست.

-خواستگار جدید براش نیومده؟

گوشه ی لبم کج شد:

-نه!

-می خوای چیکارش کنی حالا؟ به نظرم منتظره تو بحث ازدواج رو پیش بکشی!

چنگالم را در گوشت فرو بردم و گفتم:

-ما از همون اول تصمیم گرفتیم رابطه رو جدیش نکنیم. قرارمون ازدواج و این حرف ها نبود.

-خب این تصمیم مال دو سال پیش بوده! شاید اون نظرش عوض شده.

-اگر هم اینطوری باشه مشکل خودشه. من الان اصلا به ازدواج فکر نمی کنم.

-اگر از من پرسی...میگم در این مورد رُک و راست باهات حرف بزن. نذار بلا تکلیف بمونه و آخرشم بگه تو باعث شدی من موقعیت هام رو از دست بدم! چون تجربه دارم میگم ها!

به جمله ی آخرش خندیدم:

-چند نفر؟

-والا با پنج شش تاشون سر این موضوع با مشکل مواجه شدم!

-خدا بده برکت!

چشمکی نثارم کرد:

-نوگرم!

**

-از هومن خبر نداری؟

با سوال یگانه سرم را پایین انداختم. هومن... اکنون چه حالی داشت؟ چه می کرد؟ یعنی پشیمان بود؟

جواب دادم:

-نه!

-نمی تونی بری ملاقاتش؟

-اونقدری اینجا نمی مونم که فرصت کنم برم واسه ملاقات. نمی دونم شاید دفعه بعد!

#پارت_62

سروناز پرسید:

-حالا می خوام تهران چیکار کنی؟ تا کی می مونی پیش کیارش؟

زانوهایم را در آغوشم جمع کردم:

-خودمم نمی دونم. فعلا میخوام بگردم دنبال کار. بعدش هم خدا بزرگه.

سروناز: بین خودت پدر مادر من رو می شناسی بخدا بخوای اینجا بمونی مشکلی نیست تو براشون فرقی با من نداری!

پنجه اش را میان انگشتانم فشردم و لبخند زدم:

-می دونم عزیزم اره هم تو رو می شناسم هم خانواده ات رو می دونم بخوام بمونم از سر مهربونی و لطفشون قبول می کنن ولی بالاخره تا کی؟ باز تو تهران شرایط مستقل شدن هست ولی اینجا نه. مجبورم برم! خدا می دونه برام دل کندن از این شهر و شماها چقدر سخته...اما ناچارم!

یگانه من و من کنان گفت:

-راستش...مامانم اینا داشتن چند روز پیش حرف میزدن بحث سر این بود که پول جهازت رو بهت برگردونن. فکر کنم این کمکت کنه.

حرفی نداشتم. در جواب تنها سر تکان دادم.

این را از یزدان هم صبح شنیده بودم.

اگر تمام هزینه ای را که برای جهیزیه کرده بودیم باز می گرداندند خیلی دستم را می گرفت.

برای اجاره یک آلونک کفاف می داد حداقل!

گذر زمان را با دخترها احساس نکردم!

ساعت پنج عصر بود که کیارش تماس گرفت و گفت کم کم می خواهد راه بی افتد.

چهره هایشان آویزان شد!

سروناز: چقدر زود!

حینی که داشتم شالم را دور گردنم می پیچیدم گفتم:

-دیگه صاحب اختیار اونه!

یگانه دست گرد شانه ام حلقه کرد و با صدایی که در اثر بغض ملتهب شده بود گفت:

-شرمنده ام هانی جانم! ببخشید بخاطر بی معرفتی هامون!

پشت کمرش کوبیدم و زمزمه کردم:

-حساب تو برای من جداست. دشمنت شرمنده باشه!

اینطوری نگو.

چشم های سرخشان دلم را از غم فشرده می کرد.

احساس می کردم برای بار دیگر دارم از خانواده ام جدا می شوم!

-امیدوارم بتونم بازم زود ببینمتون.

سروناز: مراقب خودت باش.

یگانه: زنگامون رو هم جواب بده.

سر تکان دادم:

-باشه. شما هم مواظب خودتون باشید. برام دعا کنید.
فعلا خدا حافظتون!

قبل از آنکه بغضمان پیش هم بشکند چرخیدم و فاصله گرفتم.

دلم پُر بود! گلایه داشتم. درد داشتم اما یاد گرفته بودم که زانو نزنم. شاید چون می دانستم کسی نیست که بعد از زمین خوردن دستم را بگیرد و بلندم کند!

کیارش سر خیابان اصلی منتظرم ایستاده بود.

حتی از صبح هم کج خلق تر به نظر می آمد طوری که جرات نکردم بیشتر از یک سلام خطابش کنم!

آبرهای تیره که باریدن گرفتند، کوله ام را میان آغوشم
فشردم و پیشانی به شیشه چسباندم.

دلَم برای بوی باران اینجا، بوی سبزی و خاک نم خورده
تنگ میشد! کاش میشد زود برگردم!

شاید نیم ساعت از مسیر گذشته بود که گفت:

-خونه دوستت بودی از صبح؟

-بله.

حالا که استارت مکالمه را زده بود می توانستم پرسم:

-شما رفتید بیمارستان؟ نیاز رو دیدید؟

شدت باران که بیشتر شد، برف پاک کن را زد.

-از پشت شیشه. انگار حالش بد نیست.

آسوده خاطر لب زدم:

-خدا رو شکر. صدهزار بار شکر!

باز سکوت کرد و من بعد از لحظاتی تعلل پرسیدم:

-میگم آقا کیارش... به نظرتون تو تهران به دختری تو سن و

سال من خونه اجاره میدن؟

-پول اجاره داری مگه؟

لبم را زیر دندان گرفتم و رها کردم:
 -شاید تا چند وقت دیگه یه پولی برسه دستم.
 -از کجا؟

-خانواده نامزد... نامزد سابقم... می خوان پول جهیزیه ام رو
 برگردونن.

آبرویی بالا انداخت و گفت:

-خب بستگی به بودجه ات داره. اگر پولت کم باشه تو محله
 های درستی نمی تونی جا پیدا کنی. محله هایی که زندگی
 کردن واسه دختر مجرد مصیبتیه! از مرکز شهر به بالا هم که
 پول خون باباشون رو می خوان و احتمالاً از پشش برنمیای!
 با ناامیدی لب برچیدم. پس چه می کردم؟

نیم نگاهی سمتم انداخت و بعد از کمی مکث ادامه داد:

-ولی یه کاریش می کنیم!

یک کاری اش می کنیم؟! می کنیم؟ درست شنیده بودم؟
 جمع بست؟!!

#پارت_63

تا ساعت ها درگیر همین یک جمله بودم!

منِ احمقِ دیوانه!

کی قرار بود عاقل شوم؟ کی کنترل این جریان یاغی به دست خودم می افتاد تا ترمزش را بکشم و حالی اش کنم که نمی شود؟ که ممکن نیست؟!

نزاع میان من و عقل و احساس طولانی شد! آنقدر در این جنگ نابرابر دست و پا زدم که خستگی بر روح و جسمم فائق آمد و خوابالود شدم!

-گرسنه الان بریم رستورانی جایی یا رسیدیم کافه یه چیزی بخوریم؟

با شنیدن صدایش با رخوت پلک زدم و جواب دادم:

-من که ناهار دیر خوردم گرسنه ام نشده هنوز شما چطور؟ نیم نگاهی به صفحه موبایلش که روی داشبورد داشت چشمک می زد انداخت و گفت:

-منم می تونم تا تهران تحمل کنم. کافه رو هم گفتم امشب بچه ها زودتر ببندن.

کمی روی صندلی جابجا شدم و با تردید پرسیدم:

-میگم... امروز کسی از هومن چیزی نگفت؟

کمی لب هایش را جمع کرد:

-نه فعلا همه تو تب و تاب به هوش اومدن و وضعیت سلامت نیاز ان.

-مشخص نیست دادگاهش کی میشه؟

کوتاه جواب داد:

-نه فعلا.

-شما نمی دونید مجازاتش چیه؟

شانه بالا انداخت:

-من که حقوق نخوندم از این چیزها سر در نمیارم... ولی
خب جرمش سنگینه!

آه چرا انقدر بی ملاحظه رُک بود؟!

من به دنبال یک کورسوی امید بودم. کوچک ترین چیزی
که بتوانم دلم را به آن خوش کنم!

اما اگر قرار بود حتی سر سوزنی واقع بین باشم... می فهمیدم که دیگر امید و دلخوشی درباره ی هومن وجود ندارد! او پل های پشت سرش را خراب کرده بود!

کافه همانطور که کیارش گفت، تعطیل بود اما باران و برادرش آنجا بودند و مشغول تمیز کاری.

باران همانطور که از او انتظار میرفت برخورد گرمی با من داشت.

نسبت به او احساس نزدیکی و صمیمیت می کردم حتی اگر دو روز از آشنایی مان می گذشت!

برادرش، بردیا نگاهی میان ما رد و بدل کرد و گفت:

-شام که نخوردید؟ اسپاگتی درست کردم.

کیارش با خستگی پشت یکی از میزها نشست و گفت:

-نه اتفاقا جفتمون هم گشنه ایم. دستت درد نکنه.

و سپس رو به من اضافه کرد:

-بیا بشین.

سری تکان دادم. کوله ام را روی صندلی گذاشتم و خودم روی دیگری جای گرفتم.

باران حینی که داشت میزی را دستمال می کشید پرسید:
-خوش گذشت؟

کیارش یک دستش را روی تکیه گاه صندلی دراز کرد و
گفت:

-واسه تفریح که نرفته بودیم.

بردیا از داخل سینی دستش ابتدا بشقاب های پر و پیمان و
خوش رنگ و بو و سپس لیوان های موهیتو را مقابلمان
قرار داد و گفت:

-حال برادر زاده ات بهتر بود؟

کیارش چنگال را داخل رشته های ماکارانی فرو برد:

-خوب بود خدا رو شکر. شما شام خوردید؟

بردیا سر تکان داد:

-آره خوردیم نوش جان.

کیارش خطاب به منی که هنوز دست به غذا نبرده بودم
گفت:

-شروع کن.

باران از انتهای سالن داد زد:

-سس اش رو من درست کردم ها هانیه جون. بخور ببین به نظرت هنوز وقت شوهرم نرسیده؟! بردیا و مامانم که زیر بار نمیرن!

من و کیارش خندیدیم و بردیا زیر لب نجوا کرد:
-ای خدا کی این بزرگ میشه؟!

#پارت_64

صبح فردا تصمیم گرفتم به خرید بروم. نیاز مبرمی به لباس داشتم.

اما واجب تر از خرید و مقدم تر حمام کردن بود! پس وقتی که کیارش داشت به پایین می رفت تا کافه را باز کند از او برای این کار اجازه گرفتم.

-مشکلی نیست. اگر لباس واسه شستن هم داری می تونی از ماشین لباس شویی استفاده کنی.
-دستتون درد نکنه.

-کار کردن باهاش رو بلدی؟

-نمی دونم بذارید یه نگاه کنم.

توضیحی درباره ی نحوه ی روشن کردنش داد و هنگام رفتن انگار که چیزی یادش افتاده باشد چرخید و گفت:

-راستی... امروز قراره کارگر بیاد واسه تمیز کردن اتاق.

-واقعا؟ خودمم البته می تونستم تمیزش کنم.

سر بالا انداخت:

-نه زیادی کار داره فکر نکنم از پشش بربیای.

-باشه خیلی ممنون.

-من میرم پایین دیگه. کاری نداری فعلا؟

-نه دست شما درد نکنه.

او که رفت لباس هایم را در ماشین انداختم و وارد سرویس شدم.

بعد از استحمامی نسبتا طولانی و پوشیدن تنها لباس های تمیزی که برایم مانده بود، بیرون آمدم و ماشین هم کمی بعد کارش تمام شد.

حوله را دور موهایم پیچیدم و لباس ها را روی بندی که در تراس قرار داشت انداختم.

هوا امروز نسبتاً گرم بود و احتمالاً تا عصر- که می خواستم
بیرون بروم خشک می شدند.

به اتاق کناری برگشتم.

باید اینترنت بسته ای می خریدم و آگهی ها را سرچ می کردم
و دنبال یک کار مناسب می گشتم.

روزی هزار بار شکر هم کم بود برای همین یک هنری که در
خیاطی دارم! وگرنه که کلاهم پس معرکه بود! با یک دیپلم
خشک و خالی چه کسی به من در این شهر درندشت کار می
داد؟!

سخت مشغول جستجو بودم که ضربه ای به در خورد و
باران صدایم زد:

-هانیه جون؟

-بیا تو عزیزم.

در باز شد و باران با یک سینی صبحانه ی چوبی داخل آمد.
-سلام صبح بخیر.

به رویش لبخند زدم:

-سلام صبح توام بخیر. زحمت کشیدی.

-چه زحمتی. کیارش گفت چیزی نخوردی منم دیگه دیر بلند شدم از خواب نرسیدم یه لقمه بذارم دهنم. گفتم با هم صبحونه بخوریم.

-دستت درد نکنه. ببخشید زمین اینجا کثیفه بیا همینجا روی تشک بشین بخوریم.
-باشه.

کتانی های طوسی صورتی اش را از پا خارج کرد و روبروی من جا گرفت و سینی را هم میانمان قرار داد.
با اشاره به حوله ی سرم گفت:

-عافیت باشه.

-سلامت باشی.

با اشتیاق دست هایش را بهم کوبید:

-خب مشغول شو.

سینی کاملا تکمیل بود. با مربای آلبالو شروع کردم.

-میگما...هنوز سر حرفت هستی واسه دوختن لباسم؟
تابستون عروسی دخترعمومه آخه.

-دعا کن بتونم یه چرخ خیاطی خوب بگیرم هر چی پارچه داشته باشی برات می دوزم.

گونه ام را میان دو انگشتش گرفت و کشید:

-چقدر تو مهربونی. دستت درد نکنه. ایشالا که یه خوبش رو بخری.

-ایشالا.

لقمه را گوشه ی لپش هل داد و با تردید گفت:

-یه سوال بخوام پرسم فضولی نمیشه؟

می توانستم حدس بزنم سوالش چیست!

-نه چه حرفیه؟ پرس.

-میگم...چی شد که تو اومدی اینجا؟ اینجور که من فهمیدم

تو ویلای بابای کیارش زندگی می کردی درسته؟

انگشتانم را دور فنجان چای حلقه کردم:

-درسته. خب...داستانش مفصله! یعنی...

تعلم باعث شد عجولانه بگوید:

-ببخشید اگر نمی خوام نگو. من خیلی فضولم دست

خودم نیست!

#پارت_65

-یه اتفاقات ناخوشایندی بین برادر من و خانواده ی آقا کیارش افتاد که...مجبور شدم از اونجا پیام بیرون. خب جایی رو نداشتم. آقا کیارش لطف کرد و اجازه داد تا یه مدتی اینجا بمونم.

با اتمام حرفم لبخند عمیقی زد و گفت:

-کیارش شاید گاهی بدقلق به نظر بیاد ولی خیلی آقا و مهربونه! تا اونجایی که از دستش بربیاد واسه کمک کردن به کسی. کم نمیداره! به چشم برادری واقعا اندازه بردیا و شاید هم بیشتر دوستش دارم!

این ها مسائلی نبود که خودم ندانم!

همین بود که مرا جذب کیارش کرد. همین تفاوت هایی که با خانواده اش داشت.

بعد از صرف صبحانه پرسیدم:

-میگم باران جون...تو پاساژی چیزی که قیمت هاش مناسب باشه این طرف ها می شناسی؟

-آره می خوامی بری خرید؟
 سر تکان دادم و او ذوق زده گفت:
 -خب پس وایسا تا عصر منم باهات میام.
 پیشنهادش خوشحالم کرد:
 -جدی میگی؟ اگر بیای که خیلی خوب میشه.
 -معلومه که میام. من خودم عاشق چرخیدن تو پاساژ هام!
 -ممنون!
 -به کیارش اینا هم یه خبری میدم. عصر میریم.
 -باشه.
 باران که رفت برگشتم سر وقت موبایل و آگهی ها.
 شماره موبایل موردهایی که مناسب تر بود را یادداشت کردم
 و تماس گرفتم.
 یک سری سوال های ابتدایی پرسیدند و خواستند که فردا
 حضوری هم مراجعه کنم.
 مهم ترین پوئن برای من محیط های زنانه شان بود.
 آه خدا می کرد یکی از این ها برایم جور میشد.

صلوات نذر کردم و زیر لب زمزمه کردم:
 -خدایا تو این یه مورد حداقل هوام رو داشته باش!
 زحمت بالا آوردن ناهار بار دیگر به گردن باران افتاد.
 قرمه سبزی بود. چند وقت بود که قرمه سبزی نخورده
 بودم؟

باران با خنده می گفت که هنر دست کدبانو کیارش است و
 اضافه کرد که دستپخت او را حتی از دستپخت مادرش هم
 بیشتر دوست دارد و اگر جنسیت هاشان عوض میشد
 کیارش را می گرفت!

ساعت چهار و نیم بود که به همراه باران تصمیم گرفتیم
 راهی مقصد شویم و کیارش گفت:

-پس به کارگه میگم الان بیاد فکر کنم تا شما برگردین کارش
 تموم بشه. بهتره وسیله هات رو بذاری تو سوئیت فعلا.

به حرفش عمل کردم و رختخواب ها و کوله ام را با کمک
 باران در سوئیت کیارش گذاشتم و سپس از کافه خارج
 شدیم.

باران می گفت تا انجایی که او مد نظر دارد با تاکسی— پنج
 دقیقه راه است.

پس اینطور شد که تاکسی گرفتیم.

خیابان ها مملو از ماشین و پیاده رو ها پر از عابر بود.
من تا کی اینجا دوام می آوردم؟ از پس زندگی در این شهر
بزرگ و مخوف بر می آمدم؟ اگر کیارش پشتم را خالی می
کرد...قطعا با سر به زمین می خوردم!

وارد پاساژ بزرگ و پر زرق و برق که شدیم باران گفت:
-پوشاک تهران اصولا از بقیه شهرها گرون تره ولی اینجا
تنها جایی که از نظر قیمت به صرفه تره و من می شناسم.
به صرفه حتما از نگاه من و باران فرق داشت!

با فهمیدن قیمت ها برق از سرم پرید! اما چاره ای هم جز
خریدن نبود. به لباس نیاز داشتم.
پس ناامیدانه چشم روی برگه های رسید می بستم و ادامه
می دادم!

باران هم دلش نیامد دست خالی از پاساژ خارج شود و
اینطور شد که هر دو با کیسه های متعدد به کافه برگشتیم!

#پارت_66

بردیا با چشم های گشاد شده به آن حجم از کیسه ها میان
دستان باران نگاه کرد و گفت:

-تو مگه همین ده روز پیش نرفتی فروشگاه ها رو جارو
نکردی؟ بلد نیستی دو قرون پول واسه مبادات پس انداز
کنی؟

باران با بیخیالی دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-ول کن بابا ادم باید تو لحظه زندگی کنه. از الان پس انداز
کنم واسه موقعی که اصلا معلوم نیست زنده ام یا نه!
کیارش هم کوتاه و مختصر گفت:

-مبارک باشه!

و خطاب به من ادامه داد:

-کارگره نیم ساعت پیش رفت برو یه نگاه بنداز بین قشنگ
تمیز کرده همه جا رو یا نه.

-باشه خیلی ممنون.

اتاق حالا کاملا داشت برق می زد!

کوله و رختخواب ها را از سوئیت برگرداندم.

باران از راه نرسیده مشغول امتحان کردن لباس هایش شد. غرمی زد که چرا اینجا آینه قدی ندارد و از من درباره ی اینکه لباس بهش می آمد یا نه نظر خواهی می کرد. و من با فکری که مشغول فردا و مابقی پس اندازم بود سر تکان می دادم و تایید می کردم که بهش می آید!

●

داشتم صندلی ها را روی میز بر می گرداندم که حضور کسی را پشت سرم احساس کردم. هانیه بود.
-ببخشید... کمک می خواهید؟
-نه.

اما او به حرفم توجهی نکرد و سراغ باقی صندلی ها رفت.
-من اینجوری که کاری نمی کنم و سربارتون هستم حس بدی دارم. حداقل یه کمک کوچولو که از دستم برمیاد!
چشمانم را با حرص در کاسه چرخاندم. دیگر از تذکر دادن در مورد این حرف هایش خسته بودم!

-اگر موافق باشید می تونم ناهار و شام رو به عهده بگیرم.
هم واسه شما و هم برای باران و برادرش. هوم؟ نظرتون
چیه؟

تی را برداشتم و گفتم:

-ببینیم چی پیش میاد.

-البته دنبال کار هستم و از دو سه جا برای فردا وقت گرفتم
حضوری برم ببینم چجوریه. تولیدی ان. سعی ام رو می کنم
خیلی اینجا مزاحمتون نباشم. اگر خانواده یزدان هم پول
جهازم رو بدن خیلی خوب میشه.

-حضور تو اینجا مزاحمتی برای کسی- نداره. قبلا هم بهت
گفتم ولی نمی دونم چرا انقدر مقاومت می کنی! در مورد
پیشنهادات هم فکر می کنم.

-ببخشید. آخه شما حس من رو درک نمی کنید! خیلی بده!
جایی هستم که نباید باشم. همه اش فکر می کنم محل
زندگی و کار و آسایشتون شدم.

بغض که روی صدایش چنبره زد سکوت کرد.

چرخ زدم و نگاهش کردم. داشت لبش را با تمام قدرت گاز
می گرفت که بغضش نشکند.

تی را روی زمین کشیدم و گفتم:

-چرا اتفاقا درک می کنم! من سال ها با این احساسی که داری ازش حرف می زنی زندگی کردم! خیلی هم زود باهات آشنا شدم!

ایستاده بود و سراپا گوش تماشا می کرد!

-وقتی شش سالم بود مادرم فوت شد. کسی نبود ازم نگهداری کنه. مجبور شدم با خانواده اولی بابام زندگی کنم. مثل یه موجود اضافی و توی دست و پا باهام رفتار میشد! حرف هایی رو از پچ پچ هاشون می شنیدم که حتی معنیشون رو نمی دونستم!

مکثی کردم و کمی بلندتر گفتم:

-پس می فهمم چی میگی هر چند که الان شرایط تو با من خیلی فرق داره! اینجا نه حضورت برای کسی مخل آسایشه و نه کسی. کاری به کارت داره. تا هر موقع هم بخوای بمونی مشکلی نیست. این ها رو نمی دونم دفعه چندمه دارم تکرار می کنم! دقیقا کاری که ازش خوشم نمیاد! سری بعدی احتمالا به این ملایمت نیستم! اوکی؟

با تهدید بی مقدمه ام از آن حال و هوای احساسی که برایش
 ساخته بودم بیرون آمد!
 چند بار پلک زد و مات زده جواب داد:
 -اوکی!

#پارت_67

-خوبه! الانم اگر می خواهی استراحت کنی برو.
 سرش را به نشان مخالفت بالا انداخت:
 -نه کمکتون می کنم.
 -لازم نیست.

حرف در کله اش نمی رفت اما!
 دستمالی برداشت و مشغول تمیز کردن میزها شد.
 با تقه ای که به قسمت شیشه ای در کافه خورد هر دو
 چرخیدیم و متوجه غزل شدیم.
 هانیه به ناگهان طوری سیخ ایستاد که انگار عزرائیلش سر
 رسیده!

قفل را باز کردم و غزل با چهره ای سرد و بی روح داخل شد.
هانیه فوراً سلامش گفت او با مکثی که به شکل غیرعادی
طولانی شد جواب داد.

هانیه که خودش متوجه بود هوا پس است تند گفت:

-من برم بالا. شبتون بخیر!

غزل حرفی نزد و من هم شب بخیری سرسری در جوابش
زمزمه کردم.

بعد از ناپدید شدن هانیه از دیدگان ما غزل کیفش را روی
میزی پرتاب کرد و تلخ پرسید:

-خوش می گذره؟

دوباره به طرف تی رفتم:

-منظورت از خوش دقیقاً چیه؟ تمیزکاری رو میگی؟

دست هایش را به کمرش چسباند و زبان بدنش می گفت
بدجوری عصبی و طلبکار است!

-خودت رو به اون راه نزن کیارش! تو و این دختره رسماً
اینجا با هم یه شب تا صبح تنهایی! بابا من که شلغم
نیستم! چه وضعشه؟!

-شب تا صبح رو خب می خوابیم! کاری به همدیگه نداریم که!

چشمانش از حدقه بیرون زد:

-نه تو رو خدا کاری به هم داشته باشید! مسخره کردی من رو؟

همراه با تی به جلو حرکت کردم و لاقیدانه گفتم:

-مسخره چیه؟ خب حقیقته دیگه!

یک دستش را روی سرش گذاشت:

-وای! وای نمی دونی چقدر روی اعصابی وقتی ادم داره اینطوری خودش رو پاره می کنه تو عین خیالت نیست!

نچی گفتم و کمرم را صاف کردم:

-چرا بیخودی داری حرص می خوری عزیز من؟ این دختره هم بالاخره به روز میره. من وقتی پیشنهاد اینجا اومدن رو بهش دادم نمی تونم الان بندازمش بیرون که...الانم بهانه نیار بگو چی شده دقیقا!

یک صندلی را برگرداند و رویش نشست:

-بهانه نیست! همون اول هم بهت گفتم این موضوع اذیتم می کنه.

به طرفش رفتم و کنارش جای گرفتم.

-می دونم ولی اعصابت از جای دیگه خط خطیه!

پیشانی اش را فشار داد و چشم بست:

-با غزاله دعوا شد!

تکه ای از موهای آزادش را پشت گوش فرستادم:

-سر چی؟

-سریکی از همون مسائلی که همیشه بخاطرشون دعوا می کنیم!

-الان من اخلاق غزاله رو شناختم تو که خواهرشی دیگه چرا هر سری بخاطر یه موضوع تکراری خودت رو اذیت می کنی؟

-بابا من هی می خوام با خنده و شوخی بگذرم نمی ذاره!
انقدر ادامه میده تا بالاخره دادم در بیاد!

با تکیه دادن کمرم به پشتی صندلی چشمکی نثارش کردم و گفتم:

-پس، فردا میریم یه دور دور حسابی که دعوی امروز رو
 بشوره بیره! چگونه؟
 لبخند بی حالی زد و با لمس صورتتم جواب داد:
 -عالیه!

#پارت_68

غزل همانطور که موهای جلوی سرم را میان دو انگشتش
 به بازی گرفته بود پرسید:
 _میگم این دختره تا کی قراره اینجا بمونه؟
 خیره به سقف نفسم را فوت کردم:
 _نمی دونم. فعلا که دنبال کاره. احتمال هم داره یه پولی
 دستش بیاد و بتونه خونه اجاره کنه.
 _اگر پول دستش نیومد چی؟
 اگر پول دستش نیامد؟ خودم هم به این فکر می کردم اما
 راه حلی برایش سراغ نداشتم.

پیشنهادی بود که خودم دادم و مسئولیتی که خودم پذیرفتم. اگر به عقب برمی گشتم باز هم همین کار را می کردم اما... آینده ی این دختر قرار بود چه شود؟

غزل چانه اش را به شانهِ ی برهنه ام چسباند و لب زد:

_یه چیزی میگم دوباره اخم و تخم نکن ولی چشمش دنبالتَه! من زخم بهتر می فهمم!

با بلند کردن سرم ضربه ای آرام با پیشانی ام به پیشانی اش زدم و گفتم:

_چشم منم شرطه که دنبالش نیست!

_الان اینطوره. کی تضمین می کنه در آینده هم همینطور بمونه؟

متحیر نگاهش کردم:

_دیوونه شدی دختر؟

ملحفه را دور خودش پیچید و چهار زانو نشست:

_دارم جدی میگم. خب دختر خوشگلیه! توام که... شیفته ی چشم و آبروی من نیستی بگم جز من کسی رو نمی بینی! با ناباوری تک خنده ای زدم:

_چی داری میگی غزل؟ این حرف ها از کجا اومده؟

_من احمق نیستم کیا! می فهمم احساست نسبت به من اونقدری قوی نیست. همینکه که نگرانم می کنه!

_مگه ما الان مشکلی با هم داریم؟

_مگه حتما باید مشکلی داشته باشیم؟ من می خوام بدونم اخرش کجاست. می خوام بدونم تهش چیه! ما تا کی قراره تو این مرحله بمونیم؟

با کلافگی کف هر دو دستم را روی صورتم کشیدم و گفتم:

_احیانا از اثرات بحث با غزاله ست؟ اون این چیزها رو انداخته تو سرت؟

_یعنی چی؟ غزاله هم نگه که من بچه نیستم! اندازه خودم فهم و شعور دارم حالیمه!

_غزل جان الان رابطه ی ما چیزی غیر اونه که توی شروعمون قرارش رو گذاشتیم؟

_نه غیرش نیست ولی شروع ما دو سال پیش بود کیارش! خیلی چیزها ممکنه عوض شده باشه. یا حداقل واسه من عوض شده! احساسم عوض شده، برنامه هام عوض شده، هدفم عوض شده!

این دقیقا حرفی بود که از شهاب شنیدم!
 _خب اگر همه ی این ها واسه من عوض نشده باشه
 تکلیف چیه؟

پلکش پرید و لب هایش را روی هم چفت کرد. با حال بدی
 نگاهم را روی صورتش چرخاندم و او با تعلل و لحن بی
 روحی گفت:

_نمی دونم. شاید بهتر باشه صبر کنیم!
 آهی کشیدم و بدنم را روی تخت کوبیدم. چرا پیش بینی این
 روزها را نکرده بودم؟!

**

#پارت_69

آدرس تولیدی را که به کیارش نشان دادم گفت تنها ده
 دقیقه با اینجا فاصله دارد و کاملا سر راست است. گفت با
 تاکسی به راحتی می توانم به مقصد برسم.

اینطور شد که از همان نزدیکی کافه تاکسی—گرفتم و راه افتادم.

فکرم درگیر کیارش و دوست دخترش بود.

خیلی سرحال به نظر نمی آمدند و حتی انگار که با هم سرسنگین هم رفتار می کردند!

نگران بودم جریان من باشم زیرا که کاملاً مشخص بود آن دختر از بودن من آنجا در کافه و در نزدیکی کیارش به شدت ناراحت است!

کاش یزدان زود به حرفش عمل می کرد و پولم را می داد. باید از آنجا می رفتم.

"تولیدی پارمیس"

نگاه از تابلو گرفتم و به ساختمان قدیمی و نمای دود زده اش دادم.

کمی ترسیده بودم. تپش قلب داشت اذیتم می کرد و کف دست هایم به عرق می افتاد.

در دل صلواتی فرستادم و پله هایی که مرا به زیر زمین و تولیدی وصل می کرد پایین رفتم.

راهروی کوتاهی را که پیش رویم قرار داشت پشت سر گذاشتم و به سالن بزرگی رسیدم که سراسر ردیف هایی از میز و چرخ های رویش قرار داشت و زنان و دخترانی که پشتشان مشغول کار بودند.

بلافاصله پس از ورودم زنی مقابلم قرار گرفت و پرسید:

— بفرمایید عزیزم امرتون؟

لبی تر کردم و خیره در چشمان ساده و بی حالت زن گفتم:

— سلام. من اومدم برای آگهی تون. هماهنگ شده دیروز.

— اسم شریفتون؟

— عزتی.

— بله بفرمایید.

به دنبالش حرکت کردم و وارد اتاقی انتهای سالن شدیم.

زنی پشت میز چوبی شلوغ و بهم ریخته ای قرار داشت که داخل کشو دنبال چیزی می گشت.

با نگاهی سریع آنالیزش کردم. موهای بلوند و فرش دو طرف صورتش را قاب گرفته بود و آرایشی— جز یک رژ لب قرمز نداشت.

_ خانم عزتی گویا قرار داشتن این تایم در مورد آگهی
استخدام.

زن مو بلوند بلافاصله کاغذی را روی میزش بررسی کرد و سر
تکان داد:

_ درسته. خوش اومدی. بشین عزیزم. سلما جان شما
میتونی بری.

یاد فائزه افتادم. چقدر دلم برایش تنگ شده بود!
روی صندلی نه چندان راحتی که نزدیک میز قرار داشت
نشستم و منتظر ماندم.

_ خب خانم عزتی اسم کوچیکتون چی بود؟
انگشتانم را سر زانو قلاب کردم و آهسته جواب دادم:
_ هانیه هستم.

_ بله هانیه جان... عیبی نداره به اسم کوچیک صدات کنم؟
بی اختیار از طرز برخورد راحت و پر آرامش زن اضطراب
من نیز کمتر شد:

_ نه خواهش می کنم.
_ بسیار عالی. سابقه کار داری؟

_بله حدود چهار پنج ساله که خیاطی می کنم و به صورت رسمی تر هم دو سال تو یه تولیدی مشغول بودم.
_کجا؟

_تهران نبود. نزدیک متل قو. تولیدی امانی.

_ساعات کاری اینجا از نه صبحه تا چهار عصر_شنبه تا چهارشنبه. باهاش مشکلی نداری؟
_نه عالیه.

_می تونی برای یک هفته آزمایشی مشغول به کار بشی و بعد از اینکه از کیفیت کارت مطمئن شدیم در مورد حقوق هم توافق می کنیم. ماهی دو روز مرخصی_داری کارت خوب باشه پاداش هم می گیری. اوکی هستی؟

باورم نمیشد! همه چیز داشت به سادگی پیش می رفت!
_بله کاملاً.

_نکته ی آخر اینکه بعد از یک هفته ی آزمایشی. و انشاءالله به توافق رسیدنمون برای ضمانت شما باید مبلغ ده میلیون سفته بدی به من. از همه ی کسانی که اینجا مشغول به کار هستن سفته داریم و می تونم نشونت بدم.
_باشه مشکلی نیست.

_خوبه. شنبه ساعت ساعت نه اینجا باش و به امید خدا کارت رو شروع کن. فقط مدارک شناسایت هم همراهت باشه.

احساس عجیبی داشتم! انگار که شاخ غول را شکسته باشم! انگار که ازپس سخت ترین کار دنیا برآمده باشم! رضایت سکر آوری در رگ و پی ام جاری شد.

دلم می خواست به روی تمام آدم هایی که داشتند از کنارم می گذشتند لبخند بزنم و بگویم که کار پیدا کرده ام!

در مسیر برگشت اما مردی که کنارم در تاکسی نشسته بود تمام حال خوشم را روی سرم خراب کرد!

هر چه من خودم را جمع کردم و به در می چسباندم او دست و پایش را باز تر می کرد.

دچار تهوع شده بودم!

نگاه چپ چپی به سمتش انداختم اما انگار نه انگار و تیر آخر را وقتی زد که با جسارت دستش را روی پایم گذاشت.

بی اراده با منقبض کردن بدنم جیغ کشیدم و توجه تمام سر نشینان سوی ما جلب شد!

راننده که مرد جوانی بود از آینه نگاهمان کرد و پرسید:

_اتفاقی افتاده؟

با حال بدی نالیدم:

_من می خوام پیاده شم!

_چی شده آبجی؟

_هیچی فقط میخوام پیاده بشم!

راننده چشمان مشکوکش را از مرد گرفت و کنار زد.

با پرداخت کرایه بی معطلی از تاکسی- پایین آمدم و بغضم را فرو بلعیدم که دوباره با سماجت سر جایش برگشت.

با گذاشتن پلک هایم روی هم اشک سرازیر شد.

بینی بالا کشیدم و صورتم را پاک کردم و نگاهی به دور و بر انداختم. راه زیادی تا کافه نبود و می توانستم پیاده باقی مسیر را طی کنم.

آهی کشیدم و با فرو بردن دست هایم در جیب مانتو قدم زنان به راه افتادم.

رسیدنم به کافه همزمان شد با خروج کیارش و غزل که انگار قصد بیرون رفتن داشتند.

نگاه بی حوصله ی کیارش مستقیم روی چشمان احتمالاً
قرمزم نشست و آبروهایش در هم گره خورد.

#پارت_70

_سلام.

انگار که فهمید اتفاقی افتاده:

_سلام. چی شده؟

نگاهم با همان سرعتی که سمت غزل منحرف شد، به
کیارش برگشت:

_هیچی!

چشمانش را باریک کرد. انگار می خواست بیشتر بداند اما
در حضور دوست دخترش ملاحظه کرد و گفت:

_خیلی خب. من دارم میرم تا آخر شبم احتمالاً برنمی گردم.

کیفم را از روی شانہ پایین کشیدم و میان دست گرفتم:

_باشه خدا حافظتون.

برایم سری تکان داد.

غزل نگاه بی تفاوتش را گرفت و شانه به شانه ی کیارش دور شد.

همین که پا به کافه گذاشتم باران را دیدم که داشت سفارش مشتری را روی میز می چید.

او هم خیلی زود متوجه من شد و هیجان زده طرفم قدم تند کرد:

_چی شد؟ قبولت کردن؟

لبخندی زدم و جواب دادم:

_آره همون اولین جایی که رفتم!

چشمانش گرد شد و با ذوق گفت:

_ایول! مبارکه. شیرینیت کجاست پس؟

حالا قراره یه هفته آزمایشی کار کنم انشاءالله رسمی استخدام بشم شیرینی هم میدم.

_انشاءالله...حالا چشمات چرا قرمزه؟ گریه کردی؟

_اشک شوق!

دختر باهوشی بود:

_الکی نگو! یه چیزی شده فکر کنم.

_هیچی بابا برگشتنی تو تا کسی- یه مرده مزاحمم شد. یه کم شوکه ام هنوز!

چهره اش حالت متاسفی به خود گرفت:

_ای وای! متاسفانه از این چیزا زیاد پیش میاد. همه جور آدمی همه جا پیدا میشه. باید یه طوری خودت رو با شرایط وفق بدی.

سرم را بالا پایین کردم:

_می فهمم. دیگه مهم نیست. گذشت ولش کن. کمک لازم دارید؟

دستی به بازویم کوبید:

_نه عزیزم تو برو بالا.

_آخه منم الان بیکارم. بذار میام حالا هر کاری که بود انجام میدم.

_باشه هر طور خودت دوست داری. مرسی!

**

مشخص بود که غزل دارد تمام سعی اش را به کار می گیرد تا مثل همیشه رفتار کند اما نمی توانست!

عمیقا دلسرد و ناراحت بود و من نمی دانستم برای این شرایط چه کاری از دستم بر می آید!

رابطه مان را قطعاً دوست داشتم. غزل دختر ایده آلم بود اما هنوز به نقطه ای نرسیده بودم که نیاز به ازدواج و تشکیل خانواده را در خودم احساس کنم. اصلاً اعتقادی به ازدواج نداشتم. یا حداقل در این برهه نه!

غزل باید این را درک می کرد!

میان سکوت سنگین و قدم های کندی که پارک جمشیدیه را گز می کرد شهاب تماس گرفت.

_ الو؟

_ کجایی؟

_ بیرونم با غزل.

_ باشید بیاید باشگاه.

حوصله ی باشگاه و شلوغی را نداشتم اما وقتی توجه غزل جلب شده بود نمی توانستم بدون نظر خواهی از او مخالفت کنم.

پس کمی موبایل را از صورتم دور کردم و گفتم:
 _شهابه می‌گه بریم باشگاه.
 کمی فکر کرد و جواب داد:
 _بریم.

شهاب را خطاب قرار دادم:
 _تا یه ساعت دیگه اونجاییم.
 و تماس را قطع کردم.
 غزل گفت:

_بریم خونه اول من لباس مناسب تر بپوشم. آرایشم ندارم.
 _اوکی.

رسیدن تا خانه ی غزل و آماده شدنش نزدیک به یک
 ساعتی زمان برد.

#پارت_71

در این حین برای شهاب پیام دادم "بچه ها که نیستن؟"

و جواب مثبتی که در کنار آن شکک نیشخند دریافت کردم
بدجور عصبانی ام کرد!

پا به بالکن گذاشتم و عتاب آلود در دهانه ی گوشی غریدم:

_شهاب به خدا مریضی!

بی قید و سرخوش گفت:

_بابا مگه قراره با قبيله آدم خوارا روبرو بشی؟

_من با آدم خوارها راحت تر کنار میام تا فک و فامیل شما!

_بین باز چسبوندی به من ها! فک و فامیل هامون ته

تغاری چاوش! پیرمرد بازی درنیار انقدر غر نزن پاشو اون

دختره رو بردار بیار یه کم دماغ مانی رو بسوزونیم! سورپرایز

اساسی هم برات دارم.

آه از نهادم برخاست. همینطور هم جمع کردن آدا

اطوارهای غزل مصیبت بود دیگر وای به وقتی که با مانلی

هم روبرو میشدیم.

_من آماده ام.

به داخل برگشتم و با نگاهی کلی بررسی اش کردم.

_مثل اینکه بچه ها هم اونجان.

یک تای آبرویش را بالا فرستاد:

_بچه ها دقیقا کیا؟

_بچه های عمو و... عمه و اینا.

_اینما هم یعنی مانلی!

چشمانم را در کاسه چرخاندم:

_اره همون!

چهره ی بی تفاوتی به خود گرفت و شانهِ هایش را به بالا حرکت داد:

_باشه...مهم نیست!

نفسی عمیق گرفتم و گفتم:

_خیلی خب...پس بریم.

داخل کیف دستی کوچکش را یک نگاهی کلی انداخت و گفت:

_بریم.

باشگاه طبق معمول شلوغ بود.

غزل مانتو و شالش را به خدمه سپرد و دست چپش را دور بازویم حلقه کرد.

شهاب را دیدم که داشت با لبخند بزرگی از دور به طرفمان می آمد.

می توانستم حروف شرارت را از آن چهره ی تخسش بخوانم.

_به به خوش اومدید زوج جذاب!

بینی ام را چین دادم:

_جمع کن بابا!

غش غش خندید و دست غزل را فشرد:

_چه عجب چشم ما به جمالتون روشن شد! کم پیدایی.

غزل با خونسردی رشته مویی را که در صورتش آمده بود کنار زد و گفت:

_حتما سعادت نداشتی!

_باز نرسیده می خوای نسازی پرنسس؟

پیش از آنکه شوخی شوخی، جدی شود میان بحث پریدم:

_از نیاز چه خبر؟

_بهبتره. یه بخشی از حافظه اش برگشته. کم کم فیزیوتراپی رو

هم قراره شروع کنن.

_خوبه. خدا رو شکر.

_اره. بیاید بریم پیش بچه ها.

با اشاره ی دست شهاب به جلو حرکت کردیم.

قبل از هر کسی. متوجه آرمین شدم که کنار مانلی نشسته و عجیب آن نگاه پیروزمندانه ی اش به من بود!

نگار و آراد و مرسده هم کمی آنطرف تر ایستاده و هر کدام جامی در دست داشتند.

سلام و احوالپرسی کوتاهی میانمان رد و بدل شد. شهاب دوست دختر جدیدش را! به ما معرفی کرد که یکی بود شبیه بقیه ی دخترهای اطرافش!

و سپس دست هایش را بر هم کوبید و گفت:

_خب دوستان سورپرایزی که ازش حرف زده بودم و فقط خودم در جریانش هستم...ایشالا یه عروسی در راه داریم!

چشمانم دوباره سمت آرمین و مانلی کشیده شد و شهاب با اشاره به آن دو در ادامه گفت:

_این دو گل نو شکفته دارن میرن قاطی مرغ و خروس ها!

#پارت_72

خبر غیر منتظره ای بود! ناخودآگاه به مانلی نگاه کردم که به هر کسی نگاه می کرد جز من!

مرسده با ناراحتی مصنوعی خطاب به مانلی گفت:

_یعنی چی؟ تو به من که خواهرتم نگفتی بعد این میرزا باقالی خبر داره؟

شهاب: اوی! میرزا باقالی دوست پسرته!

مانلی با آن لبخند سرد و بی روحش جواب داد:

_دیگه با آرمین توافق کردیم سورپرایز باشه.

آراد سیگار برگ را از گوشه ی لبش برداشت و گفت:

_خب پس شیرینی کو؟

آرمین: شیرینی اتون محفوظه. نگران نباشید! آخر هفته ی دیگه تدارک یه جشن مفصل دیدیم. همگی دعوتید.

جمله ی آخرش را وقتی نجوا کرد که چشمان تیزش روی من بود!

فشار انگشتان غزل را روی بازویم احساس کردم. او هم احساس خوبی نداشت!

انگار که این نمایش صرفاً برای ما راه افتاده باشد!
همگی تبریک هایمان را نثارشان کردیم.

به نظرم می آمد که مانلی دارد خودش را در دردمس می اندازد
اما خب... به من ربطی نداشت تا بخواهم از اشتباه درش
بیاورم و حتی باعث ایجاد سوتفاهم شوم.
غزل زیر گوشم گفت:

—بریم بار.

نفس سنگینم را رها کردم و گفتم:

—بریم.

با ظاهری که کاملاً آرام می نمود روی صندلی پشت
پیشخوان نشست و برای هردومان سفارش نوشیدنی داد.

—احمق ها!

نیشخندی از این زمزمه ی حرص آلودش گوشه ی لبم
نشست اما حرفی نزد.

_ واقعا چه فکری با خودشون کردن؟ که اینطوری می تونن ناراحت کنن؟

نوک انگشتانم را روی سطح صاف و صیقلی پیشخوان کشیدم و گفتم:

_ چه اهمیتی داره؟ بذار اینطوری فکر کنن.

_ قشنگ معلومه دختره تو حال خودش نیست! دیدی چجوری نگاهش رو ازت می دزدید؟
متفکر سرم را بالا پایین کردم:

_ اوهوم!

_ لابد پس فردا هم که کارشون به جدایی کشید میخواد بگه تقصیر تو بود!

پسر- جوان در آن لباس فرم مشکی نوشیدنی ها را مقابلمان قرار داد.

_ من راهم رو از این آدم ها جدا کردم غزل. خوشحال هم هستم که یه روزی مانلی دست رد به سینه ام زد. من و امثال این ها مال دنیای هم نیستیم. اگر این دختر یه کار درست تو زندگیش کرده باشه همون پس زدن منه!

_ که الان هم مثل سگ پشیمونه!

گوشه ی لبم بالا رفت. کمی صندلی را به طرفش چرخاندم
و با حلقه کردن انگشتانم دور بدنه ی خنک لیوان گفتم:

_ که دیگه واسه پشیمونی دیره!

لبخندی به رویم زد و نوشیدنی اش را به طرفم بالا گرفت و
من لیوانم را با ضربه ای آرام به لیوانش کوبیدم.

کمی بعد غزل گفت:

_ برم سرویس آرایشم رو تجدید کنم پیام.

پلکی زدم و گفتم:

_ باشه عزیزم.

با فاصله گرفتن غزل شهاب پیش آمد و جای او را کنارم پر
کرد.

_ حالا سورپرایز شدی یا نه؟

_ واسه چی نگفتی؟

_ دیگه اونجوری مزه نمی داد که!

خیره به ردیف بطری های رنگارنگ روبرویم لب زدم:

_ دارن خودشون رو با سر می اندازن تو چاه!

_ موضوع اینه که حقشونه! خوب به همدیگه میان! بذار
 پدر هم رو در بیارن. به ما چه؟
 گوشه چشمی نگاهش کردم و به خنده افتادم:
 _دیو..ث!

#پارت_73

لباس هایی را که تازه خریده بودم به تن کردم و آرایشی—
 مختصر—هم با تنها لوازم آرایشی—که داشتم، یعنی یک ریمل
 و یک رژ لب به چهره نشاندم.
 بردیا و باران و کیارش در آشپزخانه بودند.
 کیارش در حال حلقه کردن سوسیس ها پرسید:
 _داری میری سرکار؟
 _بله با اجازه اتون.
 _رسمما استخدام شدی؟
 _نه فعلا یک هفته آزمایشیه.
 سر تکان داد و گفت:

_ با اعتماد به نفس و پر انرژی برو. موفق باشی.
نگاه پر شورم را از چهره ی خونسردش دزدیدم:
_ ممنونم!

باران ضربه ای به کمرم زد و گفت:

_ تومی تونی!

لبخند دوستانه ای به رویش پاشیدم و تشکر کردم و سپس
با خدا حافظی جمعی از کافه خارج شدم.

کمی هیجان زده و دلنگران بودم. باید تمام تلاشم را می کردم
تا به نحو احسن کارم را به انجام برسانم و نظرشان را جلب
کنم. این تنها راه نجات من بود!

در مسیر بودم که یگانه تماس گرفت.

_ جانم؟

صدایش هنوز شرمنده و ضعیف به گوش می رسید:

_ سلام هانیه جان چطوری؟

شنیدن صدایش کمی از استرسم را کاهش داد.

_ سلام عزیزم. من خوبم خدا رو شکر. تو چطوری؟

_منم خوبم. زنگ زدم احوالت رو پرسم. چیکار می کنی؟
کافه ای هنوز؟

کجا را داشتم بروم؟!

_آره اونجام هنوز...ولی خدا بخواد یه کاری داره برام جور
میشه.

با شوق گفت:

_جدی داری میگی؟ خدا رو شکر!

_البته فعلا باید برم یه هفته آزمایشی کار کنم ببینیم کارم رو
می پسندن یا نه.

_چرا نپسندن؟ اینجا کی بهتر از تو بود؟ لباس هات انگار از
وسط مجله های مد و فشن پریده بود بیرون!
به خنده افتادم:

_هندونه ها رو کجا جا بدم؟

_به خدا تعریف الکی نیست. دوختت واقعا تمیزو عالیه.
طرح هات هم که اصلا حرف نداشت. کافیه به خودت
مطمئن باشی همه چی حله. رو هوا استخدا مت میکنن.
لبه ی شالم را کمی به داخل تا زدم و گفتم:

_ امیدوارم همینطور بشه.

_ همیشه!

و به یکباره صدایش در حد زمزمه پایین آمد:

_ راستش زنگ زدم بگم یزدان می خواد پولت رو توی دو تا چک بهت بده. احتمالاً تا هفته ی آینده یعنی.

_ واقعا؟

_ اره سر این کنسل شدن عروسی ام خب یه مقدار دست و بالشون خالی شد نمی تونن همه رو یه جا و نقد بدن.

_ همینم به دادم می رسه تو این شهر غریب.

سکوتش متوجهم کرد که دوباره خجالت زده شده!

_ یگانه؟

آرام جواب داد:

_ جانم؟

_ از کمیل چه خبر؟

صدای خنده ی ریش آمد:

_ هیچی شجاع تر شده. بالاخره یه تکونی به خودش داد جدیداً بهم پیام میده.

گوشه ی لبم بالا رفت:

_باریکلا! انشالله عروسیتون.

_قربون محبت برم!

ثانیه هایی بعد از قطع ارتباط به مقصد رسیدم و پیاده شدم.

برای حفظ تسلط، پلک هایم را بستم و نفس عمیقی از هوای ناسالم مرکز شهر گرفتم.

این شغل باید مال من میشد...باید!

#پارت_74

قبل از هر چیز به کل کارکنان معرفی شدم. برایم آرزوی موفقیت کردند و من با تشکر جوابشان را دادم.

پشت چرخ نشستم و به الگو نیم نگاهی انداختم. سخت نبود!

نام خدا را زیر لب زمزمه کردم و پارچه را زیر چرخ بردم.

این کاری بود که مرا از تمام دنیا جدا می کرد! کاری که از آن لذت می بردم.

یک ساعتی که گذشت و حسابی مشغول بودم که موبایل در جیبم لرزید.

گوشی را بیرون آوردم. شماره ی عجیب و ناشناسی که روی اسکرین نقش بسته بود تنها یک احتمال را در ذهنم پررنگ کرد. زندان!

دستپاچه شدم و به ناگهان از جا پریدم.

از سلما که خواهر خانم نادری، همان زن مو بلوند و صاحب و مسئول اینجا بود پرسیدم:

__ببخشید...من می تونم یه تماسی رو جواب بدم؟

سر تکان داد:

__بله عزیزم.

تند گفتم:

__ممنون.

و با عجله وارد راهروی خروجی شدم. دلم داشت از اضطراب بهم می پیچید.

جواب دادم:

_الو؟

همه ای آن سمت خط شنیده میشد و همینطور ریتم
آشنای نفس های مردی!

دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاشتم. قلبم داشت
خودکشی می کرد!

لب های لرزانم را بار دیگر جناباندم:

_هومن؟!

سکوتش را نمی شکست چرا؟ شرمنده بود؟ اصلا معنای
شرمندگی را می دانست؟

_نمی خوای حرف بزنی چرا زنگ زدی؟

...._

صدای ضجه ام را خفه کردم:

_چرا هومن؟ چرا این گند رو به زندگیمون زدی؟

انگار یک قرن گذشت تا صدای شکست خورده و زخمی
اش را بشنوم:

_نمی خواستم اینجوری بشه!

کمرم را به دیوار چسباندم. اشک صورتم را نوازش می کرد.
 _ نمی دونستم با مُردن مادر بزرگش همه چی خراب میشه!
 قرار بود اول تو بری خونه شوهرت. خیالم ازت راحت بشه.
 به قاچاقچی پول داده بودم که تو همون روزها ردم کنه. نمی
 تونستم بیشتر صبر کنم.

_ همین؟ بابت جنایتت پشیمون نیستی؟ بابت کاری که با
 اون بچه کردی از خودت خجالت نمی کشی؟

_ من... من پرتش نکردم. داشت فرار می کرد، خودش افتاد.
 به روح مامان خودش افتاد! اصلا نمی خواستم آسیب
 ببینه... فقط خواستم اون حروم زاده رو عذاب بدم.

_ میدونی دیگه اون بچه ی سالمی که قبل این بود نمیشه؟
 متوجهی چه بلایی سر روح و جسمش اومده؟ شاهرخ هر
 آشغالی که هست... این راهش نبود!

_ هانیه...

آنقدر بغضم را خفه کرده بودم که نفسم داشت بند می
 آمد!

_میدونی من الان کجام بی غیرت؟ میدونی چیا رو پشت سر گذاشتم؟ میدونی یه آینده ی تاریک جلومه؟ میدونی بی سر پناهم؟

_تو...تو کجایی؟ چی شده؟

دستم را روی شقیقه ام فشار دادم. زانوهایم تا خورد و روی زمین آوار شدم.

بریده بریده و ناله وار گفتم:

_خودخواه! کاش به منم فکر کرده بودی. کاش یه ذره مردونگی داشتی و از ضعیف ترین آدم ممکن انتقام نمی گرفتی! خدا ببخشدت هومن! خدا بهت رحم کنه!

#پارت_75

گند زده بودم!

همین ابتدای کار گند زده بودم!

رد پای هومن در تمام مصیبت ها و ناکامی ها است!

نور خورشید مستقیم به صورتم می تابید و چشمانم را می سوزاند اما توان حرکت نداشتم. بدنم کاملاً خالی کرده بود! فکر کردم که به مدتی طولانی استراحت نیاز دارم. بدون دغدغه، بدون نگرانی از آینده و تنهایی و بی سرپناهی! احساس کردم کسی کنارم روی نیمکت نشست.

حرکتی به گردن خشک شده ام دادم و دختری را که شاید هم سن و سال خودم، کنارم نشسته بود، نگاه کردم.

توجهی به من نداشت. کلاه کپ سفیدی روی سرش بود و هندزفری در گوشش و به شکل فجیعی آدامس می جوید.

مردمک هایش را به گوشه ی چشم هدایت کرد و به نگاه خیره ام واکنش نشان داد و تند و تیز گفت:

__بله؟!!

شانه ای بالا انداختم و حواسم را بار دیگر به فواره ی میان پارک معطوف کردم.

__با ننه بابات دعوات شده؟

پلک هایم را پایین انداختم و زمزمه کردم:

__نه!

_ پس چرا کشتی هات غرقن؟

بی آنکه دربارہ ی چرایی کارم بیاندیشم، جواب دادم:

_ کاری رو که داشت برام جور میشد از دست دادم! البته
احتمالا!

لاقیدانه گفت:

_ اینم انقدر غصه داره؟ این کار نشد یه کار دیگه!

پوزخند زدم:

_ کدوم کار؟

_ بگردی پیدا میشه!

_ فکر کنم تا حالا مجبور نبودی دنبالش بگردی!

_ راستش نه... ولی احتمالا از این به بعد مجبور بشم.

_ چطور؟

_ تحریمم!

از روی کنجکاوی اخم کردم:

_ یعنی چی؟

آدامسش را باد کرد و ترکاند:

— یعنی بابام دیگه بهم پول نمیده!

— چرا؟

— چون می خوام از ایران برم و خانواده ام راضی نیستن
میخوان اینجوری تحت فشارم بذارن.

— چند سالتَه؟

— بیست و یک.

— خانواده ات مرفه ان؟

لبش را بالا کشید:

— همیشه گفت!

— پس چرا می خوای بری؟

— چون تو ایران نمی تونم اون چیزی باشم که می خوام!

— مگه چی می خوای؟

— خوندن!

— می خوای خواننده باشی؟

— هیچوقت چیزی رو بیشتر از این نخواستم!

و بعد از گفتن این حرف از روی نیمکت برخاست و پرسید:

_ دقت کردی چند دقیقه ست داریم همدیگه رو سوال
جواب می کنیم؟

بی رمق خندیدم:

_ آره عجیب بود!

_ من با آشناهام هم انقدر صحبت نمی کنم. در هر صورت،
امیدوارم موفق باشی!

_ ممنون. توام همینطور!

با فاصله گرفتن او من هم روی پاهای بی انرژی ام بلند شدم
و سلانه سلانه سمت کافه برگشتم.

بردیا نبود و باران و کیارش احتمالاً به محض دیدنم پی به
همه چیز بردندا!

باران با تعجب پرسید:

_ چی شد؟

اشک هایم را عقب راندم و خجالت زده سر پایین انداختم.

_ خراب کردم!

کیارش در حالیکه داشت سینی را از فر خارج می کرد گفت:

_ همیشه مگه؟ تو چند ساله داری خیاطی می کنی! چطوری خراب کردی؟

بی اهمیت به حضور بارانی که از همه چیز بی اطلاع بود گفتم:

_ هومن زنگ زد...حالم بد شد و...اصلا کنترل همه چیز از دستم در رفت!

دستکش ها را از دستش خارج کرد و با اخم پرسید:
_ چی گفت؟

روی صندلی نشستم:

_ گفت اون نیاز رو ننداخته. گفت داشت فرار می کرد که خودش افتاد.

کیارش سفارشات را به باران که داشت با دهانی نیمه باز تماشایمان می کرد داد:

_ میز پنج.

و بعد از دور شدن پر از بی رغبتی باران، دستانش را به سینه زد و گفت:

می دونی که حتی اگر اینجوری باشه باز هم محکومه! آدم
 ربای کرده! و غیر مستقیم باعث صدمه دیدن نیاز شده.
 تازه اگر آسیب های روحی اش رو در نظر بگیریم!
 به سقف نگاه کردم و تند تند پلک زدم تا جلوی وقوع
 احتمالی اشک ریزی را بگیرم:
 می دونم.

پس باید قید هومن رو بزنی. از این به بعد فقط خودتی و
 خودت!

چه واقعیت ترسناک و غم انگیزی!

اینم می دونم!

هیچکس نیست دستت رو بگیره و بهت کمک کنه.
 مجبوری قوی باشی حتی اگر خسته ای، اگر ناامیدی! باید
 ادامه بدی. متوجهی؟

چرا مغز همیشه در مواجهه با غدد اشکی انقدر ضعیف و
 ناتوان است؟ قدرتش کجا می رود که از پس چند قطره
 اشک لعنتی بر نمی آید؟!

به گریه افتادم:

خیلی سخته!

چشمانش پر از تاسف شد.

وقتی انگشتان دست راستش جلو آمد و روی قطره اشک
لغزان نشست...مُردم!
لب زد:

_سخته ولی سرنوشتته! باید قبولش کنی. باید بجنگی. چون
بالاخره یه روز درست میشه!

#پارت_76

مات و عصبانی به دستم نگاه می کردم. این چه حرکت
احمقانه ای بود آخر؟!

هر چه بیشتر به چشمان شرم زده و گونه های سرخش می
اندیشیدم خشمگین تر می شدم و خودم را با شدت بیشتری
به باد ناسزا می بستم!

حالا اگر فکرهای اشتباه پیش خودش می کرد چه؟ چطور
حالی اش می کردم منظوری نداشتم و حرکت ناخودآگاهم
تنها از سر دلسوزی و دلداری بود؟

آن چشم های اشک آلود و غمگینش تحت تاثیرم قرار داد
و یک لحظه متوجه کارم نشدم!

شنیدن صدایش به این عصبانیت دامن می زد:

_میگم آقا کیارش...من الان برم بالا می شینم به فکر و
خیال. میشه اینجا کمک دستتون باشم؟

در حال و حاضر هیچ خوش نداشتم دور و اطرافم ببینمش!
پس به نیت مخالفت سمتش چرخیدم و باران به ناگهان
همه چیز را خراب کرد:

_وای آره دستت درد نکنه. بردیا رفته مامانم رو بیره دکتر
دست تنهام.

نگاه شماتت گری نثار باران کردم و به ناچار گفتم:

_خیلی خب. با باران سفارش ها رو بپزید.

چشمانش را از روی زمین برنداشت و گفت:

_ممنون.

_کار کردن بی جیره موجب تشکر نداره!

لب روی هم فشار داد و سعی کرد لحنش را خالی از اعتراض
کند:

_ شما با تشکر هم مشکل دارید؟

_ هر وقت بابت زحمت پولت رو دادم می تونی تشکر کنی!

انگار خیلی به غرورش برخورد!

دلخور نگاهم کرد و گفت:

_ من واسه پول نمی خوام اینجا باشم آقا کیارش! هم اینکه

الان کاری کاری برای انجام ندارم و هم دوست دارم کمکتون

کنم شاید یه کم از دینم آدا بشه. هرچند که لطف های شما

رو هیچ جوری نمیشه جبران کرد!

_ من ازت انتظار جبران ندارم. کار خاصی هم نکردم که دینی

به گردنت داشته باشم. یه اتاق خالی و بی فایده اینجا بوده

که تو الان داری استفاده می کنی.

و در ادامه خطاب به باران گفتم:

_ اون دو تا چای و چیز کیک رو بیر واسه مشتری میز چهار.

باران اما تکان از تکان نخورد و به تماشا ایستاد!

_ ولی من اینجوری سطحی بهش نگاه نمی کنم! من فکر می

کنم که اگر شما من رو با خودتون نمی آوردید تهران الان

کجا بودم؟ یا اگر اینجا همین اتاق بی فایده رو در اختیارم

نمیداشتید چی می شدم؟ برای من کمک شما خیلی هم

ارزشمنده! و چون در حال حاضر کاری از دستم برنمیاد و
 علیرغم اینکه دوست هم ندارید، فقط می‌تونم تشکر کنم!
 و سپس سفارشی را که به باران سپرده بودم بلند کرد و دور
 شد.

باران با دهان نیمه بازش خندید و سپس سوت آرامی زد:
 اوف! چه خفن عصبانی شد! پسر بودم تورش می‌زد
 جون کیارش!
 نفس طوفانی ام را بیرون فرستادم و با غیظ نگاه از حالت
 احمقانه ی صورتش گرفتم!

#پارت_77

_چرا نه؟ میشه یه دلیل قانع کننده بیاری؟
 کلافه گردن پایین کشیدم و با دستی که به ران پایم تکیه
 داده بودم در موهایم چنگ زدم.
 _چرا آره؟ من خیلی از اونها خوشم میاد یا اونها چشم دیدن
 من رو دارن که بلند بشم برم جشنشون؟

_اتفاقا واسه همین دارم میگم باید بریم. اگر نریم فکر می کنن تو ناراحتی! شاید فکر کنن حسادت می کنی. باید بهشون نشون بدی برات مهم نیست!

_من اصلا به طرز فکر اونها درباره خودم اهمیت نمیدم!

_به طرز فکر من که دیگه اهمیت میدی؟

پیشانی ام چین خورد و پر از ظن پرسیدم:

_منظورت چیه؟

صدای نفسش آمد و با کمی مکث گفت:

_می خوام بهم ثابت بشه مانلی برات تمومه!

باورم نمیشد!

شوک شده و ناباور پوزخند زدم:

_ثابت بشه؟ تازه الان؟ بعد از دو سال؟

_کیارش...

_خیلی خیلی معذرت می خوام غزل ولی اگر تو این همه

مدت هنوز بهت ثابت نشده و هنوز من رو نشناختی... فکر

نمی کنم از این به بعد هم همچین اتفاقی بی افته!

_نمی فهمم چرا انقدر واسه اومدن مقاومت می کنی!

صدایم بی اختیار بالا رفت:

_چون حالم ازشون بهم می خوره! چون ربطی بین خودم و اونها پیدا نمی کنم و لازم نمی بینم دلایلم رو به کسی- ثابت کنم!

با دلخوری گفتم:

_من کسی نیستم کیارش!

بی توجه به پشت خطی که داشتم، خروشیدم:

_تو کسی- هستی که هنوز به احساس من شک داری! کسی- هستی که هنوز باورم نکردی! کسی- هستی که هنوز بهم اعتماد نداری!

_خودت می دونی اینطوری نیست و همه اش مزخرفه!

_پس چرا داری خلافتش رفتار می کنی. تو اصلا اینطوری نبودی! واقعا متوجه نمیشم این اواخر چت شده!

_من...من فقط...از تنها موندن می ترسم!

_کی گفته قراره تنها بمونی؟

_لازم نیست کسی- بگه! من تنهام! بابام مرده مادرم دنبال زندگی خودش غزاله هم داره میره. دلم خوش بود تو هستی!

_ مگه نیستم؟

ناامیدی صدایش توی ذوق می زد:

_ هستی ولی معلوم نیست تا کی! اصلا... فراموشش کن!
بیخیال! من خسته ام. میرم بخوابم.

_ غزل...

_ کاری نداری؟

سکوت کردم و او خدا حافظ سردی در گوشی زمزمه و سپس
ارتباط را قطع کرد.

پوفی کشیدم و با خشونت پلک هایم را مالیدم. اصلا بوهای
خوبی از عاقبت این وضع به مشام نمی رسید!

پشت خطی ام ظاهرا شهاب بود و من با وجود اعصاب
زخمی و بی حوصلگی نتوانستم بی جوابش بگذارم:

_ بله؟

از صدایش مشخص بود که نیمه مست است:

_ بیا این کرکره رو بده بالا.

برق از سه فازم پرید:

_ پایینی؟

_آره.

اوه...هانیه!

#پارت_78

نمی دانستم بیدار است یا نه.

چند ضربه به در کوبیدم و با صدای آرام نامش را خواندم:

_هانیه؟

جواب داد:

_بله؟

چند ثانیه بعد در را به رویم باز کرد.

نگاهم را زود از بلوز و شلوار نخی و شالی که همینطور آزادانه روی سرش انداخته بود گذراندم.

_بین...شهاب اینجاست!

با تعجب و کمی ترس نیم قدم به عقب برداشت:

_همین الان؟

_ آره.

_ وای! چی کار کنم حالا؟

_ لازم نیست کاری کنی. فقط چراغ رو روشن نذار و از اتاق فعلا بیرون نیا. البته شهاب قابل اعتمادیه و کاری به این کارها نداره فقط محض احتیاط دارم میگم. اوکی؟
آب دهانش را بلعید و تند سر تکان داد:

_ باشه. باشه حتما.

_ خوبه. برو تو در رو هم ببند.

شهاب پیام داده بود:

_ پس کدوم گوری هستی بزغاله؟

سریع پله ها را پایین دویدم و کرکره را بالا دادم.

از چشمان سرخ و خمار و بد دهنی اش کاملا مشخص بود که بد مست کرده!

با پاهایی که روی زمین می کشید داخل آمد و بدخلق گفت:

_ علف داشت زیر پام سبز میشد!

_ غر نزن! چقدر خوردی؟

تابی به آبرو انداخت و گفت:

_خیلی!

خواستم در بالا رفتن از پله ها کمکش کنم که پسم زد:

_می تونم پیام بابا!

_با این وضع چجوری تا اینجا رانندگی کردی؟

_با کمک خدا و ائمه!

به طبقه ی بالا که رفتیم به در اتاق هانیه نگاه کردم. همه چیز عادی بود و حتی اگر هم نبود، شهابِ مست احتمالاً متوجه اش نمیشد!

داخل که سوئیت شدیم او مستقیماً به طرف تخت رفت و خودش را روی خوشخواب پرت کرد.

_چیزی می خوری برات بیارم؟

صدایش از میان ملحفه ها نامفهوم آمد:

_نه!

_چی شده؟

_هیچی!

آن سمت تخت نشستم و لبم را جمع کردم:

_هیچی! تو بخاطر هیچی اینجوری مست نمی کنی!

غلت زد و طاقباز دراز کشید.
 نگاه بی روحش به سقف دوخته شد:
 _ احساس پوچی می کنم!
 به خنده افتادم و سرم را کنار سرش گذاشتم. حالا هدف
 نگاه من هم سقف بود:
 _ پس تازه داری میشی مثل من!
 مشت به شانهِ ام کوبید:
 _ اگر چه... س ناله نوبتی باشه الان نوبت منه!
 لبخندم عمیق تر شد:
 _ من کی ناله کردم عوضی؟
 _ مسئله همین جاست که کاش می کردی! آدم نباید بریزه تو
 خودش! پیر میشه. مریض میشه!
 دستانم را روی سینه قلاب کردم و گفتم:
 _ خب هر کس یه جورهِ دیگه. اینم مدل منه! الانم بحث رو
 عوض نکن. بگو ببینم چته!
 نفسش را پر صدا رها کرد و با تعلل گفت:
 _ سوده رو یادته؟

سوده! می شد یادم برود؟ تنها دختری که توانسته بود
احساسات بازیگوش شهاب را اسیر کند!

_یادمه!

_مُرد!

#پارت_79

فکر کردم اشتباه شنیدم!

_چی گفتی؟

صدایش در هم شکست:

_سوده مُرد!

با شتاب نیمخیز شدم و نشستم:

_هدیون میگی؟

ساعدهش را روی چشمانش گذاشت تا نبینم اشک می ریزد:

_کاش هدیون بود!

مبهوت پرسیدم:

_کی؟

_امروز.

_آخه...چرا؟

_اوردوز کرده.

و دو دستی در موهای جلوی پیشانی اش چنگ زد و به عقب راند و من چشمان نمناکش را دیدم:

_خاک بر سر من! خاک بر سر من!

برای چند ثانیه نمی دانستم چه بگویم!

مستم را مقابل دهانم گذاشتم.

درماندگی اش کاملاً قابل لمس بود:

_چقدر بی عرضه بودم! چقدر احمق بودم! چقدر راحت ولش کردم!

بی آنکه به عمق حرفم فکر کنم زمزمه کردم:

_تقصیر تو نبود!

از جا پرید و با عربده گفت:

_پس تقصیر کدوم سگ پدری بود؟ مگه من ولش نکردم؟ مگه من نداشتم بره؟ مگه من عین یه گاو سرم رو جلو ننه

بابام خم نکردم و نگفتم ولش می کنم فقط چون از پول
نداشتن، از روی پای خودم و ایستادن ترسیده بودم؟ مگه
من بی غیرت نبودم؟!

نمی دانستم چطور آرامش کنم:

_شهاب!

_کی جز من مقصره؟!

_دیگه مسبب اعتیاد و آوردنش که تو نیستی!

رگ های گردنش بیرون زده و رنگ پوستش تیره میشد:

_اگه باهاش می موندم انگیزه ی ترک کردن رو داشت.

کمکش می کردم، الان با من بود، زنده بود! سالم سالم!

سرم را به طرفین تکان دادم:

_می دونی کاری که بدتر از اشتباهه چیه؟ مدام مرور کردنش

و حسرت خوردن درباره اتفاقی که دیگه نمی تونی عوضش

کنی! من بهت حق میدم. حالت بده می فهمم! گریه هات

رو بکن، دادهات رو بزن، چیزی رو هم خواستی بشکونی

بشکون فقط خودت رو با اگه و ای کاش نابود نکن! وگرنه

می خوری زمین و دیگه نمی تونی بلند شی!

پشتش را به من کرد و سرش میان شانۀ های فرو افتاده
مخفی شد.

کمی بعد از لرزش تنش فهمیدم بغضش شکسته و تماشای
این صحنه یکی از سخت ترین لحظات زندگی ام بود.

وقتی شهاب گریه می کرد یعنی... فاجعه!

گذاشتمش به حال خودش تا وقتی که کمی آرام گرفت و با
صدای گرفته از گریه گفت:

_سیگار داری؟ همراهم نیست.

بسته پُر سیگار کامل را از کشوی پاتختی بیرون کشیدم و
همراه فنک به طرفش دراز کردم:

_بیا.

بی آنکه بچرخد دستش را به پشت آورد و سیگار و فنک را
از دستم چنگ زد.

سکوت سنگین سوئیت کم کم داشت آزار دهنده میشد و
نگاه من اسیر حرکت کند و کسل کننده ی دود به بالا بود.

_شهاب...

_هوم؟

_ می خوامی....

جمله ام با شنیدن صدای گرومپی مثل افتادن یک جسم روی زمین و بعد آخی که احتمالاً به گوش های شهاب هم رسید ناقص ماند!

روی پاهایم پریدم و شهاب متعجب به طرفم چرخید:
_ چی بود؟

_ هیچی!

اخم آلود و برخاست و به طرف در رفت:
_ نشنیدی مگه؟ دزده نکنه؟

به طرفش پا تند کردم تا جلویش را بگیرم:
_ شهاب و ایستا...

توجهی نکرد.

با باز شدن در، از پشت شانه های شهاب هانیه را دیدم که سعی داشت چهار دست و پا خودش را به اتاق برساند اما دیر جنبیده بود!

گردن بالا کشید. از صورت در هم رفته اش معلوم بود که درد دارد.

یک نگاه به من انداخت و یک نگاه به شهاب... و ناگهان
روی زمین وا رفت و گفت:

_سلام!

#پارت_80

چهره ی بهت زده ی شهاب و نگاه شماتت گر من انگار
فشارش را انداخت!

دستش را به دیوار گرفت تا برخیزد. پای راستش گویا درد
می کرد.

شهاب رو به سمت من کرد:

_این اینجا چیکار می کنه؟

لب روی هم فشردم و تعلل کردم.

هانیه متاسف سرش را پایین انداخت و من گفتم:

_مفصله!

شهاب: از اول همینجا بوده نه؟

_حالا توضیح میدم!

شهاب اما برآشفت و با دلخوری آمیخته در عصبانیت
غرید:

_ اینجا بوده ولی تو می خواستی از من پنهان کنی! چرا؟ فکر
کردی میرم میذارم کف دست بقیه؟
پلک زدم و گفتم:

_ شهاب! آرام باش. من همچین فکری نکردم. دلیل داشتم
که نگفتم.

چشمان سرخ و ملتهب شهاب و آن شدت از خشم اش
حتما به نظر هانیه غیر طبیعی بود که آنطور وحشت زده
خودش را گوشه ای جمع کرد و به تماشا ایستاد.

_ دلیل؟ چه دلیلی؟ توضیح بده همین الان!

بازویش را گرفتم و گفتم:

_ بیا بریم تو میگم برات.

دستش را کشید و گفت:

_ بسه من رو گاو فرض کردی! تو آمار توالت رفتن من... خل
رو هم داری! تقصیر خودمه که همیشه باهات رو راست
بودم و فکرمی کردم توام با من همینجور هستی!

و با قدم های نامتعادل طرف پله ها راه افتاد.
 ای بابایی لب زدم و به دنبالش حرکت کردم:
 _ کجا داری میری با این حالت الان؟ وایسا ببینم.
 اما او بی اهمیت به مسیر ادامه داد.

به طرف سوئیت برگشتم تا سوئیچ را بردارم و احیانا اگر
 راضی به برگشت نشد من رانندگی کنم.

هانیه شرم زده در چهارچوب در ایستاد و گفت:

_ نمی خواستم اینجوری بشه. داشتم از سرویس میومدم
 بیرون پام گیر کرد به لبه ی پایین در و خوردم زمین. معذرت
 می خوام.

نزدیکش که شدم بدنش را کنار کشید تا رد شوم.
 گفتم:

_ عیب نداره پیش اومد. شهاب هم از چیز دیگه ای
 عصبانیه. من میرم دنبالش.

سر تکان داد:

_ باشه.

پله ها را شتاب زده پایین دویدم و او که دست به کمر مقابل
ورودی ایستاده بود گفت:

_این کرکره رو بده بالا.

_بیا برگردیم بهت بگم داستان چیه.

_نمی خواد. سیم هام الان قاطیه فقط هوای آزاد نیاز دارم.

_می خوای بریم یه دور بزнім بیرون؟

تند سر تکان داد:

_اره از اینجا موندن بهتره!

خیلی خبی نجوا کردم.

از کافه خارج شدیم و با ماشین من به راه افتادیم.

این ساعت از شب خیابان ها خلوت و رانندگی لذت بخش
بود.

شهاب شیشه را پایین کشید و باد موهایش را به بازی
گرفت.

پرسید:

_از کی پیشته؟

آهی کشیدم و گفتم:

_ از همون وقتی که خودم برگشتم تهران.
_ چرا؟

_ چی چرا؟

_ چرا آوردیش؟

_ چون آواره بود!

_ خب تا کی؟ بالاخره که چی؟

_ نمی دونم! فقط می دونم یه دختر بچه بدون کمک تو این
شهر دووم نمیاره!

#پارت_81

_ نگرانشی؟

نگاهش کردم:

_ منظور؟

_ منظوری ندارم دارم رک و راست می پرسم نگرانشی؟
به احساساتم رجوع کردم. نگرانش بودم!

نمی دانم چه چیز اما چیزی وجود داشت که مرا وادار به
مراقبت از او می کرد!

دلم برای معصومیت اش می سوخت!
صادقانه جواب دادم:

_هستم!

شهاب بدون مکث گفت:

_پس از شاهرخ دور نگهش دار!

_چطور؟

_یه فکری تو سرشه!

اخم هایم توی هم رفت:

_چه فکری؟

_مطمئن نیستم! وضعیتش اصلا خوب نیست. ثمین رفته
دادخواست طلاق داده. بچه اش هم که تو اون شرایطه.
آبروش رفت، خانواده اش از هم پاشیده! ماما بابا دیگه
تو صورتش نگاه نمی کنن! بدجور طوفانیه! الانم اینطور که
فهمیدم دنبال هانیه ست!

در فکر فرو رفتم. چه از جان این بی نوا می خواست؟ چرا پای آدم های بی گناه را وسط جنگشان می کشیدند؟

_ هومن که الان زندانه و داره جزای کارش رو پس میده!
دیگه چیکار به هانیه داره؟

_ بازم میگم مطمئن نیستم ولی حدسم اینه می خواد واسه بخشیدن هومن شرط و شروطی بذاره! احتمالاً هانیه قراره قربانی باشه!

تمرکز م را برای رانندگی از دست دادم!

ماشین را به حاشیه راندم و توقف کردم.

چشمان باریک شده ام به منظره ی روبرو ثابت ماند و شهاب آرام گفت:

_ باشناختی که از این دختره دارم اگر بفهمه راهی واسه نجات دادن هومن هست کوتاه میادا! پس اجازه نده اگر حدسم درست از آب در اومد متوجه بشه.

**

_ دیشب در مورد آقا شهاب مشکلی پیش نیومد؟

با یک دستمال خرده موادی را که روی کانتر ریخته بود پاک کرد و گفت:

_ نه نگران نباش! شهاب دهنش قرصه.

_ حالشون هم انگار رو به راه نبود!

_ یه مشکل شخصی بود.

_ آها. انشالله مشککشون حل بشه. من برم دیگه.

_ برو. قیافه یه آدم مظلوم و پاک باخته رو هم به خودت بگیر که جواب عکس میده. باید مطمئن بری و اون ها رو هم قانع کنی دیگه اتفاقی مثل دیروز نمی افته.

در جواب توصیه هایش سر تکان دادم و گفتم:

_ بله حتما.

_ به سلامت.

سعی کردم همانطور که کیارش گفته بود باشم هر چند سخت بود!

بر خلاف تصور جوابم نکردند و من هنوز تا اخر هفته ی آزمایشی فرصت برای اثبات خودم داشتم!

هفته ای که با کمک خدا بدون مشکل پیش رفت و خیلی
زود به چهارشنبه ای پر از دلهره رسید!

چرا انقدر بال بال می زنی؟

با این پرسش کیارش صدای ناله ام بلند شد:

امروز مشخص میشه استخمامم یا نه. می ترسم قبولم
نکن بخاطر اتفاق روز اول!

لیوان آب پرتقال طبیعی را کنار دستم گذاشت:

جز روز اول کارت رو درست انجام دادی اگر قرار بود ردت
کنن همون موقعی که خرابکاری کردی عذرت رو می خواستن
و باز بهت یک هفته فرصت نمی دادن. حتی اگر نخواستنت
هم اینجا نشد جای دیگه! چون در هر صورت تو با مهارت
و تجربه ات بیکار نمی مونی. خونه آخرشم اینه که همینجا
مشغول بشی! باران دیگه نمی تونه تمام وقت وایسه.

چرا ضربان قلبم فقط بخاطر یک لیوان آب پرتقال! بالا
رفته بود؟ چرا انقدر بی جنبه بودم؟ این درست نیست. او
دوست دختر داشت! متعهد بود! باید به خودم می آمدم.
باید مسیر این جریان خروشان و فزاینده را مسدود می کردم!
اما چگونه؟!

با ذهنی درگیر گفتم:

_البته می تونم دو شیفته هم کار کنم! صبح تا عصر—
تولیدی، عصر تا اخر شب اینجا!

داشت موزه‌های حلقه شده را داخل میکسر می ریخت و من
از نیمرخش که رو به من بود متوجه لبخندش شدم:

_مطمئنی از پشش برمیای؟

_بله! من به کار کردن عادت دارم!

با چرخاندن گردن، تمام لبخندش را در قاب نگاهم جا داد و
گفت:

_پس استخدای!

#پارت_82

بهتم زدا!

_چی؟

_میگم استخدای! به صورت نیمه وقت همون عصر تا آخر
شب که خودت گفتی.

باورم نمی شد! به همین راحتی؟

_الان جدی هستین؟

_مگه من با تو شوخی دارم؟

صورت بی انعطافش تایید بر جمله اش بود!

_نه!

_پس جدی هستم!

انقدر خوب بود که آدم گاهی شک می کرد!

_دارید جبران کردن این همه لطف و برام سخت می کنید!

_جبران برای چی؟ قراره اینجا کار کنی و در عوض پولت رو

ازم بگیری! این لطف نیست. معامله ست!

دست به ضایع کردنش هم خوب بود!

همه چیز را هم طوری عادی جلوه می داد که انگار وظیفه

اش مراقبت از من بوده و هیچ کار خاصی انجام نداده!

در کمال حیرت پذیرفته و استخدام شدم و تنها چیزی که از

من خواستند سفته بود!

از شادی در پوست خودم نمی گنجیدم. این بهترین اتفاقی

بود که می توانست در این روزهای ظلمانی بی افتد.

دل به کار داده بودم و تمام هنر و مهارتم را به کار بستم.
برای ناهار تایم خاصی در نظر گرفته شده بود که همه در
آشپزخانه ی بزرگ تولیدی جمع می شدند و غذایشان را
صرف می کردند.

من هم لقمه ای را که آورده بودم برداشتم و همراهشان
شدم.

یکی از نکات مثبت اینجا گرما و صمیمیتی بود که میان اعضا
جریان داشت.

با من به هیچ وجه مثل یک غریبه ی تازه وارد برخورد
نمیشد!

البته این در مورد همه شان صدق نمی کرد اما اکثرا اینطور
بودند.

نفهمیدم زمان چطور گذشت و وقتی به خود آمدم که
ساعت کاری به پایان رسیده بود.

حالم خوب شد! انگار که ماموریت سخت و غیر ممکن را
به پایان رسانده باشم!

احساس مفید بودن و قدرتمندی می کردم!

در مسیر شیرینی خریدم و به کافه که برگشتم، حین بستن در
و با چرخش گردن چشم در چشم دختر آشنایی شدم!
آبروهایم از شگفتی بالا پرید. او همانی نبود که چند روز
پیش در پارک به پستم خورد؟
نگاه متعجب و اشاره‌ی دستش وادارم کرد به طرفش
حرکت کنم.

_سلام.

از روی صندلی برخاست و گفت:

_علیک سلام. نکنه توام مشتری اینجایی؟

لب‌های نیمه‌بازم را جنباندم:

_من؟ نه...من...اینجا کافه‌ی یکی از آشناهامونه. اومم...کار
می‌کنم.

_ولی تا حالا ندیده بودمت.

_خب چون...تازه مشغول شدم.

_اون کاری که دیروز نگرانش بودی همینه؟

سرم را به طرفین تکان دادم:

_نه...اون یه جای دیگه ست.

حالت نگاهش عوض شد. نمی دانم شاید یک طور تحسین آمیزی!

_دو جا کار می کنی؟

_اگر خدا بخواد!

لبش را بالا کشید و سر تکان داد:

_باریکلا! دختر با جنمی هستی! دمت گرم!

کش و قوسی به لبم دادم و تشکر کردم و سپس دور شدم.

پس مشتری کیارش بود!

#پارت_83

وارد آشپزخانه که شدم هر سه را مشغول کار دیدم.

باران مرا که دید با هیجان به سمتم شتافت و پرسید:

_سلام. چی شد؟ شیرینی خریدی؟ استخدام شدی؟

کیارش و بردیا هم منتظر جوابم بودند انگار!

سلام جمعی دادم و گفتم:

_خدا رو شکر آره.

باران ذوق زده دست هایش را بر هم کوبید:

_مبارکه! خدا رو شکر.

کیارش و بردیا نیز تبریک گفتند و باران گفت:

_کیارش گفت قراره عصرها هم اینجا باشی.

سر تکان دادم:

_آره.

شانه ام را فشار داد:

_ایول! خیلی خوبه! عالی شد!

امروز من نیز اندازه ی باران نشاط داشتم و خستگی را نمی

فهمیدم!

_من برم لباس هام رو عوض کنم پیام.

کیارش خطاب به من پرسید:

_می خوای از همین امروز شروع کنی؟

_بله. آماده ام!

_خیلی خب.

رفت و برگشتم بیشتر از پنج دقیقه طول نکشید.

باران داشت توضیح می داد که چرا بعد از این قرار است پاره وقت در کافه کار کند:

_ خلاصه خودم خیلی مشتاق درس نبودم و نیستم ولی دیگه نخواستم روی بردیا و مامانم رو زمین بندازم. قراره شروع کنم واسه کنکور سال بعد ایشالا.

دستش را گرفتم و با مهر گفتم:

_ واسه آرزوی موفقیت میکنم. تو لیاقت بهترین ها رو داری. سفت و سخت بشین پای کتاب هات مطمئنم یه رشته ی خوب میاری.

با لبخندی دندان نما نیشگون ریزی از گونه ام گرفت و گفت:

_ خدا از دهنه بشنوه!

این دخترک با محبت حیف بود برای صبح تا شب کار کردن و روی پا ایستادن! کاش همانطور که تصمیمش را داشت بازیگوشی را کنار می گذاشت تا به حقش می رسید.

بردن سفارشات دختری که در پارک دیده بودمش به عهده ی من بود.

بردیا گفت:

_این دختره مشتری دائمیه اینجاست. تقریباً هفته ای چهار پنج بار حداقل میاد. اسمش هم نهاله در جریان باش. سر تکان دادم و سینی را برداشتم و به طرف میزش حرکت کردم.

با موبایلش مشغول بود و انگشتانش به سرعت نور می جنبید و حتما داشت چیزی تایپ می کرد. محتویات سینی را خالی کردم و پرسیدم:

_چیز دیگه ای نیاز ندارین؟

سرش را بالا کشید و نگاهم کرد:

_حاجی بیخیال! من زیاد اینجا میام قرار باشه انقدر خشک و رسمی رفتار کنی سختمون میشه! بیا مثل اون دو تا رفیق باشیم!

فقط دو تا؟ کدام یکی را از لیستش خط زده بود؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

_باشه من که حرفی ندارم.

دستش را به طرفم دراز کرد:

_ نهالم.

دستش را فشار دادم:

_ هانیه.

دوباره سر در موبایلش فرو برد:

_ خوشوقتم. از این به بعد زیاد می بینیم هم رو!

_ منم همینطور!

باران را دیدم که از پشت پیشخوان داشت نهال را چپ
چپ نگاه می کرد.

زیر لب غر می زد:

_ ازش بدم میاد!

بردیا اخم آلود گفت:

_ اوی! شروع نکن باز!

_ چی رو شروع نکنم؟ دختره ی مغرور از خود راضی!

پس آن یک نفری را که نهال از جمع رفقاییش منها کرد باران
بود!

بردیا: حسود نباش!

باران براق شد:

به چی این شنبلیله حسودی کنم آخه؟
 خنده ام گرفت. شنبلیله را از کجا آورده بود؟
 چشمم به کیارش افتاد که واکنشی— به بگو مگوی آن دو
 نشان نمی داد و حواسش پرتِ دنیای شیرین خودش و
 ترکیب خوراکی ها بود!
 رابطه ی او با آشپزی مثل رابطه ی خودم با خیاطی بود
 گویا!

#پارت_84

این کار با وجود خستگی هایش روحیه بخش بود. دوستش
 داشتم! حواس پرت کن است. مخصوصا که در کنار بحث
 و جدل های خنده دار باران و بردیا جذاب تر هم میشد!
 چهل دقیقه ای گذشت و نهال برای حساب کردن آن
 سمت پیشخوان ایستاد.

نگاهش برای چند ثانیه قبل از هر کسی— معطوف کیارش شد که در آن لباس های اسپرت و آزاد مشکی تصویر خوبی برای تماشا بود!

گردنبند و دستبند ست چوبی اش هم به شکل زیبایی با تیپش هماهنگی داشت و ظاهرش را تحسین برانگیز تر نشان می داد!

باران رو چرخاند و بردیا جلو رفت:

— قابل نداشت.

نهال کارت را به دستش سپرد و گفت:

— خیلی ممنون. اومده بودم امروز بگم اگر کاری هست که من از پشش بر پیام اینجا انجام بدم هستم!

و مردمک هایش به سمت من لغزید و با لبخند کجی ادامه داد:

— ولی یکی زودتر رسید!

بینی باران چین خورد و کیارش با آبروی بالا انداخته پرسید:

— تو مگه درس نمی خونی؟ احتیاجی به کار کردن نداری!

نهال کارتش را از بردیا باز پس گرفت و جواب داد:

_ از این به بعد دارم!
 بردیا: چی شده مگه؟
 نهال شانه بالا انداخت:
 _هیچی بابام رسماً طردم کرد! دیگه خودم باید گلیمم رو از
 آب بکشم بیرون.
 کیارش بیخیال گفت:
 _اگر بخوای یه بوتیکی رومی شناسم دنبال فروشنده ست.
 معرفی ات میکنم.
 نهال سر تکان داد:
 _اگر این کار رو بکنی که ممنونت میشم. چجوری خبرش رو
 بهم میدی؟
 _بردیا فکر کنم شماره ات رو داره نه؟
 بردیا در تایید سر تکان داد و کیارش گفت:
 _تا فردا اطلاع میدم بهت.
 _مرسی کیارش. لطف کردی. من میرم فعلاً.
 زمزمه ی باران را شنیدم:
 _خوشحالمون میکنی!

چشمانم میخ کیارش بود و ذهنم درگیر این موضوع که کمک کردن و دست دیگران را گرفتن انگار امری ذاتی در این مرد است!

خوش قلب و مهربان بود هر چند که ظاهرش این را نشان نمی داد.

باران با دور شدن نهال نفسی آزاد کرد و گفت:

_وای قربونت برم خدا! خوب موقعی هانیه رو رسوندی وگرنه چجوری می تونستم اینجا تحملش کنم؟

بردیا: پدر کشتگی ات چیه با این دختره؟

_از دماغ فیل افتادگیشه!

کیارش بالاخره خودش را دخالت داد و گفت:

_طرز برخوردت درست نیست باران. در هر صورت چند ساله مشتری اینجاست و می شناسیمش. ازت بزرگ تره احترامش رو نگه دار!

باران سکوت کرد. من هم اگر جای او بودم تحت تاثیر لحن جدی و بی انعطاف کیارش قرار می گرفتم!

**

_جانم؟

_سلام. خوبی؟

_سلام. بد نیستم. تو چطوری؟

_منم ای! از دست این دانشجوها سردرد گرفتم!

_چند تا کلاس دیگه داری امروز؟

_یکی. می خواستم بعدش پیام پیشت حرف بزنیم ولی امشب خونه خاله ام دعوتیم.

از شنبه که غزل با قهر تماس را قطع کرده بود، این اولین باری بود که صحبت می کردیم.

با وجودی که او پیش قدم شده و سعی داشت همه چیز را عادی جلوه بدهد اما مشخص بود که هنوز ناراحتی هایی دارد.

_عیب نداره فرصت هست.

_اره. فردا می بینمت.

_می بینمت.

#پارت_85

بند کفشم را باز کردم و بدنم را روی تخت عقب کشیدم.

_پس بهش می سپرم امروز بیاد پيشت.

_مطمئننه ديگه؟ خودت میدونی که مجبورم کل مغازه رو

بسپرم دستش باید قابل اعتماد باشه.

_آره می شناسمش خیالت راحت. خانواده اش ندار نیستن

چشم و دل سیره فقط می خواد مستقل بشه.

_خیلی پس بگو از چهار تا پنج بیاد.

_باشه فعلا.

بعد از قطع تماس به بردیا پیام دادم تا آدرس را برای نهال

بفرستد.

غزل نگاهش را میان باغ رستوران دنج و زیبا به گردش در

آورد و گفت:

_اینجا رو بارید بهم معرفی کرد. خوبه نه؟

پاسخ دادم:

_عالیه.

سری تکان داد و چشمانش را متوجه ام کرد:

_خب...چه خبر؟ سفارش کی رو داشتی می کردی؟

دستم را روی پشتی انداختم و گفتم:

_یکی از مشتری های کافه.

_اون دختره کجاهاست؟ هانیه؟

_اونم هست. باران قراره نیمه وقت بیاد جاش هانیه رو گذاشتم.

_ماشالله واسه خودت فرشته نجاتی هستی!

نیشخند زنان گفتم

_متلک که نمیگی احیانا؟

چشم ریز کرد:

_متلک چیه؟ نیستی مگه؟

_نیستم. فقط اگر جایی از دستم کاری برای کسی- بر بیاد دریغ نمی کنم.

_کار خوبی می کنی. بگذریم، نظرت در مورد جشن فردا عوض نشده؟

با این تصور که دارد امتحانم می کند گفتم:

_اشتیاقی به رفتن ندارم ولی اگر مصری حرفی نیست.

_ نمی خوام اذیت کنم کیارش. فقط به نظرم رفتنمون بهتر از رفتنمونه.

آبرویی بالا انداختم و همگام با خروج نفسم گفتم:

_ به نظرت احترام میدارم!

کمی خودش را جلو کشید:

_ می خوام در مورد یه موضوع دیگه هم صحبت کنیم.

دستانم را روی سینه قفل کردم:

_ به گوشم!

_ یه سوال دارم. اگر من روزی تصمیم بگیرم با غزاله برم

کانادا چیکار می کنی؟

مردمک هایم میان آن همه انتظاری که در چشمانش بود

گیر افتاد!

چه برداشتی می توانستم از این سوالش داشته باشم؟!

_ بستگی داره!

_ به چی؟

پیشخدمت که آمد وقفه میان مکالمه مان انداخت.

سفارشات را که گرفت و دور شد غزل تکرار کرد:

_ به چی؟

_ به اینکه واقعا خواسته ی قلبی ات این باشه یا نه.

_ اگر باشه؟

بعد از لختی تعلل جواب دادم:

_ جلوت رو نمی گیرم!

_ یعنی سعی هم نمی کنی؟

_ جوری رفتار نکن انگار نمی شناسیم! من از تحمیل کردن

متنفرم!

بالاتنه اش را به پشتی چسباند و گفت:

_ شاید خواسته ی قلبی ام نباشه، اما تنها انتخابمه!

گره به ابروهایم افتاد:

_ این یعنی قراره بری؟

_ چاره ای ندارم!

...._

نگاهش پایین افتاد:

_ سعی کردم واقع بین باشم. تو آدم ازدواج نیستی منم آدم
 بلا تکلیفی نیستم. دیکه به سنی رسیدم که احساس کنم نیاز
 دارم کسی- رو متعهد و رسمی کنارم داشته باشم. نیاز دارم
 مادر باشم! نیاز دارم بقیه عمرم رو با مردی شریک بشم که
 بدونم همیشه هست!

بی واکنش بودم. گوش هایم می شنیدند و چشم هایم تماشا
 می کردند و مغزم اما مخابره نداشت!

_ می دونی کارم چقدر سخته کیارش؟ می دونی انتخاب کردن
 بین منطق و احساس یعنی چی؟ تا حالا تجربه اش کردی؟
 جنگ ناعادلانه ایه و من تو این مرحله از زندگی مجبورم
 منطقی باشم. غزاله هم اگر بره من دیگه کسی- رو اینجا
 ندارم. نمی خوام روزی بیاد که از این هم تنها تر بشم. اونجا
 شرایط تدریس تو یه کالج برام فراهمه. فامیل هام هستن.
 خواهرم هست. می دونم که حداقل همه چیز از اینجا بهتر
 میشه و فقط... فقط...

بغضش شکست:

_ فقط تو نیستی!

#پارت_86

کمی زمان برد تا خودم را جمع و جور کنم و بگویم:
 _توی دو شب به این نتیجه رسیدی که رفتنت بهتره؟
 لبش را گزید و بغضش را فرو خورد:
 _دو شب نیست! خیلی وقته دارم درباره اش فکر میکنم.
 منتظر یه نشونه ی امیدوارکننده بودم اما پیدا نکردم.
 _نشونه پیشنهاد ازدواج بود؟
 مستاصل پلک بر هم گذاشت و گفت:
 _بیا باز بحثش رو پیش نکشیم. بی فایده ست!
 _مطمئنی تصمیمت کاملا منطقیه؟ فکر نکن دارم بخاطر
 خودم میگم ولی...اگر بری و پشیمون بشی چی؟
 _چیزی رو از دست نمیدم! فوقش اینه که نمی تونم و
 برمگردم.
 دیگر نتوانستم حرفی بزنم. فقط نگاهش کردم!

شوکه ام کرده بود. نمی دانم چرا هرگز به رفتنش نیاندیشیده بودم. به خیالم هر وقت که می خواستمش و نیازش داشتم بود! برای همیشه!

تصور حذف شدنش از زندگی ام سخت است. دو سال زمان کمی نیست! حتما پذیرفتن نبودنش طول خواهد کشید!

نهار را آوردند و ما هنوز در افکار خودمان غوطه ور بودیم. فکر می کردم که نکند اجازه دادن به رفتنش کار درستی نباشد؟ نکند از اینکه برای نگه داشتنش تلاشی نکردم پشیمان شوم؟

غذا به کام هر دومان زهرمار شد!

غزل سعی کرد جو را به حالت نرمال بازگرداند و گفت:
_ برای فردا وقت آرایشگاه گرفتم ولی هنوز حتی لباس هم نخریدم. میای بریم خرید؟

در این شرایط با چه روحیه ای قرار بود در جشن مسخره ی مانلی و آرمین شرکت کند؟
_ بریم.

_ خودت چی میخوای بپوشی؟

شانه بالا انداختم:

_وقتش شد درباره اش فکر میکنم!

با بینی چین خورده گفتم:

_واقعا خوش به حال شما مردها! فارغید!

_غزل! لازم نیست فیلم بازی کنی. الان نه حال من خوبه
نه تو! و این رو جفتمون می دونیم.

چشمانش کدر شد. سرش را پایین انداخت و سکوت کرد.

این غم انگیز ترین خریدی بود که با یکدیگر تجربه می
کردیم.

اکنون اگر می پرسیدند رنگ پیراهنی که غزل انتخاب کرده
بود چیست می گفتم نمی دانم!

شام را هم بیرون خوردیم و ساعت نزدیک به یازده بود که
به کافه رفتیم.

بچه ها کم کم داشتند تعطیل می کردند.

هانیه به محض دیدن غزل در کنارم معذب و خمیده سلام
داد و غزل انقدر کسل و ناراحت بود که با بی حالت ترین و
معمولی ترین لحن ممکن جوابش را بدهد!

همراه هم به طبقه ی بالا رفتیم.

غزل با وجود دل و دماغ نداشتنش پیراهنش را یک بار دیگر پوشید تا روی تنش ببینیم و عجیب آنکه هیچ گاه مثل امشب به چشمم زیبا نیامده بود!

بخاطر این است که دارم از دستش می دهم؟

چرخی زد و پرسید:

چطوره؟

با لبخند کمرنگی دستانم را از پشت روی تخت ستون کردم و به عقب مایل شدم:

خیلی بهت میاد!

آرام نزدیکم شد و روی پاهایم نشست:

یه جوری نگاه می کنی!

زمزمه وار پرسیدم:

چجوری؟

نمی دونم. یه جوری که تا حالا نگاه نکردی!

موهایش را لمس کردم و با جلو بردن سرم گفتم:

نمی خوام دیگه فقط نگاه کنم!

#پارت_87

صدای فین و فین غزل موسیقی دردناکی بود.
 نیم خیز شدم و نشستم و پنجه در موهایم فرو بردم.
 مستاصل بودم. گیج و سرگردان! از آن لحظاتی که تشخیص
 تصمیم درست برایم سخت بود.
 _غزل... بسه!

کف دستانش را محکم روی چشمش کشید و با صدای
 گرفته اش گفت:

_واقعا ببخشید. نمی دونم چرا بند نمیاد!
 مچش را گرفتم و کشیدم:
 _پاشو... پاشو برو یه دوش بگیر بهتر میشی.
 سر تکان داد و مطیعانه گفت:
 _باشه.

پاهایش را به زمین رساند تا برخیزد اما با زنگ خوردن موبایل من که نزدیکش روی پاتختی قرار داشت منصرف شد و آن را برداشت.

با مکث چرخید و موبایل را طرفم دراز کرد:

_مانلیه!

نتوانستم حیرتم را پنهان کنم. مانلی؟ این وقت شب؟

با تردید نشان سبز را لمس کردم و پاسخ دادم:

_الو؟

صدایش آرام اما معمولی بود:

_سلام.

_سلام.

_ببخشید می دونم بد موقع مزاحمت شدم.

_خواهش می کنم. کاری داری؟

_راستش... زنگ زدم که...

چشمانم در حرکت رندوم خود میان چشمان پرسشگر و

خشک شده ی غزل گیر افتاد.

_چیزی شده؟

_نه. هیچی نشده فقط یه خواهشی ازت دارم.

_گوش میدم.

_فردا...میشه نیای؟

فکم منقبض شد. تماس را روی اسپیکر قرار دادم و بی آنکه نگاه عصبی ام را از غزل بگیرم پرسیدم:

_چرا نیام؟ مگه دعوت نشدم؟

صدایش حتی پایین تر از قبل آمد:

_چرا، دعوتی! مسئله چیز دیگه ایه!

...._

_خودت همه چیز رو می دونی کیارش. پس نپرس! نیا تا راحت تر بتونم تصمیم رو عملی کنم. آرمین رو هم که می شناسی. بهت حسادت میکنه. می ترسم جنجال درست بشه.

بازدمم را از بینی خارج کردم و گفتم:

_نگران نباش. لازم نبود بخوای! نیت به او مدن نداشتم.

کمی تعلل و سپس صدایش لرزانش:

_ببخشید. خداحافظ!

و تماس بدون اندکی صبر قطع شد.
 با چشم و ابرو اشاره به موبایل کردم و گفتم:
 _ شنیدی؟

ناباورانه نجوا کرد:

_ باورم نمیشه!

_ یه چیزی می دونم که دوست ندارم برم!
 پوزخند زد:

_ چقدر احمقه! چطوری وقتی هنوز دلش پیش توئه می
 خواد چنین اشتباهی بکنه؟
 شانه جنباندم:

_ سرش می خوره به سنگ! ولی به من ربطی نداره. من تنها
 کاری که از دستم برمیاد فاصله گرفتنه! دور شدن از این
 آدم ها و بالتبع آرامش داشتن. من نه خودم رو قوم و خویش
 این ها می دونم که بلند بشم برم جشنشون و نه صلاحی
 توش می بینم. بهت گفتم ولی چون اصرار داشتی نخواستم
 ناراحت کنم.

_ من فقط... نگران بودم نرفتنت براشون سوتفاهم بشه.

_بذار بشه. چه اهمیتی داره؟ من نهایتاً سالی سه چهار بار
 اینا رو ببینم. کاری باهاشون ندارم که طرز فکرشون اذیتم
 بکنه. اصلاً نیازی ندارم خودم رو بهشون ثابت کنم.

لب روی هم فشرد و گفت:

_حق با توئه! ببخشید!

#پارت_88

با حالت شوک زده ای به شماره ای که روی صفحه گوشی
 افتاده بود نگاه می کردم.

منتظرش بودم اما با این وجود احساس آمادگی برای جواب
 دادن به تماسش را نداشتم.

آنقدر معطل کردم که قطع شد و بلافاصله پیامش رسید:
 _لطفا جواب بده در مورد پولته.

و تماس دومش را انتخابی جز پاسخ دادن نداشتم.

موبایل را به گوشم چسباندم بی آنکه زبانم به گفتن حتی
 یک الو بچرخد.

اگر آن اتفاقات نمی افتاد، مادر بزرگش فوت نمی کرد و هومن چنین خطایی را مرتکب نمی شد و در نهایت من ذات این آدم را نمی شناختم، بازنده بودم!
_سلام.

با اکراه و بی رغبت پاسخش گفتم.

لحظاتی سکوت تحویلیم داد و سپس گفت:

_شماره کارت رو دارم. هر بار تا سقف سه تومن می تونم واریز کنم. یه چک هم نوشتم می خوام برات بیارم. فقط آدرس بده.

آدرس؟ دوست نداشتم آدرس کافه را بدانم.

بهتر بود که یکدیگر را جایی مثل پارک ملاقات می کردیم. اما خودم که این اطراف پارکی را نمی شناختم. پس باید از کیارش می پرسیدم.

حتما وقتی می فهمید تهران هستم شوکه میشد!

_فردا برات می فرستم.

_کجایی هانیه؟

چشمانم را بستم:

_ گفتم که فردا برات می فرستم.

_ تو که جایی رو برای موندن نداری. این همه وقت کجا بودی؟

_ دیگه به تو ربطی نداره من کجا ام و چیکار می کنم یزدان.
_ نگرانم به خدا!

بغض در صدایم شکست:

_ دیره واسه نگران بودن! خودت اینجوری انتخاب کردی.
برو دنبال زندگیت و منم همین کار رو می کنم. آدرس رو
برات اس می کنم. شبت خوش!
و موبایل را به کناری پرتاب کردم.

اگر می فهمید تهرانم و در کافه ی کیارش، چه واکنشی. نشان
می داد؟ عصبانی می شد؟ به غیرت کاذبش بر می خورد؟
صورتتم را در بالش فرو بردم و "بره به جهنم"ی نثارش کردم
و به استقبال خواب رفتم.

فردایش جریان را با کیارش مطرح کردم و از او آدرس نزدیک
ترین پارک به این اطراف را خواستم و سپس برای یزدان
پیامک کردم.

به محضی— که پیام را دید تماس گرفت. وقتی بعد از دو بار ریجکت کردن کوتاه نیامد مجبور شدم ارتباط را برقرار کنم و با کلافگی جواب دادم:

_بله؟

_تو تهران چی کار می کنی؟

اخم هایم را توی هم کشیدم:

_خوشت میاد هی تکرار کنم به تو ربطی نداره؟

_هانیه داری چیکار می کنی؟ شما که تهران کسی- رو ندارید! پیش کی هستی؟

_یزدان! باید قطع کنم. الانم شرایط برگشتن ندارم وگرنه تو رو نمی کشوندم تهران. هر وقت خواستی بیای بهم خبر بده.

_قطع نکن.

اما اعتنایی نکردم!

#پارت_89

بلافاصله پیامش رسید و حیرتم را برانگیخت:
_ تا به ساعت دیگه راه می افتم.

به این سرعت؟!!

قطعا برای سر در آوردن از کار من است!
با کلافگی پیشانی ام را مالیدم. خدا می کرد زیاد پاپیچم نمی
شد.

امروز پنجشنبه بود و تولیدی تعطیل پس در کافه به کمک
مشغول شدم.

اضطراب رویارویی با یزدان کمی تمرکز را مختل کرده و
چیزی نمانده بود که معجون نهال را روی موبایل آخرین
مدلش خالی کنم!

وحشت زده زمزمه کردم:

_ وای یا خدا! ببخشید! معذرت می خوام!
با خنده گفت:

_ خیلی خب بابا نریخت که!

نفسم را آسوده خاطر از سینه خارج کردم:

_ اوف نزدیک بود ها! بازم ببخشید.

_ عیبی نداره مهم نیست.

تا زمانیکه یزدان تماس بگیرد و بگوید نزدیک است انگار جایی میان زمین و آسمان معلق بودم!

داشتم زیادی بزرگش می کردم! قرار نبود اتفاتی بیافتد. می آمد و چک را می داد و می رفت. یزدان آدم هوچی گرو و خشنی نبود پس ترسم بیخودی ست!

به بردیا و کیارش که داشتند در مورد اضافه کردن نوای یک ساز به جاذبه های کافه صحبت می کردند نزدیک شدم.

مکالمه شان را قطع کردند و من خطاب به کیارش گفتم:

_ با اجازه اتون من برم کارم رو انجام بدم و برگردم.

خودش متوجه شد:

_ اومده؟

سر تکان دادم:

_ بله.

_ نمی خوای کسی همراهت باشه؟

_ نه نیازی نیست.

_ خیلی خب. می تونی بری.

باران که می دانست مقصدم کجاست گفت:
 _بذار من تا پارک باهات پیام یه وقت راه رو پیدا نکنی. بعد
 که رسیدی برمیگردم.
 بردیا و کیارش هم نظرش را تایید کردند و اینگونه شد که
 باران تصمیم گرفت مرا تا رسیدن به پارک مشایعت کند.
 _میگم فضولی نباشه ها. کسی رو قراره تو پارک ببینی؟
 با نگرانی سرم را بالا پایین کردم. باران انگار که بخواهد حرف
 ممنوعه ای به زبان آرد سر زیر گوشم برد و پرسید:
 _یه پسر؟
 _اونجوری که تو فکر می کنی نیست. از آشناهامه و فقط
 قراره امانتی ام رو بده.
 _آها فهمیدم.
 مسیر را در ذهنم ثبت کردم تا برای برگشت به مشکل
 نخورم.
 وقتی رسیدیم رو به باران گفتم:
 _مرسی باران جان زحمتت شد تو برو دیگه.

_ می خوامی یه گوشه کنار بشینم کارت تموم شد با هم برگردیم؟

_ نه عزیزم راه رو هم یاد گرفتم نمی خواد تو این گرما معطل بشی.

_ باشه هر جور تو بخوای. کاری داشتی یا خدایی نکرده مشکل پیش اومد حتما تماس بگیر.
_ باشه حتما.

با دور شدن باران وارد پارک شدم. قرارمان را با یزدان همان نزدیکی ورودی پارک گذاشته بودیم.

خیلی زود متوجهش شدم که روی نیمکتی نشسته بود و با بی قراری پای چپش را تند تند روی زمین می کوبید.

#پارت_90

لباس های مشکی بر تن داشت و ریش های پر و سیاه صورتش را پوشانده بود.
نفسم را فوت کردم و به طرفش رفتم.

مرا که دید با یک جهش روی پا ایستاد و در فاصله ای که داشتم دو سه قدم باقی مانده را طی می کردم، سراپایم را با نگاه جزئی نگرش بررسی کرد.

_ سلام.

با تاخیر جواب داد:

_ سلام. حالت خوبه؟

_ خوبم.

منتظر بودم چک را بدهد و نهایتاً دو تا سوال جواب کند و برود پی کارش اما انگار چشمانش هنوز سیر نشده بود.

_ من باید برگردم سرکار زیاد وقت ندارم.

_ کار می کنی اینجا؟

_ آره.

_ کجا.

فقط برای آنکه کنجکاویش برطرف شود و دست از بازجویی بردارد گفتم:

_ یه تولیدی.

_ شب ها کجا می مونی؟

کلافه اندازه ی دو ثانیه پلک روی هم فشردم:
 _تو همون تولیدی. شرایطم رو واسه صاحب کار توضیح
 دادم و اونم یه اتاقک گوشه ی سالنش رو موقتا بهم اجاره
 داد.

آه چه خزعبلاتی داشتم تحویلش می دادم!
 بدبینانه پرسید:

_طرف زنه یا مرد؟

کفرم بالا آمد و با انگشتان مشت شده غریدم:

_بسه یزدان خجالت بکش! چطوری روت میشه وایستی
 سوال جوابم کنی وقتی تو بدترین شرایط ممکن ولم کردی و
 از ترس مادرت وقتی سرپناه نداشتم جرات نکردی تو خونه
 ات راهم بدی؟

_من واست توضیح دادم که....

میان حرفش پریدم:

_بهانه هات رو حفظم! کافیه تو رو خدا فقط اون چک
 لعنتی رو بده من برم دنبال زندگیم.

_تو تنهایی تو تهران دووم نمیاری هانیه.

خیره شدم در چشم هایش:

_تنها نیستم. خدا رو دارم!

و البته کیارش را...!

_تا الان حفظم کرده. از این به بعد هم می کنه.

با چهره ای که خستگی و ناامیدی از آن می بارید از جیبش برگ چک را خارج کرد و گفت:

_این چک. شش تومن هم این ماه میزنم به حسابت. شش تومن ماه بعد.

سری تکان دادم و چک را در کیفم گذاشتم:

_ممنونم و ببخشید که مجبور شدم این همه راه تا اینجا بیای.

بند کیف را روی شانۀ ام صاف کردم و نگاه آخر را به صورتش انداختم:

_خدا حافظ.

جوابی نداد و سر به زیر فرو افکند.

بدون تعلل از پارک خارج شدم و مسیر بازگشت به سوی کافه را پیش گرفتم.

برای لحظه ای به سرم افتاد که نکند تعقیبم کند!
چرخیدم و پشت سرم را نگاه کردم اما چهره ی آشنایی به
چشمم نخورد.

هرچند که در این پیاده روی های پر از سوراخ و سنبه و شلوغ
کارش راحت بود.

چاره ای نداشتم جز ادامه ی مسیر. جایی نبود که بروم و او
را همراه کنم.

کافه شلوغ تر شده و سر بچه ها حسابی گرم بود.
کیارش که امروز چندان سرحال نبود و به نظر درگیری ذهنی
داشت، پشت پیشخوان و روبروی مانیتور نشسته بود و با
دیدن من تنها پرسید:

_ مشکلی که پیش نیومد؟
سری به طرفین تکان دادم:

_ نه خدا رو شکر!

و همان لحظه با شنیدن صدای آویز در کافه ناخودآگاه
چرخیدم و با دیدن یزدان که مستقیم چشم به من داشت
خشکم زد!

#پارت_91

کیارش با لحنی معمولی زمزمه کرد:

_نهمیدی داره تعقیبت می کنه؟

وای گفتم و قدم های یزدان را تا رسیدن به آن سمت پیشخوان شمردم. یزدانی که داشت به کیارش نگاه می کرد.

پاهایم داشت می لرزید! چرا؟ او که دیگر حقی روی من نداشت! نباید ضعف نشان می دادم!

_واسه چی دنبالم اومدی؟

_پس توی تولیدی کار می کنی! صاحب کارتم پسر کامیابه!

صدایم را در آهسته ترین حالت ممکن نگه داشتم تا مشتری ها متوجه تنش پیش آمده نشوند:

این پیگیری احمقانه ات رو نسبت به کسی که خودت نخواستیش نمی فهمم! چی از جونم می خواهی؟

یزدان انگار صدایم را نمی شنید و فقط دنبال جوابی برای شکایت و سوال های کثیف ذهنش بود:

_ از کی باهاشی که حاضر شده تو رو اینجا وبال گردن خودش کنه؟

چشانم داشت از کاسه بیرون می زد:

_ حرف دهنه رو بفهم!

کیارش برخاست و گفت:

_ اینجا جای این حرف ها نیست. بریم بالا صحبت کنیم.

یزدان تلخ نگاهمان کرد:

_ صحبتی نمونده! فکر می کنم همه چیز کاملا روشنه.

از این همه پروپی و وقاحتش فشار خونم بالا رفته بود:

_ بله همه چیز روشنه. اینکه به تو ربطی نداره من کجا و با

کی ام کاملا روشنه! اینکه تو یه آدم پست و ترسو و بزدلی

کاملا روشنه. این که بی غیرتی کاملا روشنه.

و انگشت اشاره ام را گرفتم سوی کیارش و گفتم:

_ این ادم سگش شرف داره به سر تاپای تو چون من باهاش

هفت پشت غریبه بودم ولی دستم رو گرفت و کمک کرد اما

تویی که مثلا نامزدم بودی و قرار بود شوهرم باشی ولم

کردی به امان خدا! حالا هم زل زل نگاهم میکنی و به

خودت جرات میدی اون چیزی رو که تو مغز کثیف می گذره به زیون بیاری؟ به چه حقی؟ تو کی هستی که وایستادی اینجا واسه من سر به تاسف تکون میدی؟ از اینجا گمشو بیرون که این ماجرا اون روی کریه و متعفن هیچکس رو اندازه ی تو نشون ندادا! برو بیرون!

مبهوت نگاهم می کرد. حتما خودش را محق و طلبکار می دانست و انتظار این انفجار را نداشت. من اهانت به خودم را هضم می کردم اما به کیارش نه!

یزدان رفت و من دستم را به کانتر گرفتم تا فرو نریزم. کیارش متوجه ناخوش احوالی ام شد. زیر بازویم را گرفت و تا آشپزخانه هدایت کرد.

باران با چهره ای پر از سوال و به دستور کیارش کمی برایم آب قند درست کرد.

در پس حماقت هومن هر بدی ای که وجود داشت، حکمتی هم نهفته بود و آن نجات من از ازدواج با یزدان است.

#پارت_92

خشمم را به سختی فرو می‌خوردم! از این که میان اوضاع نابسامان خودم باید مشکلات این دختر را هم تحمل می‌کردم عصبانی بودم.

به یاد آن نگاه‌های سفیهانه و بدبین نامزدش که می‌افتادم غضب آلود فک می‌فشردم!

هانیه در حالیکه هنوز داشت می‌لرزید گفت:

_ شرمنده ام آقا کیارش. ببخشید این آدم بی‌شعوره! نمی‌فهمه چی از دهنش در میاد.

در تلاش برای حفظ آرامشم بودم:

_ مهم نیست. تموم شد رفت!

و با جدیت اضافه کردم:

_ برگردید سر کارهاتون!

خیلی طول نکشید که پسر بد ذات تلافی حرف‌های درشت هانیه را در آورد و زهرش را ریخت!

دقیقا فردای آن روز بود که عجیب‌ترین اتفاق ممکن افتاد. هانیه با سینی خالی از سفارش به آشپزخانه دوید و گفت:

_ آقا کیارش! داداشتون اینجاست!

قطعا بابت شهابی که پیش از این او را اینجا دیده بود این همه وحشت نکرده!

با شک پرسیدم:

شاهرخ؟!

مردمک هایش گشاد شده بود:

بله!

به یاد هشدار شهاب افتادم و گفتم:

حالا واسه چی انقدر ترسیدی؟

سینی را میان دستانش فشرد و چیزی نگفت.

همان لحظه بردیا سرکی در آشپزخانه کشید و گفت:

_کیارش...یه آقای اومده میگه برادرته.

آه خدایا! دردسر پشت دردسر!

با چهره ای در هم کشیده از آشپزخانه خارج شدم.

شاهرخ با سر و وضعی مرتب، با همان ژست های فخر

فروشانه ی مشمئزکننده اش، دست ها را در جیب شلوار

پارچه ای جنس اعلا فرو برده و مثل همیشه اش و فقط

شاید کمی لاغرتر آنجا بود.

نفسم را از بینی بیرون دمیدم و جلو رفتم:
_سلام.

کمی سرتا پایم را برانداز کرد و با نیشخندی که خوب
معنایش را درک می کردم جواب داد:
_علیک سلام.

باید خودم را میزدم به آن راه؟ احمقانه است اما چاره
ندارم!

_تا حالا اینورا نیومده بودی!

_الان هم نمی اومدم اگر نمی دونستم کافه ات شده خوابگاه
آواره ها!

باران با نگاهی کنجکاو از کنار شاهرخ رد شد و با سلامی
عجول به آشپزخانه رفت.

_منظورت چیه؟

_دیدمش! از کی اینجاست؟

پوفی کشیدم و با خاراندن گوشه ی چشمم گفتم:

_بیا بریم بالا.

و با دستم با مسیر اشاره کردم و او حرکتی به بدنش داد.

_ می خوام باهاش صحبت کنم.

آتشی_ را که در چشمانش زیانه می کشید، دیدم! حتما که
نقشه ی شومی داشت!

_ خیلی خب. صحبت می کنی!

هانیه به محض دیدن شاهرخ کنارم انگار روح از تنش رفت!
نگاهش میان ما دو نفر چرخید و آب گلویش را به سختی
فرو بلعید.

جو خوب نبود و توجهات جلب شده ی باران و بردیا هم
اوضاع را بدتر می کرد.

_ هانیه خانم. بیا با ما!

تمنا آلود نگاهم می کرد و من از قرار گرفتن در شرایطی که
هیچ ربطی به آن نداشتم حرص می خوردم!

هانیه مثل مثل یک دختر بچه ی وحشت زده به من
چسبیده و حتی وقتی وارد سوئیت شدیم هم رهایم نکرد!

اگر قدمی عقب می کشیدم، او زمین می خورد!

#پارت_93

شاهرخ نگاهش را میان فاصله ی مایل به صفر ما به چرخش در آورد.

صدای نفس های تند هانیه را می شنیدم. وحشتش ملموس بود!

شاهرخ در حالیکه چشم از هانیه نمی گرفت گفت:

_این اینجا چی کار می کنه؟

لبم را مرطوب کردم:

_من آوردمش.

_چرا؟

نفسی گرفتم و پا به پا شدم:

_کی بهت آمار داده؟

هدف پوزخند خبیثانه اش هانیه بود:

_نامزدش!

صدای نفس هایش قطع شد! لرزش بدنش هم..!

_قبلا رفته بودم سراغش. خواستم اگر جاش روی دونه

بگه ولی مقاومت می کرد. حالا یا واقعا نمی دونست یا نمی

خواست به من بگه. اما نمی دونم چی شد که دیشب
خودش زنگ زد و آدرس داد!

انگشتانم جمع شد. هانیه چرخید و سرش را به طرفم بالا
گرفت.

آیا جایی خوانده بودم که آثار مرگ روح اول در چشم ها
پدیدار می شود؟ زندگی از چشمانش رفته بود!

شاهرخ روی کاناپه لم داد و با دقت به موشکافی حالات
هانیه پرداخت... و پس از لحظاتی گفت:

_احتمالا دادگاه داداشت تا یک ماه آینده برگزار بشه.
اونقدری بزرگ و عاقل هستی که بدونی همه چیز علیه اشه!
بدون شک بازنده ست!

سکون و ثبات جسمش بعد از آن تزلزل تعجب آور بود!
سخت و بی حرکت... درست مثل یک مجسمه ی سنگی!

_با وکیلیم صحبت کردم. احتمالاً پونزده شونزده سال حبس
براش می بُرن! زیاده... نه؟

چشمانم را باریک کردم. حدسیات شهاب برایم مرور شد.
داشتم مقصودش را در می یافتم!

_شرایطش تو زندان خوب نیست! اذیتش می کنن. همین دو سه روز پیش یه خودکشی ناموفق داشته!

انگار از بدن هانیه سرما ساطع میشد! داشت شکنجه اش می داد!

عنان از کف دادم و گامی به جلو برداشتم:

_کافیه دیگه!

کف دستش را بالا گرفت:

_اجازه بده کیارش. بذار حرفم رو بزنم! اوضاع داداشت اصلا خوب نیست دخترجون! اینطوری دووم نمیاره! پنجه ام را پشت گردنم فشار دادم و تند و تیز خیره اش ماندم.

نگاه شاهرخ مستقیما روی هانیه بود:

_اگر من رضایت بدم چندین سال از حبسش کم میشه. ممکنه مشمول عفو هم بشه!

مردک بی صفت..!

_حاضرمن این کار رو بکنم! ولی شرط دارم!

سکوت هانیه را انگار هیچ چیز در این دنیا قادر به شکستن
نبود!

_اگر برادرت برات مهمه و حاضری بخاطر نجاتش کاری
بکنی...

برخاست، کارتی از جیبش بیرون آورد و به سمت هانیه
حرکت کرد. هانیه هیچ واکنشی- نسبت به نزدیک شدن او
نشان نداد و فقط با آن چشمان خالی تماشایش کرد.

شاهرخ کارت را در جیب مانتوی او فرو برد و در حالیکه از
بالا نگاهش می کرد گفت:

_باهام تماس بگیر!

#پارت_94

شاهرخ مدتی میشد که رفته بود اما هانیه هنوز همانجا کنار
دیوار به همان شکل ایستاده بود.

انگار به پلک هایش وزنه آویخته بودند. نگاه بی هدف و
گنگش از زمین جدا نمیشد.

پوفی کشیدم و صدایش زدم:

_هانیه!

تکانی خورد و چشمانش را بالا کشید. عنبیه هایش میان دریای خون محصور بود.

انگار رفته رفته به خودش می آمد. مردمک هایش شروع به دو دو زدن کرد و پلکش پرید. حالش اصلا خوب نبود!

_تا کی میخوای اونجا وایستی؟ بیا بشین.

وزنش را از دیوار گرفت. گام ها را کوتاه و کند برمی داشت. روی کاناپه ای که تا مدتی قبل جای شاهرخ بود منتها سمت دیگرش نشست.

سوالم مضحک بود اما پرسیدم:

_خوبی؟

نفسی— دردمند از سینه خارج کرد و با حالت مات زدگی جواب داد:

_خوبم...خوبم!

به آشپزخانه رفتم و لیوانی از آب سرد کن یخچال پر کردم و بازگشتم.

_ بیا این رو بگیر بخور.

انگشتان سست اش را محکم به دور بدنه لیوان حلقه کرد.
انگار که با خودش حرف بزند به تلخی زمزمه کرد:

_ چرا لال شدم؟ چرا ترسیدم؟ چرا هیچی نگفتم؟ چرا
نگفتم مسبب این حال و روز همه ما این پست فطرته؟ چرا
انقدر بی عرضه ام؟

لبه ی تخت نشستم و مشتم را روی لبم گذاشتم.

_ یعنی راست می گفت؟ خودکشی! بعد از اینکه با من حرف
زد! چقدر بد و بیراه بارش کردم.

_.....

_ من باید درکش می کردم. اون مریضه! دست خودش نبود.
از شدت درموندگی و عصبانیت همچین اشتباهی کرد!
اگر...اگر می مُرد چی؟

کف دستم را روی فکم کشیدم و لازم دانستم که بگویم:

_تصمیمات تو به من هیچ ربطی نداره. تو دختر عاقلی هستی و منم کاره ای نیستم که بخوام دخالت کنم... فقط این رو از من داشته باش! به شاهرخ اعتماد نکن... این یک! دو... قربانی کردن خودت برای کسی که داره تاوان اشتباهش رو پس میده خود خود حماقته! توام احمق نیستی... نه؟ فقط نگاه می کرد. منظورم را گرفته بود اما مطمئن نبودم بتواند مقاومت کند! شاهرخ یک کاری دست این دختر می داد!

برخاستم و نگاه او هم با من بالا آمد.
در ادامه گفتم:

_الان هم نمی خواد بیای پایین. یه کم استراحت کن اگر کاری داری انجام بده یا میخوای برو دوش بگیر.
سرش را پایین انداخت و ضعیف گفت:
_باشه.

از سوئیت بیرون آمدم.

حکمت درگیری من در این جریانات محافظت از هانیه بود؟

چرا هر چه از دردسر و دغدغه فرار می کردم نزدیک تر می شدم؟ چرا از مشکلات خانواده ی لعنتی کامیاب جدایی، محال است؟

#پارت_95

یعنی در چنین روز گندی، چرا باید آبگرمکن خراب میشد و دست مرا این چنین در پوست گردو می گذاشت؟ کاش پیشنهاد کیارش را برای دوش گرفتن قبول نمی کردم!

با بدنی که از سرما می لرزید، ایستاده بودم میان حمام و از شدت درماندگی گریه می کردم!

هر چه داد زدم صدایم به کسی- نرسید و آب آنقدر یخ بود که حتی نمیشد یک لحظه زیرش ایستاد!

چقدر دیگر باید منتظر می ماندم تا کیارش گذرش به سوئیت بی افتد؟

آهی کشیدم و دستانم را دور خودم حلقه کردم. انگار تمام کائنات دست به دست هم داده بودند تا سپری کردن این روز را برایم سخت کنند!

گوشه ای چمپاتمه زدم و اندیشیدم که نکند تا شب مجبور شوم اینجا بمانم؟ چطور با تن و بدن کفی از حمام خارج می شدم؟

پیشانی ام را به زانو تکیه دادم و تاریکی پشت پلک ها را به نگاهم چسباندم.

انگار شاهرخ هنوز داشت کنار گوشم حرف می زد. برادر احمق بیچاره ام!

گرمای اشک روی پوست نم زده و سردم وصله ی ناجور بود. اگر پدر و مادرمان بودند اینطور نمیشد! آنوقت کسی- جرات نمی کرد اذیتمان کند. کسی- نمی توانست آسیبان بزند. کسی- حق نداشت قلبمان را بشکند. اگر بودند نه هومن راهش به زندان می افتاد و نه من اواره ی شهر غریب می شدم! لعنت بر این سرنوشت شوم!

بینی ام را بالا کشیدم و یک بار دیگر شانسم را برای شنیده شدن امتحان کردم و با صدایی که ناخواسته پر از عصبانیت و استیصال بود فریاد کشیدم:

_ آقا کیارش!!

_ دعوا داری مگه؟

از خوشحالی سرعت اشک هایم بیشتر شد:
 _وای خدا رو شکر! یک ساعته دارم صداتون میزنم!
 _چرا اون تویی هنوز تو؟ چیکار داری میکنی؟
 _بابا این آبگرمکن فکر کنم خراب شده آب یخه!
 با غرغر گفت:

_ای بابا دوباره؟ عمر اینم تموم شده گمونم! صبر کن ببینم
 می توئم درستش کنم.
 _باشه ممنون.

زیر لب صلوات می فرستادم و خدا خدا می کردم درست
 شود! گرفتارم کرده بود!

بعد از مدتی انتظار صدای کیارش را شنیدم که گفت:
 _فکر کنم به این راحتی روشن نمی شه. باز کن بین آب گرم
 نیست؟

اهرم شیر را سمت آب گرم بالا کشیدم اما هیچ حرارتی
 نداشت!

ناامیدانه نالیدم:

_نه!

_ چاره ای نیست باید آب بذارم تو چایی ساز جوش بیاد
بیارم برات. از شانس باران هم یه ربع پیش رفت وگرنه می
گفتم اون بیاد کمکت.

سرم را رو به سقف بالا گرفتم و گفتم:

_ باشه ایراد نداره. دستتون درد نکنه.

رفت و برگشتش سه چهار دقیقه ای طول کشید.

_ بیا این در رو باز کن.

دستگیره را پایین دادم و خودم پشت در پنهان شدم.

دست هایش را دیدم که قابلمه ای بزرگ و نیمه پر از آب
جوش، روی زمین گذاشت:

_ این تموم شد صدام بزن بازم بیارم.

با خجالت جواب دادم:

_ باشه شرمنده!

او که رفت در را بستم و کمی از آب شیر را قاطی آب قابلمه
کردم و همان حین با خودم غر زدم که چرا در حمامش یک
تشت کوچک هم نیست!

قابلمه ی سنگین را به زحمت توانستم بالا ببرم و روی خودم بریزم. دست هایم درد گرفته بود!

#پارت_96

هنوز وسواس گونه کف را لای موهایم احساس می کردم و با هزار بار رنگ عوض کردن و خجالت به کیارش گفتم باز هم آب گرم نیاز دارم.

وقتی برای بار دوم با قابلمه بازگشت، بی احتیاطی کردم و وقتی خواستم با عجله به طرف در بروم پایم روی کف ها لیز خورد. با صورت به در برخورد کردم و روی زمین افتادم! برای دو ثانیه همه جا را سیاه دیدم و درد شدیدی را در قسمت های پیشانی و بینی ام احساس کردم.

کیارش می پرسید:

چی شد؟

درد حواسم را ربوده بود و نتوانستم پاسخ بدهم اما همین که دستگیره را پایین داد و در را تا نیمه باز کرد، درد هم از خاطر رفت!

کمرم را به بدنه ی در فشردم تا مانع ورودش شوم و با
هراس جیغ زدم:

_نیا تو!

_خوردی زمین؟

قطره خونی از حفره ی بینی روی بدنم چکید. نگاه ماتم را
به سرخی اش دوختم. انگار دیدگانم داشت رنگ همان خون
را می گرفت! نفس هایم تند تر و تند تر شد. درد و سوزشی
میان قلبم انتشار یافت و ناگهان غم و خشم و حرصی
غیرقابل کنترل، از خود بیخودم کرد!

بغضی_ که بعد از آن همه گریه حتی ذره ای از حجمش
کاسته نشده بود، با شدتی چند برابر شکست! هزار تکه
شد!

فغانم را بلند کرد:

_بسه دیگه! بسه بسه بسه! خسته شدم! خدایا خسته
شدم!

لحن کیارش تسلی دهنده بود:

_هانیه!

هیچ تسلطی روی خودم نداشتم! گریه لحظه ای امانم نمی داد و با این وجود دست از شکایت کردن نمی کشیدم:
 _به خدا خسته ام! چرا تموم نمیشه؟ چرا آخه؟ دیگه نمی تونم! بسه!

هر کلمه از میان هجوم حق هق هایی که تدریجی به سکسکه تبدیل می شدند، به زحمت راهی برای خروج پیدا می کرد!
 با آن وضعیت رقت بار، نشسته بودم کف حمام و با بینی خون آلود مثل یک مادری که داغ فرزند دیده باشد، زار می زدم!

انگار تازه اوج دردم را احساس می کردم! اوج عجز و ناتوانی ام را! انگار تازه درک می کردم که چقدر خسته ام!
 کیارش دقیقا شبیه به پدری که می خواهد دختر بچه ای را آرام کند ضربه ای به در زد و گفت:

_هانیه خانم! چند لحظه گریه نکن بگو ببینم چی شده؟
 کجات درد می کنه؟

چطور گریه نکنم؟! چطور بگویم کجایم درد می کند؟ این درد جسمی نبود!
 _همه جام!

_خیلی خب...بیا این آب گرم رو بگیر کارت رو بکن بیا بیرون ببینم چت شده. بدو! می تونی دست و پات رو تکون بدی؟

با گریه غرولند کردم:

_آره!

_باشه حالا من و نزن! زود بیا بیرون.

تن و بدنم سست بود و با بدبختی توانستم قابلمه را بلند کنم و خودم را بشورم.

خونریزی بینی ام تقریبا قطع شده بود اما هنوز درد استخوان های صورتم را رها نکرده بود.

از حمام که وارد راهروی رختکن شدم، چشمم به لباس زیرهای رنگ روشنی افتاد که به شدت جلب توجه می کردند و از چوب لباسی دیواری آویزان بودند. قطعا که چشم کیارش به جمالشان روشن شده بود!

#پارت_97

حالم آنقدری بد بود که حتی حوصله ی خجالت کشیدن هم نداشتم!

جان از بدنم رفته بود. ماهیچه هایم هنوز سست بود و می لرزید! احساس می کردم درون بدنم هیچی نیست! نه گوشت و نه استخوان! تهی بودم!

با حوله کمی روی سکوی رختکن نشستم و صبر کردم تا ذره ای از انرژی از دست رفته ام را بازیابم و سپس مشغول پوشیدن لباس هایم شدم.

حوله ی دستی را دور موهایم پیچیدم و شالم را روی حوله انداختم.

از رختکن که بیرون آمدم کیارش را دیدم که در تراس مشغول صحبت با موبایلش بود.

احساس لرز داشتم. با پاهایی که روی زمین می کشیدم خودم را به کاناپه رساندم و نشستم.

از جعبه ای که روی میز گرد مقابل کاناپه قرار داشت دستمالی بیرون کشیدم و زیر بینی ام گذاشتم. سفیدی اش اندازه ی نوک انگشت رنگ سرخی گرفت.

آهی کشیدم و دستمال را مچاله کردم.

همان لحظه بود که کیارش به داخل سوئیت بازگشت و مرا دید که احتمالاً با شکل و شمایل یک روح، آنجا نشسته بودم.

_ چرا دماغت انقدر قرمزه؟

دستم را روی بینی ام گذاشتم و گفتم:

_ خورد تو در!

با آبروهای بالا افتاده جلو آمد:

_ تو در؟! خونریزی کرد؟

_ آره ولی زود بند اومد.

_ الان درد می کنه هنوز؟

_ یه کم زق زق می کنه.

کمی به سمتم خم شد تا از نزدیک نگاه کند و حواسش نبود این نزدیکی چه بر سر منی که در حساس ترین شرایط ممکن قرار داشتم و با تمام وجودم محتاجش بودم، می آورد!

این احساس نیاز آنقدر شدید بود که شاید اگر دوست دختر نداشتم، بی توجه به عاقبت کارم همانجا خودم را در

آغوشش می انداختم و می گفتم چه دارد در دلم می گذرد!
می گفتم چقدر حمایتش را از جنسی دیگر می خواهم!

_ باید بیشتر مراقب باشی. اگر می شکست کارت زار بود!
"خدای نکرده" هم که به زبانش نمی آمد!

_ حالا جای دیگه ات که آسیب ندیده؟ لازمه بریم دکتر؟
_ نه. خوبم.

اشاره به ظرف شیرینی روی میز کرد و گفت:

_ شیرینی بخور قندت بیاد بالا.

سر تکان دادم:

_ باشه.

لبه ی تخت نشست و با قرار دادن ساعد هر دو دست
روی ران ها، بالاتنه اش را به جلو خم کرد و انگشتانش را در
هم فرو برد:

_ بهتری که؟

دست از جویدن شیرینی ای که دستپخت خودش بود و
طعم فوق العاده ای داشت کشیدم و با نگاهی گریزان
جواب دادم:

_بله. متاسفم اون موقع کلا کنترل خودم رو از دست داده بودم.

لبخند کجی زد و گفت:

_کاملا مشخص بود!

لبم را گزیدم. تازه که یخم باز میشد و مغزم فعالیتش را شروع می کرد یادم می آمد چطور سوئیت را روی سرم گذاشته بودم!

سرم را پایین انداختم و بعد از لحظاتی مکث پرسیدم:

_به نظرتون می تونم هومن رو ملاقات کنم؟

_آره فکر می کنم بشه.

متامل لب زدم:

_پس باید برم ببینمش.

#پارت_98

بعد از مدت ها شماره ی چاوش را روی موبایلم می دیدم. چه عجب! یاد من هم افتاده بود!

ارتباط را برقرار کردم:

_سلام.

از صدایش مشخص بود که چندان سرکیف نیست:

_سلام کیارش. خوبی؟

کمرم را به تاج تخت چسباندم.

_بد نیستم. تو چطوری؟

صدای نفسی که نومیدانه دمیده شد را شنیدم:

_شکر! می گذره! چیکار می کنی؟ اوضاع چطوره؟

_خوبه!

_مشکلی که نداری؟

_نه. همه چیز مرتبه.

_فردا بیا عمارت. نیاز و ماهان سراغت رو می گیرن.

آه نیاز..!

_حالش بهتره؟

_جسمی بهتره... ولی از نظر روحی چندان تعریفی نداره. تنش

بین پدر مادرش رو هم می فهمه و این شرایط رو بدتر میکنه.

میخوام فردا دو سه تا گوسفند قربونی کنم. بچه ها رو گفتم دور هم جمع بشیم حال و هوای نیاز هم عوض بشه.

_من بعدا میام سرش می زنم.

با تحکم گفت:

_بعدا نه کیارش فردا! تو یه تیکه از این خانواده ای حتی اگر بعضی-ها خوششون نیادا! نمی خوام مدام تو جمع ها این پازل رو نیمه کاره ببینم. برای من مهم نیست کی چی فکر می کنه این رو قبلا هم بهت گفتم.

_ولی برای من مهمه! نگاه ها و حرف هاشون اذیتم می کنه!

_نمی تونی برای چند ساعت تحمل کنی بخاطر من؟ خیلی وقته ندیدمت. یه کاری ام باهات دارم.

چشمانم را در کاسه حرکت دادم و به ناچار گفتم:

_خیلی خب.

_می بینمت. کاری نداری؟

_نه خدا حافظ.

_خدانگهدارت.

به محض قطع تماس پیامی از جانب غزل رسید که نوشته بود:

"دارم کارهام رو می کنم. احتمالاً تا یک ماه دیگه میرم. نظرت چیه قبل پریدنم یه سفر بریم؟"

از این همه سرعتش تعجب نکردم. او و غزاله به لطف پدر مرحومشان سیتیزن کانادا بودند و مشکلی برای رفتن نداشتند.

با چشمانم بارها محتویات پیامش را زیر و رو کردم و هر بار خالی شدن حجمی میان سینه ام ملموس تر میشد!

دستم به جواب دادن نمی رفت! و مکثم آنقدری طولانی شد که او را از انتظار خسته کرد و تماس گرفت.

_ چرا سین می کنی جواب نمیدی؟

_ غزل...عجله نمی کنی؟

خودش را زد به آن راه و با خنده ای که هیچ مفهومی از شادی نداشت گفت:

_ باید تا فردا منتظر می موندم شاید دلت خواست جواب بدی؟

_ خودت میدونی منظورم چیه!

کیارش تنها دلیلی که من رو تا همین امروز ایران نگه داشته تو بودی! هیچ انگیزه ی دیگه ای نیست و نخواهد بود. من از اینکه تو جریان وحشی آب رودخونه باشم خسته شدم. می خوام بزخم کنار...می خوام سکون و آرامش رو تجربه کنم. حتی دلم می خواد بچه داشته باشم. تو سنی ام که این نیاز رو شدیدتر از هر زمانی احساس کنم. غزاله داره میره و من تو ایران جز مادری که سال تا سال نمی بینمش و خاله ام که نهایتا واسه دو تا مهمونی می تونم روش حساب کنم کسی رو ندارم. تو آدمی هستی که تا وقتی عاشق نشی_ به دائمی کردن یه رابطه فکر نمی کنی و اگر بخوام با خودم صادق باشم تو عاشق من نیستی. فقط ازم خوشت میاد و بهم وابسته شدی همین. منم وابستگی نمی خوام. دلبستگی می خوام!

#پارت_99

وقتی هانیه داخل آشپزخانه سرک کشید فهمیدم فقط این من نیستم که بی خوابی به سرم زده!
_مزاحم نیستم؟

مزاحم؟ صدایی غضب آلود و بی رحم در سرم تایید کرد! از اینکه بی هیچ دلیلی نسبت به او احساس مسئولیت می کردم عصبی می شدم. انگار که مراقبت از او وظیفه ام بود اما من هیچ وظیفه ای در قبال یک غریبه که خودم او را به میان زندگی چند پارچه ام کشیده بودم، نداشتم! چرا باید قسمتی از انرژی ام، میان مشکلات شخصی و پایان ناپذیر خودم صرف نگرانی برای این غریبه هم میشد؟

بخش بی منطق مغزم به دنبال بهانه ای کوچک برای منفجر کردن غده ای از خشم های فرو خورده بود و می ترسیدم هانیه سیبل ناخواسته ی ترکش هایم شود!
کوتاه اما کمی تند پاسخ دادم:

_نه.

_خوابم نمی برد! دیدم چراغ راهرو روشنه فهمیدم اینجا بید. می خواهید چی درست کنید؟

قطعا برای فرار از فکر و خیال راهش را به این سمت کشیده.

_کوکی.

قدمی نامطمئن، نزدیک شد و پرسید:

_ همیشه منم کمک کنم؟

بسته ی شکر قهوه ای را از داخل کابینت برداشتم و گفتم:
_ همیشه.

و بی تعارف ظرف را مقابلش گذاشتم:

_ این کره و شکر رو هم بزن.

انگار متوجه شد یک جای کار می لنگد!

حینی که سری به نشان پذیرفتن تکان می داد با آن چشمان
درشت و پرسشگرش نگاهم می کرد:

_ چیزی شده؟

هوای اطراف را با مکشی_ عمیق به داخل ریه کشیدم و
گفتم:

_ متأسفانه همیشه چیزی هست که بشه!

سر فرو انداخت و گفت:

_ امیدوارم هر چیه زود حل بشه.

حل شدنی نبود! کنار آمدنی بود! باید کنار می آمدم و به
نبودن غزل عادت می کردم.

هانیه همانطور که مشغول هم زدن مواد بود گفت:

_اگر دعاهاى من بگيره فكر كنم تا آخر عمرتون كه انشالله طولانيه اصلا رنگ غم نبينيد!

و لبخندى كه بر لبش بود عميق تر شد:

_بيشتر از اينكه واسه خودم از خدا چيزى بخوام، به حال شما دعا مى كنم. شما هميشه طوري رفتار مى كنيد كه انگار كار خاصى نكردين و همه چيز رو عادي جلوه ميدين. حالا نمى دونم واقعا كاري كه در حق من كردين براتون عاديه يا واسه شرمنده نكردن من اينطور وانمود مى كنيد! هر چي كه هست، فايده نداره و ذره اى از بزرگي لطفتون برام كم نمى كنه. من كه كاري از دستم برنمياد. از اونجا يي كه با تشكر و تعارف هم ميونه خوبي نداريد فقط مى تونم دعا كنم! از خدا به حق همه بنده هاى عزيزش مى خوام بخاطر كمك ها يي كه به من كرديد، هر جا كمك احتياج داشتيد دستتون رو بگيره.

من هرگز آدم چندان مذهبي نبودم و اعتقاد داشتم آدمي نتيجه ي تلاش هايش را مى گيرد نه زاري و التماس به درگاه خدا اما...دعاى خالصانه ي هانيه كه از اعماق قلبش بر مى خاست، بدجور به جانم چسبید! طوري كه انگار خدا همانجا خواسته اش را اجابت گفته باشد!

**

عمارت شلوغ بود. کسی را میان جمع غایب ندیدم.
 سلامی کلی دادم و احوالپرسی مختصری کردم.
 ماهان که با ماشین کنترلی اش مشغول بود به محض دیدن
 من، رهایش کرد و به طرفم دوید.
 دستانم را به رویش باز کردم و جسم کوچک و گوشتالودش
 را با دلتنگی به خودم فشردم.
 فوری انگشتش را به طرف نیاز گرفت که با پای گچ گرفته،
 چشمان گود افتاده و اندام آب رفته اش روی یک ویلچر
 نشسته بود.

ماهان را روی زمین گذاشتم و به سوی نیاز رفتم.
 مسکون و مسکوت بود. کمی روی ویلچر خم شدم و دستم
 را با ملایمت روی موهایش کشیدم:

_نیاز؟ خوبی عمو؟

نگاهش طراوت سابق را نداشت و انگار دنیایی از ترس و
 نگرانی درش آشیانه ساخته بود:

_خوبم.

حال ناخوشایندی به من دست داد. انتظارش را داشتم
اما...!

ثمین که با چهره ای خشک نزدیکش روی مبل نشسته بود
و گویا، داشت مراحل آخر طلاقش از شاهرخ را پشت سر
می گذاشت رو به نیاز گفت:

_اینم از عمو کیارش که هی می پرسیدی چرا نمیادا!

#پارت_100

صورتتم را جلو بردم و پیشانی اش را بوسیدم. واکنشی. نشان
نداد. نه ترسید و نه مثل گذشته لبخند زد!

نفسم را با آهی بی صدا بیرون دادم و صاف ایستادم.

شهاب گوشه ای دنج نشسته بود و مرا نگاه می کرد. مسیرم
را به طرفش کج کردم و کنارش نشستم. پرسید:

_چطوری؟

_من باید ازت پرسم چطوری!

چشمانش را میان سالن به گردش درآورد و گفت:
_میگذره!

پیشخدمتی با سینی حاوی شربت مقابلم خم شد. لیوان
خوش تراش و بلند را برداشتم و گفتم:

_همین؟ می گذره؟

گردنش را به طرفم چرخاند:

_توصیفی واسه حالم پیدا نمی کنم!

و بحث را اینگونه عوض کرد:

_تو جشن آرمین و مانی نبودی!

نگاهم بی اختیار به جستجوی این زوج ناهماهنگ و خنده
دار پرداخت:

_زنگ زد گفت نیام!

_مانلی؟

_آره.

تک خنده ای زد و ته مانده ی گیلانش را سر کشید:

_احمق! جفتشون احمقن! بیخیالشون! اون دختره هانیه
چیکار می کنه؟

شانه ام را بالا انداختم:

_ هست! تو یه تولیدی استخدام شده. شب هم وایمیسته کافه.

با حالتی شبیه به تحسین سر تکان داد:

_ آدم عجیبیه... عجیب و زرنگ! هر دختر دیگه رو که می شناسم جاش میذارم، می بینم از پشش بر نمی اومد!

کاملا با شهاب موافق بودم. هانیه سرسخت و مبارز بود و این از او دختری قابل ستایش می ساخت.

اشاره ی چاوش را که دیدم، برخاستم تا دنبالش کنم و وقتی پله های مرمرین را تا رسیدن به طبقه ی دوم پشت سر گذاشتم، شاهرخ پیش رویم ظاهر شد.

با چهره ای بی تفاوت منتظر ایستادم و او پرسید:

_ از دختره چه خبر؟

_ سلام رسوند!

_ شماره موبایلش رو بده!

_ شرمنده!

شاهرخ چشمکی زد و با وقاحت گفت:

_چجوری سرویس میده که اجازه دادی اونجا بمونه؟ کارش
باید خیلی خوب باشه!

از نوک پا تا فرق سرم تیر کشید!

مشتی را تصور کردم که بالا می آید و با تمام قدرت در
صورتش کوبیده می شود اما...یک تنش و درگیری دیگر میان
این جمع...مقابل چشم هایی که هیچ نشانی از گرما نسبت
به من نداشتند! سخت است اما باید بگذرم.

همین که خواستم دورش بزنم مانع شد:

_چیه؟ رنگت چرا عوض شد؟

نفسم به سختی بالا امد:

_بس کن!

_دشمن من رو پناه دادی تو زندگیت! اصلا نمی تونم مثبت
بهش نگاه کنم! اگر توام یه کامیاب هستی پس محض رضای
خدا موش نمی گیری! یه چیزی بهت ماسیده! بگو ببینم
کجات رو راضی کرده؟

نه! دیگر سکوت را جایز نمی بینم!

یقه اش را گرفتم و با فشار دست ها به سینه ی دیوار
کوبیدمش:

_دهن نجست رو ببند! من رو با خودت مقایسه نکن بی شرف!

چاوش که همان لحظه شاید برای فهمیدن تاخیر من از اتاق کارش بیرون امد، متوجه درگیری مان شد و قدم به سمتمان تند کرد:

_هی هی! چیکار دارید می کنید شما؟
و با فشار دستش مرا از شاهرخ جدا کرد و او نیز با نیشخند گفت:

_عزیز دردونه ات شریک دزده و رفیق قافله!

#پارت_101

عصبی توپیدم:

_واسه چی چرند میگی؟ دزد کیه؟ قافله کیه؟
شاهرخ خطاب به چاوش گفت:

_اون دختره...خواهر هومن از زمانی که غیب شده با ایشون بوده!

— بوده که بوده! به تو چه؟

چاوش کمی جا خورد و با این حال خیلی زود خود را بازیافت:
 — خیلی خب! الان وقت این صحبت ها نیست. امشب رو
 خراب نکنید. شاهرخ برو پایین بعدا در موردش حرف می
 زنیم.

شاهرخ با نگاهی پر از خشم و تهدید به من، یقه ی لباسش
 را صاف کرد و دور شد.

چاوش با نفسی که آسوده خاطر رها کرد گفت:
 — بیا ببینم.

پشت سرش وارد اتاق شدم. شاهرخ در بهم ریختن اعصابم
 کاملا موفق عمل کرده بود!

چاوش روی کاناپه ی چرم زرشکی نشست و با آرامش گفت:
 — پس که اینطور!

— اونجوری نگاه نکن! منم خوشم نمی اومد مسئولیت یه
 دختر بچه رو بندازم گردنم. مجبور شدم! اگر نمی آوردمش
 می موند تو خیابون. خودت می دونی اگر تو اون وضعیت
 شاهرخ پیداش می کرد ممکن بود بلایی سرش بیاره.

_ الان از کجا فهمیده پیش توئه؟

_ پسر... نامزدش لو داده. الانم یه نقشه ای واسه اش ریخته مطمئنم!

پیشانی اش را مالید و با کلافگی گفت:

_ هر دم از این باغ بری می رسد! ولش کن فعلا... بیا بشین.
پوفی کشیدم و همین که روبرویش جا گرفتم، خودش برخاست و به طرف گاو صندوق رفت.

پاکت خاکی رنگی را از داخل صندوق برداشت و بازگشت. کم کم طوفان خشم می خوابید و کنجکاو بر هر حس دیگری غالب میشد.

پاکت را که به طرفم دراز کرد با اخم پرسیدم:

_ این چیه؟

_ بگیرش.

پاکت را که گرفتم گفت:

_ سند یه آپارتمان.

پر ابهام نگاهش کردم و او اضافه کرد:

_ فقط لنگ یه امضاست. همه کارهای انتقال سندش انجام شده.

_ بابا من که گفته بودم....

دستش را بالا گرفت و مانع ادامه ی صحبتتم شد:

_ می دونم چی گفته بودی! خوب یادمه! اما الان وضعیت فرق می کنه.

_ چه فرقی؟

کمی تعلل کرد... و آهسته لب زد:

_ من بیمارم کیارش.

فکر کردم اشتباه شنیدم!

_ چی؟

_ تازه فهمیدم. نمی دونم چقدر بهم مهلت میده.

وا رفته بودم و با دهان نیمه باز تماشایش می کردم.

_ به هیچکدوم از اعضای این خانواده اعتماد ندارم. می خوام قبل از مرگم و قبل اینکه دیر بشه همه حق و حقوق رو بدم.

نمی شنیدم! به خدا قسم که نمی شنیدم چه می گوید!
 پسر بچه ی شش ساله ای درونم بی قراری می کرد و از
 دست دادن تنها کس اش وحشت زده بود!
 حضور چاوش حتی اگر کمرنگ باز هم مایه ی دلگرمی بود و
 نمی توانستم نبودنش را تصور کنم!
 بی آنکه بفهمم گوشه ی پاکت داشت میان مشتم فشرده
 میشد.

صدایم ضعیف خارج شد:
 _داری شلوغش می کنی...نه؟

#پارت_102

با تاسف نگاهم کرد:
 _کیارش! نباید خودت رو بازی!
 چرا؟ چرا باید همه ی این بلاها سر من می آمد؟ این دنیای
 ظالم یک پدر نصفه نیمه را هم برایم زیادی دید؟
 شوک جایش را به غم داد و خشم جایگزین غم شد!

پاکت را به سوی پرتاب کردم و از جا جهیدم. چاوش خیلی
زود خودش را به جسم لرزان من رساند.

بین...

دستش را که به هدف بازویم بلند شد پس زدم:

_ولم کن! بعد این همه مدت من رو کشوندی تو این خراب
شده که خبر خوش بهم بدی؟_

_مقصر این یکی من نیستم!

بغضی سخت گلویم را می خراشید:

_مقصر همه چیز تویی! ازت متنفرم!

_کیارش... لطفا آروم باش! نمی خوام کسی بفهمه!

با دو دست روی صورتم کشیدم. نفس هایم تحت هجوم
احساسات مختلف از ریتم خارج شده بودند.

آه باید خودم را جمع و جور کنم! بعد از لحظاتی مکث برای
بازیافتن تسلطم پرسیدم:

بیماری ات چیه؟

_سرطان!

یک جوری می گفت سرطان انگار که دارد از یک مسئله ای بی اهمیت و پیش پا افتاده حرف می زند!

_درمان رو شروع نکردی؟

چاوش با خونسردی سر به طرفین تکان داد:

_نه!

_واسه چی؟

_چون بی فایده است! کار از کار گذشته!

کار از کار گذشته بود؟ چه موقع؟ کی که هیچکس نفهمیده؟
انقدر حواس همه از چاوش پرت است؟ فقط پولش را می خواهند؟

_منظورت چیه؟

_درمان از اینجا به بعد چیزی جز درد و عذاب بیخودی نیست. اگر قراره بمیرم ترجیح میدم همینجوری بمیرم تا در حالیکه کچل شده ام و مثل یه تیکه گوشت افتادم رو تخت بیمارستان! در ضمن...این جماعت اگر بفهمن مرگ من نزدیکه مثل گرگ به جون هم می افتن! نمی خوام بهشون فرصت بدم!

برای از دست دادن امیدم مقاومت می کردم:

_ همه به درک! تو مهمی! خودت یه زمانی بهم گفتی
هیچوقت نباید بگم دیره! اصلا از ایران بریم...یه جای دیگه
درمانت رو شروع کن. آمریکا، آلمان...چمیدونم هر
قبرستونی! ها؟

چشمان چاوش می لرزید! به جای پاسخ پیش آمد و ناگهان
من میان آغوشش بودم.

انگشت شمار بودند دفعاتی که مرا به فضای امن و پراز
آرامش میان بازوهایش دعوت می کرد!

او هیچ نمی گفت و من مدام حرف می زدم!

چه مرگم شده بود؟ مثل پسر بچه هایی که آویزان والدینشان
می شدند و کوتاه نمی آمدند!

_ نمی تونی انقدر زود تسلیم بشی! فقط به این فکر می کنی
که کچل نشی...؟ که خوشتیپ بمیری؟ اصلا به من فکر
کردی؟ فکر کردی تو نباشی من دیگه هیچکس رو ندارم؟
ها؟ یا مثل همیشه ات خودخواهی؟

از من جدا شد و شانه هایم را میان مشت گرفت:

_ بس کن! داری همه چیز رو سخت تر می کنی!

تصویر خون آلود عقیق برایم تداعی شد و ناگهان همه جا را
 پرده ای قرمز پوشاند!
 فکم قفل کرد و پر از نفرت غریدم:
 _تو ام شبیه اون زنیکه ای!
 چهره ی چاوش سخت شد:
 _درباره اش اینجوری حرف نزن!
 _اون عوضی اگر خودش رو...
 سیلی چاوش آنقدری محکم بود که باعث بر هم خوردن
 تعادلش شد و دو قدم به عقب پرت شدم!

#پارت_103

سر کج شده ام را صاف کردم و با برافروختگی، خیره به
 چشمان عصبانی اش ماندم.
 انگشت اشاره اش را بالا آورد و مقابل صورتم تکان داد:
 _قبلا هم بهت هشدار دادم...جلوی من اینطوری ازش
 حرف نزن!

همه ی گذشته ی کثافت زده مثل یک فیلم برایم تداعی شد.

عصبی خندیدم و گفتم:

_حق داری! تو رو که با حماقت و جنونش بیچاره نکرده!
 بچگی و نوجوونی و جوونی تو رو که با ساختن یه صحنه ی
 تهوع آور از سر له شده اش به گند نکشیده! زندگی تو رو با
 وا دادن پیش یه مرد زن و بچه دار به ... نداده! بایدم دفاع
 کنی! تو که کیفیت رو بُردی! واست چه اهمیتی داره همه ی
 این سال ها چه بلایی سر من اومده؟ همیشه خودت رو
 زدی به اون راه! نادیده گرفتی! چه می فهمی هر شب کابوس
 دیدن یعنی چی؟ چه می دونی یک عمر پیش کسای زندگی
 کردن که از هیچ فرصتی واسه نیش زدن بهت نمی گذرن
 چی به سرت میاره؟

آنقدر حالم بد بود که حواسم به حال بد چاوش و رگ های
 برجسته اش از شدت فشار نباشد.

نمی دانستم هدف خشمم بیشتر عقیق بود یا چاوش یا که
 بیماری چاوش؟ فقط می دانستم حسم، حس مزخرف بعد
 از مرگ عقیق است!

متعاقب ضربه ی آهسته ای که به در خورد صدای شهاب
آمد:

_بابا؟

چاوش جوابی نداد و شهاب بیشتر از آن منتظر نماند. در را
با احتیاط باز کرد و داخل شد.

_چه خبره اینجا؟ دعواست؟!

در قفسه ی سینه ام احساس درد می کردم.

چاوش نفسش را با شدت از سینه خارج کرد و با خشونت
صورتش را مالید:

_برو دست و صورتت رو آب بزن بریم پایین.

_می خوام برم.

_کیارش!

_حالم خوب نیست. باید برم.

شهاب کلافه شد:

_ای بابا! خب یکی به منم بگه چی شده!

چاوش نگاه ملتهبش را میان من و شهاب چرخاند:

_با این حالت کجا می خوای بری الان؟

با عجز رو به شهاب کردم بلکه او بیاید و نجاتم بدهد.
از چشمانم پیام را گرفت و خطاب به چاوش گفت:
_طوری نیست من باهاش میرم.

چاوش لب روی هم فشرد و به ناچار سر تکان داد:
_باشه.

شهاب: خودت خوبی بابا؟ رنگ و روت پریده!
_خوبم هیچی نیست.

خودم را به دست شهاب سپردم و سر از باشگاه تعطیل در
آوردم!

بار و بطری هایش چشمک می زدند.
شهاب ضربه ای به کمرم کوبید:

_نمی دونم چته ولی دواي دردت اينجاست. بيا بشين bro!

#پارت_104

آخرین بار کی این همه زیاده روی کرده بودم؟ آنقدری که دنیا دور سرم بچرخد و از شدت گرما نصف دکمه های پیراهنم را باز کنم؟ یادم نمی آمد! من که زیاد اهل نوشیدن نبودم اما امشب... فرق داشت!

پیشانی ام را به لبه ی میز چسباندم. او مریض بود! چرا سرش داد کشیدم؟ چرا عصبانی اش کردم؟ آه مگر من جز چاوش چه کسی را دارم؟

شهاب: خوبی؟ درصدش بالا بود ها! تو به اینجور چیزهای سنگین عادت نداری.

شاید شهاب... او را داشتم! هرچند که جای چاوش را نمی گرفت اما با بقیه فرق داشت!
شانه ام را فشرد:

_کیا! چی شده؟ با بابا حرفت شد؟

چاوش... چاوش داشت می مُرد!

_نمیگی به من؟

یعنی چقدر دیگر زنده می ماند؟ کاش وقت بیشتری را با او می گذراندم. کاش حواسم بیشتر جمع بود. چرا هر چه میان حافظه ام می کردم، جز یک سری خاطرات انگشت شمار از

اوقاتی را که با هم گذرانده بودیم چیز دیگری یادم نمی آمد؟
 من همیشه از او فرار می کردم! شرم آور است!
 _بیا... برگردیم ویلا. باهاش بد حرف زدم.

خندید و ضربه ای نسبتاً محکم با انگشت به گونه ام کوبید:
 _بدجور گرفتت! حاجی مست و پاتیل برگردیم ویلا بگیریم
 چند مَنه؟

سرم را بلند کردم. با این حرکت حال تهوعم بیشتر شد.
 _اوه چقدر قرمز شدی!

دستم را روی معده ام گذاشتم:
 _حالم بده!

از روی صندلی برخاست و گفت:

_طبیعیه! بی توجه به هشدارهای من هی دادی بالا! پاشو
 بریم سرویس. دست و صورتت رو هم یه آبی بزن بهتر
 میشی. پاشو.

تعادل نداشتم. اگر شهاب زیر بازویم را رها می کرد زمین می
 خوردم!

دست و صورتم را با آب سرد شستم.

کمی طول کشید اما خوشبختانه معده ام آرام گرفت.

شهاب پرسید:

__بهتری؟

خیلی مطمئن نبودم اما سر تکان دادم:

__آره. می خوام برم کافه.

__ولی خوب به نظر نمیای! مطمئنی رو به راهی؟

__آره خوبم.

__خیلی خب. می رسونمت.

موافقت کردم.

وقتی مقابل کافه توقف کرد گفتم:

__ممنون.

__بیام باهات؟

سرم را به طرفین تکان دادم:

__نه می خوام تنها باشم.

__اوکی. ماشینت رو میذارم همینجا.

کمی طول کشید تا حواسم یاری کند دیر وقت است و شهاب بدون وسیله باید بازگردد!

_نصفه شبه ماشین گیت نمیاد. با همین برگرد فردا ازت می گیرم.

_باشه. برو استراحت کن.

خداحافظی کردم و وارد کافه شدم.

نوری از آشپزخانه فضای تاریک کافه را روشن می کرد.

فعالیت مغزم آنقدری کند بود که برای لحظاتی کاملاً حضور هانیه را فراموش کردم.

با سستی حرکت کردم و خودم را به روشنایی رساندم.

دیدمش با دست و بالی که آغشته به آرد و شکلات بود، داشت با حالت گیجی دنبال چیزی می گشت. تقریباً می توانستم بگویم که آشپزخانه را بهم ریخته بود!

هنوز متوجه من نشده بود!

_چیکار داری می کنی؟

با ترس هینی کشید و بالا پرید. مرا که دید رنگ از صورتش رفت:

_ ای وای! شما الان اومدین؟ من فکر کردم تو اتاقتون خواب هستین.

درحالیکه پا روی زمین می کشیدم، دو گام به جلو برداشتم:

_ این چه گندیه زدی به اینجا؟ بدون اجازه؟

انگار حال و اوضاع و لحن شل و ولم مشکوکش کرد و شاید هم بوی الکل!

چرا فکر می کردم با یک صورت شستن به همین راحتی از سرم می پرد؟!

#پارت_105

در حالیکه دست و پایش را جمع می کرد گفت:

_ ببخشید تو رو خدا همه جا رو تمیز می کنم. فردا دوستم میاد تهران... می خواستم واسه اش یه کم شیرینی درست کنم.

و با تردید پرسید:

_ شما...حالتون خوبه؟

قبل از آنکه زمین بخورم، تنم را روی صندلی کوباندم:
_نه!

_اتفاقی افتاده؟

دیگر چه اتفاقی قرار بود بیفتد که نیفتاده بود؟

_یه قهوه دم می کنی؟

با آن چشمان کنجکاوش کمی نگاهم کرد و سر تکان داد:
_بله حتما.

آه این چه کوفتی بود که شهاب به خوردم داد؟ هر چه می
گذشت انگار تاثیرش عمیق تر میشد!

پیشانی ام را فشردم. کاش پیش چشمان این دختر به گریه
نیفتم!

هانیه من و من کنان گفتم:

_میگم...اگر کاری هست که از دست من برمیاد می تونید
بهم بگید.

چشمان خمارم را به صورتش دوختم. کاش تنها بودم!
سکوت و نگاه خیره ام شاید معذبش کرد! کمی در خودش
جمع شد.

الان باید غزل اینجا می بود نه این دختر! غزل... او هم که داشت می رفت!

هانیه فنجان قهوه را به سمتم دراز کرد. دست های مرتعش را بلند کردم و فنجان را گرفتم اما لرزش آنقدری زیاد بود که قهوه را از بند انگشتانم رها کند!

مایع قهوه ای و داغ روی پاهایم ریخت و از شدت سوزش از جا پریدم! شقیقه ام به لبه ی تیز در کابینت که هانیه آن را باز گذاشته بود خورد و دنیا در چشمانم از چیزی هم که بود، سیاه تر شد!

هانیه هول کرد:

_وای! خاک بر سرم! اقا کیارش...خوین؟

خوب؟ البته که خوب بودم!

کاسه ی شیشه ای را از روی کانتر برداشتم و پرتاب کردم که به دیوار خورد و با صدای شکست!
فریاد زدم:

_عالی ام! معلوم نیست؟!

هانیه انگار تازه متوجه شده بود فاجعه عمیق تر از این حرف هاست!

چشمان درشت و پر از وحشت اش دو دو می زد!
 سینه ام از پر و خالی شدن نفس های تند و طوفانی، بالا
 پایین می رفت!

لحظاتی طول کشید تا از شوک طغیان ناگهانی من در بیاید.
 با احتیاطی که آغشته به ترس و نگرانی بود گفت:

_ باید... برید زود لباستون رو دربیارید و پماد بزنید. وگرنه
 ممکنه تاول بزنه. گوشه ی پیشونی اتون هم خراشیده
 اما... سطحیه. بتادین دارید؟



نگاهی به چشمان بسته اش انداختم و پنبه ی بتادینی را به
 آرامی روی محل زخم کشیدم.

کمی پلک هایش را روی هم فشرد.

چسب را که به زخم چسباندم، گفتم:

_ تموم شد.

صدای خشدارش... غمگین بود!

_ ممنون.

_ خواهش می کنم. پاهاتون هنوز می سوزه؟

_ پماد زدم. بهتر میشه.

خواستم از روی تخت برخیزم که ناگهان مچ دستم را گرفت.
چشمان سرخش را به صورتم داد و گفت:

_ ترسیدی؟

آب دهانم را فرو دادم و در حالیکه فکرم مشغول حرارت
انگشتانش بود با من و من گفتم:

_ خب... تا حالا انقدر عصبانی ندیده بودمتون!

چشمانش هم بار غمی به سنگینی غم صدایش حمل می
کرد!

_ معذرت می خوام! تو حال خودم نبودم.

فکر کردم که من اکنون با یک مرد نیمه مست زیر یک
سقف تنها هستم اما... چرا هیچ حس بدی ندارم؟ این
اعتماد بی قید و شرط از کجا سرچشمه می گیرد؟!

_ شما باید ببخشید که مزاحم زندگیتون شدم. به هر حال
پیش میاد که گاهی کنترل بعضی چیزها از دست آدم در بره.
دستم را رها کرد و گفت:

_ برو بخواب. دیر وقته.

سر تکان دادم:

_ باشه... شبتون بخیر.

_ شب بخیر.

#پارت_107

آغوش گرم سروناز بیش از اندازه آرامش بخش بود!
 حال و هوای زادگاهم را برایم یادآوری می کرد. انگار بوی
 سبزی خیس خورده میداد! بوی هوای مرطوب شمال. بوی
 دریا!

_ چقدر دلم برات تنگ شده بود!

کمی فاصله گرفتم و با نگاهی خیره به چشمان شفاف و پراز
 محبت اش گفتم:

_ من بیشتر! خوبی؟ چه خبر؟

_ خدا رو شکر من که خوبم. همه چیز مثل همیشه است.

تو چه خبر؟ کار و بار خوب پیش می بره؟

و با چشمکی شیطنت آمیز پرسید:

_ آقا کیارش چطوره؟

آقا کیارش که به سان ببری زخمی می مانست و هیچ خوب نبود!

_ اونم خوبه. عصرها تو کافه اش کار میکنم.

با لحنی غلیظ گفت:

_ خدا خیرش بده ایشالا!

در دلم دعایش را تکرار کردم.

_ مامان و بابات جفتشون اومدن؟

_ آره. بهشون گفتم تو می خوای با ما برگردی.

_ نپرسیدن تهران چیکار میکنه؟

_ گفتم اینجا یه آشنا دارید. پیش اونی. می خوای واقعا ببری ملاقات هومن؟

لب روی هم فشردم و سر تکان دادم.

_ باید ببینمش.

سروناز با غصه لبش را جمع کرد:

چي کار کرد با زندگی و جوانی اش!

زندگی اش... جوانی اش! آیا هومن زنده بود؟ جوان بود؟
معیار زنده بودن چیست؟ معیار جوانی چطور؟ هومن را
فقط پوسته ای از یک پسر- جوان پوشانده بود. او فقط
آدای زنده ها را در می آورد. روح هومن را خیلی سال پیش
کشته بودند!

راستی دادگاهش کیه؟

گلوله ی سنگین را از مسیر دردناک گلو پایین دادم و گفتم:

دقیق نمی دونم... ولی فکر کنم نزدیکه.

میگم... رضایت بده نیستن؟ نه؟

رضایت؟ آن مردک... شاهرخ یک چیزهایی گفت اما قطعا
اتفاقات بدتری و رای رضایت اش در انتظار بود.

کیارش گفته بود خودت را قربانی نکن اما... اگر راهی برای
خلاص شدن هومن وجود داشت، ایا طاقت می آوردم که
بنشینم و دست روی دست بگذارم؟

با ناامیدی نفسم را بیرون فرستادم:

نه بابا... به خونس تشنه ان!

انگشتانم را فشار داد:

_توکل به خدا کن. درست میشه قربونت برم.

توکل من به خدا بود. اگر که خدا فراموش نمی کرد دست التماس و چشمان منتظر من رو به اوست!

ظرف شیرینی را که شب گذشته پیش کیارش بخاطرش خجالت زده شدم از کیف خارج کردم و گفتم:

_این مدل شیرینی رو تازه یاد گرفتم انقدر به دست کیارش نگاه کردم. ریخت و قیافه نداره ولی طعم اش خوب شده.

سروناز عاشق شیرینی بود. با هیجان درب ظرف را باز کرد:
_عزیزم زحمت کشیدی. دستت درد نکنه.

_نوش جان.

یک دانه از شیرینی های قهوه ای رنگ را گاز زد و چشمانش باریک شد:

_اومم.. باریکلا! واسه خودت هنرمندی شدی! دم کیارش جان گرم! میگم هنوز تکونی به خودش نداده؟ نگاهی، نظری، بغلی، بوسی!

گر گرفتم و به پایش مشت کوبیدم:

_ چرا عزیزم اسم بچه رو هم انتخاب کردیم! کجای کاری!
 غش غش خندید:

_ ایول خوشم اومد ضربتی کار میکنی!
 و کمی جدی تر سوال کرد:

_ هنوز با همون دختره ست؟

قاشقی از ذرت مکزیکی را در دهان گذاشتم و سر تکان دادم:
 _ آره.

_ خوشگله؟

خوشگل فقط یک موردش بود!
 _ اوهوم!

بحث را عوض کرد:

_ یزدان چک رو آورد؟

بله! چک آورده و بعد هم گندش را زده بود! بی شرف بی
 غیرت!

هنوز اما خبری از باقی پول که قرار شد کارت به کارت کند
 نشده بود.

_آره آورد.

_یگانه خیلی خوشحال بود. گفت این پول دستت رومی گیره تو این شرایط. ها خوب شد یادم افتاد. سفارش کرد یه چند تا عکس هم با هم بگیریم نشونش بدم. اونم خیلی دلتنگت بود.

یگانه...حیف از او که خواهر آن احمق بود!

#پارت_108

_آقا کیارش...

مثل تمام امروز احم، خطوطی دوست نداشتنی روی پیشانی اش انداخته بود و مرا هر لحظه بیشتر در فکر فرو می برد که دیشب کجا بوده و چه اتفاقی برایش افتاده.

کاش انقدر غریبه نبودیم. کاش می توانستم همانقدری که بلد هستم آرامش کنم!

سرش را پایین انداخته و داشت روی بستنی اسکوپ شکلات می ریخت:

_بله؟

_می خواستم برای فردا ازتون مرخصی بگیرم.

_چه خبره فردا؟

_دارم میرم شمال.

گردن بالا کشید و بی آنکه سوالی بپرسد، با نگاهی توضیح خواست.

_دوستم و خانواده اش اومدن ولیمه ی عموش تهران که از یه سفر زیارتی برگشته. میخوام باهاشون برم و هومن رو ببینم. اینطور که تحقیق کردم روز ملاقات فرداست.

ظرف کریستالی بستنی را در سینی قرار داد و گفت:

_چجوری می خوای برگردی؟

_با اتوبوس.

مکثی کرد و سر تکان داد:

_اوکی. تولیدی رو چیکار می کنی؟

بردیا آمد و سینی را برد.

_بهشون گفتم فردا نمی تونم برم.

_مراقب خودت باش.

کسی- بود که سفارش کند مراقب خودم باشم. حتی اینطور
رسمی و بی احساس باز هم دل مرا می لرزاند!
_بله.

_اگر بخوای می تونیم همینجا بلیطت رو اینترنتی واسه
برگشت اوکی کنیم که معطل نشی اونجا.
انگشتانم را در هم قلاب کردم:
_اگر بشه که خوبه.

_شب برات رزرو می کنم.

_خیلی ممنون.

این را زمزمه کردم و به کمک بردیا شتافتم.

نهال آمده بود. با چهره ای خسته و کلافه! احتمالاً روزهای
کاری به دختر مرفهی چون او سخت می گذشت.
لاته را روی میزش گذاشتم و سلام کردم.

چشمان قرمزش را در کاسه بالا کشید و جوابم داد:

_سلام. خسته نباشی.

تشکر کردم و او در حالیکه با نگاهی پشت پیشخوان را
جستجو می کرد پرسید:

_خوش اخلاقتون کو؟

به توصیفش از باران لبخند زدم:

_کتر میاد این روزها داره درس می خونه.

سری تکان داد و انگار که از سکوت خسته باشد و دلش هم صحبت بخواهد گفت:

_خوش به حالش... و همینطور خوش به حال تو!

سینی را زیر بغلم زدم:

_چطور؟

_زرنگین! من نمی تونم این شکلی! این اصلا چیزی نیست که...

ناگهان ادامه ی حرفش را قیچی کرد و دست به پیشانی اش کشید:

_بیخیال... وقت رو نمی گیرم. برو به کارت برس.

این دختر انگار پر از حرف های نگفته بود و به نظر تنها می رسید. مثل من!

_اگر خواستی صحبت کنیم من مشکلی ندارم. سرم اینجا اونقدر هم شلوغ نیست!

با لبخندی کمرنگ سر تکان داد:
 _حتما. تو یه فرصت مناسب.
 لبخندش را بی پاسخ نگذاشتم و به اشیخانه بازگشتم.

#پارت_109

غزل پیام داده بود که "نظرت چیه آخر هفته ی دیگه بریم
 شمال؟"

به کلمات نگاه می کردم و می اندیشیدم که...آخرین سفر با
 غزل!

عبارت دردناکی ست!

من دو سال روزم را با این دختر شب کرده و شبم را روز! دو
 تا سیصد و شصت پنج روز...کم نیست!

جواب دادم "باشه"

کوتاه و مختصر...!

من هم به این سفر احتیاج داشتم. به دور شدن و رهایی از افکاری که مصرانه تک تک سلول های مغزم را به بند کشیده بودند.

می خواستم بروم و برای چند روز، آینده را رها کنم. خودم را به دست زمان حال و جریانش بسپارم و نگران فرداها نباشم! نگران روزهایی که قرار بود بدون غزل و با ترس از دست دادن چاوش طی بشود. روزهایی که باید خودم را آماده ی زندگی خالی از این دو شخص تاثیرگذار می کردم!

میان مخاطبین چرخیدم. دنبال نامش گشتم. Chavosh!

او هم مثل عقیق مرا در دنیای تاریک و سرد و سیاه رها می کرد و می رفت! چرا احساس می کنم برگشته ام به جلد پسر بچه ی شش هفت ساله ای که از ترس کابوس صورت خونی مادرش، می رفت پشت در اتاق مشترک پدرش و همسر پدرش، تا خود صبح بیدار می نشست؟

از روی تخت برخاستم و به طرف سرویس حرکت کردم تا با دوشی آب سرد، گرد کسالت را از تنم بشویم.

کسالتی که باعث شد باز کردن کافه را به عصر موکول کنم.

زیر هجوم قطرات آب، هانیه هم گذری به ذهنم زد. ساعت پنج صبح همراه خانواده ی دوستش راهی شده بود.

برای دختر کم سن و سالی مثل او تنها سفر کردن خطرناک نبود؟ اگر در مسیر برگشت برایش مشکلی پیش می آمد چه؟

با حرص به موهای کفی ام چنگ زدم "به من ربطی نداره... مصیبت های خودم کمه"

حتما می رفت برادرش را با مچ های بخیه خورده می دید و در دام شاهرخ می افتاد و نمی دانست آن گرگ زخمی می تواند چقدر بی رحم باشد!

تیغ را روی صورتم کشیدم. حتما نقش من هم این بود که قهرمانانه خودم را وسط بیندازم و نجاتش بدهم!

بینی ام با چندش چین خورد!

باز در ذهنم تاکید کردم به من ربطی ندارد و آن دختر آنقدری عاقل و بالغ هست که تصمیم درست را بگیرد!

"احمق نباش! تو رسما با آوردنش تو این شهر بی در و پیکر مسئولیتش رو قبول کردی"

اخم هایم در هم فرو رفت.

"چه ربطی داره؟"

جنگ میان من و خودم آنقدر بالا گرفت که تمرکز من را به قهقهه برد.

"اصلاً باشه به تو ربطی نداره! وجدانت چی؟ قبول می کنه بشینی به تماشا و کاری نکنی؟"

تیغ پوستم را خراشید و از سوزشش، بی اختیار آخی زمزمه کردم.

#پارت_110

چاوش اینجا بود. در کافه!

با دیدنش دستپاچه شدم. تمام حرف های خودم و سیلی او برایم تکرار شد.

باران و بردیا به او سلام دادند و چاوش با لبخندی پر از بی حوصلگی حالشان را پرسید.

نگاهش از روی آنها به سمت من چرخید.

نمی دانم صدای سلام آهسته ام اصلا به گوشش رسید یا نه!

_خسته نباشید همگی!

صدای تشکرمان در هم آمیخت.

_یه چیز خنک توی دست و بالت هست کیارش؟ هوا گرم شده!

_الان میارم.

_من می شینم پشت همون میز همیشگی.

سر تکان دادم:

_باشه.

لیوان بلند و حجیم را از لیموناد پر کردم و به طرفش رفتم.

چهره اش آرام و خونسرد بود. نه انگار که دیشب دعوا

کردیم. نه انگار که من حرف های ناجور زدم. نه انگار که

سیلی خوردم!

_دستت درد نکنه.

مقابلش نشستم. معذب بودم!

_نوش جان.

_دیشب با شهاب بودی؟

خیره به میز گفتم:

_آره.

_پیشونیت چی شده؟

بی اختیار زخم سطحی را لمس کردم. زخمی که هانیه
ضد عفونی کرده بود.

_خورد تو در کابینت.

هومی زمزمه کرد و گفت:

_نگرانت بودم... ولی همین که شهاب باهات بود خیالم رو
راحت ترمی کرد.

پلک زدم و خیره به قلاب انگشتانم لب زدم:

_بابت دیشب ببخشید. اصلا نفهمیدم دارم چی میگم.

_نیازی به بخشش نیست. تو مختاری هر چیزی دوست
داری به من بگی. اصلا فحشم بدی! چون مقصدم بهت
خرده نمی گیرم ولی در مورد مادرت... کسی. رو که دستش از
این دنیا کوتاهه قضاوت نکن!

....._

_هرچند که می دونم اون حرف ها در مورد عقیق از کجا نشات می گیره!
 با اخم پرسیدم:
 _از کجا نشات می گیره؟

_تو بیشتر از اینکه ناراحت وادانش پیش یه مرد زن دار باشی، از خودکشیش...از این که تنهات گذاشته عصبانی هستی! وگرنه که در مورد گناهکار بودن، من بیشتر از عقیق گناهکارم! و تو این رو خوب می دونی!

با فکی منقبض، ناخن هایم را کف دستم فشار دادم و چاوش در ادامه گفت:

_کینه و نفرت فقط سنگینت می کنه کیارش! وقتشه این بار رو بذاری زمین و ببخشی!

چطور ببخشم؟ چطور از یاد بیرم که مرا با خودخواهی میان دنیای کثافت زده رها کرد تا خودش را راحت کند؟ چطور تصویر خونین لعنتی را از چشمانم جدا کنم؟ تصویر چسبیده بود به شبکیه ها! جدا کردنش دردناک بود! بخشیدن به راحتی گفتنش نیست!

_ همه ی دل نگرانی من تویی کیارش! خیالم از بقیه راحت. می دونم گرگن! ولی تو با اون ها فرق داری. استرس تنها موندن تو، استرس حال و روز تو رفتن من رو سخت می کنه! آه رسیدیم به همان بخشی- که داشت مرا زیر فشار افکار خاکستر می کرد!
با پوزخند گفتم:

_ پس داری خودت رو واسه رفتن آماده می کنی!

_ من هزار جور آزمایش دادم! از این مطب به اون مطب از این دکتر به اون دکتر! فهمیدم چه درمان بکنم چه نه نتیجه یکیه! خدا شاهده، بخاطر تو هم که شده بود اگر مطمئن بودم تاثیری داره همین امروز خودم رو بستری می کردم ولی می دونم اونجوری فقط با زجر بیشتر می میرم!

بند انگستانم از شدت انقباض سفید شده بودند. پره های بینی ام از حجم زیاد هوای رفت و برگشتی باز و بسته میشد. طعم بغض هایی که هی می بلعیدم و بعدی جایش را پر می کرد دلم را بهم زد!

پس من هم باید... خودم را برای رفتنش... آماده می کردم!

**

آه چه مکان نفرت انگیزی! چه هوای سنگینی!
انگار که یک کامیون از روی قفسه‌ی سینه‌ام رد شده
باشد، همانقدر درد می‌کرد!

انتظار بیچاره‌ام کرده بود! شقیقه‌هایم نبض می‌زد و
اضطراب تهوعم را شدت می‌داد.

پسری آمد. پسری جوان، با رنگی پریده و حلقه‌ای سیاه دور
چشم‌مانش. موهایی که انگار روزها شانه نخورده و روی
پیشانی‌اش پخش بود.

بانداز دور مچ چپش باعث شد بی‌اختیار سوزش را روی
همان منطقه روی دست خودم احساس کنم.

این هومن بود! هومنی بی‌شباهت به برادری که من می
شناختم!

با یک شیشه اختلاف اما دنیا دنیا فاصله!

حتی یادم رفت گوشی را بردارم!

دستم را روی شیشه چسباندم. اشک سرازیر شد.

لب زدم:

_هومن!

#پارت_111

چطور در عرض یک ماه این همه لاغر شده بود؟ چرا
استخوان های گونه اش بیرون زده؟ چرا رنگ به رو ندارد؟
چه بر سرش آمده؟

این هومنی که انگار داشت به ادم غریبه ای می نگریست!
مات، بی احساس و یخی!

داشتم می سوختم! داشتم آتش می گرفتم! تنها برادرم، تنها
کس و کارم از دست رفته بود! و من این از دست رفتن را در
چشم هایش می دیدم! چشم هایی که حتی از قبل هم بیشتر
بوی مرگ می داد!

آنقدر صدای هق هقم را خفه کرده بودم که نفسم بالا نمی
آمد.

گوشی را که برداشتم... او هم بی میل، با اکراه و به کندی
همین کار را کرد.

_هو..من!

بانداژ دستش خار چشمم بود!

_هومن...خوبی؟

سوالم آنقدری بی معنی ست که بی جواب بماند!
 همانطور مسکوت تماشا می کند. نگاهش پر از نارضایتی
 ست! از آنکه آنجا بودم ناخشنود به نظر می رسید!
 دستم را روی گلویم گذاشتم. جای این پسر-کم سن و
 حساس در زندان نبود!

او باید مثل باقی هم سن و سالانش اکنون سر درس و کارش
 باشد، باید برای آینده اش برنامه بریزد، باید با دوستانش
 تفریح کند، بخندد و از زندگی لذت ببرد! نه آنکه میان
 چهاردیواری خاکستری زندان، روزهای حبس اش را بشمارد!
 چطور توانست با دستان خودش، آینده را از خودش بگیرد؟
 دستم را پای چشمم کشیدم تا اشک ها را پاک کنم:

_حرف نمی زنی؟ چیکار کردی با خودت؟

ناگهان دست زخمی اش را به زیر برد و از من پنهانش کرد و
 با صدایی که انگار تمام درد و خستگی عالم در آن ریخته
 باشد پرسید:

_چرا اومدی؟

چرا؟ من از تهران تمام این راه را کوبیده و آمده بودم تا
 ببینمش. تا مطمئن شوم که آیا واقعا قصد کشتن خودش را

داشته؟ تا بفهمم وخامت اوضاع تا چه حد است و برایش کاری کنم!

_می خواستی...می خواستی خودت رو...

نمی توانم جمله ام را کامل کنم و به این امید منتظر می مانم که بگوید زخم دستش هر علتی دارد جز خودزنی!

از فکر اینکه بخاطر حرف های من پشت تلفن این بلا را سر خودش آورده باشد تا سر حد جنون دچار عذاب وجدان می شدم!

_تو چطوری فهمیدی؟

_چه اهمیتی داره چطوری فهمیدم؟ تو...تو اصلا فکر نمی کنی من جز تو هیچکس رو ندارم؟ چجوری تونستی همچین کاری بکنی؟

سری به غم و ناامیدی تکان داد و گفت:

_من نباشم زندگیت راحت تره! از من واسه تو کس و کار درنمیاد هانیه! چی برات دارم جز دردسر و گرفتاری؟ جز رنج و عذاب؟ من نباشم این دنیا راحت تر می چرخه!

قلبم فشرده شد!

_تو اشتباه کردی! اشتباه بزرگی ام کردی ولی...ولی شاید هنوز راه نجاتی باشه.

_من عواقب کارم رو می دونستم. دنبال راه نجات نیستم!

_ولی من هستم! شاید...شایدتونستیم رضایت بگیریم!

_شاهرخ هیچوقت رضایت نمیده! منم دنبال رضایت اون بی شرف نمی رم!

_اما اگر راهی باشه...باید امتحانش کنیم.

_چه راهی مثلاً؟

نباید از شاهرخ و پیشنهاد مجهولش سخن به میان می آوردم زیرا که شک نداشتم مخالفت خواهد کرد!

_نمی دونم! هرچی!

پر از ظن نگاهم کرد:

_منظورت چیه هانیه؟ می خوای چیکار کنی؟ اصلاً تو کجایی؟

مکشی کردم و جواب دادم:

_تهران.

#پارت_112

_تهران؟ تهران...چی کار می کنی؟
 چقدر گلویم خشک بود. دلم جرعه ای آب می خواست!
 چادر قرضی سروناز را روی سرم جلوتر کشیدم و گفتم:
 _یکی...کمکم کرد. بهم جا داد.
 _کی؟ چرا از ویلا اومدی بیرون؟ اذیت کردن؟
 شعله های سوزان باز به تصویر کشیده شدند. بوی خاکستر
 را دوباره حس کردم!
 لب لرزانم را زیر دندان کشیدم:
 _شاهرخ...خونه امون رو..آتیش زد!
 چیزی در چشمانش فرو ریخت!
 همه ی عضلات صورتش پایین کشیده شد:
 _چی...کار..کرد؟
 با انگشت شست قطره اشک را پیش از تولد، کشتم!

_ دیوونه شده بود. حالش خوب نبود. منم... ترسیده بودم.
از ویلا فرار کردم. کیارش... بهم جا و مکان داد!

یک طوری که انگار بدنش خالی کرده باشد، خودش را به
پشتی صندلی کوباند و مات مات نگاهم کرد.

_ اگه اون نبود بیچاره میشدم! باید گوشه خیابون می
خوابیدم!

آرواره هایش را روی هم فشار داد:

_ یزدان چی پس؟

سری به طرفین تکان دادم:

_ ترجیح داد زود خودش رو از دردسر دور کنه!

پلک هایش فرو افتاد:

_ کیارش... همینجوری کمکت کرد؟ هیچی نخواست؟

حدس می زدم که ذهنش به همین سو خواهد رفت. مثل
مادری در دفاع از فرزندش، تند جواب دادم:

_ بدون کوچیک ترین توقع و چشم داشتی من رو برد تهران.
بهم کار و جای خواب داد. حاضرم سرش قسم بخورم! حتی
ذره ای سو نیت تو کارش نبود!

و طوری که انگار برای خودم هزاران باره تکرار کنم، لب زدم:

_قطعا خدا اون رو برای من رسوند. شک ندارم لطف خدا بود. وگرنه... وگرنه من الان کجا بودم؟!

_حال اون دختر... نیاز.. چطوره؟

نیازِ بی چاره! نیازِ بی گناه!

اگر در این شرایط نبود، اگر بانداژ دور مچش نبود به او می تاختم بخاطر دستاویز انتقام قرار دادنِ نیاز!

_من که ندیدمش... ولی فکر کنم بهتره.

_گفتی رضایت... چطوری؟

چشمانش از شک و بدبینی کدر می شد!

مکتم باعث شد بگوید:

_هانیه... اگر بری به اون کثافت ها رو بندازی... اگر همچین کاری کنی...

اشک ها لابلای ریش های که صورتش را پوشانده بود گم میشد!

_تو اینجا دووم نمیاری هومن!

بغض صدایش را در هم کوبید:

_به جهنم!

دستم را به شیشه چسباندم و صورتم را جلو کشیدم:

_چرا شاهرخ باید راست راست بگرده و تو اون تو باشی؟
اگر تو گناهکاری اونم هست!

لبش را پر از تاسف بالا کشید و با صدای گرفته از گریه
گفت:

_هنوز نفهمیدی هانیه! که این دنیا پشت آدم بدهاست!
پشت گردن کلفت ها! پشت پوله! این دنیا به آدمای
ضعیف و تنهایی شبیه ما رحم نمی کنه! این دنیا کیف و
حالش رو به امثال کامیاب ها میده و درد و رنجش رو واسه
ما نگه می داره! این دنیا خیلی کثیفه هانیه! هنوز
نشناختیش!

جلوی در زندان می لرزیدم. حالم داشت بهم می خورد!

"این دنیا خیلی کثیفه هانیه"

رگ های پشت گردنم طوری تیر می کشیدند که از شدت
درد چشمانم را می بستم!

"این دنیا پشت آدم بدهاست"

سروناز دوید به سمتم:

_هانیه...چی شد؟ وای چقدر رنگت پریده!

_مثل...مثل جنازه ها!

_هومن؟!!

" این دنیا به آدمای ضعیف و تنهایی شبیه ما رحم نمی کنه "

_داداشم...داداش بیچاره ام...داداش احمقم! با خودش...چی کار کرد؟

زانو هایم تا خورد و لبه ی جدول رها شدم!

_چی کار کرد؟ چی کار کرد با خودش؟

سروناز دستپاچه شده بود:

_خاک بر سرم! الان غش می کنی!

" این دنیا کیف و حالش رو به امثال کامیاب ها میده و درد

و رنجش رو واسه ما نگه می داره "

سرم را چنان میان دو دست می فشردم که جمجمه ام می

خواست بشکافد!

تکرار می کردم...با بیچارگی...با عجز...با دل شکستگی:

_چی کار کرد؟ چی کار کرد؟

"این دنیا خیلی کثیفه هانیه"

#پارت_113

خدا را شکر که سروناز همراهم بود در غیر این صورت
احتمالا تا شب همانجا می نشستم!

در تاکسی شقیقه ی دردناکم را به شیشه ی ماشین چسباندم
و پلک روی هم گذاشتم.

دستم به کجا بند بود؟ چه کاری از من بر می آمد؟ یعنی زیر
بار معامله با شیطانی مثل شاهرخ می رفتم؟ چه از من می
خواست؟ باید بخاطر هومن خودم را فدا می کردم؟

نبضم پر ضرب تر کوبید و درد موذی تا پس سرم پیش رفت!
سروناز دستم را فشرد:

_خوبی هانی؟

_نه!

که من حتی حوصله ی تعارف و خوبم های دروغین را هم
نداشتم!

کاش کیارش اکنون بود. کاش همراهم داشتمش! چقدر حضورش باعث دلگرمی ست و وقتی کنارم نیست این را بیشتر درک می کنم!

سر میدان پیاده شدیم و باقی مسیر را پیاده به راه افتادیم. سروناز متوجه بود که توان و انرژی صحبت کردن درباره ی هومن و هر آنچه مربوط به اوست را ندارم. سکوت کرده و مراقب بود که مبادا جسم بی رمقم آوار زمین شود! تصویر چهره ی بی روحش یک لحظه مقابل دیدگانم ناپدید نمی شد. قطرات اشکی که در هر کدام گویی دنیا دنیا رنج و عذاب جمع شده بود! آن چشمانی که نمایشگر هومن ویران شده ای بود که درون جلد یک انسان زنده می زیست! سروناز زمزمه کرد:

_اوه! یزدان!

گردن فرو افتاده ام را بالا آوردم. یزدان داشت با نایلونی خرید از سوپری آن سمت خیابان به سمتان می آمد. در دل با درماندگی و نفرت ناله کردم. این دیگر از کجا پیدایش شد؟

در یک قدمی مان ایستاد و من حتی تلاش نکردم تا زبان سنگینم را به سلامی که سروناز نثارش کرد، بچرخانم!

جواب سروناز را داد درحالیکه نگاه خیره اش روی من بود. منی که با بغض و کینه از او چشم دزدیدم!

_ اینجا چیکار می کنی؟

نفسم را از بینی آزاد کردم:

_ گمون نکنم لازم باشه برات توضیح بدم!

نیش زد:

_ دوست پست کجاست پس؟

قلبم لحظه ای نکوبید و به یکباره به تقلا افتاد!

عصبانیت، غم هومن، هزاران فکر منفی و دردهای بی درمان مغزم را از کار انداخته بود:

_ تو فضول دوست پسر منی؟

سروناز با ترس و شگفتی نگاهمان می کرد و ما حضور او را از یاد برده بودیم!

_ خیلی بی چشم و روی هانیه! من رو بگو نگران خانم بودم کجاست، چیکار می کنه! نکنه بلایی سرش اومده باشه،

نکنه اذیتش کنن! من با اینکه می تونستم پولت رو بخورم و
یه آبم روش همچین کاری نکردم. دلم برات سوخت! نگو
خانم تورش رو خوب جایی انداخته و احتیاجی به این
چندرغاز نداره!

در این لحظه هانیه ای بودم که خودم نیز نمی شناختمش!
هانیه ای که سراغ نداشتم!

با کف دست به سینه اش کوبیدم و صدایم را بی اراده بالا
بردم:

_دهنت رو ببند! داری بخاطر برگردوندن نصف پولی که
حقم بوده سرم منت میداری؟ بی چشم و رو منم یا تو بی
شرف که وقتی می دونستی من جایی رو ندارم از ترس ننه
بابات حتی حاضر نشدی یک شب من رو تو خونه ات نگه
داری! بی چشم و رو منم یا تو که وقتی هیچی نمی دونی دهن
گشادت رو به توهین و تهمت باز می کنی؟

قبل از انکه سروناز موفق به آرام کردنم شود، یزدان دست
بزرگش را روی دهانم فشار داد و با خشم و برافروختگی
غرید:

_صدات رو بیار پایین سلیطه من و خانواده ام مثل تو بی
آبرو نیستیم!

فشار خونم چنان بالا رفته بود که هر آن امکان داشت
عروقم از هم گسسته شوند!

نمی توانستم سکوت کنم! نباید سکوت می کردم! به هر
قیمتی! سکوت در این لحظه جفا در حق خودم بودم!

قدرتی از غیب به دستم تزریق شد و با ضربی که از خودم
بعید می دانستم، سخت ترین سیلی ممکن را به صورتش
کوبیدم.

سرش به یک طرف پرتاب شد و نایلون روی زمین افتاد.
صدای هین کشیدن سروناز در گوش هایم انعکاس یافت.

از چشم های یزدان می خواست خون بچکد! اثرات تغیر و
خشم کاملاً پیدا بود اما مرا نترساند انگار که دیگر بعد از این
هیچ اهمیتی برایم نداشته باشد!

سروناز بال بال می زد:

_آقا یزدان... شما کوتاه بیا دارن نگاهمون می کنن!

اما یزدان از کوره به در رفت! به طرفم حمله برد و عجیب
که من حتی فکر گریز هم نبودم!

#پارت_114

وقتی با خودم در کش مکش بودم که با هانیه تماس بگیرم یا نه... نامش روی صفحه ی موبایل افتاد!
_سلام آقا کیارش.

از شنیدن صدای ضعیف و خشدارش تعجب کردم!
_سلام. خوبی؟

_آقا کیارش... من این اتوبوس رو از دست دادم. به نظرتون بلیط گیر میاد الان؟
_آبروهایم را بالا دادم:
_چرا؟ جا موندی؟
_نه! یعنی آره.

بوهای خوبی به مشامم نرسید!
_بالاخره آره یا نه؟
_آره.

صدای پچ پچی از آن سوی خط شنیدم و پرسیدم:
_فکر کنم یه اتفاقاتی افتاده! درسته؟

صدایش فراز و فرودی داشت که نشان از بغض می داد:
_بله.

_برای هومن اتفاقی افتاده؟

_نه...اون خوب بود. البته...منظورم از خوب اینه
که...نفس می کشه!

با جمله ی آخر به گریه افتاد. کمی ملایم تر گفتم:
_پس چی؟

_یزدان...من رو دید. بعد...بعد...

هق هق هایی که پر فشار از سینه اش خارج میشد قیچی
میان کلماتش می انداخت و جمله را چند پاره می کرد.

_خب؟

_درگیر شدیم.

اخم هایم در هم فرو رفت:

_چی؟

_دعوامون شد.

و شرم زده اضافه کرد:

_ کار به زد و خورد کشید!

چشمانم گرد شد:

_ دست روت بلند کرد؟

صدای گریه اش دوباره بالا رفت و باز پچ پچی که انگار از جانب یک دختر جوان بود.

_ اره!

کمرم را به لبه ی کابینت تکیه دادم. مردک بی شرف چه غلطی کرده بود؟!

_ یعنی چی؟ چرا؟

بینی اش را بالا کشید و ناله وار توضیح داد:

_ همه اش برمیگرده به وقتی من رو تو کافه شما دید. فکرهای اشتباه کرده. شروع کرد متلک انداختن. منم بعد از ملاقات هومن حالم خوش نبود. جوابش رو دادم. بعدم درگیر شدیم.

دندان قروچه کردم. اگر آنجا بودم...آخ که اگر آنجا بودم!

_ خب؟

_ پلیس اومد. انداختنش بازداشتگاه. احساس می کردم قراره
 واسه پس دادن مابقی پولم بازی دربیاره. به خانواده اش
 گفتم اگر می خوان رضایت بدم یه مقداری هم بزارن روی
 طلبم و برگردونن.

_ دادن؟

_ چک گرفتم.

هرچند که دلم می خواست پسرک بی همه چیز کمی آب
 خنک بخورد تا آدم شود اما... به نظرم هانیه تصمیم زیرکانه
 ای گرفته بود!

_ الان خوبی؟ آسیب جدی که ندیدی؟

_ نه... خیلی مهم نیست. الان فقط می خوام برگردم.

دخترک که احتمالاً دوستش بود نجوا کرد:

_ چه عجله ای داری؟ خب شب بمون فردا برگرد.

_ برگردم بهتره.

و خطاب به من ادامه داد:

_ اگر براتون زحمت نیست چک می کنید ببینید بلیط هست
 یا نه؟ من بلد نیستم!

با پلک های بهم فشرده بالای پیشانی ام را خاراندم:
 _آره الان چک می کنم بهت خبر میدم.
 _دستتون درد نکنه.

ارتباط قطع شد و بردیا پرسید:

_اسنک ها رو آماده نکردی چرا؟ مشتری منتظره!
 کلافه نچی کردم و گفتم:

_تو آماده کن من یه کار کوچیک دارم.

در حالیکه حس بد و آزار دهنده ای میان خونم می جوشید
 و عروق گردنم را نبض دار و منقبض می کرد، وارد سایت
 شدم.

برای امشب بلیط نبود!

#پارت_115

_اولین بلیط واسه فردا ساعت ده صبحه.
 ناامیدی در صدایش ریخت:

_وای نه!

_چرا نمی تونی خونه دوستت بمونی؟

صدای باز شدن دری آمد و انگار در فضای باز قرار گرفت:

_خیلی معذبم احساس می کنم پدر مادرش از اینکه اینجام ناراضی ان مخصوصا بعد از جریان درگیری ام با یزدان! حق دارن! دردرس دنبال من می دوئه!

_چاره ای که نیست!

_به نظرتون...سواری چطوره؟

_این موقع شب با سواری؟! دیوانه شدی؟

_پس چی کار کنم؟ نمی تونم اینجا بمونم! انقدر حس بدی دارم که اصلا نمیشه توضیح بدم! با سواری میام. چه اتفاقی می خواد بیفته؟

_ای بابا! حرف خودت رو می زنی چرا؟

صدایش لرزید:

_می خوام پیام. اصلا آب از سر من گذشته! بذار هر بلایی می خواد سرم بیاد، بیادا! قراره از این بدتر باشه؟

پنجه در موهایم کشیدم. چه می کردم؟ می گفتم هر کاری دوست داری بکن؟ بی تفاوت می بودم؟ اما چگونه؟ سخت است! نمی توانستم بی تفاوت باشم! از خودم پرسیدم چرا؟ حس من نسبت به این دختر، حس آن کسی- بود که کبوتر بال و پر شکسته ای را یک گوشه پیدا کرده، نجاتش داده، مرهمش گذاشته، از فاجعه بازش گردانده! و حالا چطور می توانست میان خطر رهایش کند؟

یک چیزی مرا به او وصل می کرد. یک چیزی که ورای درک و فهم من بود. یک چیزی که هیچ منطق و علتی پشتش نبود!

نفسم را فوت کردم و گفتم:

_میام دنبالت!

انگار که درست نشنیده باشد پرسید:

_چی؟

_گفتم میام برت می گردونم.

با هول و ولا گفت:

_نه نه خودم یه کاریش می کنم. منظورم این نبود که...

پریدم میان کلامش:

_ لازم نیست منظورت رو توضیح بدی خودم فهمیدم! یه کم تحمل کن تا برسم.

_ آقا کیارش لطفا خودتون رو تو زحمت نندازید. اصلا... اصلا همون فردا میام!

و جمله ی آخر را طوری با کراحت بیان کرد که انگار اگر مجبور میشد حاضر بود در پارک بخوابد اما در آن خانه نه!

_ زحمت نیست! قطع می کنم!

_ آقا کی... ..

تماس را خاتمه دادم.

خوب بود که باران هم اکنون حضور داشت. می توانستم کافه را به دستشان بسپارم.

بردیا مثل همیشه بدون پرسش پذیرفت اما باران کنجکاوی کرد:

_ چرا؟ میری دنبال هانیه؟

بی تعارف جواب دادم:

_ به تو چه؟ برو سر کارت!

با پروپی گفت:

_این رو از غزل بیشتر دوست دارم!

بردیا تشر زد:

_باران! بیا بروپی کارت!

با چشمان گرد شده خطاب به بردیا گفتم:

_تربیت این خانم کاملاً از دستت در رفته ها! حواست هست؟

سر به تاسف تکان داد:

_دیگه کاری از من واسه این بشر برنمیاد!

#پارت_116

"می خواستم بهت زنگ بزنم روم نشد. شرمنده ام هانیه. تو رو خدا اشتباهات برادرمو به حساب من نذار. درد داری؟"
 بغضم را به سختی از سر راه برداشتم و گوش سپردم به سروناز که مدام اصرار و تعارف بیخودی می کرد:

_ این موقع شب اون بیچاره رو هم الان کشوندی اینجا.
خب مگه کسی دنبالت کرده بود؟ فردا صبح می رفتی.

مگر متوجه بی میلی خانواده اش نبود؟ کاش بس می کرد تا
بیشتر از این معذب نشوم!

_ تا همینجاش هم دستت درد نکنه سروناز. تو دردرس هم
انداختمت شرمنده!

دست دور گردنم انداخت:

_ بیشعور این شکلی حرف نزن!

و برای عوض کردن حال و هوایمان با ذوق و هیجان
ساختگی گفت:

_ ولی عجیب نیست حاضر شد بخاطرت این همه راه بکوبه
بیاد تا اینجا؟ خیلی حال کردم با حرکتش! همچین جنتلمنانه
بود!

نچی کردم و پلک های سوزناکم را ماساژ دادم:

_ وای کاش نمی اومد! خجالت می کشم ازش! تازه اونم با
این شکل و قیافه!

لب هایش را داخل دهان کشید و با تعلل گفت:

_اونقدری ام ضایع نیست!

در واقع همانقدر ضایع بود. کبودی گونه و زخم لبم قطعاً اولین چیزی بود که نظر مخاطب را جلب می کرد!
با حرص لب زد:

_دستش بشکنه الهی! مرتیکه گاوا!

حتی رغبت نکردم از خورشت بادمجانی که دستپخت مادر سروناز بود بخورم جدای از آنکه اشتهایی هم نداشتم. فقط ثانیه ها را تا زمان رسیدن کیارش می شمردم!

ساعت یازده و ربع بود که میس کال انداخت و من با خوشحال از جا پریدم.

سروناز پرسید:

_رسیده؟

شالم را مرتب کردم و کوله ام را برداشتم:

_آره.

از اتاق که خارج شدم، نگاه پدر و مادر سروناز که متوجه سریال بود به طرف من چرخید.

مادرش برخاست و گفت:

_میری هانیه جان؟

_بله با اجازه اتون. ببخشید مزاحم شدم.

_شب رومی موندی عزیزم.

پوزخندم را مخفی کردم:

_خیلی ممنون دیگه زحمت نمی دم.

و خطاب به خودش و شوهرش گفتم:

_بازم تشکر خدا نگهدار.

جوابم را دادند و سروناز تا ایوان به دنبالم آمد:

_رسیدی بهم خبر بده خب؟

_باشه.

بند کفش هایم را بستم و صاف که ایستادم، در آغوشم کشید:

_غصه نخور قربونت برم درست میشه همه چیز.

شانه اش را فشردم و گفتم:

_مرسی عزیزم!

لبخند بغض آلودی زد و گفت:

_به سلامت!

مسیر حیاط را با عجله طی کردم. چراغ های ماشین کیارش تاریکی کوچه را تحت الشعاع قرار داده بود.

در حیاط را پشت سرم بستم و رو به او که کمرش را به در بسته ی ماشین تکیه داده بود سلام کردم.

تکیه اش را برداشت و کمی جلو آمد. هنوز جوابی نشنیده بودم. چهره اش اخم آلود و حیرت زده به نظر می آمد.

وقتی صفحه ی روشن موبایلش را رو به صورتم گرفت، نور چشمانم را زد و بی اراده پلک بستم.

حتما داشت میزان صدمه ی وارده را بررسی می کرد.

چند ثانیه بعد نور رفت و نوک انگشتش بود که جایی درست روی کبودی را لمس کرد.

اشک تا پشت پلکم بالا آمد و نتوانستم مانع سقوطش شوم.

خواسته یا ناخواسته، ارادی یا غیر ارادی، از تمام حوادث ناگوار، از همه ی دردهای جسمی و فشارهای روانی، از پلیدی و زشتی های این دنیا، این دنیای به قول هومن

کثیف، به آغوش اوپی که انگار در این لحظه از همه به من
نزدیک تر بود پناه بردم!

#پارت_117

برایم مهم نبود در آن لحظه چه فکری می کند. مهم نبود که
کسی- ما را ببیند. مهم نبود کارم درست نیست. هیچ چیز
مهم نبود!

من فقط به دست هایی می اندیشیدم که هرچند مردد و
نامطمئن... اما مرا در بر گرفتند و سعی در تسلا دادنم
داشتند!

به اشک هایی می اندیشیدم که در تار و پود لباس او فرو می
رفتند و به انگشتانی که محکم او را نگه داشته بودند.

صدای نجواگونه اش آن لحظه مثل معجزه ای از جنس
صوت، در گوش هایم می نشست و یاد آوری می کرد اوضاع
هرچقدر هم که وخیم، من هنوز کیارش را دارم!

_هی! خیلی خب دیگه! مخزن آب گذاشتی تو چشم هات؟

جمله ی آخر را طنزآلود بیان کرد.

با بی میلی عقب کشیدم و با سری فرو افتاده اشک هایم را
پاک کردم:

_ببخشید واقعا روز بدی بود!

دست زیر چانه ام گذشت و سرم را بالا داد. نگاه دیگری به
زخم لب و کبودی انداخت و گفت:

_واقعا برام سواله تو چطوری یه روز به این حیوون بله
دادی!

به بالا نگاه کردم تا دوباره اشک سرازیر نشود:

_نمی شناختمش!

دستش را پس کشید و سر تکان داد:

_فعلا بهش فکر نکن. سوار شو بریم. کوله ات رو بده بزارم
عقب.

_دستتون درد نکنه.

چقدر خوب کسی. کنارت باشد که احساس کنی با هیچکس
دیگر انقدر امنیت نداری! کسی. که قوی تر از تو باشد و می
دانی که توانایی محافظت دارد!

اگر حضور یکی مثل کیارش... نه نه! کسی— مثل او را نمی
خواهم!

اگر حضور خود کیارش در زندگی من دائمی بود... آه چه
رویای دوست داشتنی و شیرینی!

می توانستم به پاهایی که در این مسیر سنگلاخ خسته شده
اند استراحت بدهم و خودم را به او بسپارم! می توانستم به
دیواری که از محکم بودنش اطمینان داشتم تکیه کنم،
بدون ترس از افتادن! می توانستم با خیالی آسوده پلک روی
هم بگذارم و بگویم "او درستش می کند"

— ملاقات با هومن چطور بود؟

دستانم را میان زانوها پرس کردم و با نگاهی که از روی تفکر
بر داشبوردها شده بود جواب دادم:

— خوب نبود! حال و روزش اصلا تعریفی نیست!

— شاهرخ راست گفته بود که خودکشی کرده؟

پلک فشردم و سر بالا پایین کردم:

— راست گفته بود! دیدم دور مچش باندپیچی داشت. یه
جوری بود... از همه ی وجودش بوی ناامیدی و مرگ می
اومد!

پشت چراغ قرمز ایستاد و نگاهم کرد:
 _تا الان که سراغ شاهرخ نرفتی؟
 آه قسمت تاریک و ترسناک تر ماجرا...!
 _هنوز نه!

آبروی راستش را بالا انداخت:

_هنوز نه؟ یعنی قراره بری؟

نمی دانستم! من فقط دنبال راهی برای نجات هومن بودم... اما اگر از چاله در می آمدیم و به چاه می افتادیم چه؟

#پارت_118

نگاه مرد باجه دار کمی روی صورتم مکث کرد. امیدوار بودم با وجود ارایشی- که باران روی صورتم نشانده بود، اثرات کتک و گریه های طولانی هنوز توی ذوق نزنند!

مبلغ را که به حسابم خواباندم دلم کمی آرام گرفت. هرچند که رقم زیاد چشمگیر نبود اما باز هم پشتوانه به حساب می

آمد. میشد با آن سوئیتی اجاره کنم و مابقی را هم بگذارم
برای سودش در حساب بماند.

آسوده خاطر نفسی- کشیدم و از بانک خارج شدم. نور
آفتاب مستقیماً به چشمانم تابید. پلک هایم را جمع کردم
و مسیر پیاده رو را بی هدف به طرف پایین راه افتادم.

ذهنم لحظه ای از اتفاقات دیروز خالی نمیشد. درگیری با
یزدان و کلانتری و تصویر آن هومن گریان با دست زخمی!
آنقدری درمانده و مایوس بود که بار دیگر دست به
خودکشی بزند!

شقیقه هایم از تصور این اتفاق تیر کشید.

روی نیمکت پارک آشنا نشستم و با احساس خستگی
مفرطی که نه جسمی، بلکه روحی بود به دست هایم نگاه
کردم.

به نظرمی آمد این مصیبت های دنباله دار پایان ناپذیر
هستند و این من بودم که کم کم داشتم تاب و توانم را از
دست می دادم.

کارتی را که شاهرخ داده بود از کیفم بیرون آوردم.

به شماره ی رندش نگاه می کردم. اعدادی که انگار مخوف ترین کدهای دنیا را در خودشان جا داده بودند! اعدادی که به منفور ترین شخص زندگی من وصل می شدند.

مشتم را به پیشانی و کارت را به لبم چسباندم. چشمم به حرکت قطار وار مورچه ها روی سنگفرش پارک دوخته شد. حداقل شنیدن پیشنهادش که بد نبود. هان؟

باید بعدش می نشستم و حساب کتاب می کردم که چه چیزهایی را از دست می دهم و آیا می ارزد؟ هرچند که یک حدس هایی می زدم. دنیای او فقط به دید کثیف و کوتاه خودش محدود میشد!

انگشت شستم می لرزید. چندبار شماره را اشتباه زدم. پاک کردم و دوباره از اول!

چقدر صدای بوق ها احساس بدی به جانم می ریخت! دستم را روی گلویم گذاشتم و منتظر شنیدن صدای دوست نداشتمی اش ماندم.

صدایی که با احترام و لحن رئیس مابانه ای جواب داد:

_بفرمایید!

کسی_ انگار زبانم را گره زد. برای چند ثانیه نتوانستم چیزی بگویم و او تکرار کرد:

_بفرمایید.

باید دست می انداختم و کلمات معلق میان گلویم را به زور بیرون می کشیدم!

_آقای...آقای کامیاب؟

مکث کرد و خیلی سریع شناختم!

_زودتر منتظر تماس است بودم هانیه خانم!

چقدر نامم را مشمئز کننده صدا می زد!

هرچه تلاش کردم محکم تر و با شهامت حرف بزنم نشد!

_من...می خوام پیشنهاتون رو بشنوم!

_هوم! خوبه!

حتی گفتن این جمله هم ترسناک بود چه برسد به عملی شدنش:

_کی می تونیم همدیگه رو ببینیم؟

با خونسردی جواب داد:

_ شاید امشب برنامه ام رو خالی کردم. به همین شماره زنگ می زدم.

و بی حرف اضافه و تعلل قطع کرد!

#پارت_119

_ اینجوری نگاهم کرد و جلوی دوستاش برگشت گفت
چقدر چهره ی یونیکی دارید شما! فکر کن! به منی که شبیه
میگو ام! وای با اون صداش لعنتی خیلی جذاب بود. آقا
دیگه من هول شدم فنجون رو چپه کردم ریخت رو آیفون
یارو بعد بیشتر هول شدم پشت دستم خورد تو آب طالبی
همه اشو خالی کردم رو شلوار اون یکی پسر.ه اصلا یک
کثافت کاری ای شد که بیا بین. وای داشتم می زدم تو سر
خودم!

بردیا هم با خنده ای متاسف اضافه کرد:

_ بلند بلند می گفت "یا ابولفضل آیفون یازده چنده؟" بعدم
زد زیر گریه!

باران در حالیکه از خنده و خجالت کبود شده بود بریده
بریده تعریف می کرد:

_پسره بیچاره داشت من رو آروم می کرد گفت به خدا من
از تو گوشی نمی خوام اصلا گوشیم سالمه چیزیش نشده!
وای یا امام زاده چنگیز چه حیثیتی از من به فنا رفت امروز!
یه بار یکی از ریخت من تعریف کردها!

حواسم بود که هانیه تنها با یک لبخند کمرنگ که اصلا
واکنشی مناسب به ان همه شور باران نبود گوش می داد!
رنگ پریده و چشم هایی که دو دو می زد را به روز ناخوشایند
گذشته ربط دادم.

دقایقی بعد وقتی می خواست سفارشات را ببرد، سینی میان
دستانش می لرزید و صدای شرق شرق ظروف باعث شد
بگویم:

_بده به باران.

آب گلوش را بلعید:

_ببخشید! یه کم...حالم خوب نیست!

_نمی خواد کار کنی دیگه. برو بالا.

تعارف کرد:

_ نه مشکلی نیست!

کمی دستور چاشنی لحنم کردم:

_ تا کار دستمون ندادی برو!

خدا خواسته سر تکان داد:

_ باشه ممنون. فقط... می تونم یه دوش بگیرم؟

خدا را شکر بعد از آنکه آبگرمکن را عوض کردم مشکلی
پیش نیامده بود.

_ آره.

_ یه چیز دیگه...

سرم گرم اسنک ها بود.

_ هوم؟

_ شاید امشب مجبور باشم برم جایی. مشکلی که نیست؟

باران شب می مونه؟

همین که به سمتش چرخیدم چشم دزدید.

_ کجا به سلامتی؟

لب های ترک ترک شده اش را زبان زد:

_یه کاری دارم.

در شهری که نه جایی را داشت نه کسی، چه کاری می
توانست داشته باشد؟ آن هم شب؟

مشکوک شدم و اخم هایم را در هم فرو بردم:

_فضولیه پرسم چه کاری؟

به ریشه های شالش چنگ زد:

_نه این چه حرفیه!

_خب پس کارت چیه؟

انگار سعی داشت موضوعی را از من پنهان کند:

_باید...یکی رو ببینم.

چراغی در ذهنم روشن شد. بعد از آن که یک روز از
ملاقاتش با هومن می گذشت، آن شخص چه کسی می
توانست باشد؟

بلافاصله پرسیدم:

_یکی، شاهرخه؟

لب گزید و گوشه ی پلک هایش را با انگشت شست و
اشاره فشرد.

با سر رسیدن بردیا گفتم:
 _ بردیا بیا این اسنک ها رو راست و ریس کن تا برگردم.
 و خطاب به هانیه لب زدم:
 _ بیا بالا.

#پارت_120

دستانم را به سینه زدم و مواخذه گرانه نگاهش کردم که
 معذب این پا ان پا کرد و مشغول بازی با دستانش شد.
 _ تو عقم داری؟!
 با درماندگی نالید:
 _ میگید چیکار کنم؟ چاره ندارم! فقط می خوام بدونم چی
 میخواد. تنها هدف من کمک به هومنه!
 با عصبانیت نزدیکش شدم:
 _ هیچ با خودت فکر کردی شاید این یه تله باشه؟ شاید می
 خواد فریبته بده؟ شاید میخواد بکشوندت هر جا که دلش
 خواست و هر بلایی سرت بیاره؟ ها؟

مردمک هایش مسکون ماند و ناگهان گشاد شد. دخترک ساده لوح احمق حتما فکر اینجایش را نکرده بود!

_چیه؟ مغز فندوقیت تازه الان کار افتاد؟

تکانی خورد و با لکنت گفت:

_چرا... باید همچین کاری کنه؟ اون... مشککش با هومنه!

_توأم خواهر هومنی! فکر کن اذیت می کرد و به هر شکلی که می تونست این رو به هومن می رسوند! اون فقط می خواد داداشت رو زجر بده... و تو بهترین طعمه ای! چیزی غیر این فکر می کردی؟

_من فکر کردم... شاید بخواد پیشنهاد... مثلا... صیغه...

_پیشنهاد صیغه می داد مشکلی نداشتی؟

چانه اش لرزید:

_معلومه که داشتم!

_پس چی؟

...._

سرش را پایین انداخت. قطره اشکی را که تسلیم جاذبه ی زمین شد دیدم و گفتم:

_اولا که شاهرخ واسه جواب دادن به غریزه اش معطل صیغه نمی مونه اصلا اعتقادی به این چیزها نداره! دوما...صیغه شرافتمندانه ترین چیزیه که اون می تونه بخواد!

سرش بالا پرید. شوک به چشمان اشک زده اش هجوم برده بود.

_یعنی چی؟

مجبور بودم رُک باشم تا عمق فاجعه را درک کند!

_شاهرخ واسه مهمون های ویژه ی هتل دختر می فرسته! فکر کن یک درصد ازت همچین چیزی می خواست! دهانش نیمه باز مانده و اشک ها خشکیدند!

_اون مریضه! یه جور مریض جنسی! کاری هم که با هومن کرده این رو ثابت می کنه. من می دونم که دختر و حتی پسرهای کم سن و سال رو واسه آروم کردن این بیماری اجاره می کنه! از دید اون بخوایم به قضیه نگاه کنیم، براش گزینه ی چرب و چیلی هستی! یه دختر جوون و خوش برو رو که می تونه باهاش با یه تیر دو تا نشون بزنه. هم زهرش رو به هومن بریزه و هم به عشق و حال خودش برسه!

رنگ به صورتش نمانده بود و انگار انتظار این حجم از
اطلاعات سیاه را نداشت!

نفسم را آرام بیرون دادم و زمزمه کردم:

_حالا فهمیدی اون چقدر می تونه خطرناک تر از تصویرت
باشه؟

دست های لرزانش را بالا آورد و به دو طرف گونه اش
چسباند.

تلو تلو خورد و پیش از آنکه بر زمین بی افتد بازویش را
چنگ زدم.

_حالم...حالم داره بهم می خوره!

پوفی کشیدم و گفتم:

_برو سرویس.

انگشتانش را روی دهانش گذاشت و به سمت سرویس
دوید و لحظاتی بعد صدای عق زدن هایش در سوئیت
پیچید.

#پارت_121

لیوان آب قند را دستش دادم و گفتم:

_متاسفم ولی مجبور بودم صریح صحبت کنم. ضمن اینکه اصلاً هیچ تضمینی وجود نداره واقعا به وعده اش عمل کنه. من چندین سال باهاش زندگی کردم! می شناسمش! اعتماد کردن به اون عین حماقته!

چشمان اشک بارش را در کاسه چرخاند:

_هومن! هومن رو چیکار کنم؟

_قبلاً هم بهت گفتم هومن داره تاوان اشتباه خودش رو پس میده!

با ناله گفت:

_به خدا جیگرم براش کبابه! دلم می سوزه! من که نمی تونم بگم حقشه! من که نمی تونم منطقی باشم!

آه خدایا چطور آرامش می کردم؟ اصلاً به من چه دخلی داشت که آرامش کنم؟!

_درک می کنم. سخته! اما بدون تسلیم شاهرخ شدن و فریض رو خوردن همه چیز رو فقط سخت تر می کنه. این

تصور رو که اون قراره به هومن کمک کنه بریز دور و عاقل باش!

دستی زیر بینی قرمز و ملتهبش کشید و به ناگهان بحث را به سمت غیرمنتظره ای برد:

_ الان اونقدری پول دستم هست که بتونم یه خونه اجاره کنم. میرم بلکه شما هم از دغدغه ی من خلاص بشید. به خدا دیگه خجالت می کشم!

و زود کف دستش را بالا آورد و در ادامه گفت:

_ تعارف نیست! هم من می دونم هم شما که دارم حرف حق می زنم. بسه هرچی مزاحم بودم و دردمر شدم. از شنبه می گردم دنبال یه جای مناسب.

_ کسی با اینجا بودن تو مشکلی نداره.

_ می دونم. شما اونقدری بزرگواری هستین که به روم نیارین. دیگه خودم سخته! باید برم دنبال سرنوشتم. باید روی پاهای خودم وایستم! باید... قبول کنم جز خدا هیچکس رو ندارم!

با وجودی که رعشه در صدایش جولان می داد، انگار که هرگز لحنی چنین مصمم نشنیده بودم... و حتی اشکی که میان چشمانش می رقصید شهادت نگاهش را نمی پوشاند! حتما که این صبر و استقامت ستودنی، لطف و موهبت خدا بود. در غیر این صورت دختری چنین کم سن و سال و بی پشت و پناه، چطور می توانست اینطور راسخ و شجاعانه حرف از استقلال و رفتن دنبال سرنوشت آن هم تنهایی بزند؟

خدایا! او بی تعارف تحسین برانگیز است!

_مسلمای دونی هر زمان و در هر شرایطی می تونی رو من حساب کنی هوم؟ چه تو این کافه باشی چه نه!

مردمک هایش که همیشه به سختی روی چشمان من متمرکز میشد، این بار بی رودربایستی نگاهم را هدف گرفت:

_نمی دونم قبلا بهتون گفتم یا نه. اگر نگفتم که الان این رو از عمق قلب من بشنوید، اگر هم گفتم تکرار دوباره اش خالی از لطف نیست! من از خدا ممنونم که عوض تمام این اتفاقات تلخ و این زندگی پر از سختی، شما رو سر راهم گذاشت. مطمئنم، مطمئنم، باز مطمئنم حضوتون به تمام این مصائب می ارزید!

نتوانستم حرفی بزنم. یک چیزی میان جملات و میان نگاهش بود که میخکوبم کرد!

حضور من به تمام این مصائب می ارزید؟ منظورش چیست؟ آیا این یک اعتراف بود؟!

#پارت_122

موبایل زنگ می خورد و شماره ی شاهرخ هم نتوانست ذهن مرا از سرزنش کردن برای بی پروایی ام رها کند! پشیمان نبودم از حرفی که زدم زیرا حق بود اما... آن بخش خجالت زده و برافروخته از وجودم آزارم می داد و یادآوری نگاه شگفت زده ی کیارش هم حالم را دگرگون می کرد. تماس شاهرخ قطع شد و پیامش رسید.

ضربان قلبم از قبل هم شدیدتر شد. ناگهان فکر کیارش عقب رفت و تصویر لعنتی هومن در زندان جایگزین تمام دنیا میان نگاهم شد!

چشمم روی کلمات دوید "این اولین و آخرین فرصتی بود که می خواستم بهت بدم! از دستش دادی"

انگار از ارتفاع به پایین هلم دادند!

تپش های سرسام اور کند و کندتر شد. شانه هایم فرو افتاد و با ناامیدی، به عزای برادری نشستم که انگار مُرده بود!

هومن بیچاره ام! هومن بی کسم! پانزده سال حبس! وقتی آزاد میشد سی و هفت سالش بود! سی و هفت ساله ی پر از سالخوردگی! سی و هفت ساله ی از دست رفته!

باید بهترین ایام جوانی اش را خاک می کردیم و برایش زار می زدیم!

با دست خودش تیشه به ریشه ی زندگی اش زد. با دست خودش آینده ای را که می توانست زیبا و موفق باشد، نابود کرد. با دست خودش، خودش را به قعر جهنم فرستاد!

و هیچ کاری از من بر نمی آمد! این نقطه ی اوج درد بود! این که باید با درماندگی به تماشای زوالش می نشستم مرا رنج می داد.

و فقط باید از خدا برای خودم و هومن طلب صبر می کردم! همین!

تا خود صبح زنجیره ای در هم برهم از کابوس هایی را می دیدم که نقش اصلی غالبشان هومن بود!

در یکی هومن با رگ های بریده، در دیگری هومن با اشک
 های جاری، در بعدی هومن با کالبدی بی روح!
 حتی هنگام خواب هم باید شکنجه می شدم!

روز بعد را با غمی عمیق، احساس خلا، کسالت و همینطور
 ترس آغاز کردم! ترس از شاهرخ که احتمالاً حالا عصبانی تر
 بود! کاش آن تماس را نمی گرفتم! آنطور شرایط بهتر میشد.
 وقتی به حرف های کیارش فکر می کردم می فهمیدم که تا
 همینجا هم از خطر بزرگی جستم! اگر همانقدری که او می
 گفت، شاهرخ پست فطرت بود پس هرکاری از دستش برمی
 آمد!

و کیارش... واضح بود که او را در نحوه ی برخورد با خودم
 گیج کرده ام! نمی دانست باید چطور رفتار کند!
 هر چه بیشتر می گذشت بی تفاوت ماندن نسبت به او
 سخت تر میشد!

باید در رفتن از کافه عجله می کردم و الا آبرویم را در خطر
 می انداختم! جاذبه ای در کیارش بود که کنترل احساس مرا
 سخت می کرد.

اما اگر دور شدن از این کافه و صاحبش، پایه های سست امنیت مرا سست ترمی کرد چه؟ آیا اینطور نسبت به شاهرخ و همه ی شاهرخ ها آسیب پذیر تر نمی شدم؟
این شهر بی رحم و بلعنده است. من از پس تنها زندگی کردن بر می آیم؟
من اگر کیارش را با یک دیوار فاصله کنارم نداشته باشم چه کنم؟

#پارت_123

_تو، تو گوش دختره چیزی خوندی؟ نه؟
از پشت پیشخوان به هانیه که با صورتی بی روح و چشمانی خاموش داشت سفارش مشتری را ثبت می کرد نگاه کردم و در دهانه ی موبایل لب زدم:
_شاهرخ! کور خوندی اگر فکر کردی اجازه میدم این دختره هم طعمه ی کثافت کاری های تو به بهانه ی هومن بشه!
دست از سرش بردار. بس نبوده همه چیزهایی که از دست دادی؟ زنت، دخترت، آبروت!

شاهرخ با خلقی تنگ و لحنی بد غرید:

_این گ... ه خوری ها به تو نیومده! تو کارهای من دخالت نکن! یه بلایی سرت میارم کیارش پات رو از کفش من بکش بیرون!

می دانستم چیزی که بیشتر از همه شاهرخ را آزار می دهد، خونسرید ماندن و بی تفاوتی نسبت به این پرخاشگری هاست!

پس با آرامش جواب دادم:

_من پام تو کفش کسی نیست! دور و بر این دختر نبینمت! فکر نکن منم مثل آراد و آرمین از هارت و پورتن می ترسم! کله ام مثل خودت خرابه پس سر به سرم نذار! داداشش که زندانه داره حبسش رو می کشه اگر زدی بالا برات ریخته رو این یکی حساب نکن!

و منتظر تهدید و داد بیدادش نماندم و تماس را خاتمه دادم. هانیه داشت به سمت آشپزخانه بر می گشت.

خدا رحمش کرد فهمیدم قرار بوده شاهرخ را ببیند و منصرفش کردم! هیچ بعید نبود مردک برای دیشب هم برنامه ریخته بوده باشد!

برای هزارمین بار در دلم تکرار کردم "دختره ی ساده لوح
احمق"

سر می چرخاندی یک بلایی سرش می آمد!
با این شرایط چطور قرار بود تنها زندگی کند؟ به راحتی
مستعد آسیب دیدن بود!

با چشمانی فرو افتاده که شرم درشان لانه گزیده بود از کنارم
رد شد و به آشپزخانه رفت.

با کلافگی فکم را مالیدم. آن نگاه غریب و لحن خاصش شب
گذشته یادم آمد... و باز اعصابم بهم ریخت!

صدایش از سرم بیرون نمی رفت! و چشمانش هم از میان
نگاهم!

دیگر از اینجا به بعدش به من ربطی نداشت! به من ربطی
نداشت تنهایی از پس خودش برمی آید یا نه! من هرکاری که
توانستم برایش کرده بودم. از این به بعد هم می کردم و
همانطور که حرفش را زده بودم می توانستم از حمایت من
مطمئن باشد اما باید از اینجا می رفت!

هرچه که می گذشت انگار علاقه اش قوی تر میشد و
وابستگی اش بیشتر! این یکی را دیگر نمی توانستم کاری کنم!

نمی خواستم دلش را بشکنم و به عواطفش لطمه بزنم. پس به نفع خودش بود اگر می رفت!

صدایی در سرم گفت "از اینجا هم بره مگه فرقی می کنه وقتی هر روز برای کار میاد؟ هر روز باز هم می بیندت و هر روز وابسته تر میشه. نمی تونی کاری که خودت بهش پیشنهاد دادی و حقوقی رو که روش حساب کرده ازش بگیری"

نفسم با صدایی که از روی سرگردانی شبیه به آه بود از سینه بیرون دادم.

من با این دختر چه می کردم؟!

#پارت_124

آخر شب که کافه تعطیل شد و وقتی در سوئیت داشتم استراحت می کردم و کتاب می خواندم، چاوش تماس گرفت.

_سلام بابا.

_سلام چطوری؟

_ خوبم. تو خوبی؟

_ شکر... فردا صبح کار خاصی نداری؟

_ نه کافه ام مثل همیشه چطور؟

_ باید بریم محضر.

اخم هایم در هم شد:

_ محضر چیکار؟

_ یه سری چیزها هست می خوام بزنم به نامت خیالم راحت بشه.

پلک روی هم گذاشتم:

_ بابا شروع کردی باز؟

بی اعصاب و بی حوصله بود:

_ مسخره بازی درنیار کیارش. نمی خوام این بار، بمونه روی دوشم. بیا بریم حق و حقوقت رو بدم بهت خاطر جمع بشه. تو پس فردا خواستی زن بگیری که دیگه نمی تونی تو اون یه ذره جا زندگی کنی. باید خونه زندگی داشته باشی یا نه؟

آه پدر نصفه نیمه ی من نگران زن گرفتن و سوئیت کوچکم
بود! چقدر این لحظه در عین تلخی، لذت بخش است!
چقدر به این نگرانی نیاز دارم!

_بابا...

_هوم؟

_دکتر بهت زمان گفته؟

سکوتی که برای چند ثانیه آن سمت خط برقرار شد
ترسناک بود!

_نه!

_داری دروغ میگی!

_چه دروغی؟

_تو کارها و رفتارت انقدری عجله و ناامیدی هست که انگار
آب پاکی ریختن رو دستت!

_الان وقت این حرف ها نیست!

با دستی که به زانوی بالا آمده تکیه اش داده بودم، در
موهایم پنجه کشیدم و گفتم:

_آخه تو که چیزیت نبود. علائم نداشتی! چی شد یه دفعه؟

_ نمی دونم معجزه یا چی، ولی تا الان زیاد اذیتم نکرده.
امیدوارم بعد از اینم همین طوری پیش بره! نمی دونم شاید
حکمته که من جلوی این ها نیفتم رو تخت!

هربار تکرارش به اندازه ی بار اول درد داشت... که من
داشتم چاوش را از دست می دادم!

همیشه سعی داشت حتی دورا دور مراقب من باشد. سعی
داشت رفاهم را تامین کند. سعی داشت از من برابر همه
دفاع کند. حتی اگر گاهی ناموفق بود، این تلاش هایش را
کمرنگ نمی کرد!

انگشتم را گوشه ی چشمم فشار دادم و اشک را در نطفه
خفه کردم.

حالم خوب نبود!

_ هانیه هنوز تو کافه توئه؟

هانیه...!

ناخن روی درز شلوار راحتی ام کشیدم.

_ آره.

_ باید یه روز ببینمش. می خوام کمکش کنم. اونم این وسط
قربانی کثافت کاری های شاهرخ و حماقت داداشش شد!

_ می خواد بره دنبال خونه.

_ پول داره مگه؟

_ پول جهازش رو گرفته از نامزد سابقش. فکر کنم بتونه باهاش یه جایی رو اجاره کنه. البته نه جای درست حسابی! اگر قبول کنه یه مقدار بهش قرض میدم.

_ صبر کن من باهاش حرف می زنم. هرچقدر کم آورد کمکش می کنم.

احتمالا دست چاوش را رد می کرد!

با این حال گفتم:

_ باشه.

_ فردا وقت رفتن بهت خبر میدم میام دنبالت آماده باش.

_ خیلی خب.

_ می بینمت. فعلا.

زمزمه کردم:

_ فعلا.

و ارتباط قطع شد.

#پارت_125

از آن وقت هایی بود که خیلی به حضور غزل احتیاج داشتم. غزل کم پیدای این روزها! که با او برنامه ی آخرین سفر را برای آخر هفته ی بعد چیده بودم! غزلی که او هم داشت می رفت! و قطعاً با رفتنش قسمتی از زندگی مرا دچار خلا می کرد!

بی آنکه مقاومتی در برابر آن میل سرکش برای دیدنش آن وقت شب داشته باشم، نامش را لمس کردم و تماس برقرار شد.

طوری که انگار منتظر بوده باشد، خیلی زود و بعد از اولین بوق جواب داد:
_جانم.

_سلام. نمی خوامی بخوابی که؟

_سلام. نه خوابم نمیاد!

_پاشو بریم بام.

بدون پرسش و حتی مکث سریع جواب داد:

—بریم!

بی اختیار لبخند زدم. بعد از او کسی- می آمد که از من آماده تر برای گذران ساعات دو نفره باشد؟ از من مشتاق تر برای دیدارهای بی مقدمه و برنامه ریزی نشده مان؟

—میام دنبالت.

—منتظرم.

برخاستم، لباس هایم را پوشیدم از سوئیت خارج شدم. نوری که از زیر در اتاق هانیه ساطع میشد لحظه ای توجهم را جلب کرد.

تعلل کردم. حسی- را که کنجاوم می کرد تا بدانم آن سوی در، چه در جریان است را نادیده گرفتم و حرکت کردم.

به محضی- که میس انداختم، غزل با تیپ اسپرتش دوان دوان از برج بیرون آمد و سوار ماشین شد:

—سلام.

با نگاهی نسبتاً طولانی صورت ساده و بی آرایش اش را براندازش کردم:

—علیک سلام. خوبی؟

به رویم لبخند زد:

_اره بد نیستم. تو چطوری؟

_منم بد نیستم.

با سرخوشی که هیچ نمیشد تشخیص داد واقعی ست یا
نمایش گفت:

_بزن بریم که بهتر بشیم.

ماشین را راه انداختم. نسیم خنک اردیبهشت ماهی توی
صورتمان می زد.

سکوئی که برقرار شد آزار دهنده نبود. آرامشی. درش وجود
داشت. آرامشی دوست داشتنی!

انگار که در آن لحظه بیخیال فرداها بودیم و می خواستیم
در لحظه زندگی کنیم.

روی نیمکت با فاصله ای کم کنار هم نشستیم و تهرانی را
که با همه ی عظمتش زیر پاهایمان بود تماشا کردیم.

غزل: چه خبر؟

_امن و امان!

_اون دختره چیکار می کنه؟ هانیه؟

این روزها همه جا بحث، بحث هانیه بود!
 _اونم هست! داره میره کم کم. میخواد خونه بگیره!
 _دختر به این کم سن و سالی چطوری میخواد تنها زندگی
 کنه؟

با پاشنه ی کتانی روی زمین کوبیدم:

_چاره ای نداره!

_یه چیزی بگم....

_هوم؟

_یه خوابی دیدم چند شب پیش. درباره ی تو و هانیه!

گوشه چشمی خیره اش شدم:

_خب؟

سرش را چرخاند:

_یه چیز درهم برهم و عجیبی بود. شبیه یه مهمونی، من و
 غزاله بودیم، تو و هانیه و ادم های دیگه. داشتید با هم
 حرف می زدید. تو اصلا حواست به هیچکس نبود. فقط با
 هانیه صحبت می کردی. منم حسودیم شد و می خواستم
 پیام سمتت توجهت رو جلب کنم... که غزاله جلوم رو

گرفت و با لحن این خاله زنک ها گفت " دیگه فایده نداره،
دختره قاپ کیارش رو دزدید!"

به خنده افتادم:

_احتمالا شام سنگین خوردی!

یک وری نشست، آرنجش را روی تکیه گاه نیمکت ستون
کرد و سرش را به دستش چسباند:

_شاید!

و طوری که انگار حالم را بو کشیده باشد گفت:

_احساس می کنم یه چیزی شده!

با غزل میشد راحت و آسوده حرف زد پس سر تکان دادم:

_درست حس کردی!

#پارت_126

صاف نشست:

_چی شده؟

نفسم را با صدا بیرون دمیدم و گفتم:
_در مورد چاوشه.

_خب؟

_حالش خوب نیست.

_چرا؟ اتفاقی افتاده؟

آب گلویم را پایین دادم:

_مریضه!

با تعجب به نگاه کردنم ادامه داد و من گفتم:

_انگار تازه دارم می فهمم چقدر وابسته اشم!

_مریضی اش چیه؟ چجور مرضی؟

_سرطان!

مشتش را روی دهانش فشار داد:

_اوه خدا! یعنی همیشه کاری کرد؟ درمان نمیشه؟

دستم را پشت گردنم کشیدم و آهسته لب زدم:

_درست صحبت نمی کنه! فقط میگه کار از کار گذشته!

پنجه ام را میان مشتش گرفت و گفت:

_متاسفم!

مردمک هایم را به سمت صورت متاثرش هدایت کردم:

_ممنون!

_می فهمم حالت رو! منم چنین روزهایی رو گذروندم! پدر
دلگرمی و ستون زندگی آدمه! سخته!
با درماندگی پلک بستم:

_از چیزی که فکر می کردم سخت تره!
پنجه ام را در سکوت فشار داد.

_حس بدیهه! انگار اگر چاوش بره همه ی دنیا رفته. من
خانواده ای ندارم. فقط چاوشه. شهاب هم بالاخره یه
روزی میره سر زندگی خودش.
با حالی بد، فکم را منقبض کردم:

_همیشه یه جایی گوشه دلم گرم بود که هست. حتی اگر
زیاد نمی دیدمش، حتی اگر دست کمکش رو همیشه پس می
زدم بازم دلم گرم بود. می دونستم مشکلی پیش بیاد درستش
می کنه. می دونستم یه نفر وجود داره که حال من براش مهم
باشه.

_هنوز که اتفاقی نیفتاده!

_اگر هول و ولا و عجله اش رو برای دادن ارث من ببینی می
فهمی اوضاع چقدر وخیمه! دکترها ناامیدش کردن!
با حالتی پر از تردید گفت:

_می خوای... بلیطم رو... عقب بندازم؟

با چشمان نیمه باز و خسته ام نگاهش کردم:

_نه. نمی خوام بخاطر من از برنامه هات عقب بیفتی!

_کاری به حرف دکترها ندارم، امیدوارم حال پدرت بهتر
بشه.

با لحنی که سست و خالی از اطمینان بود گفتم:

_منم!

لبخند کجی زد و بحث را به سمت دیگری کشید:

_کنجاوم بدونم زندگی بدون تو چجوری میگذره!

_زهرماری!

مصنوعی خندید:

_گفتم از اعتماد به نفست خوشم میاد؟

_نه! نگفتی!

_خب الان گفتم.

و به ناگهان صورتش سخت و جدی شد:

_از شوخی بگذریم، می خواستم بابت همه ی این مدتی که با هم بودیم ازت تشکر کنم!

حرفی نزدم. در واقع نمی توانستم بزنم! زبانم سنگینی می کرد.

من واقعا روزهای خوبی باهات داشتم. ازت خیلی چیزها یاد گرفتم. اونقدری که از تو محبت دیدم از خانواده ام ندیدم. من حال خوب اون دو سال رو، روحیه و امیدم رو مدیون توام. مطمئنم دیگه کسی مثل تو، تو زندگیم تکرار نمیشه کیارش. مطمئنم دیگه عالم اونقدری که با تو خوب بود، با هیچکس خوب نمیشه!

#پارت_127

نفسی کشید و در ادامه گفت:

_تو خیلی بیشتر از یه دوست دختر برای من ارزش و اهمیت قائل بودی، خیلی بیشتر از این حرف ها بهم توجه کردی. من افسرده بودم، با تو برگشتم به زندگی عادی! و می دونم با یه تشکر چیزی جبران نمیشه اما تنها کاریه که از دستم برمیااد! ممنونم کیارش!

**

یک آپارتمان هشت واحدی در الهیه به نامم شد! یک واحد آپارتمان در کیش... و همینطور ویلای شمال!

ادامه هم داشت! قبول نکردم. حال من با همان کافه خیلی بهتر بود تا این اموالی که برق را از سر عقیق پراند و مقابل چاوش تسلیمش کرد.

چاوش اما ناراضی بود! عصبی و پرخاشگر!

_این خیلی کمتر از چیزیه که واقعا باید داشته باشی! این غد بازی هات رو اصلا نمی فهمم! می خوای چی رو ثابت کنی مثلا؟ که خیلی مستقلی؟ که به پول من احتیاج نداری؟ که بدت میاد؟

بی آنکه واکنشی نشان بدهم، سرم را به پشتی صندلی ماشین لوکسش تکیه دادم و پیاده رویی را که با شاخ و برگ درختان تنومند از تیغ آفتاب در امان بود، تماشا کردم.

_جواب من رو بده! کجا رو داری نگاه می کنی؟

بی آنکه تکیه ی سرم را بردارم، گردن چرخاندم:

_من دنبال ثابت کردن چیزی نیستم. همینایی هم که الان بهم دادی برام زیاد هم هست!

انگشت اشاره اش را به حالت عمود سمتم تکان داد:

_من اگه تو رو نشناسم به درد لای جرز دیوارم نمی خورم!
تو فقط لج می کنی با من! می خوام بری روی اعصابم!
با کلافگی پلک زدم:

_الان مشکل چیه؟ من واقعا نمی فهمم! بیشتر از این میخوام چیکار کنم؟

_مشکل اینه من نمی خوام تو کمتر از اون سه تای دیگه داشته باشی!

_نه اتفاقا درستشم همینه! خون اونها خالصه آخه! از دو طرف کامیابن! من ولی یه رگم مال یه زن....

دستش را با خشونت روی دهانم فشار داد:
_بسه!

دستش را پس زدم:

_پس توام تمومش کن این بحث بیخود رو! همین جا همین
الان تمومش کن! دیگه دارم قاطی میکنم! نمی خوام! زوره
مگه؟

صورتش سخت شد و از میان دندان های کلید شده گفت:
_خیلی خب!

ماشین را روشن کرده و آرام تر تکرار کرد:

_خیلی خب!

سرم را میان دست هایم گرفتم.

نمی خواستم ناراحتش کنم اما این جریان ارث و میراث
میانمان تنش و درگیری درست می کرد.

به خودم دروغ نمی گفتم. هیچکس از پول بدش نمی آمد
اما... این احساس بد هیچ دست خودم نبود. از این اموال و
امکانات لذتی نصیبم نمی شد!

_ببخشید!

#پارت_128

جوابی نداد. دلخور بود!

بابا...

_من اگر اصرار رو این قضیه داشتم واسه خودت بود.

_می دونم... ولی به خدا واسه یه نسل بعد منم بسه! من
راضی ام. خب؟

با همان صورت اخم آلود زمزمه کرد:

_خب!

_ناراحتی الان؟

نگاهی غیظ آلود به سمتم انداخت:

_نه!

_ولی به نظر عصبانی میای!

_تموم می کنی؟

صاف نشستم و دستانم را به سینه زدم:

_اوکی!

باقی مسیر در سکوت محض طی شد. مرا به کافه رساند و رفت!

**

وقتی برای نهار تلف نکردم تا بتوانم یک ساعت زودتر از تولیدی خارج شوم و به یکی دو تا بنگاهی که مد نظرم بود سری بزنم.

زیاده خواهی بود اما ته دلم انتظار این را می کشیدم که کیارش بخواهد برای بنگاه رفتن همراهی ام کند یا که حداقل سراغی بگیرد اما... تا کنون که خبری نبود!

پس به تنهایی و با ترس و اضطراب راهی شدم.

در اولین بنگاه، مردی میان سال و لاغر اندام پشت میز نشسته بود و داشت با مرد دیگری هم سن خودش می گفت و می خندید و پسری جوان که به نظر شاگردش می آمد.

سعی کردم با اعتماد به نفس و محکم به نظر بیایم هر چند که در آن لحظه سخت ترین کار دنیا بود!

_سلام.

توجه هر سه مرد به من جلب شد. در دلم بسم اللهی
گفتم!

_علیک سلام. بفرمایید خانم.

لبی تر کردم:

_من دنبال خونه برای اجاره ام. یه خونه ی کوچیک
یا...سوئیت هم باشه خوبه.

دقیق بررسی ام کرد:

_تنها هستید؟

مکثی کردم و لب زدم:

_بله!

چشمانش کمی باریک شد:

_چند سالتونه؟

کم کم داشت یادم می رفت که هفته ی دیگر بیست ساله
می شدم!

_بیست!

_فکر نمی کنم موردی داشته باشم که به خانم تنها تو سن
و سال شما خونه بدن. دانشجو هستید؟

_ نه من... برای کار اینجام.

_ خانواده کجا تشریف دارن؟

وقتی موردی نداشت چرا این همه کنجکاو می کرد؟

ناامیدانه گفتم:

_ ممنون آقا.

و بیرون آمدم.

احساس تنهایی و غربت شدید تر شده بود. بغض داشتم!

کاش کسی کنارم بود.

مسیر به سمت دومین بنگاهی که زیر نظر داشتم کج کردم.

این یکی مرد نسبتاً جوانی بود که خوش رو به نظر می آمد.

_ سلام.

_ سلام خوش آمدید.

_ ممنون.

_ در خدمتم.

_ من دنبال خونه برای اجاره ام. یه جایی که واسه یه نفر

مناسب باشه.

_برای خودتون؟ مجرد هستید؟

_بله. مجردم.

نگاهش درست مثل همان مرد قبلی آنالیزگر شد. تعللی کرد و گفت:

_راستش همه کسی- به آدم مجرد و تنها مخصوصا خانم خونه نمیده. مناسب شما فکر می کنم فقط یه آپارتمان سی و هشت متریه که صاحب خونه اش روی مستاجر حساس نیست. اگر مایل باشید یه سر بزنید ببینید باب پسندتون هست یا نه.

ذوق زده سر تکان دادم:

_بله خیلی ممنون.

صدایش را کمی بالا برد:

_مهدی بیا پایین خانم رو راهنمایی کن خونه باقری.

#پارت_129

مهدی نام که پسری بلند قد با تپپی اسپرت بود از پله های گوشه ی مغازه پایین آمد و رو به من با تواضع سلام کرد.

سر تکان دادم:

_سلام.

مرد کلید را به او داد و ما دوشادوش هم به مقصد خانه ی "باقری" راه افتادیم.

_تنها هستید؟

چقدر این جمله احساس بدی می داد!

معذب گفتم:

_بله.

_اینجایی که میریم برای یک نفر خیلی اوکیه. صاحب خونه خوبی ام داره. یک مقدار قدیمی ساخته ولی سالمه.

در جواب توضیحاتش سر تکان دادم. چرا کیارش تماس نمی گرفت؟

مقابل ساختمان سه طبقه ای از حرکت ایستاد و من نیز کنارش متوقف شدم. همانطور که گفت، قدیمی ساخت و کهنه بود.

رنگ دیواره های کرم رنگ رو به تیرگی رفته و کدر شده بود.
 پسر_ کلید انداخت و داخل راهروی نسبتاً تنگ و تاریک
 شدیم.
 _بفرمایید.

با چشمانی که بازیگوشانه این طرف و آن طرف می پریدند
 به دنبالش حرکت کردم.

چند قدم جلوتر و کنار راه پله ها دو در روبروی هم قرار
 داشتند. دو در که به نظر از جنس چوبی نامرغوب بودند.

درب واحد که باز شد او کنار ایستاد تا ابتدا من داخل شوم.
 خانه در سیاهی مطلق غوطه ور بود تا اینکه پسر_ لامپ ها
 را روشن کرد و من فهمیدم این خانه ی کوچک و دلگیر
 محض رضای خدا یک پنجره هم ندارد!

نگاهم ناامیدانه در فضا چرخید. با خودم گفتم "روت رو
 برم. انتظار کاخ سعد آباد داشتی نکنه؟ تازه باید ببینی از
 پس اجاره همینجا هم برمیای یا نه!"

_اینجا سرویسه... این در بغلی هم اتاقشه.

اتاق کوچک و تاریک با لامپ زردی که از سقف آویزان بود
 روشن شد.

_اونوقت اجاره اینجا چقدره؟

_بیست تومن پول پیش ماهی هشتصد اجاره.

به خدا قسم که این مقدار نمی ارزید اما احتمالاً بهترین قیمتی بود که میشد این اطراف پیدا کرد.

_تازه نقاشی شده و شیر آلات و کابینت هاش رو هم عوض کردن. همسایه های آروم و بی آزاری هم دارن. خلاصه فکر می کنم برای یه خانم تنها مورد خیلی خوبی باشه.

موبایل در کیفم زنگ خورد. با این تصور که کیارش است خوشحال شدم و زود موبایل را از کیفم خارج کردم اما نام باران به خوش خیالی ام پوزخند زد.

_جانم؟

_سلام عخشم. کجایی؟

_سلام باران جان. من اومدم خونه ببینم.

_خونه؟ واسه کی؟

با اشاره به پسر گفتم که برویم.

_واسه خودم.

_واسه خودت؟ دیوونه تنها پاشدی رفتی دنبال خونه؟

به سمت در خروجی ساختمان حرکت کردم.

_خب چیکار می کردم؟

_می گفתי حداقل یکی از ما همراهت می اومد. بردیا یا کیارش.

_نمیشد که بخاطر خودم از کار و زندگی بندازمشون.

_این چه حرفیه. بابا ما که غریبه نیستیم. تا ببینن یه دختر بچه ی تنهایی سرت کلاه میذارن.

_حالا نیومدم قولنامه کنم که... فقط خواستم یه نگاه بندازم و از قیمت ها سر دربیارم.

_اره بیا فردا با هم میریم.

_باشه.

تماس که قطع شد پسر پرسید:

_خب... نظرتون چی بود؟

#پارت_130

_ اوکی بود. با اجازه اتون من باید یه مشورتی کنم انشالله دوباره مزاحمتون میشم.

سر تکان داد:

_ خیلی هم عالی. مراحم هستید.

با خدا حافظی کوتاه از او جدا شدم و به طرف ایستگاه اتوبوس رفتم.

از آنجا تا کافه با اتوبوس حدود ده دقیقه راه بود.

اگر همینجا را قولنامه می کردم برای رفت و آمد چه به تولیدی و چه به کافه مشکلی نداشتم.

در ذهنم مشغول حساب کتاب شدم. اگر بیست تومان پول پیش می دادم و مابقی را هم در حساب می گذاشتم احتمالاً سودش می توانست کمک خوبی برای اجاره ی ماهانه باشد. از پشش بر می آمدم. البته کمی با سختی!

مقابل در کافه به نهال برخوردم. با دیدنم ابروی بالا انداخت و گفت:

_ چه قیافه آویزونی! از سرکار میای؟

لبخندی مضحک به لبم سنجاق کردم:

_رفته بودم دنبال خونه.

_خونه؟ برای خودت؟

سر تکان دادم:

_آره.

_که اینطور! جایی پیدا کردی؟

_یه جا رو دیدم واسه من خوب بود.

کمی متامل نگاهم کرد و من گفتم:

_بریم تو.

_اره بریم.

کافه شلوغ بود. باران با سینی پر در دست داشت به طرف میزی می رفت و متوجه ما شد. نهال را که دید لبش را کج کرد و چشمانش را به سمتی دیگر کشید.

نهال پشت میزی نشست و من هم به طرف آشپزخانه حرکت کردم.

بردیا و کیارش مشغول بودند.

سلام که دادم حواسشان معطوفم شد.

کیارش کمی براندازم کرد و گفت:

_ یادم نبود امروز قراره بری دنبال خونه. باید می گفتم بردیا
رو باهات می فرستادم.

نامیدانه نگاه فرو افکندم. من خودش را می خواستم نه
بردیا را..!

به خودم نهیب زدم "جمع کن خودت رو خجالت بکش!"

_ نه راضی به زحمت کسی نیستم.

بردیا با جدیت جواب داد:

_ زحمتی نیست. توام مثل باران!

_ خیلی ممنون آقا بردیا.

کیارش: کجا رفتی؟

_ یکی دو تا بنگاه همون نزدیکای تولیدی بود. یه خونه هم
دیدم با شرایط من جور بود. احتمالاً همونجا رو قولنامه
کنم.

همان لحظه باران هم سر رسید:

_ عکس می انداختی ببینیم چطوره.

_دیگه یادم نبود. البته خب... سر و شکل آنچنانی نداره و کوچیکه. با کرایه ای که من می تونم بدم فکر نکنم جای بهتر پیدا بشه.

بردیا پرسید:

_چند گفت بهت؟

_هشتصد اجاره بیست تومن پیش. متراژشم سی و هشت متره همون طبقه همکف.

باران گفت:

_حالا فردا من و بردیا هم باهات میایم ببینیم چطوره یه نظری بدیم.

کیارش سکوت کرده و حتی به تعارف هم که شده نگفت می آید!

_لطف می کنید! من برم لباس عوض کنم برگردم.

کیارش سر تکان داد:

_برو.

خسته بودم و انگار کافه آن شب مغناطیس عجیبی داشت که هر رهگذری را جذب می کرد و هر دم شلوغ تر میشد!

ترکیب صدای همهمه و خنده و موسیقی هرچند آزار دهنده
نبود اما گیجم می کرد!

سفارش مشتری را که روی میزش گذاشتم و خواستم برگردم
نهال با اشاره ی دستش مرا فرا خواند.

سینی خالی را زیر بغلم زدم و به طرفش رفتم:
_بله؟

_وقت داری چند لحظه بشینی؟

با کنجاوی روی صندلی مقابلش جا گرفتم:

_چی شده؟

_در مورد خونه...

_خب؟

_من یه جای خوبی برات سراغ دارم اگر بخوای!

#پارت_131

هیجان زده پرسیدم:

_ واقعا؟ کجا؟

_ خونه ی مادر بزرگمه که اتفاقا یه چهار راه با اینجا فاصله داره.

_ تنها زندگی می کنن؟

به نشان تایید پلک زد:

_ آره. خونه اش یه ویلایی دو طبقه ست خودش پایین زندگی می کنه. قبلا عموم طبقه بالا بود و از وقتی اون جدا شده تا الان اونجا خالی بود تا اینکه دیگه گفت می خواد مستاجر بیاره. از قضا دنبال یه زن و دختر تنها یا نهایت زن و شوهر بود. اگر من معرفی ات کنم که رو هوا قبول می کنه. انگشتانم را در هم قفل کردم:

_ بعد اونوقت... در مورد کرایه چی؟

سری به بیخیالی تکان داد:

_ اصلا در قید و بند کرایه نیست فقط می خواد تو اون خونه درندشت تنها نباشه همین!

اوه خدای من! ناباورانه لبخند زدم. درست شبیه یک معجزه بود!

نهال کمی به جلو خم شد و گفت:

_من فردا باهات حرف می زنم بعد هماهنگ می کنیم یه روز بیای هم خونه رو ببینی هم با مادر بزرگم حرف بزنی. هوم؟

نمی توانستم شوقم را از این پیشنهاد شگفت انگیز پنهان کنم:

_عالیه. واقعا ممنونم نهال!

در جواب همانطور که همیشه بی تفاوت بود گفت:

_خواهش می کنم. راستی... شماره ات رو ندارم؟

_نه فکر نکنم.

موبایل شیک و گران قیمتش را از روی میز برداشت:

_بگو پس.

آخ که اگر جور میشد! اوج لطف خداوند به من بود.

باران غرولند کنان زیر گوشم پرسید:

_چی می گفت این؟

با خوشحالی ای که به هیچ طریق مهار نمیشد جواب دادم:

_گفت خونه واسم سراغ داره.

توجه کیارش و بردیا نیز جلب شد و باران اخم آلود پرسید:
_خونه؟ از کجا؟

_ طبقه ی بالای مادر بزرگشه. تنها زندگی می کنه. اجاره هم
زیاد براش مهم نیست.

باران محکم سرش را بالا انداخت:

_ این دختره قابل اعتماد نیست!

به چهره اش خندیدم:

_ مثلا قراره چیکار کنه؟ پولم رو بخوره؟

_ نمی دونم. کلا حس خوبی بهش ندارم.

_ دختر بدی نیست! اونجوری که من شناختمش یک روئه!
تظاهر نمی کنه!

کیارش مداخله کرد:

_ حالا برو خونه رو بین با مامان بزرگش هم صحبت کن
بین شرایط چجوریه. فکر می کنم امن تر و بهتر از هرکجای
دیگه باشه. خانواده اشم متمول هستن احتیاجی به اجاره
نداره احتمالا باهات راه بیاد.

گفتم:

- _بله منم همینطور فکر می کنم.
- انتظارم چندان طولانی نشد. فردای همان شب وقتی در
تولیدی بودم نهال تماس گرفت.
- _سلام.
- _سلام خوبی؟
- _مرسی تو خوبی؟
- _خوبیم. با مادر بزرگم صحبت کردم می تونی امروز عصر بیای
ببینی خونه رو؟
- _اره از چهار به بعد می تونم بیام.
- _چهار و نیم خوبه؟
- _اره عالییه.
- _میام جلوی کافه که از اونجا با هم بریم.
- _باشه ممنون.
- _خب پس عصر می بینمت. فعلا.
- _خدا حافظ.

#پارت_132

همانطور که قرار گذاشته بودیم مقابل کافه یکدیگر را دیدیم.

تیپ و لباس هایش همیشه برایم جالب توجه بود. تیشرت گشاد و پر از خطوط انگلیسی— درهم برهم زیر مانتوی اسپرت و کوتاهش پوشیده بود. شلوار کتانی که پاچه هایش در کتانی ساق بلندی فرو رفته و زنجیر باریکی از کمر شلوار تا به نزدیکی مچ وصل بود.

—بریم؟

در جواب سر تکان دادم:

—بریم.

راه افتادیم و قدم هایمان را با هم هماهنگ کردیم. پیش از آنکه من بخواهم سوالی بپرسم خودش شروع به توضیح دادن کرد:

_ تو برخورد اول ممکنه مامان بزرگم به نظرت خشک و بدخلق بیاد ولی آدم منصف و باحالیه. قلق داره اون دستت باشه همه جوهره باهات اوکی میشه.

با استرس خفیفی گفتم:

_ در مورد من باهاشون صحبت کردی چی گفتن؟
شانه تکان داد:

_ هیچی بدون مخالفت گفت امروز بیای.

_ در مورد چیز... مسائل مالی و این ها...

آدامس را در دهانش چرخاند:

_ گفتم که در این مورد خیالت راحت. اصلا گیری رو اجاره نداره فقط دنبال یه آدم حسابی بود.

و یک طور چپکی نگاهم کرد:

_ هستی دیگه؟

_ حسابی؟

_ اوهوم.

خنده ام گرفت:

_ نظر خودت چیه؟

_ نظرم اگر جز این بود که اصلا این پیشنهاد رو بهت نمی
دادم!

لبخند روی لبم ماسید. اگر می فهمیدند برادرم به جرم
کودک ربایی در زندان است...
آخ هومن!

هربار که یادم می آمد تمام استخوان هایم تیر می کشید!
هربار یادم می آمد نمی توانم برایش کاری کنم از خودم
ناامید میشدم.

_ چرا آویزون شدی؟

خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

_ نه چیزی نیست. یه کم مضطربم فقط.

_ نترس بهت قول میدم اونجا مال خودته.

کف دست هایم را بهم مالیدم:

_ انشالله.

_ عیبی نداره سوال بپرسم؟ چون می دونم مامان بزرگم قطعا
ازت می پرسه باید آماده باشی.

می دانستم سوالش چیست!

بزاق دهانم را پایین فرستادم:

_چه عیبی؟ پرس.

_پدر مادرت کجان؟

لبم را تر کردم و با صدای آهسته جواب دادم:

_فوت شدن.

از حرکت ایستاد و یکه خورده نگاهم کرد:

_جفتشون؟

_بله.

پیشانی اش چین خورد و متاثر زمزمه کرد:

_اوه... خیلی متاسفم!

اشک را پس زدم:

_ممنون.

_چیز...خواهر برادر نداری؟

خیره در چشمانش مکث کردم. هومن...متاسفم که مجبورم

انکار کنم!

_نه!

"نه" ام ضعیف بود. پر از درد و حسرت!
 نهال به نظر دستپاچه می آمد و ترحم در چشمانش آزار
 دهنده نبود:

_خب... به هر حال... می تونی روی من حساب کنی. حالا
 نمیگم خواهر ولی... به عنوان یه دوست!
 دست روی شانه اش گذاشتم:

_ممنونم ازت.

لبخند کجی زد و گفت:

_خواهش می کنم. بیا... مادر بزرگم منتظره!

#پارت_133

خانه ی مادر بزرگش همانطور که نهال گفت یک ویلایی دو
 طبقه با حیاطی نسبتاً بزرگ بود که در دو سمتش باغچه و
 درخت داشت.

همین که وارد شدم بی اختیار حال خوبی پیدا کردم. از آن
 مکان هایی که انگار منبع انرژی مثبت بود.

با کمی فاصله به دنبال نهال حرکت کردم. در ایوانی که ارتفاعی حدود یک و نیم متر با زمین داشت و توسط نرده های سفید محافظت میشد، زنی را دیدم که ما را تماشا می کرد. زنی تقریباً ظریف و سرحال که موهای قهوه ای رنگ شده اش مرتب و کوتاه شده بود. لباس های پوشیده و شیکی به تن داشت و رنگ کرم لاک ناخن هایش را از دست هایی که به نرده تکیه داده بود می دیدم!

وقتی نهال دستی برایش تکان داد و گفت "سلام مامان جون"، هنوز هم شک داشتم او مادر بزرگش باشد! تا اینکه خودش خطاب به من معرفی کرد:

_مادربزرگم!

و آنجا بود که تمام تصورات من از مادربزرگ ها بهم ریخت! در حالیکه منتظر بودم تا با یک پیرزن رنجور و عصا به دست که داشت دانه های تسبیح را می شمرد روبرو شوم، این زن شاداب و خوش برورو و شیک شوکه ام کرد!

نهال: مامان جون ایشونم دوستم هانیه که خدمتت عرض کرده بودم.

فکم را جمع کردم و تند گفتم:

سلام خانم...

اوه! من حتی نام خانوادگی شان را هم نمی دانستم!

مادربزرگ لبخند جمع و جوری زد:

توران هستم.

به بالای پله ها رسیده بودیم:

بله...سلام توران خانم.

دستش را دراز کرد:

_علیک سلام خانم زیبا!

خجالت زده کش و قوسی به لب هایم دادم و دست میان دستش گذاشتم.

_خوش اومدید، بفرمایید داخل دخترها!

چقدر هم که خوش لحن و خوش صدا بود!

وارد خانه که سالنی بزرگ و دکوراسیونی زیبا و مدرن داشت شدیم.

شریت که میل دارید؟

نهال خیلی سریع جواب داد:

_اره دستت درد نکنه هوا کم کم داره رو به گرما میره.
_پس بفرمایید بشینید.

روی مبل سلطنتی سه نفره جای گرفتیم و نهال گفت:
_نظرت در موردش چیه؟

پلک زدم:

_چقدر...

_دافه...نه؟

خندیدم:

_آره واقعا!

_خیلی امروزیه. با جوون ها هم راحت اوکی میشه.
توران خانم با سینی که حاوی دو لیوان بلند شربت آلبالو
بود از آشپزخانه خارج شد و به سمتمان آمد.
سرجایم تکان خوردم:
_زحمت کشیدید.

_خواهش می کنم. نوش جان!

روبرویمان که نشست پرسید:

_ دانشجو هستی هانیه خانم؟

شروع شد!

باید با اعتماد به نفس صحبت می کردم:

_ خیر من برای کار تهرانم. البته قصد دارم برای درس هم اقدام کنم خدا بخواد.

سر تکان داد:

_ خیلی هم عالی. خانواده کجا هستن؟

_ فوت شدن.

تغییری در چهره اش ندیدم اما برای چند ثانیه بدون پلک زدن نگاهم کرد:

_ خدا رحمت کنه!

_ تشکر.

_ تو تهران فامیلی، قوم و خویشی نداری؟

_ نه راستش... ما خیلی از اقواممون رو توی زلزله رودبار از دست دادیم. مابقی هم شمال زندگی می کنن که خب... ارتباط چندانی باهاشون ندارم.

_ که اینطور! خواهر؟ برادر؟

حتما به نظرش این همه بی کس و کار بودن غیرعادی می
آمد!

_ تک فرزندم.

_ مشغول چه کاری هستی؟

_ صبح تا عصر- توی تولیدی لباس کار می کنم و از عصر- هم
توی یه کافه.

نهال زود گفت:

_ کافه کیارش رو میگه. اصلا هانیه از آشناهای کیارشه.

انگار نهال عامدانه نام کیارش را به میان آورد و توران خانم
هم ژست راحت تری به خودش گرفت!

#پارت_134

_ پس که اینطور! چند سالته؟

_ من، بیست!

_ حقوقت چقدره؟

_ حدود سه و نیم.

_چقدر می تونی اجاره بدی؟

_هرچی شما بفرمایید.

سر تکان داد:

_نمی دونم نهال بهت گفته یا نه، من احتیاج چندانی به اجاره ندارم. فقط نمی خواستم اینجا تنها باشم. به هر حال بچه هام سر زندگی خودشون هستن و نمی تونن دائم مراقب من باشن. البته منظورم این نیست به مراقبت نیاز دارم ولی خب... آدمیزاده دیگه! خدای نکرده شب و نصفه شب مشکلی برام پیش بیاد تا اونها به خودشون بجنبن شاید کار از کار گذشته باشه! از قضا دنبال یک خانم متشخصی مثل شما هم می گشتم.

لبخندی به تعریفش زدم که گفت:

_می خوای اول بروی به نگاهی به بالا بنداز ببینیم اصلا پسند می کنی یا نه. در ضمن مبله هم هست!

مبله! خدای من! انگار تازه یادم افتاد که من جز چند دست لباس هیچ وسیله ای ندارم! چطور حواسم به این موضوع نبود؟

خودش بخاطر زانو درد ترجیح داد پله ها را بالا پایین نکند.
پس کلید را به دست نهال سپرد و ما دو نفر برای دیدن واحد
به طبقه ی بالا رفتیم.

حداقل هشتاد متر بود. روی مبل ها پارچه و روی وسایل
آشپزخانه کاور شیشه ای کشیده بودند. فضایی نورگیر و
روشن بخاطر پنجره های رو به حیاط و باغچه ها داشت
که باعث شد فکر کنم شاید خواب هستم! این نمی
توانست واقعی باشد!

نهال توضیح داد:

_ اینا وسیله های عموم ایناست. خونه رو که عوض کردن
دیگه اثاث قدیمی رو نبردن. دو تا اتاق خواب داره که حدودا
دوازده متری ان اشتباه نکنم. حموم توی اتاق چپی است.
دستشویی ام تو همین راهروئه.

داشتم از خوشحالی منفجر می شدم!

نهال میان پذیرایی چرخی زد و پرسید:

_ نظرت چیه؟

ناباور خندیدم:

_راستش...زیادی خوبه! ولی...تو رو چه حسابی به من
اعتماد کردی و آوردیم اینجا؟
آدامسش را باد کرد و ترکاند:

_خب رک بگم اعتمادم در وهله ی اول بخاطر کیارشه. اون
هرکسی. رو نزدیک خودش نگه نمیداره...و وهله ی دوم، کلا
حس خوبی بهت دارم. حس منم معمولا اشتباه نمی کنه!
کیارش حتی وقتی کاری نمی کرد هم، باز اثر مثبت خودش را
در زندگی من می گذاشت.

پایین برگشتیم. توران خانم منتظر نگاهم کرد:
_خب؟

شانه ای تکان دادم:
_همه چیز عالیه.

_خدا رو شکر. خب...در مورد اجاره، پول پیش ازت نمی
خوام. فقط یه مبلغی اجاره ماهانه.

_بله خیلی ممنون. چقدر مد نظرتونه؟

_می خوام با رضایت دو طرف باشه. خودت فکری کنی از
پس چه مقدار بریبای؟

من...ام...

_حقیقت رو بگو رودربایستی نکن!

_تا یک و پونصد هم... فکر میکنم بتونم بدم.

لبخند زد:

_نهصد تو من! خوبه؟

شبیه یک شوخی بود!

اجاره ی اینجا حتما که خیلی بیشتر از این حرف هاست!

_خدا خیرتون بده!

#پارت_135

هانیه با یک جعبه شیرینی بازگشت. چشمانش برق می زد و

لبخند روی لب هایش هر لحظه بیشتر می شکفت!

باران که آماده ی رفتن بود با دیدن این صحنه منصرف شد

و کنجکاو پرسید:

_درست شد؟

هانیه تند سر تکان داد:

_خدا خیرشون بده. چه زن خوبی بود!

بردیا گفت:

_مبارکه! قرارداد هم نوشتین؟

_خیلی ممنون. فردا انشالله.

پس داشت می رفت! و این رفتن...یک حسی- به من می داد!
حسی- که نه تعریفی ازش داشتم و نه درکش می کردم. از تنها
چیزی که اطمینان داشتم، نگرانی بود!

_به سلامتی!

چشمانش به سمت من کشیده شد و برای لحظه ای کوتاه،
برق تماشایی از نگاهش رفت!

_سلامت باشید!

این را با صدایی زمزمه وار گفت و پس از کمی مکث اضافه
کرد:

_راستی...مادر بزرگ نهال شماره شما رو ازم گرفت گفت می
خواد باهاتون صحبت کنه. احتمالاً قراره درباره ام پرسه و
مطمئن بشه. در جریان باشید.

مادر بزرگ نهال... کمابیش می شناختمش. او هم مشتری
مان بود و هر از گاهی گذرش به کافه می افتاد.

سر تکان دادم:

_ خیلی خب.

اخم های باران در هم رفته بود. هانیه کمی به سمتش مایل
شد و پرسید:

_ چیه؟

باران رک و صادق جواب داد:

_ حسودیم میشه!

_ به کی؟

_ به نهال! حق نداری بیشتر از من باهاش جیک تو جیک
بشی!

بردیا سر به سرش گذاشت:

_ کی گفته با تو جیک تو جیکه؟

باران چشم غره رفت:

_ هست!

هانیه دست دور شانهِ اش انداخت:

_ دیوونه ای؟ هیچکس جای تو رو نمی گیره!
 چطور در عرض کمتر از یک ماه انقدر به هم نزدیک و
 صمیمی شده بودند؟

با تماس شهاب وارد راهروی پشت آشپزخانه شدم و جواب
 دادم:

_ سلام.

صدایش کمی جدی بود و با عجله کلمات را عنوان می کرد:
 _ سلام کیا. خوبی؟

_ خوبم. تو چطوری؟

_ منم خوبم. میگم بابا اخیرا با تو حرف زده؟
 نگاهم به کندي بالا آمد و روی دیوار نشست:

_ درباره چی؟

_ در مورد خودش.

_ متوجه نمیشم!

_ بین امروز باهاش کار داشتم پیشش بودم. یهو حالش بد
 شد!

سیخ ایستادم:

چی؟

ضعف کرده بود. تو همون وضعیت هم که صداش در نمی اومد اصرار داشت کسی نفهمه. گفت اگر مجبور شدم، تو رو خبر کنم! بردمش بیمارستان دکتر براش آزمایش نوشت هرکاری کردم راضی نشد آزمایش بده گفت هیچی نیست فشارم افتاده. تا حالا تو بدترین شرایط هم من این شکلی ندیدمش!

دست پشت گردنم کشیدم:

الان خوبه؟

اره اما من مشکوکم کیا. اصلا شبیه کسای نبود که فشارشون افتاده باشه! و این رو مطمئنم اگر هم چیزی هست فقط به تو گفته!

چی مثلا؟

مریضه؟

شهاب تیز تر از آنی بود که بشود ازش چیزی را پنهان کرد!
چقدر زود همه چیز داشت لومی رفت!
شهاب!

صدایش کمی لرزید:

_آره؟

از پشت دستی که به دهانم چسبانده بودم، خفه گفتم:

_آره!

#پارت_136

شهاب میان سکوتی سنگین قطع کرده بود.

بلافاصله شماره ی چاوش را گرفتم تا حالش را بپرسم اما پاسخ نداد.

آهی کشیدم و سرکارم بازگشتم.

انگار بیماری اش روی دور حمله افتاده بود و دیر یا زود همه می فهمیدند! همه می فهمیدند دارند او را از دست می دهند!

چاوش هم می رفت کنار عقیق! کنار زنی که با وجود تمام بد بودنش، هنوز هم او را دوست داشت! هنوز هم از او دفاع می کرد. هنوز به او می اندیشید. زنی که میان راه

تنه‌ایش گذاشته بود اما چاوش دل تنگش میشد و حتی در
من جستجویش می کرد!

میان افکار ناخوشایندم دست و پا می زدم که هانیه ناگهان
نزدیکم شد و زیر گوشم زمزمه کرد:

_ آقا کیارش... یه چیزی!

همانطور که داشتم سوسیس ها را خرد می کردم، از بالای
شانه ام نگاهی به سمتش انداختم:

_ چیه؟

لبش را تر کرد و من و من کنان گفتم:

_ من... مجبور شدم به نهال و مامان بزرگش بگم خواهر
برادر ندارم. ترسیدم پیگیر بشن که داداشت کجاست و اگر
برادر داری چرا تنه‌ایی ممکن بود برایشون شک برانگیز بشه.

سر تکان دادم:

_ اوکی حواسم هست.

_ ممنونم.

و همان هنگام بود که شماره ای ناشناس تماس گرفت.

حدس زدم مادر بزرگ نهال باشد و خطاب به هانیه گفتم:

_ حلال زاده هم هستن!

موبایل را برداشتم و به راهرو رفتم.

_ الو؟

_ سلام کیارش جان.

_ سلام بفرمایید.

_ توران هستم مادر بزرگ نهال و البته مشتری ثابت قهوه های معرکه ات!

_ بله حال شما؟

_ ممنون پسر. مزاحمت که نشدم؟

_ خواهش می کنم در خدمتم.

_ در رابطه با دوست نهال که قراره به امید خدا مستاجر من بشه.

_ بله در جریانم.

_ به نظر دختر صاف و صادقی می اومد ولی خواستم از جانب خودت هم خیالم راحت باشه. می شناسی خانم رو دیگه؟ نهال گفت از آشناها تونه.

صدای صاف کردم:

_بله از آشناهای پدرم هستش پیش منم کار می کنه. می شناسمش! دختر خیلی خوب و بی حاشیه ایه.

_خب پس خدا رو شکر. فقط می خواستم تاییدت رو بگیرم.

_بله نگران نباشید.

_خیلی لطف کردی کیارش جان. دیگه وقتت رو نمی گیرم.

_خواهش می کنم.

_خدانگهدارت.

_خداحافظ شما.

هانیه در آشپزخانه منتظر من بود و زود پرسید:

_چی شد؟ چی گفتن؟

موبایل را در جیب شلوارم هل دادم:

_هیچی فقط می خواست مطمئن بشه می شناسمت.

چشمانش دو دو میزد:

_شما چی گفتید؟

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم:

_گفتم هر کی گفته می شناسمش دروغ گفته! اصلا هانیه کیه؟

تک خنده ای کرد:

_ببخشید سوالم احمقانه بود!

به طرف سوسیس ها بازگشتم و لب زدم:

_خیالت راحت حله!

#پارت_137

هنگام تنظیم قرارداد خانه، هانیه را همراهی کردم. یک ساله بستند. واحد بزرگ و مبله را که دیدم پیش خودم گفتم یا این دختر زیادی خوش شانس است که کاملاً بعید بود! یا هم که خدا خواسته بعد آن همه مصیبت حالی به او بدهد! در هر صورت برایش خوشحال بودم. هرچند که اگر می فهمید هفته ی بعد قرار است دادگاه برادرش برگزار شود از دماغش در می آمد! بهتر بود فعلاً چیزی در این باره نمی شنید مگر آنکه خود هومن خبرش را می داد.

و حالا داشت مختصر-وسیله هایش را که اکثرا لباس بود، با چمدان قرضی من جمع می کرد.

کمی دلگیر به نظر می آمد و حدس زدن دلیلش اصلا سخت نبود.

رفتن از اینجا با وجود تمام کمبودهایی که داشت، با وجود آن اتاق کوچک و خالی، با وجودی که حتی حمام رفتنش با اعمال شاقه همراه بود، برایش سخت بود!

من به خودم قول دادم در هر شرایطی کمکش کنم و حامی اش باشم اما بهتر بود که دیگر تکیه اش را از این دیوار بردارد! شاید یک وقتی من نبودم! شاید اصلا مُردم! باید آنقدری مستقل میشد که نبود هیچکس پای زندگی اش را لنگ نکند!

دیدم که دارد چمدانش را به زحمت از پله ها می آورد و جلو رفتم:

__ بده من.

__ دست شما درد نکنه.

از در پشتی، از کافه خارج شدیم. چمدانش را روی صندلی عقب گذاشتم و گفتم:

_بشین.

داخل ماشین که جای گرفتیم گفت:

_آقا کیارش...بابت همه چیز ممنونم. از صمیم قلبم ممنونم!

خلوص کلامش تاثیر گذار بود اما نتوانستم چیزی بیشتر از یک "خواهش می کنم" خشک و خالی در پاسخ بگویم! نگاه کوتاه و کفری اش را بابت این جواب ناامید کننده متوجه شدم و خنده ام را قورت دادم! ماشین را مقابل درب بزرگ و سفید پارک کردم.

_مرسی.

گفتم:

_لازم نیست باز تکرار کنم که هر وقت هرکجا مشکل و مسئله ای پیش اومد می تونی بهم زنگ بزنی که؟ هوم؟
_بله دست شما هم درد نکنه.

_برو چمدونت رو میارم.

_زحمت نشه؟

_نه.

پیاده شد و تا من چمدان را بیرون بیاورم، زنگ ایفون را فشار داده و در باز شده بود.

وارد حیاط بزرگ و باصفا شدیم. مادر بزرگ نهال روی ایوان به انتظارمان ایستاده بود.

جواب سلاممان را با روی باز داد و خوشامد گفت.

چمدان را بالای پله ها گذاشتم و گفتم:

_خب با اجازه اتون من میرم. کاری نداری هانیه؟

مادر بزرگ نهال گفت:

_کجا کیارش جان؟ بفرما داخل یه چای شربتیی میل کن بعد برو.

_دست شما درد نکنه باید برم جایی کار دارم.

هانیه سری برایم تکان داد و تشکر کرد و مادر بزرگ نهال گفت:

_بسیار خب.

_خدانگدار شما.

لبخند هانیه غمگین بود:

_خداحافظ!

#پارت_138

طبق قولی که به غزل داده بودم فردا همراه او عازم سفر می
شدم و قبل از آن باید چاوش را می دیدم.
پس مستقیماً از همانجا به شرکتش رفتم.
طبقه ی هجدهم ساختمان غول پیکر، جایگاه اتاق رئیس
بود.

منشی جدید بود و مرا نمی شناخت.
از جا برخاست و با خوش رویی گفت:
_بفرمایید.

_می خوام آقای کامیاب رو ببینم.
_بله خوش آمدید. قرار قبلی داشتید؟
_پسرشون هستم. کیارش کامیاب.
حالت چهره اش تغییر کرد:

_اوه بله شرمنده من به جا نیاوردمتون. چند لحظه اگر موردی نیست تشریف داشته باشید الان جلسه اشون تموم میشه.

نگاهم را روی دکور مجلل سالن چرخاندم و سر تکان دادم:
_مشکلی نیست.

به مبل های پشت سرم اشاره کرد:

_بفرمایید بشینید میگم ازتون پذیرایی کنن.

_خیلی ممنون چیزی میل ندارم. منتظر می مونم.

با لبخند جواب داد:

_بله هرطور مایل هستید.

روی راحتی های چرم نشستم و موبایلم را چک کردم.
شهاب باز پیام داده بود!

"حالا چی میشه؟ چقدر زنده می مونه؟"

لب گزیدم و برای ثانیه هایی نگاهم روی جملات ماسید.

دست و پایش را گم کرده بود! نبودن چاوش ترسناک به نظر می آمد!

جواب دادم "منم نمی دونم"

ولی در واقع می دانستم. فقط می دانستم فرصت چندانی ندارد.

هفت هشت دقیقه ای معطل بودم تا اینکه درب اتاق چاوش باز شد و دو مرد و یک زن که کت شلوار های یک رنگی به تن داشتند بیرون آمدند، با منشی خداحافظی کردند و رفتند.

منشی خطاب به من گفت:

_بفرمایید داخل خواهش می کنم.

روی پا ایستادم:

_لازم نیست اطلاع بدید؟

_نه ایشون تاکید کردن در مورد بچه هاشون نیاز به هماهنگی نیست.

سری تکان دادم. ضربه ای به در زدم و چاوش گفت:

_بیا تو کیارش.

داخل که شدم ادامه داد:

_از دورین ها دیدمت.

_سلام.

کمی رنگ پریده بود و چشمانش کم فروغ!
_علیک سلام. بیا بشین.

دیوار شیشه ای پشت سرش، تهران را زیر پاهای او نشان می داد. همین بود دیگر! شهر زیر پای امثال کامیاب ها!

از روی صندلی برخاست و میز بزرگش را دور زد:

_آرزوم اینه تو پشت این میز بشینی!

چشمانم را در کاسه چرخاندم:

_شنیدم حالت دیروز خیلی مساعد نبوده.

خیره ام شد:

_به شهاب گفתי؟

پا روی پا انداختم و دست بر زانویم گذاشتم:

_شک کرده بود. توام کاری کرده بودی بفهمه من می دونم!

تعلل کرد. گوشی را برداشت و سفارش دو لیوان شربت داد.

سپس پیش امد و روبرویم نشست.

_امیدوارم پیش هردوتون راز بمونه!

کمی به جلو خم شدم و انگشتانم را در هم قلاب کردم:

_بابا...اگر تو ذهنته که من رو بنشونی پشت این دم و دستگاه باید بگم من هرگز زیر بارش نمیرم! و حتی یک متر از اون کافه رو به کل این ساختمون نمی فروشم! برای من نه این شرکت اهمیتی داره و نه هتل و نه فلان رستوران و نه بهمان ویلا! برای من فقط خودت و سلامتی ات مهمه که داری دو دستی تقدیم عزرائیل می کنی!

شاید برای لحظه ای کوتاه، برق اشک را در چشمانش دیدم.

صدایش لرزید وقتی گفت:

_خوبه تو هستی کیارش! خیلی خوبه!

#پارت_139

_هنوزم نظرت عوض نشده؟ نمی خوامی بری تحت نظر پزشک درمان رو شروع کنی؟

با لبخندی که معنایش را درک نکردم، سر تکان داد و گفت:

_وقتی بهت میگم بی فایده ست باور نمی کنی!

نگاهم را به سنگ های زمین دادم و برای لحظاتی مکث کردم.

_فردا میرم سفر. احتمالاً دو سه روزی نیستم.

_باکی؟

_غزل...داره از ایران میره.

_واسه همیشه؟

به نشان مثبت پلک زدم:

_اره.

_مگه دوستش نداشتی؟

...._

_چرا نگهش نمی داری؟

_اونقدری که بخوام نگهش دارم، دوستش ندارم!

_دختر خوبی بود.

زمزمه کردم:

_اوهوم!

_اگر مثل این پیرمردها بگم دوست دارم قبل مرگ عروسی
ات رو ببینم نمی خندی؟

زبانم را گوشه ی لپم فشار دادم و خیره در چشمانش گفتم:

_عاقبت زندگی مشترک اطرافیانم رو که می بینم اشتیاقم رو
نسبت به ازدواج از دست میدم! به قول قدیمی ها دوری و
دوستی! زیر یه سقف رفتن خطرناکه!

_همه مثل اطرافیان نیستن! بهتره زاویه دیدت رو باز کنی!
از روی مبل برخاستم و جواب دادم:

_شاید من مثل اطرافیانم باشم!

چشمانش کدر شد و حرفی نزد.

_فعلا کاری باهام نداری؟

_نه...خوش بگذره!

دلم می خواست بغلش کنم اما...!

_ممنون. فعلا!

_خدانگهدار.



باران طاقت نیاورده و به خانه ای که حالا برای مدتی کوتاه
متعلق به من بود، آمد.

ذوق زده اطراف خانه می چرخید و به همه جا سرک می
کشید:

_وای! عجب جاییه! میگم خیلی واسه یک نفر بزرگه ها
همخونه نمی خوای؟

و غش غش خندید:

_هوس زندگی مجردی کردم! البته جایی که قراره مدام با
نهال چشم تو چشم بشم...نچ نچ، عمرا!
حین چیدن لباس هایم داخل کمد گفتم:

_بنده خدا دختر به این خوبی! اون نبود منم این خونه رو
نداشتم الان.

در چهارچوب در اتاق ایستاد و طلبکارانه دست هایش را به
کمر زد:

_داری ازش طرفداری می کنی؟

به قیافه ی حسودش خندیدم:

_خیلی دیوونه ای!

جلو آمد و خودش را روی تخت تک نفره انداخت:

_تختشم خوبه!

چشمش به شناسنامه ام روی روتختی افتاد و برش داشت:

_تاریخ تولدت رو ببینم؟

_زحمت نکش. شش روز دیگه ست.

دهانش باز ماند:

_جدی میگی؟ یعنی میشه...یکشنبه؟

_اره.

_آآ...خوب شد فهمیدما! چرا زودتر نمیگی؟

_تو این هیری ویری آخه کی فکر تولده؟

چپ چپ نگاهم کرد:

_بی ذوق! مگه ادم چند روز در سال تولدشه؟ باید برنامه

بریزیم!

_فعلا بریم واسه شام برنامه بریزیم که دلم ضعف میره!

_سفارش بدیم؟

سر تکان دادم:

_باشه.

_راستی خبر داری فردا کیارش میره مسافرت؟

از حرکت ایستادم و نگاهش کردم:

_فردا؟

_اوهوم.

نمی دانستم!

از دهانم پرید:

_باکی؟

تابی به آبروهایش داد:

_نمی دونم ولی خب احتمالاً با دوست دخترش دیگه!

مشتم را دور یقه ی مانتو سفت کردم.

_چند روز؟

کله اش را در صفحه ی موبایل فرو برد و بی حواس جواب

داد:

_تا آخر هفته.

یعنی تا آخر هفته نمی دیدمش؟!!

#پارت_140

پیتزاهای خوش رنگ و بو اشتهایم را تحریک نمی کردند.
 او با دوست دخترش عشق و حال می کرد و من غصه ی سه
 روز ندیدنش را می خوردم! با دوست دخترش سفر می رفت
 و من برای نبودنش بغض می کردم!
 چقدر حالم از خودم بهم می خورد!
 باران با دهان پُر پرسید:
 _وسیله هاش تکمیله؟

_فقط یه سری ظرف و ظروف می خوام برای آشپزخونه.
 _خواستی بخری باهات میام. دخترعموم داره جهاز میخره
 حتما جایی رو می شناسه که خوب باشه.
 لبخند زدم:

_دستت درد نکنه.
 ژست داش مشتی ها را گرفت و گفت:
 _وظیفه ست آجی!

_ راستی برای عروسی دخترعموات لباس می خواستی نه؟
 سر تکان داد و دست سمت قوطی نوشابه برد:
 _ آره.

_ احتمالا تا چند روز آینده یه چرخ خیاطی می خرم. پارچه
 ات رو بده بهم که شروعش کنم.
 چشمانش از ذوق گرد شد. به طرفم خیز برداشت و دست
 دور گردنم انداخت:

_ وای قربونت برم من. راست میگی؟
 کف دستم را روی شانهِ اش کشیدم:
 _ آره. دروغم چیه؟

_ مرسی مرسی! دمت گرم!
 چشمک زدم:

_ وظیفه ست آجی!

آخر شب که بردیا به دنبال باران آمد و او رفت، به شکل
 عجیبی احساس تنهایی کردم!

روی مبل نشستم و به این فکر کردم که اینجا هم تلویزیون ندارم. هرچند که استفاده نمی‌کردم اما همین که صدایی در این خانه تولید میشد خوب بود!

چانه ام را به کاسه‌ی زانو چسباندم و فکر کردم که آخرش چه می‌شود؟

من سال‌ها کار می‌کنم تا بتوانم خرج خانه و خوراک و پوشاکم را تامین کنم و فرسوده شوم و غصه‌ی برادر زندانی و عشق نافرجامم را بخورم و عاقبت میان تنهایی بمیرم!
چه زندگی زیبایی، چه آینده‌ی جذابی!

فشار روی سینه ام، وقتی متوجه تماس تصویری سروناس شدم، کمتر شد!

ثانیه‌ای را از دست ندادم و ارتباط را برقرار کردم.

دیدن یگانه‌شان به‌شانه‌ی او شوکه‌ام کرد.

هر دو هیجان زده سلامم دادند و با شور و شوق حالم را پرسیدند.

خودم را جمع کردم و با لبخندی محبت‌آمیز گفتم:

_سلام... چطورین؟ دلم براتون تنگ شده بود.

سروناز جواب داد:

_ ما بیشتر بخدا! چه خبر؟ چیکار می کنی؟

یگانه فرصتم نداد:

_ اوضاع احوالت خوبه؟ میری سرکار؟

سروناز: راستی کجایی؟ خونه ی کیه؟

به رگبارم بسته بودند!

با لبخند یکی یکی در پاسخ سوال هایشان گفتم:

_ خبر خاصی که نیست امن و امان! میرم سرکار میام مثل

همیشه. اوضاع احوال هم خدا رو شکر می گذره! اینجا هم

خونه امه اجاره کردم. همین امروز هم اومدم.

ولوله به جانشان افتاد انگار!

_ چی؟ خونه؟ کی؟

_ وای باورم نمیشه چقدرم خوشگله!

_ دورین رو بچرخون ببینیم.

_ واجب شد بیایم شیرینی اشو بخوریم ها. یگانه پایه ای یه

سر بریم تهران؟

یگانه خندید:

_هستم!

با دخترها تا نزدیکی های دو و سه ی بامداد مشغول شدم و
از فکر تمام مشکلات بیرون آمدم.

روح قدری سبک شد که بلافاصله بعد از ختم تماس
خوابم برد!

*

#پارت_141

غزل با پاچه های بالا کشیده سرخوشانه روی خط ساحل
می دوید و صدای خنده هایش لحظه ای قطع نمیشد.
دست دور زانوهایم انداختم و تماشایش کردم.

ذوق زده پاهایش را درون آب فرو می برد و می گفت:

_وای چقدر دلم تنگ شده بود واسه بوی دریا! آخیش!

_بریم کلبه نهار بخوریم وسیله ها رو بذاریم و یه استراحتی
بکنیم باز برمیگردیم.

موهای بیرون آمده از کش را پشت گوش برد:

_آره بریم. منم خسته ام.

باور رفتنش سخت بود. یک چیزی نمی گذاشت مانعش باشم. یک چیزی که انگار می گفت آینده ی هردومان با این جدایی بهتر خواهد بود. یک چیزی که می گفت این به نفع جفتمان است.

کلبه ای که در آن اقامت داشتیم در یک منطقه ی جنگلی دنج و بکر بود. جایی که هم باب پسند من بود و هم غزل. بعد از آنکه دوش گرفتم، به بردیا زنگ زدم اوضاع کافه را جویا شدم که اطمینان داد همه چیز خوب است.

از پنجره ای که مناظر زیبای اطراف را به نمایش گذاشته بود فاصله گرفتم و غزل را دیدم که روی تخت به خواب رفته بود.

آن سمت تخت دراز کشیدم و آنقدر جزئیات صورتش را تماشا کردم تا خوابم برد. خوابی سنگین و عجیب!

در همان ساحلی بودیم که ساعاتی پیش!

زنی روی خط ساحل می دوید. درست مثل غزل! اما نه خود غزل! حس خوبی به او نداشتم!

دست روی شانه اش گذاشتم و همین که چرخید، صورت
خونی و متلاشی شده ی عقیق را دیدم!
فریاد وحشت زده ای که از گلویم برخاست تبدیل به صوت
نشد!

عقب رفتم و دنبال غزل گشتم اما نبود!

نگاه خیره ی عقیق به نقطه ای پشت سرم دوخته شد. وقتی
که چرخیدم تا هدف آن نگاه معنادار را پیدا کنم، جنازه ای
را روی دست ها دیدم. جنازه ای که داشت به طرف قبری
خالی هدایت می شد و من می دانستم او چاوش است!

تمام انرژی های بد دنیا به جانم ریخته بود!

می خواستم از آنجا فرار کنم اما هرچه بیشتر تلاش می کردم،
قدم هایم کوتاه تر و کندتر میشد!

نومیدانه روی زمین فرو ریختم. داشتم می گریستم اما اشکی
حس نمیشد و درست روی نقطه ی تسلیم، کسی- دست
زیر بازویم انداخت. نیرو به پاهایم دوید. سر بلند کردم.
صورت کسی- که دست معجزه داشت مبهم بود اما
صدایش... صدایش را می شناختم!

_بلند شو!

پرسشی زمزمه کردم:

هانیه؟!

بازویم محکم تر کشیده شد و صدا واضح تر گفتم:

_بلند شو کیارش. داری خواب می بینی!

لای پلک هایم را که باز کردم، در غیره منتظره ترین حالت ممکن هانیه را بالای سرم دیدم.

یکه ای خوردم و پرهراس و وحشیانه خیز برداشتم.

قبل از آنکه سرم روی بینی اش کوبیده شود خودش را عقب کشید:

وای یا خدا چته؟

پلک هایم را محکم مالیدم و دوباره به دختری که کنارم روی تخت نشسته بود نگاه کردم.

هانیه ای در کار نبود! و این غزل است که دارد بلند میشود و با چهره ای نگران می رود تا برایم آب بیاورد!

#پارت_142

دو روز میشد که کیارش رفته بود. بردیا می گفت فردا تا عصر برمیگردد.

کافه بدون حضور او انگار یک چیزی کم داشت. یا که بهتر بگویم، هیچ چیز نداشت!

به سفر خصوصی اش با آن دختر زیبا که فکر می کردم، یک جایی وسط سینه ام می سوخت! خودم را به هرشکلی مجبور به کنار آمدن با این حالی که شاید حسادت بود، می کردم.

عجیب بود که مشغله ها و روزمرگی و دغدغه ی هومن و مخارج، باز هم کیارش را در ذهن من کمرنگ نمی کرد. این بشر- چه ویژگی خاصی داشت که اینطور به مغز لعنتی من می چسبید؟

به هر حال، تماس هومن حتی کیارش را هم از افکارم شُست و برد! این شماره را می شناختم. از زندان بود!

خودم را به مکانی خلوت در کافه رساندم و با عجله جواب دادم:

_الو؟

صدای دورگه اش... آه چقدر دلتنگش بودم!

_سلام.

_هومن!

_خوبی؟

_من...من خوبم. تو...چی؟

_منم خوبم!

و از "خوبم" اش خون می چکید! درد فریاد می زد! غم می بارید!

_تهرانی؟

دستم را افقی روی پلک های خیسم گذاشتم:

_آره. خونه اجاره کردم.

_پول داری؟

_پول جهیزیه رو از یزدان گرفتم.

_افرین. خونه ات چجوریه؟ جای خوبیه؟ همسایه هات چطورن؟

دیر یادش افتاده بود نگرانم باشد!

_خوبه. نگران نباش.

_ هانیه، مواظب خودت هستی دیگه نه؟

_ هستم.

_ ببخشید که انداختمت تو در دسر. ببخشید اگر اذیت شدی. ببخشید که برادر نبودم.

لبم از شدت فشار دندان ها سوخت و خون افتاد.

_ هفته دیگه دادگاهمه. نمی دونم چی میشه ولی احتمالاً ده پونزده سال حبس برام می بُرن.

زانوهایم لرزید و روی صندلی خالی، پشت انتهای ترین میز کافه نشستم.

_ التماس می کنم هانیه، حتی نزدیک شاهرخ و خانواده اش نشو، خب؟ من تو این چهار دیواری از دنیای بیرون راحت ترم! حقمه! باید جزام رو بکشم. از این بابت هیچ ناراحت نیستم. جای من همینجاست. می شنوی؟

صدای ضجه ام را خفه کردم:

_ همه ی جوونی ات میره! هومن چیکار کردی؟

_ به درک! کدوم جوونی؟ مگه من جوونی می کردم؟ مگه زندگی داشتم؟ چه فرقی می کنه زندان باشم یا نه؟ زندان توی منه!

_ هانیه؟

چشمان اشک آلودم را بی حال بالا کشیدم و به بارانِ نگران دوختم.

هومن: پس فهمیدی چی گفتم؟ تو به زندگی خودت برس. کار کن، درست رو بخون. برو دنبال آرزوهایی که داشتی. فقط مراقب گرگ ها باش! نمی خوام هم دیگه بیای ملاقات من. هر وقت لازم بود خودم بهت زنگ می زنم.

_ هومن...

_ خدا حافظ!

حتی زمانم نداد تا جواب خدا حافظی اش را بدهم!

باران خم شد و دست روی شانه ام گذاشت:

_ چی شده عزیزم؟ حالت خوبه؟

دستمالی از روی میز برداشتم و روی چشمانم کشیدم:

_ هیچی.

_ خبر بد شنیدی؟

آخ زندگی بی انصاف، پاهایت را از سینه ی من بردار!

گرفته جواب دادم:

_ مهم نیست. برگردیم سرکارمون.

_ آگه اوکی نیستی برو خونه.

سرم را بالا انداختم:

_ نه نه خوبم.

برخاستن و چرخیدن همانا، چشم در چشم شدن با چاوش
خان همانا!

#پارت_143

اشاره ی دست چاوش خان توجه باران را هم جلب کرد:

_عه...این که بابای کیارشه!

بزاق دهانم را بلعیدم:

_اره...خودشه.

و به طرفش حرکت کردم. باران پشت سرم گفت:

_مگه نمی دونه کیارش نیست؟

می دانست... و احتمالاً با من کار داشت! و هم برم داشته بود. اتفاق جدیدی در راه است؟

کنار میزش ایستادم:

_سلام چاوش خان.

و باران هم به دنبال من گفت:

_سلام آقای کامیاب.

لبخند نداشت اما خشونتی هم در صورتش نمی دیدم.

_علیک سلام دخترها. خسته نباشید.

همزمان تشکر کردیم.

با اشاره به صندلی خالی مقابلش، خطاب به من گفت:

_می شینی هانیه؟ باران خانم شما هم اگر زحمتی برات

نیست دو تا فنجون چای، دمنوش، هرچی بود فرق نمی

کنه، برامون بیار.

باران نگاه کنجکاوش را میان ما چرخاند و مطیعانه جواب

داد:

_بله چشم.

_دستت درد نکنه.

با دور شدن باران، آهسته روی صندلی نشستم و نگاهم را
به یقه ی کتش دوختم.

_خوبی؟

انگشتانم را زیر میز قفل کردم:

_ممنون.

_اوضاع چطور پیش میره؟ هنوز اینجا زندگی می کنی؟

صدایم خشک و بی انعطاف بود:

_خوبه همه چیز. خونه اجاره کردم.

با چشمان ریز شده سر تکان داد:

_هوم...عالیه!

لحظاتی وقفه میان مکالمه افتاد وقتی که باران با چای های
خوش عطرش آمد.

_بفرمایید.

چاوش خان گفت:

_زحمت کشیدی.

باران لبخند زد:

_ خواهش می کنم. امری داشتید زنگ رو فشار بدید.
چاوش خان سر تکان داد و باران رفت.

انگشت دور دسته ی فنجان حلقه کرد و پرسید:

_ مشکلی برای اجاره دادن نداری؟ درآمدت چگونه؟

نمی دانستم هدفش از این سوال ها چیست!

_ خیر مشکلی ندارم. حقوقم اندازه ای هست که برسونم.

لب هایش را کمی جمع کرد:

_ خدا رو شکر! اومدم که یه کم باهات صحبت کنم.

_ درباره ی؟

کمی از چای اش را چشید:

_ درباره ی شاهرخ و هومن.

زبانم را میان دندان های جلو فشردم.

_ هومن گفت من می دونستم. نمی دونستم، اونقدری دیر

فهمیدم که کار از کار گذشته بود! بعدش با اینکه خود

هومن رد می کرد ولی باز هم هرکاری خواستم برایش بکنم تا

جبران بشه چون چیزی جز این ازم بر نمی اومد! چیکار می

کردم؟ می رفتم بچه ی خودم رو معرفی می کردم می گفتم به
یه پسریچه تجاوز کرده؟

چشم بستم و ناخن ها را کف دستم فرو بردم.

صدای چاوش خان پایین تر آمد:

_خودت رو برای چند ثانیه بذار جای من! برای من حتی
بیشتر از هومن سخت بود! من مسئولیت شما رو قبول
کرده بودم. احساس می کردم نصف بار این گناه روی دوش
منه. از یه طرف پسر_ خودم که فهمیده بودم یه حیوون
درنده توش زندگی می کنه، از یه طرف هومن که قسم می
خورم، به جون کیارش که عزیزترینمه قسم می خورم مثل
عضوی از خانواده خودم بود و بهترین رو براش می خواستم.
هیچ کمکی ازم قبول نمی کرد. نه کمک مالی، نه وقتی
خواستم بیرمش دکتر، نه وقتی خواستم بفرستمش دانشگاه،
نه وقتی خواستم براش کار درست درمون جور کنم. قبول
نمی کرد!

#پارت_144

مکث کرد، تکیه اش را به پشتی صندلی اش داد و با افسوس گفت:

_هرچی تلاش کردم درستش کنم نشد. آخرش هم همه چیز به بدترین شکل ممکن از هم پاشید!

آنقدر به چشمانم برای نگریستن فشار آوردم که درد افتادند!

_من بیمارم هانیه. معلوم نیست چقدر دیگه زنده باشم! مات نگاهش کردم.

_برای هومن دیگه کاری از دستم برنمیاد چون همه پل های پشت سرش رو خراب کرد اما...اگر بخوای با جون و دل حاضرم هرکاری برات بکنم. به هر شکلی که نیاز داشته باشی کمکت میکنم. پول، کار، خونه! نمی دونم هرچیزی که بخوای. شاید اینطوری قصورم حتی ذره ای جبران بشه و سبک برم!

داشت می مُرد؟!

_خب؟ نظرت چیه؟

پلک زدم. کمی طول کشید تا از شوک بیرون بیایم.

_ من به کمک احتیاج ندارم. تا الانش خدا کمک کرده و
تو نستم از پس زندگیم بر پیام. از این به بعد هم خدا هست!
عمیق خیره ام شد:

_ اما با یه پشتوانه مالی خیالت راحت تره.
سری به طرفین تکان دادم:

_ خیال من جور دیگه ای راحتیه.

خیال من با حضور خدا و کیارش، راحت تر بود تا با پولی
که قرار است از کامیاب ها بگیرم!

_ در هر صورت ممنون بابت پیشنهادتون... و اینکه امیدوارم
هرچه زودتر سلامتیتون رو بدست بیارید.

با لبخندی که نمی فهمیدم پشتش چه منظوری ست سر
تکان داد و گفت:

_ حدسش رو میزدم! عزت نفس و غرور تو و داداشت واقعا
ستودنیه!

ته مانده ی چای را سر کشید و با دستمال رطوبت لب
هایش را گرفت:

_ پس حداقل می‌تونم یه هشداریه بهت بدم و یه چیزی هم
ازت بپرسم؟

_ بفرمایید.

_ هشدار اینکه تا میتونی از شاهرخ فاصله بگیر.

سر پایین انداختم:

_ بله! همینکار رو می‌کنم.

_ و اما سوال... به کیارش علاقه داری؟

بدنم با تکانی که بی‌اراده خورد، واکنش نشان داد.

_ بله؟!!

با نگاهی عجیب و سنگین، شمرده شمرده تکرار کرد:

_ به کیارش علاقه داری؟

گیج و مبهوت مانده بودم:

_ نمی‌فهمم!

_ انقدر جواب دادن به سوال من سخته؟

کف دست‌هایم به عرق افتاده بود. با قلبی که دیوانه وار

می‌تپید، گفتم:

_ چرا این رومی پرسید؟

_ حتما دلیلی دارم!

یک چیزی در نگاهش بود که زبان دروغم را قیچی کرد! یک چیزی که شاید مربوط به پدر بودنش میشد.

جواب خودش آمد و گفت:

_ بله!

در چشمانش برقی روشن شد... و یک آسودگی خاطر میان لبخندش نشست.

_ ممنون بابت صداقت و وقتی که گذاشتی!

و کارت روی میز گذاشت و به شماره ای که با خودکار آبی نوشته بود اشاره کرد:

_ این شماره شخصی- منه. هر وقت به کمک نیاز داشتی یا چیزی خواستی کافیه تماس بگیری.

و نفهمیدم کی برخاست و کی رفت زیرا که هنوز داشتم درباره ی سوال بی مقدمه و حال خوبی که از جواب من داشتم، فکر می کردم!

#پارت_145

به درخواست غزل تصمیم گرفتیم آخرین ناهارمان را در
 رستورانی ساحلی صرف کنیم که ماهی هایش معروف بود.
 غزل ساعت بهم چسبیده ی دستانش را روی میز گذاشت و
 خیره به امواج خروشان دریا گفت:

_خیلی خوش گذشت!

آرام گفتم:

_آره...خاطره انگیز شد!

_بعدا برام همه ی عکس هایی که با گوشی ات انداختیم رو
 بفرست.

_راضی نیستم بشینی با عکس هام گریه کنی!

با لبخند کجی نگاهم کرد:

_بی شرف!

_ممنونم!

ثانیه هایی را به تماشا کردن صورتم گذراند و سپس گفت:

_ نمی خوام دیگه همدیگه رو ببینیم... یعنی... بیا امروز
آخرین باشه!

لب پایینم را از داخل گاز گرفتم و بدون سوال و مخالفت
سر تکان دادم.

خودش توضیح داد:

_ نمی خوام رفتن برام سخت بشه، متوجه منظورم هستی؟
با ناخن انگشت اشاره ضربه ای به نمکدان زدم:

_ می فهمم!

_ البته... به این معنی نیست که می خوام کلا ارتباطم رو
باهات قطع کنم. اگر... هر چند مدت یک بار حالی از هم
پرسیم که ایراد نداره؟ یعنی... مثل دو تا دوست معمولی!
فکم را جلو دادم و با چشم های باریک شده گفتم:

_ نه! چه ایرادی؟ مثلاً تو دوست پسر- جدیدت رو به من
معرفی می کنی، من دوست دختر جدیدم رو! هوم؟
بی احساس نگاهم کرد و من ادامه دادم:

_ چیه؟ مگه دوست های معمولی از این کارها نمی کنن؟

_گفتم مثل دو تا دوست معمولی، نه واقعا دوست های معمولی!

_بذار یه چیزی رو بهت بگم غزل، اگر قراره بری، دلت رو هم ببر!

عضلات صورتش سفت شد و خیلی سریع، دریا و ساحل را جایگزین تصویر من در نگاهش کرد!

_در غیر اینصورت زندگیت جهنم میشه! عذاب میشه! دووم نمیاری! هیچی رو از خودت اینجا جا نذار غزل! سکوت کرد و به سکوتش ادامه داد تا وقتی که بالاخره غذاها رسید.

کمرش را کمی صاف کرد و به بحث قبل بازنگشت:

_ اینجا غذاهاش دیر آماده میشه ولی طعمشون معرکه ست. آشپزهاش همه خانم های همین محله ان. انگار تو غذا جادومی ریزن!

سر تکان دادم و قاشق و چنگال را برداشتم:

_پس شروع کن تا یخ نزده!

ناهارمان را که خوردیم، کمی کنار ساحل نشستیم. حرف زدیم، باز هم عکس انداختیم، چای نوشیدیم.

انگار عجله ای برای بازگشت نداشتیم و می خواستیم تا
جای ممکن ساعات اخر را کش بیاوریم! اما زمان که معطل
ما نمی ماند!

هوا که رو به تاریکی رفت و بارانی شد به سمت تهران راه
افتادیم.

غروب جمعه، هوای بارانی، صدای غمگین زند و کیلی و این
"آخرین بار"، به قدری حالمان را خراب کرده بود که زیانمان
به هیچ کلامی نمی چرخید و در دنیای خودمان فرو رفته
بودیم!

ساعت نه و نیم شب بود که مقابل برج پارک کردم و غزل
حین باز کردن کمر بندش گفت:

_دستت درد نکنه. خسته ام نباشی!

_ممنون.

به سمتم چرخید. انگار تمام طول مسیر اشک گوشه ی
چشمش معطل این لحظه بود!

خودش را به سمتم کشید و دست هایش را دور گردنم
انداخت:

_دلم برات تنگ میشه!

آهم را بی صدا از سینه خارج کردم و دستم را روی کمرش کشیدم:

_منم همینطور!

کمی عقب رفت. بوسه ای کوتاه مهمانم کرد و سپس چشمان سرخ و گریانش را به چشمانم دوخت:

_بابت همه ی این دو سال...ازت ممنونم!

لبخند تلخ و کمرنگی زدم و لبم را به پیشانی اش چسباندم:

_امیدوارم هرجا هستی خوشبخت و موفق باشی!

#پارت_146

غزل که گریان از من جدا شد و رفت با اعصابی خراب به سمت کافه راه افتادم.

هانیه را که در حال ثبت سفارش مشتری دیدم یاد خواب عجیب و اتفاق بعد از آن در روز اول سفرمان افتادم...و همین برای بدتر شدن حالم کافی بود!

وقتی مرا دید لبخند نه چندان واقعی زد و گفت:

_سلام آقا کیارش. خوش اومدین.

_سلام، ممنون.

لحن جواب دادنم برایش ناآشنا نبود و روی حساب دیگری نمی گذاشت و حتی به گوشه ی ذهنش هم خطور نمی کرد من بخاطر خوابی که دیده ام و احساس عجیبم درباره اش هیچ حوصله اش را ندارم!

و خطاب به او و بردیا و باران گفتم:

_من خیلی خسته ام بچه ها میرم بالا. شما هم نهایت تا نیم ساعت دیگه تعطیل کنید.

بردیا سر تکان داد:

_اوکی داداش تو برو استراحت کن.

_شب همگی بخیر.

در جوابم شب بخیری زمزمه کردند. نگاه آخر را به هانیه ای که با چهره ای متفکر در دنیای خودش غرق بود انداختم و رفتم.



"یادت باشه که می تونستی داداشت رو نجات بدی اما نخواستی. همیشه یادت باشه من این فرصت رو بهت دادم اما خودت با دست های خودت پشش زدی! مطمئن باش ذره ای بهش رحم نمی کنم و همه ی زورم رو می زنم تا حبس اش طولانی تر بشه"

چشم از پیام شاهرخ گرفتم، سرم را زیر پتو فرو بردم و به بغضم اجازه ی رها شدن دادم!
هومن تمام شد!

این واقعیت هر لحظه و هربار ظالمانه تر به من تحمیل میشد و پذیرفتنش عین جان دادن بود!

هیچ گاه تصور نمی کردم روزی نبودن هومن تا این حد سخت باشد! هومن ساکت و سرد!

ساعت یک ربع به یازده بود که زنگ واحد به صدا در آمد و من متحیر را از رختخوابی که باران از خانه شان برایم آورده بود، بیرون کشید.

از چشمی نهال را دیدم که با ظرفی در دست پشت در ایستاده بود.

حواسم از صورتی که آثار گریه را آشکارا نشان می داد پرت
شد و در را بی هوا باز کردم.

نهال نگاهم کرد و مشخصاً فهمید که تا ثانیه هایی پیش
مشغول چه کاری بودم!

_سلام.

جواب داد:

_سلام، بدموقع اومدم ببخشید.

کنار کشیدم:

_نه بابا چه حرفیه بفرمایید تو.

حینی که از چهارچوب می گذشت گفت:

_امشب همه جمعن خونه مامان بزرگم. شام جوجه بود
گفتیم برای تو هم بیاریم. البته دیر آماده شد!

ظرفی را که به سمتم دراز کرده بود گرفتم:

_دستتون درد نکنه. تو زحمت افتادی.

_خواهش می کنم.

اهل تعارف نبود و رک خواسته اش را بر زبان می آورد:

_بشینم؟

خندیدم:

_اجازه چرا میگیری ادم خجالت می کشه! خونه خودتونه.
خودش را روی مبل پرت کرد و گفت:

_آخیش! حوصله شلوغی و سر و صدای پایین رو نداشتم!
کار دنیا برعکس بود! کسی_ مثل من در حسرت نداشتم
چنین خانواده و دورهمی می سوخت و یکی هم مثل نهال
داشت اما فرار می کرد! چرا؟!

نهال: پسرهای فامیل از وقتی فهمیدن یه دختر مجرد و
جوون اومده اینجا تو پوست خودشون نمی گنجن!
کنجکاون ببینت!

#پارت_147

با این حرفش کمی هول کردم و لبخند دستپاچه ای زدم.
_بیا... بیا سفره بندازیم یه لقمه بخوریم ببینیم چجوری
شده. من خودمم هنوز نخوردم! گشمنه!
اشتها نداشتم اما گفتم:

_باشه الان میارم.

خودش هم به کمکم آمد و سفره را پهن کردیم. در یخچال مخلفاتی نداشتم تا حداقل کمی سفره را رنگین کنم و خجالت زده گفتم:

_شرمنده حتی نوشیدنی هم ندارم چون معمولاً نهار شام بیرون از خونه می خورم دیگه یخچالم خالی می مونه!
با بیخیالی گفت:

_مهم نیست بابا یه پارچ آب بیار کافیه.

روبروی هم نشستیم و او مشغول کشیدن غذا شد:

_از اینجا که راضی هستی نه؟

بی اختیار خندیدم:

_جواب کاملاً قابل پیش بینیه! چرا راضی نباشم؟ حقیقتش پیدا شدن همچین خونه ای برای کسی- تو شرایط من عین معجزه بود! بدجور مدیونم کردی امیدوارم بشه که برات جبران کنم.

_نه بابا من که کاری نکردم فقط می دونستم یه خونه ی خالی اینجا افتاده و میخوان اجاره اش بدن. خوشحالم که تونستم کمکی کرده باشم.

_در هر صورت خیلی ممنونم!

_خواهش می‌کنم.

تکه ای از جوجه ی زعفرانی را سر چنگال زدم و به دهان گذاشتم. خوش طعم و حرفه ای بود.

نهال: یه توصیه ای بهت بکنم؟

حواسم را با این حرف معطوف خودش کرد:

_چی؟

_لابلای کار و مشغله یه وقتی برای تفریح خودت هم بذار. اینجوری داغون میشی!

فکر پول و آینده و بی پشت و پناهی مگر فرصت تفریح به من می‌داد؟!

_نذار روحت فرسوده بشه! یه زمانی رو واسه خودت بذار. واسه خودت وقت بگذرون. حالا هر مدلی که حالت رو خوب می‌کنه.

نگاهم را پایین انداختم و صادقانه گفتم:

_من تو عمر بیست ساله ام زیاد تفریح نکردم! مجبور بودم روی پای خودم باشم، خودم فکر آینده ام رو بکنم چون

کسی- نبود خیالم بهش گرم بشه و همه ی تایمم رو صرف کار کردم. اصلا بلد نیستم با خودم وقت بگذرونم! حتی نمی دونم الان، تو این روزها چی حالم رو خوب می کنه! کمی نگاهم کرد. چیزی در چشمانش نبود! اگر هم بود من نمی فهمیدم!

_من فردا شب با دوستم قرار داشتم که بریم بیرون. اون رو کنسل می کنم تا خودمون بریم. می تونیم باران رو هم ببریم. نظرت چیه؟

یاد قرارهای خودم و یگانه و سروناز افتادم. که ناپرهیزی هایمان نهایتاً یک عصرانه به صرف کیک و بستنی بود! مجبور بودم زندگی قدیمی را دور بریزم و با آدم های جدید اخت بگیرم.

سکوتم که طولانی شد نهال پرسید:

_دوست نداری؟

_معلومه که دوست دارم. کی از خوش گذروندن بدش میاد؟

بشکنی زد و گفت:

_آفرین. پس زمان و مکان رو هماهنگ می کنیم. به اون خروس جنگی هم خواستی بگو. البته اگر ادا اطوارهاش رو کنار بذاره و بیادا!

خندیدم:

_باشه فقط تا قبل نه همیشه چون کافه ام.

_بعدش میریم.

این را گفتم و با تکه های باقی مانده ی جوجه اش سرگرم شد و من با عذاب وجدان اندیشیدم که وقتی برادرم با آن شرایط اسفناک در زندان است و منتظر دادگاهی که مسلما در آن بازنده بود، با چه دلی می خواستم تفریح کنم؟!

#پارت_148

خسته از روز پرکاری که در تولیدی داشتم سلانه سلانه خودم را به ایستگاه اتوبوس رساندم و سوار اولین ماشینی که آمد شدم.

طی اتفاقی نادر، یک صندلی کنارم خالی شد و من حتی ثانیه ای را برای نشستن از دست ندادم.

به قرار امشبم با نهال فکر کردم. کاش باران هم راضی به آمدن میشد. آنطور احساس بهتری داشتم.

آه چقدر جای یگانه و سروناز میان این روزهای لعنتی خالی ست!

وقتی به کافه رسیدم، متوجه تابلوی شدم که آن سمت شیشه به در چسبانده بودند.

"ضمن عذرخواهی از مشتری های عزیز کافه تا ساعت پنج و نیم تعطیل می باشد"

این دستخط باران بود!

یعنی اتفاقی افتاده است؟

با نگرانی در راهل دادم و داخل شدم. هیچکس نبود!
سکوت فضا توی ذوق میزد.

آب دهانم را پر از ترس فرو دادم و صدا زدم:

_باران؟ آقا بردیا؟

...._

_آقا کیارش؟ آقا کیارش؟

صدای شقی از پشت سر شنیدم. تکان سختی خوردم و با
دستی که روی قفسه ی سینه ام می فشردم چرخیدم.
کاغذهای رنگی روی سرم ریخت.

هر سه شان آنجا بودند. با کیک گردی که شمع های
فانتزی میانش می سوخت.
بهت زده نگاهشان کردم.

باران جیغ زد:

_تولدت مبارک!

دستم را از روی قلبم برداشتم. همزمان با لبخند ناباورانه
روی لبم، بغض هم میان گلو نشست.

برایم تولد گرفته بودند! جمع سه نفره ای که کپارش هم
عضوشان بود! آه خدایا!

موزیک تولد مبارک پلی شد و باران رقص کنان به سمتم
آمد.

"تولد تولد تولدت مبارک، مبارک مبارک تولدت مبارک"

یک قطره اشک جاری شد.

بردیا با لبخند دست می زد. کیارش لبخند نداشت اما از نگاهش که روی من بود، کلی احساس خوب گرفتم.

"اشک شادی شمع و نگاه کن که واست میچکه چیکه
چیکه کام همه رو بیا شیرین کن
بیا کیک و بیر تیکه تیکه"

باران دورم چرخید و سرخوشانه گفت:

_ می دونم داری از ذوق گریه می کنی ولی همینم نکن. بخند!
ها آفرین! بیا... بیا بشین اینجا.

پشت صندلی ای که باران اشاره داشت و با بادکنک تزئین
شده بود نشستم.

بردیا گفت:

_ ببخشید دیگه این باران ذلیل شده به ما دیر گفت تولدته
نشد هدیه بگیریم.

از لفظ پر حرص و نمایشی_ ذلیل شده به خنده افتادم و
گفتم:

_ این چه حرفیه. همینم واسه من یه دنیا ارزش داره. از همه
اتون ممنونم.

کیارش که آن سمت میز جا داشت، با همان نگاه، همان لب های صاف و بی انحنا و لحنی که دلم را می لرزاند گفت:

_ تولدت مبارک!

انگشتانم را زیر میز در هم قفل کردم:

_ خیلی ممنون.

_ نگفته بودی.

شانه بالا انداختم:

_ خب... فرصتش پیش نیومد!

باران چاقو آورد و کیک را مقابلم گذاشت:

_ بفرمایید هانیه خانم گل! بیست سالت شد! پیر شدی دیگه!

خندیدم و چاقو را از دستش گرفتم.

باران: اول آرزو کن شمع ها رو فوت کن بعد هم بیر. ما از بیست معکوس می شماریم.

سر تکان دادم و چشم هایم را بستم.

_ بیست، نوزده...

صدای کیارش را میان صدای باران و بردیا نمی شنیدم اما
سنگینی نگاه خیره اش را حس می کردم.

_ هجده، هفده، شونزده...

آرزو؟ چه آرزویی می کردم؟

_ پونزده، چهارده، سیزده...

اگر آرزو می کردم هومن آزاد شود، میشد؟

_ دوازده، یازده، ده...

یا اگر آرزو می کردم کیارش دوستم داشته باشد، دوستم می
داشت؟

_ نه، هشت، هفت...

اگر آرزو می کردم آینده ام مثل گذشته ام نباشد، همین
اتفاق می افتاد؟

_ شش، پنج، چهار...

چقدر از آرزو خالی ام... و چقدر هم از امید!

_ سه، دو، یک!

فوت کردم. شمع ها خاموش شد. مثل دل من!

#پارت_149

صدای دست زدانشان بلند شد. باران هیجان زده جعبه کادوی به سمتم گرفت و گفت:

_ببخشید کادوی خاصی نیست ولی گفتم چیزی بگیرم که لازمه بهتره. بازش کن بین خوشت میاد.

_عزیزم! چرا زحمت کشیدی؟

_چه زحمتی! قابلیت رو نداره.

درب جعبه را باز کردم و چراغ خواب فانتری استوانه ای شکلی را دیدم که روی پوسته اش ستاره و ماه داشت.

باران توضیح داد:

_شب ها که روشنش کنی عکس ماه و ستاره ها می افته رو دیوار و سقف. تو عکسش که خیلی خوشگل بود. سه تا رنگ هم داره. آبی و بنفش و سبز.

برخاستم و محکم میان آغوشم فشردمش:

_خیلی قشنگه. دستت درد نکنه.

گونه ام را بوسید:

_ مبارکت باشه.

عکس انداختیم. دست جمعی، سه تایی با باران و بردیا،
دوتایی با باران، حتی دوتایی با کیارش!

کیک را همراه چای خوردیم و جشن جمع و جورمان را راس
ساعت پنج و نیم تمام کردیم تا کافه را بگشاییم.

قبل از شروع کار فرصت را غنیمت شمردم و زیر گوش باران
گفتم:

_ میای امشب بریم بیرون؟ با یه نفر دیگه؟

حالت چشم هایش شیطان شد و حتما افکار غلطی درباره
ی "یه نفر دیگه" در سر می پروراند!

_ کی؟

_ می شناسیش.

_ می شناسم؟ دختره؟

_ بله!

متفکر و اخم الود گفت:

_ کسی- که هم من می شناسم هم تو؟ دختر هم هست.
چیزی به ذهنم نمیاد!

_ نهال.

_ چی؟

با خنده گفتم:

_ آروم چرا جیغ می زنی؟

_ چشمم روشن! فقط همین مونده بود.

_ باران بخاطر من! دعوتم کرد گفت با هم بریم بیرون
آوردن تو رو هم خودش پیشنهاد داد. من تنها برم معذب
میشم!

_ من پیام که کلا از رفتنت پشیمون میشی!

_ دختر خوبیه من نمی دونم چرا انقدر باهش بدعنقی!

_ یه جوریه! مغروره!

_ ظاهرش این شکلیه. مغرور نیست یه کم ادم خاصیه! سعی
کنی بشناسیش می فهمی.

با لبی که زیر دندان بود، مردد این پا آن پا کرد.

_ بگو موافقی!

_ واقعا خودش گفت پیام؟

_ بخدا گفت.

نفسش را فوت کرد و با چهره ای خنده دار گفت:

_ فقط بخاطر تو!

_ انگار قراره شاخ غول بشکنی!

_ والا کم نداره!

نهال پیام داده بود که خودش ساعت نه با ماشین می آید
دنبالمان جلوی کافه.

در موردش با کیارش و بردیا هم هماهنگ کردیم و مجوز را
گرفتیم!

نزدیک به نه که شد باران گفت:

_ بیا حداقل یه کم آرایش کنیم این شکلی بریم که اصلا هیچ
جا راهمون نمیدن!

حوصله اش را نداشتم اما موافقت کردم.

به سرویسی_ که در راهرو مخصوص خودمان بود رفتیم و
باران با لوازمش سر و سامانی به قیافه هامان داد.

چشم از آینه گرفتم و تصویر هومن را پس زدم.

چندان غلیظ نبود اما من از ظاهر شدن با این شکل جلوی
بردیا و کیارش خجالت می کشیدم.

بردیا: تا یازده برگردینا!

باران وسیله هایش را داخل کیفش انداخت و با پروپی گفت:

_حالا ببینیم چی میشه.

_با این دختره هم حداقل امشب رو کل کل نکن زشته.

باران طعنه زنان جواب داد:

_چشم شما نگرانش نباش.

کیارش مردمک هایش را میان من و باران پاس داد و تنها گفت:

_خوش بگذره.

و همان لحظه نهال میس انداخت که یعنی رسیده بود.

#پارت_150

نهال با یک بی ام دبلیوی آخرین مدل دنبالمان آمده بود!
قطعا این ماشین با سه دختر جوان و تنها، کمی جلب توجه می کرد.

باران عقب نشست و من روی صندلی شاگرد. هر دو همزمان سلام کردیم و نهال طبق معمول قبل از دادن پاسخ، آدامس را در دهانش چرخاند:

_سلام دخترا!

کت جین کوتاهی با شلوار هم‌رنگش پوشیده و آرایش زیادی نداشت. بوی عطرش تمام فضای ماشین را اشباع کرده بود.

_سه تا بلیط کنسرت دارم که تایمش واسه ده و نیمه. اول بریم شام بخوریم بعد بریم اونجا. موافقید؟

باران با وجودیکه سعی داشت هیجان‌ش را مخفی کند و خشک باشد، نمی توانست:

_اوه عالیه!

لبخندم را پنهان نکردم:

_منم موافقم.

_خب پس بزن که رفتیم!

و یک دفعه چنان تیک آفی کرد که من و باران به پشتی صندلی کوبیده شدیم!

به شوخی گفتم:

_ شرط می بندم ماشین مال خودت نیست که اینطوری
میری!

_ مال مامانمه ولی برای خودمم بود فرقی نمی کرد! من
عاشق سرعتم! نگران نباشید... تا حالا هم تصادف نکردم!

باران سرش را از میان دو تا صندلی جلو آورد:

_ من رو چرا دعوت کردی؟

چهره ی نهال خبیث شد:

_ خب... چون بخشش از بزرگانه!

باران چهره ی مسخره ای به خودش گرفت:

_ هاه هاه هاه! شرمنده ی اخلاق ورزشکاریت شدم!

زمزمه کردم:

_ باران!

به خودش آمد و زود گفت:

_ در هر صورت بابت دعوتت ممنون!

نهال انگار بدش نمی آمد او را حرص بدهد:

_من که دعوت نکردم فقط به هانیه گفتم اگر دوست
داشت تو رو هم بیاره!

باران جیغ زد:

_عه پس چرا همینجا پیاده ام نمی کنی؟
سرزنشگرانه گفتم:

_بچه ها!

و نهالی که از خنده ریسه رفته بود!

باران: هر هر هر! بین هانیه خودش شروع کردها!

نهال اشک از گوشه ی چشمش پاک کرد:

_خدایا این دختره چرا انقدر فانه!

صدای دندان قروچه ی باران را حتی من هم شنیدم:

_فان قیافه اته!

نتوانستم خنده ام را کنترل کنم:

_بچه ها لطفا! باران؟!!

باران دست هایش را به سینه زد:

_بهش بگو سر به سرم نذاره!

نهال خنده اش را جمع و جور کرد و کمی جدی تر گفت:
 _دارم شوخی می کنم! نمی فهمم این همه تنش بین ما چیه!
 خواستم همونجور که با هانیه اوکی ام با تو هم باشم.
 همین!

باران نرم شد و با تعلل جواب داد:

_خیلی خب! ما که تنشی نداریم! فقط زیاد صمیمی نبودیم!
 روح باران دقیقا اندازه ی یک کودک بی گناه، پاک و بی کینه
 بود و این او را ستودنی و منحصر به فرد می کرد!
 انتظار داشتم نهال یک رستوران مجلل و پر زرق و برق را
 انتخاب کند اما اینطور نشد!

#پارت_151

یک رستوران جمع و جور با فضایی گرم که روی پشت بام
 خانه ای سنتی و قدیمی قرار داشت.

غذاها را سفارش دادیم و باران خطاب به نهال گفت:

_می دونستی امشب شب تولد هانیه ست؟

نهال متعجب نگاهم کرد:

_جدی؟ ایول پس چه شب خوبی اومدیم بیرون. چند
سالت شد؟

_بیست.

_مبارک باشه.

_ممنونم!

هرچه من و باران خواستیم تا در هزینه ی شام شریک
باشیم نهال قبول نکرد و گفت مهمان او هستیم.

شب خوبی بود. از شامش گرفته تا کنسرتش و بحثی که
دیگر میان باران و نهال اتفاق نیفتاد. اگر که فکر هومن
رهایم می کرد و میان آهنگ احساسی خواننده آنطور بغضم
نمی شکست و توجه باران و نهال را جلب نمی کردم، بهتر
هم میشد!

و این شب خوب شروع دوستانه های من و باران با نهال و
آشنایی با لایه های درونی تر شخصیت دوست داشتنی او
بود!

●

کافه را که مرتب و چراغ ها را خاموش کردم به آشپزخانه
برگشتم تا آنجا را هم چک کنم.

تصمیم داشتم فردا کافه را تعطیل و به بچه ها آف بدهم تا هم خودم استراحتی کرده باشم هم آنها. خسته بودم! هم روحی و جسمی! و انگار سفر شمال با تمام زیبایی هایش خسته ترم کرد و همه ی انرژی ام را برد!

با احساس گرسنگی یخچال را باز کردم. قسمتی از کیک تولد هانیه که خودم به سفارش باران پخته بودم، باقی مانده بود. نگاهم به کیک خیره ماند. سینی اش را بیرون آوردم و روی میز گذاشتم.

دخترک افسرده ی تنها، تولدش بود! و چه خوب که حداقل باران را داشت تا زاد روزش را برایش جشن بگیرد! و نهال را که به گردش بردش!

چنگال را درون کیک فرو بردم.

یک چیزهایی انگار با رفتنش از این کافه، کم شده بود. یک چیزهایی، یا شاید زمان هایی!

شاید شب هایی که مخفیانه به آشپزخانه می آمد و خوراکی هایی را که از تماشای مداوم دست من یاد گرفته بود، امتحان می کرد.

شاید وقت هایی که می خواست از حمام یا ماشین لباس شویی استفاده کند و قبلش آنقدر رنگ عوض می کرد و از خجالت عرق می ریخت انگار که قصد دارد عمل بی شرمانه ای انجام بدهد!

شاید آن مدام تشکر کردن ها بخاطر کمک هایم و عذر خواستن هایش بخاطر مزاحم شدنش!

با رفتنش نه تنها اتاق کنار سوئیت ، که انگار این کافه را خالی کرده بود! حتی اگر در بی سر و صداترین حالت ممکن اینجا زندگی می کرد!

نچی زمزمه کردم و چنگال را با خشونت در سینی انداختم.

"تو این شرایط به جای اینکه فکر رفتن غزل و مریضی— چاوش و روح سرگردون عقیق توی زندگی ات باشی نشستی به هانیه فکر می کنی... اسکل!"

#پارت_152

*

چاوش زنگ زد و از من خواست تا برای یک شام خانوادگی! همراهی شان کنم.

کاملاً شفاف بود که رفتن به عمارت آخرین چیزی بود که می خواستم اما اکنون شرایط فرق داشت. اکنون نه گفتن به چاوش سخت بود!

تمام روز را در سوئیت لم دادم. کتاب خواندم، فیلم دیدم و ساعاتی را به خودم اختصاص دادم و هرچند سخت، اما همه ی آدم های دیگر را از ذهنم بیرون راندم. به این ریکاوری احتیاج داشتم!

هوا که رو به تاریکی رفت، بابی میلی آماده شدم و راه افتادم. سعی داشتم به خودم انرژی مثبت بدهم و القا کنم که همه چیز خوب پیش خواهد رفت اما متأسفانه در دسر حوالی این مکان همیشه به دنبال یقه ی من می گشت!

به محضی که ماشین را در کوچه باغ پارک کردم، مانلی را دیدم که با وضعیت نه چندان خوبی، در حالیکه یک شومیز خانگی به تن داشت و شالش در پوشاندن موهای باز آشفته ناموفق بود، از عمارت بیرون پرید و در اولین چرخش چشم ها متوجه من شد!

به سمت ماشین دوید و روی صندلی جلو نشست:

_ برو کیا!

اخم کردم:

_ چه خبره؟

دستپاچه گفت:

_ فقط برو بهت توضیح میدم. وای اومد!

دستی دستگیره ی ماشین را از بیرون کشید و درب را باز کرد... دست آرمین!

_ بیا پایین!

پوفی کشیدم و در دل گفتم "شروع شد"

_ تو رو خبر کرده که بیای اینجا فراریش بدی ها؟

و خم شد و در ماشین گردن کشید:

_ آره خانم؟

از لفظ زشتی که به مانلی نسبت داد تعجب نکردم. دهان این بشر چفت و بست نداشت.

پیاده شدم و گفتم:

_من نمی دونم داستان چیه. همین که رسیدم اینجا پرید تو
 ماشین گفت برو. دعواها تون رو ببرید پیش خودتون!
 با چشمانی وادریده و رگی برجسته یقه ام را چنگ زد:
 _آخه تو خودت همیشه و همه جا عامل دعوایی عوضی!
 با خشونت پنجه هایش را از یقه ام پایین کشیدم و در
 صورتش خم شدم:
 _آرمین اصلا حال و حوصله ات رو ندارم. برو رد کارت!
 مانلی التماس می کرد:
 _آرمین تو رو خدا. اتفاقی دیدمش!
 آرمین اما به او اعتنا نکرد:
 _برم رد کارم؟ تازه پیدات کردم!
 و بی معطلی سرش را عقب برد و روی بینی ام کوبید!
 درد در صورت و جمجمه ام پیچید و صدای جیغ مانلی
 باعث شد گوشم سوت بکشد!
 آرمین از گیج و منگی ام استفاده کرد و مشت اش روی گونه
 ام نشست.
 آرمین: دنبال زن من موس موس می کنی آره؟

خشم میان خونم به جوش آمد! با وجودی که درد امانم را بریده بود و چشمانم درست جایی را نمی دید، مشت بعدی اش را مهار کردم و با دست دیگرم جوابش را خیلی سخت دادم!

#پارت_153

زمین خورد. روی سینه اش نشستم و درگیری بالا گرفت!
 نفهمیدم مانلی کی باقی را خبر کرد. شهاب از پشت بازوهایم را قفل کرده و با قدرت عقبم کشید.
 آرمین حتی در شرایطی که با صورتی خونین روی زمین افتاده بود هم نمی خواست مرا از نیش حرف هایش بی نصیب بگذارد:

_ خیلی بدبختی اگر چشمت هنوز دنبال کسیه که یه بار پس ات زده!

به طرفش خیز برداشتم که آراد هم به کمک شهاب آمد و مانعم شد.

چاوش داد زد:

_دهنت رو ببند آرمین!

دیگر حال ملاحظه نداشتم! آن رویم بالا زده بود!

با خنده ای تحقیرآمیز رو به مانلی گفتم:

_چرا پس بقیه اش رو تعریف نکردی دختر خانم؟ ها؟ چرا

نگفتی مثل سگ پشیمون شدی و افتادی به التماس؟ چرا

نگفتی شب نامزدیت زنگ زدی به من گفتمی اگر بیای دست

و دلم می لرزه؟

آراد و شهاب را وحشیانه پس زدم و داد کشیدم:

_بابا من بچه بودم، احمق بودم، یه زمانی چون جز تو

دختری دور و برم نبود خیالات برم داشت یه غلطی کردم!

غلط کردم! تموم شد! قرار نیست دیگه هیچوقت دست از

سر من بردارید؟

سکوت شد! سکوتی سنگین و مانلی با گریه جیغ زد:

_لعنت به همه اتون!

و دوان دوان به عمارت رفت.

**

شهاب یخ را روی گونه ام فشار داد که ناله ام هوا رفت:

_ آی!

_ چته مرد گنده؟

چاوش پشت سرش ایستاده و خیره خیره نگاهم می کرد:

_ تو مانلی رو دوست داشتی؟

دست روی پیشانی ام گذاشتم:

_ یا خدا!

شهاب گفت:

_ بابا همه اش یه ماچ بوده گنده اش نکنید!

عصبانی با لگد به رانش کوبیدم:

_ خفه شو!

با چهره ی مضحکی خطاب به چاوش گفت:

_ می بینی با برادر بزرگ ترش چطوری رفتار می کنه؟

و رو به من ادامه داد:

_ به خودت بیا مرد!

بی حوصله سر دردناکم را میان دست ها فشردم:

_ می بینی من هر بار میام اینجا جنجال میشه! به خدا دفعه
آخرمه پام رو تو این عمارت میذارم!
شهاب با خنده ی کنترل شده گفت:

_ حتی وقتی نمیای هم جنجال میشه! دیروز شاهرخ داشت
میرفت شمال واسه دادگاه کلید ویلا رو خواست و بابا گفت
زده به نام تو! نج نج نج! جات خالی بود! چقدر خوش
گذشت!

واژه ی دادگاه میان ذهنم پر رنگ تر بود و بلافاصله صورت
هانیه برایم تداعی شد.

_ دادگاه؟ پس شما نمی رید؟

چاوش آهی کشید و جواب داد:

_ منم فردا صبح زود با شهاب راه می افتم تا قبل دادگاه
میرسیم.

ضربه ای به در خورد و صبورا خانم داخل آمد.

نگاهش از روی چاوش و شهاب عبور کرد و به من رسید:

_ لازم نیست بریم درمونگاه؟

شهاب: میگه نه. مشکل جدی نیست.

_خوبه پس...بیاید شام!

#پارت_154

سر سفره به شدت معذب بودم. البته همین که شاهرخ
آنجا حضور نداشت خودش لطف بزرگی محسوب میشد!
بینی و گونه ام درد داشت و زق زق می کرد.

با وجود آن کتک کاری سنگین هنوز از غیظ خالی نشده
بودم! صبر من هم حدی داشت و این آدم ها دیگر جایی
برای مراعات باقی نگذاشته بودند!

ماهرخ در حالیکه زیر زیرکی نگاهم می کرد پرسید:
_بهتر نبود می رفتی از بینی ات عکس می انداختی؟
با قاشق پلوی زعفرانی را به بازی گرفتم:
_نشکسته! مشکلی نیست.

چاوش دستمال دور لبش کشید و گفت:
_این آرمین دیگه پاش رو از گلیمش دراز تر کرده. باید
گوشش رو بکشم!

صبورا خانم با طمانینه لب زد:

_ نامزدی این دو تا اشتباه بود. مانلی دلش با آرمین نیست.
آرمینم آدم جوشی و عصبیه و نمی تونه اون رویه کم
مشتاق کنه.

آه کاش این بحث را حداقل در حضور من تمام می کردند.
شهاب حواسش بود و زود میان مکالمات پرید:

_ خب دیگه حرف از این دو تا خل و چل میون نیارید بذارید
شاممون رو بخوریم.

نگاهم روی ماهان که به زور روی صندلی بند شده بود و
ماهرخ غذا به خوردش می داد کمی مکث کرد.
زیر گوش شهاب گفتم:

_ ثمین نیاز رو نمیاره این ورا؟

تکه ای از گوشت مرغ را سر چنگال زد و آبرو بالا انداخت:
_ به شرطی که شاهرخ نباشه.

_ حالش خوبه؟

_ از نظر جسمی خوبه. تراپی هم می برنش. کم کم بهتر میشه.

با وجود از هم پاشیدن خانواده اش چطور قرار بود بهتر شود؟

_بین این پسره ی خر با نادون بازی اش چطور همه رو گرفتار کرد! هم ما رو، هم خودش رو، هم اون خواهر بدبختش رو! راستی شاهرخ اومد سراغش؟

اخم آلود زمزمه کردم:

_بله که اومد! من جلوش رو نگرفته بودم معلوم نبود چه بلایی سرش می آورد!

_الان کجاهاست؟ هنوز پیش توئه؟

_نه...خونه اجاره کرده.

_کجا؟

_همون نزدیکی کافه ست.

_پول داشت؟

نگاهش کردم.

آیا این کنجکاو ی شهاب در مورد هانیه طبیعی بود؟

با تعلل گفتم:

_جور کرد!

رو چرخاند و با زمزمه اش مهر تایید به حدسیاتم کوبید:

_ نذار بلایي که سر سوده اومد سر هانیه ام بیادا!

سکوت کردم و او ادامه داد:

_ البته می دونم رابطه ی من و سوده با رابطه ی تو و هانیه

فرق داره ولی... حواست بهش باشه.

_ هست!

انگار یادآوری سوده حالش را خراب کرده بود!

سری تکان داد و گفت:

_ خوبه. شام رو خوردیم بریم باشگاه؟

زیر نگاه چاوش جواب دادم:

_ بریم.

**

_ نمیری بازی؟

محتویات گیللاس را به دوران درآوردم و مردمک هایم را

میان اتاق خصوصی شهاب در باشگاه چرخاندم:

_ حس اش نیست.

#پارت_155

_خب...پس غزل هم رفتی شد! گفتم این نمی مونه ها!

_قرار هم نبود بمونه!

با آن سری که به پشتی مبل چرم تکیه داد بود، خمار نگاهم کرد:

_ناراحتی؟

مایع طلایی رنگ را در دهان چرخاندم و سپس پایین فرستادم و سوزش گلویم را به جان خریدم.

_فکر کنم طبیعی باشه!

چشمک زد:

_نمیذارم بهت سخت بگذره bro! دستت رو بند می کنم.

_مرسی از لطفت ولی تا یه مدت حال و حوصله دختر مختر ندارم!

قهقهه زد:

_خودت حال و حوصله نداری دلیل همیشه به برخی از
اعضات ظلم کنی!
کاملاً مست بود!
پیکش را قاپیدم:
_بسه دیگه نخور!
آهی نمایشی کشید:

_نترس آوردوز نمی کنم! نخورم چیکار کنم؟ یه نگاه به
خودمون بنداز!

لبخند از روی لبش می رفت و جایش را خشم می گرفت:

_چند نفر از ما واقعا خوشبختیم؟ چند نفرمون حالمون
خوبه؟ چند نفرمون از زندگیمون راضی هستیم؟ چقدر
دیگه باید فیلم بازی کنیم؟ این خانواده کرم زده تا الان
فقط با چاوش سرپا مونده بود. اونم که بره دیگه این زندگی
دوزار نمی ارزه! حتی راضی نمیشه مدارکش رو بفرستیم
اونور شاید یه راه نجاتی پیدا بشه!

با چشمان برافروخته و سوزناکم تماشایش کردم. پس شهاب
هم به همان مسائلی می اندیشید که من!

_هیچوقت اندازه ی الان احساس ناامیدی و پوچی نداشتم!
انگار الان که دارم از دستش میدم تازه می فهمم چقدر
بودنش خوب بود. چقدر خیالمون راحت بود... که عیب
نداره، هرچی بشه بابامون هست، اون درستش می کنه!
وقتی به نبودنش فکر می کنم، انگار تنها ترین ادم روی این
زمینم!

بغضم را با ته مانده ی پیک شهاب فرو دادم اما بی فایده
بود. الکل پوسته ی دورم را از بین برد!
اشک پرده ای روی شفافیت نگاهم پوشاند:

_تو حداقل مادرت رو داری، خواهر برادر تنی، عمه و عمه
زاده و عمو زاده هایی که به چشم دشمن خونی نگاهت نمی
کنن! من چی؟

ناگهان با کشیده شدن یقه ام سرم را بالا کشیدم و نگاهش
کردم که با فکی منقبض غرید:

_یه بار دیگه همچین زری بزنی، دندون هات رو خرد می
کنم! من اونقدری که با تو وقت گذروندم، با تو غم و
شادیمو شریک شدم، با تو خندیدم و گریه کردم، با کدوم
یکی از اینایی که اسم می بری بودم؟ کدومشون رو حتی
نصف تو قبول دارم؟ رو کدومشون بیشتر از تو حساب

کردم؟ کدومشون رو بیشتر از تو دوست داشتم؟ اصلا
 چطوری روت میشه این و بگی؟ انصاف نداری؟
 لب هایم را روی هم فشار دادم. اشک هایم را پاک کردم و
 خشدار گفتم:

_ببخشید!

ضربه ای نه خیلی آرام پشت گردنم کوبید:

_خاک بر سرت!

و دستش را همانجا فشار داد و مرا سمت خودش کشید:

_کره خرا!

#پارت_156

دوشنبه تعطیل رسمی بود و تولیدی را هم به همین دلیل
 تعطیل کردند. پس من با وجود دل درد و کمر درد ناشی از
 ماهانه ام و حال روحی نامساعد، تصمیم گرفتم که از صبح
 به کافه بروم. از تنها نشستن در خانه و فکر و خیال خیلی
 بهتر بود.

امروز کیارش زیاد سرحال به نظر نمی رسید... و نگران کننده تر کبودی گونه اش بود!

سر درد و سرگیجه داشت و چشمان سرخ و خمارش باعث میشد من هم تمرکز را از دست بدهم و دلهره ی اوضاعش را داشته باشم.

باران با شیطنت زیر گوشم گفت:

_احتمالا دیشب با داداشش برنامه بوده!

کنجکاو پرسیدم:

_برنامه؟

_داداشش شهاب رو که می شناسی؟ یه باشگاه بلیارد داره که فقط اسمش بلیارده! یه جورایی شبیه کازینوئه! کیارش رو هر از چند گاهی می بره اونجا.

آبرویی بالا انداختم و آرام زمزمه کردم:

_آها!

بردیا خطاب به کیارش گفت:

_تو برو بالا کیارش زیاد رو به راه نیستی. ما کارها رو راست و ریس می کنیم.

کیارش پیشانی اش را مالید و با گیجی جواب داد:
_ شلوغه امروز. اذیت میشدید.

بردیا دست پشت شانه اش گذاشت و کمی هولش داد:
_ نه داداش اذیت نمیشیم. برو استراحت کن هر وقت بهتر
شدی بیا پایین.

کیارش نگاهش را میان ما چرخاند و کوتاه آمد:
_ خیلی خب. نذارید بیشتر از یه ساعت بخوابم. بیدارم
کنید.

بردیا رو به ما چشمکی زد و گفت:
_ باشه خیالت راحت.

نیم ساعتی گذشته بود و در این حین ما به دلیل ازدحام
مشتری حتی وقت سر خاراندن هم نداشتیم!
او اسط کار بردیا با کلافگی صدا زد:
_ باران؟

جواب دادم:

_ داره سفارش می گیره.

_ این شکلاته تموم شده. میری بالا بیاری؟ آشپزخونه کیارش همیشه پیدا میشه. دست و بالم کثیفه وگرنه خودم می رفتم.

به دست های خمیری اش نگاه انداختم و لبم را تر کردم:
_ بیدار نشه یه وقت؟

_ بی سر و صدا برو چاره نیست. یه کابینت هست بالا سمت راست گاز. اونجا میداره.
گفتم:
_ باشه.

و مردد پله ها را بالا رفتم.

درست نبود اینطور بی خبر وارد سوئیتش شوم اما گویا راه دیگری نداشتم. می ترسیدم در بزنم و از خواب بیدارش کنم.

پس دستگیره را به آرام ترین شکل ممکن پایین دادم و وارد شدم.

از راهرو که گذشتم، دیدمش... با بالاتنه ی برهنه به پهلو روی تخت افتاده بود. از طرز نفس کشیدن و قطرات عرق روی پوستش مشخص بود خواب خوبی نمی بیند!

کمی به تماشایش ایستادم. دلم نمی آمد در این حال رهایش کنم و بروم اما... اگر هم بیدارش می کردم حتما از ورود بی اجازه ی من ناراحت میشد!

به سختی گذشتم و به آشپزخانه رفتم. شکلات دست ساز کیارش همانجایی بود که بردیا آدرس داد.

داشتم روی نوک پنجه می رفتم که ناگهان صدای خفیف ناله اش را شنیدم و دست و پایم شل شد!

با قلبی ناراحت بالای سرش برگشتم. با خودم کلنجار می رفتم که چه کنم. داشت عذاب می کشید!

دل را به دریا زدم. خم شدم و به آرامی نامش را زمزمه کردم: _ آقا کیارش.

کمی پلکش لرزید. بلندتر صدایش زدم:

_ آقا کیارش!

چشمانش آنقدر ناگهانی باز شد که ترسیدم و عقب رفتم.

نفس نفس می زد. با شتاب نیم خیز شد و نشست:

_ اینجا چیکار می کنی؟

_ شکلات تموم شده بود، آقا بردیا گفتن پیام از اینجا بردارم.

_ بردیا غلط کرد با....

"تو" اش را همراه با خشم فرو خورد:

_ نمی تونست خودش بیاد؟ نمی فهمه نباید یه دختر رو
بفرسته اتاق پسر تنها؟

سرم را پایین انداختم:

_ معذرت می خوام. دستشون بند بود عجله داشتم.
ببخشید!

لحظاتی همانطور نکوهش گر نگاهم کرد و گفت:

_ برو پایین.

انگشتانم را دور شیشه ی شکلات فشار دادم:

_ بازم ببخشید.

و چرخیدم و با گام هایی تند از سوئیت خارج شدم.

بغض خفقان آوری در گلویم نشسته بود.

ضربه ی آرامی به صورتم زدم و پیش خودم نجوا کردم:

_ زرزرها رو بیر خونه. الان وقتش نیست!

#پارت_157

بردیا مرا که با شکلات میان دستانم دید پرسید:
_چرا دیر کردی انقدر؟

_بیدار شدن و کلی ام ناراحت بودن که چرا خودتون نرفتید!
بهشون گفتم دستتون بند بود ولی خب... بدجور شکارن!
با بیخیالی گفت:

_عیب نداره چاره نداشتم. دست بجنبون الان صدا مشتری
در میادا!

وقتی کیارش پایین آمد کمی زیر گوش بردیا پچ پچ کرد و
سپس با چهره ای سخت و اخم آلود سر کار ایستاد.
سعی می کردم حتی الامکان زیاد نزدیکش نشوم.

نه تنها من، که بردیا و باران هم سمتش نمی رفتند. از آن
روزهای کیارش بود!

برای نهار باران برای هر چهار نفرمان از دستپخت مادرش
آورده بود. قرمه سبزی که طعمش تکرار نشدنی بود!

حینی که قاشق آخر را هول هولکی دهانش می گذاشت گفت:

_من برم به برنامه درسی امروزم برسم. با عرض معذرت کیارش. ببخشید که تو این لحظات سخت تنهات میدارم!

کیارش رو به باران سر تکان داد و خطاب به بردیا گفت:

_تو ام قرار بود مامانت رو امروز ببری دکتراره؟

بردیا قوطی دلستر را به لب هایش نزدیک کرد:

_آره ولی می اندازم واسه یه روز دیگه.

_چرا؟

_نمی بینی مگه چقدر شلوغه!

کیارش به بازی با غذایش ادامه داد:

_هانیه هست. شما برید به کارهاتون برسید.

بردیا: اما...

_برو بردیا هیچی واجب تر از مامانت نیست!

بردیا کمی مکث کرد و سپس به نشانه ی پذیرفتن سر تکان داد... و من هیچ از اینکه قرار بود با کیارش در این آشپزخانه

تنها شوم خوشحال نبودم! می ترسیدم شعله های آتشی که امروز در چشمانش می سوخت دامان مرا هم بگیرد!
 آنها که رفتند، با معذب ترین حالتی که تا کنون پیش کیارش داشتم، کمک دستش ایستادم.

هیچ حرفی نمی زد! فقط دستانش تند تند حرکت می کرد و سفارشات را آماده می کرد و من هم آنقدر با سینی و تبلت رفته و آمده بودم که دیگر پا و کمر برایم نماند!

کیارش با وجود آن همه کاری که روی سرش ریخته بود، متوجه اوضاع من شد:

_حالت خوب نیست؟

انکار کردم:

_نه نه...خوبم!

_رنگ و روت که این رو نمیگه!

_هیچی نیست فقط یه کم خسته ام.

_تا یک ساعت دیگه می بندم کافه رو. آخراشه!

سر تکان دادم:

_بله مشکلی نیست.

کیارش همانطور که گفته بود، ساعتی بعد و کمی گذشته از یازده، کافه را تعطیل کرد. من هم که دیگر به چیزی جز خانه و خواب فکر نمی کردم، کیفم را برداشتم و گفتم:

_ امری نیست با من؟

نگاهم کرد و امد چیزی بگوید اما انگار لحظه ی آخر پشیمان شد:

_ نه خسته نباشی!

#پارت_158

_ شما هم همینطور. شبتون خوش.

_ شبت بخیر.

آن شب طولانی اما قرار نبود بخیر شود!

پایم را که از کافه بیرون گذاشته و از لبه ی جدول گذشتم، موتوری با دو سرنشین نزدیکم شد.

چنگ خورده شدن کیفم را احساس کردم و با دستپاچگی، دو دستی چسبیدمش. موتور گاز پر فشاری داد و من به

دنبالش به جلو پرت شدم. زمین افتادم. کمی بالاتر از شقیقه
 ام به گوشه ی جدول کوبیده شد و جیغ کم جانی از حنجره
 ام بیرون خزید.

موتور کیفم را با محتویاتش می برد و دور و دورتر میشد و
 من دیگر نای تکان دادن انگشتانم را هم نیز نداشتم!

کمی دور و برم شلوغ شد. درد و سرگیجه باعث تیره و تار
 شدن دیدم شده بود. برای لحظاتی درک درستی از اطرافم
 نداشتم تا که میان همه و "خوبی خانم" ها و لعن و
 نفرین بر دزدها، دست گرمی دور کمرم پیچیده شد و بلندم
 کرد.

نگاهش کردم. دیدنش حتی در این لحظه هم باعث
 درخشیدن نوری قوی میان دلم میشد!
 با صدایی آرامش دهنده زیر گوشم گفت:

_هیچی نیست. نترس!

نگاهم را از صورتش نگرفتم. لبم از بغض لرزید و اشک روی
 صورتم نشست:

_آقا کیارش... کیفم!

_عیب نداره! باید بیرمت بیمارستان. می تونی بلند بشی؟

انگار که دیگر گوشت و استخوانی در بدن نداشتم! اما سر تکان دادم که می توانم.

دستش را از دور کمرم جدا نکرد و تکیه ام را به خودش داد. سرگیجه داشتم. مغزم رو به خاموشی می رفت اما در همان حال فکر می کردم که چه چیزهایی در کیفم داشتم.

یک سری خرت و پرت بی اهمیت، سی چهل هزارتومان پول، کارت عابر و... آه موبایلم! موبایلم!
با صدای بلند به گریه افتادم:

_ موبایلم رو بُرد! دیگه هومن نمی تونه بهم زنگ بزنه!

کیارش مرا روی صندلی ماشینش نشانده و وقتی داشت کمربندم را می بست با گرفتن چانه ام و چرخاندن سرم سمت خودش گفت:

_ اینا مهم نیست. دوباره موبایل می خریم. میری به هومن شماره ات رو میدی. الان مسئله سلامتیه! گوش می کنی؟
به چشمانش خیره ماندم. دیگر از شعله های سوزان خبری نبود. نگاهش پر از تسلط و مراقبت بود.

با انگشت شستش، قطره اشک را لبه ی پرتگاه و قبل از سقوط شکار کرد:

_ هیس. دیگه گریه نکن.

انگشتانم را مشت کردم و به هر زحمتی که بود، جلوی باقی
اشک ها را گرفتم.

_ باشه!

لبخند دلداری دهنده ای زد و مثل یک پدر خطاب به
دخترش گفت:

_ آفرین!

#پارت_159

پشت فرمان که جا گرفت و راه افتاد پرسید:

_ الان حالت چطوره؟ سرگیجه، تهوع و دوبینی نداری؟

پلکی طولانی زدم:

_ فقط سرم گیج میره!

_ خونریزی ات هم خیلی خفیفه اصلا فکر نمی کنم بخیه

بخواد. جای دیگه ات آسیب ندیده؟

چرا! سمت راست بدنم، همان قسمتی که با آن زمین
خوردم، همه درد بود!

_نه!

نگاه کوتاهی طرفم کرد:

_مطمئن؟

_فقط یه کم... بدن درد دارم. مثل کوفتگیه.

با لحن اطمینان بخشی گفت:

_چیزی نیست. نگران نباش.

هر چه بیشتر به موبایلم فکر می کردم، دردم نیز بیشتر
میشد! دیگر با این همه گرانی پشت گوشم را دیدم، موبایل
هم می بینم!

در بیمارستان از سرم و حتی بدنم عکس انداختند و سیتی
گرفتند. مشکلی نبود و همانطور که کیارش هم گفت سرم
حتی نیاز به بخیه نداشت اما سرگیجه ی شدید و حالت
تهوعی که رفته رفته به آن اضافه میشد اذیتم می کرد!

با سرم و مسکن کمی روی پا آمدم. دکتر می گفت اگر شب را
کسی مراقبم باشد بهتر خواهد بود تا در صورت بهم خوردن
حالم، سریعاً به بیمارستان برساندم.

همراه کیارش از بیمارستان خارج شدیم. با کمی فاصله از پشت سرم می آمد و حواسش بود که زمین نخورم.

در ماشین را برایم باز کرد و پرسید:

می خوای شکایت کنی؟

بی حال جواب دادم:

نه! کلی پول خرج کنم و برم و بیام و دنگ و فنگ رو به جون بخرم. مطمئنم آخرشم به جایی نمی رسم! نمی ارزه!

من یه موبایل بلااستفاده دارم. میدم بهت از اون استفاده کن فعلا تا بعدا یه بهترش رو بخری.

نگاهش کردم. حکمتش چیست که همیشه سر بزنگاه و همان وقت هایی که باید باشد، هست؟!

البته از خوش شانسی- من و بدشانسی- خودش بود که همیشه گرفتاری هایم سرش هوار میشد!

ممنونم!

شب که کسی نیست پیشت بمونه؟

چرا می پرسید وقتی می دانست؟

به روبرو و خیابانی که با نورهای نارنجی تیربرق روشن بود
خیره شدم:

_نه، ولی مشکلی پیش نمیاد.

_از کجا مطمئنی مشکلی پیش نمیاد؟

_آخه نشکسته سرم که!

_ولی دکتر گفت بهتره مراقبت باشن.

شانه بالا انداختم:

_خب وقتی کسی نیست چاره ندارم!

تعللی کرد و انگار دلش سوخت:

_امشب کافه بخواب.

_چیزی نیست آقا کیارش می...

_دیدی که دکتر چی گفت. کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

بازهم دردمسرهایم گریبان گیر او شده بود!

_نمی خوام مزاحم بشم.

کوتاه جواب داد:

_نیستی!

از بیمارستان مستقیم به کافه رفتیم.
به اتاقی که تا همین چند روز پیش پناهگاه من بود اشاره
کردم

#پارت_160

و گفتم:

_همینجا بخوابم دیگه.

_قرار بود اینجا بخوابی که همون می بردمت خونه خودت.
می خوام اگر خدایی نکرده حالت بد شد زود بفهمم.

اوه! با او در سوئیت و زیر یک سقف بخوابم؟ سخت شد!
چهره اش کاملا نشان می داد که از سر ناچاری این پیشنهاد
را داده!

در سوئیت را باز کرد و گفت:

_برو تو.

با سر پایین افتاده از کنارش گذشتم و وارد شدم.

_من روی کاناپه می خوابم. تو روی تخت بخواب.

سر به طرفین تکان دادم:

_ نه نه من رو کاناپه راحت ترم.

_ چرا تعارف می کنی؟

_ تعارف ندارم باور کنید اینجوری راحتتم.

نفسش را بیرون فرستاد:

_ خیلی خب.

و بالش و پتویی روی کاناپه انداخت:

_ فعلا بیدارم. کار داشتی یا حالت خوب نبود صدام کن.

_ بله ممنون.

دور شد و به طرف تخت رفت و من هم روی کاناپه نشستم. به هیچ عنوان معذب نبودم اما... احساس خوبی هم نداشتم از اینکه مزاحم خلوتش شدم.

او که کتاب دستش گرفت و در نور چراغ خواب مشغول مطالعه شد، من هم دراز کشیدم و پتو را روی خودم انداختم.

حال تهوعم از بین رفته بود اما هنوز درد خفیفی را در سرم احساس می کردم.

مسکن پلک هایم را سنگین کرده بود. زیر چشمی نگاهش می کردم.

از اینکه حواسش کاملا معطوف کتاب بود و می توانستم با خیال راحت تا زمانی که به خواب بروم تماشایش کنم، خوشحال بودم!

**

متوجه گذر زمان نشدم! ساعت سه بامداد و وقتی چشمانم به سوزش افتاد سر بلند کردم و هانیه را دیدم که در خوابی عمیق فرو رفته بود.

کتاب را بستم و کنار گذاشتم و بالای سرش رفتم. دست چپش زیر گونه اش بود. تکه ای از موهایش روی صورتش افتاده و با هر دم و بازدم کمی حرکت می کرد.

کمی خم شدم و چسب زخمش را بررسی کردم تا سرخ نشده و نشان از خونریزی نداشته باشد.

وقتی خیالم راحت شد صاف ایستادم. مظلومیتش امشب به آخرین درجه ی خود رسیده بود! مخصوصا وقتی با گریه از هومنی می گفت که دیگر نمی تواند با او تماس بگیرد!

دستانم را به کمر زدم و کاملاً بی اراده به آنالیز اعضای چهره اش پرداختم. صورتش بی نقص و زیبا بود و مرا یاد وقتی می انداخت که باران بخاطر قوس بینی اش غرمی زد و مادرش به شوخی می گفت "ناراحت نباش! دختر هرچی خوشگل تر، اقبالش کوتاه تر"

جدا که حرف اش در مورد هانیه حق بود!

#پارت_161

پتویی را که کنار رفته بود رویش مرتب کردم و او که گویا هشیار خوابیده بود بلافاصله بیدار شد.

با چشمانی کاملاً باز به من نگاه کرد و هراسان پرسید:

چی شده؟

آرام گفتم:

چیزی نشده. داشتم پتو می کشیدم روت.

پلک زد و با گیجی به دور و بر نگاه کرد:

آها... ممنون.

_حالت که خوبه؟

مکثی کرد و گفت:

_بله.

_خوبه پس. بخواب!

هنوز حواسش کامل سر جا نیامده بود و با تاخیر جواب می داد:

_باشه.

قیافه ی پف کرده و مبهوتش داشت مرا به خنده وامی داشت.

به سمت تخت خودم برگشتم. چشمانم از کتاب خواندن خسته بود اما خوابم نمی آمد.

نگاهم معطوف کنسول بازی ای شد که شهاب برای تولد سال قبلم خریده بود و اعتقاد داشت دواى هر دردی ست! به ندرت سراغش رفته بودم. شاید حالا که بی خوابی به سرم زده وقتش بود!

دسته را وصل کرده و یکی از گیم ها را برای شروع انتخاب کردم اما صدای مدام تکان خوردن هانیه تمرکزم را برهم می زد.

بازی را متوقف کردم و گردن به سمتش چرخاندم که
نشست و مستاصل نگاهم کرد:

_ خوابم پرید!

_ تقصیر من شد!

_ نه... کلا خواب سبک و بدی رفته بودم! شما هم نمی
اومدین بیدار می شدم.

_ منم بی خواب شدم. اگر می خوای بیا بازی!

_ بازی؟!!

گیم را پلی کردم و گفتم:

_ آره از بیکاری بهتره.

مردد پیش آمد و کنارم روی زمین نشست.

_ بذار این دور تموم بشه، دور بعدی رو دو نفره می کنم.

با دقت به صفحه تلویزیون خیره شد و سر تکان داد:

_ باشه.

نیم دقیقه بعد گیم به پایان رسید.

دسته ای برای هانیه وصل کردم و او همان حین گفت:

_بهتون نمی اومد گیر باشید!
سیم ها را مرتب کردم تا بهم نیچند.
_نیستم، گاهی که اینجوری بیکارم و خوابم نمیره بازی می
کنم.

کنجکاو به دکمه های دسته نگاه کرد:

_بلد نیستم!

توضیح دادم:

_با این دو تا ضربه می زنی. با این جلو عقب میری. اینم مال
ضربه فنیه ولی ریسک داره باید با حواس جمعی ازش
استفاده کنی.

سر تکان داد:

_اوهوم فهمیدم!

_آماده ای؟

لب روی هم فشرد و مصمم گفت:

_بله!

خنده ام را فرو خوردم:

_بزن بریم! کدوم کرکتر رو می خوای؟

کمی چرخید و انتخاب کرد:

_ اینی که شبیه کرگدنه!

دیگر نتوانستم نخندم!

_ چه شروع طوفانی ای!

دور اول را در ده ثانیه باخت و اخم هایش را در هم کشید:
_ یه بار دیگه.

بار دوم را هم باخت و این بار کمی سخت تر!
با خودش زمزمه کرد:

_ نچ!

و بلندتر گفت:

_ اینبار دیگه می برم.

و نه تنها اینبار که بارهای بعد را هم نیز باخت!

#پارت_162

اما کوتاه نمی آمد و مصرانه ادامه می داد و معتقد بود که
بالاخره پیروز خواهد شد.

با نیشخند گفتم:

بیخیال دختر! بی فایده ست!

با سماجت نگاهم کرد:

نه... شرط می بندم این سری برنده منم!

سرچی؟

هرچی شما گفتین.

حتی حدس اش را هم نمی زدم بازی با او تا این حد مفرح
باشد!

لبم را تر کردم و نگاه نافذم را روی چشمانش نگه داشتم.
اگر غزل بود، کلی شرط و شروط شیطانی انتظارش را می
کشید!

برای لحظه ای ذهنم مسیر کج کرد، هانیه را جای غزل
گذاشت و شوکه ام کرد!

خیلی زود خودم را جمع کردم و اگر تنها بودم، حتما تنبیهی
هم در نظر می گرفتم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_اگر باختی، یکی دو روز که هیچی استراحتی تا وقتی کوفتگی
تصادف از بدنت بره بیرون. ولی اولین روزی که بعد مرخصی
سرکار حاضر شدی، آماده کردن همه کیک و شیرینی ها با
توئه!

_چی؟!

_می دونم کامل یاد گرفتی و می تونم بهت بسپارمش!

_از پشش برنمیام آقا کیارش!

به لحنم جدیت بیشتری دادم:

_دخترهای کم اعتماد به نفس اصلا دوست داشتنی نیستن!

جا خورد...و پس از لختی سکوت گفت:

_اگر مشتری هاتون رو پروندم تقصیر خودتونه ها!

لاقید زمزمه کردم:

_اگر پریدن یه فکری می کنم!

لبش را جلو داد متامل گفت:

_خیلی خب! شروع کنیم!

بازی شروع شد و او چهارچنگولی روی دسته پرید!

دلم می خواست به کل بیخیال بازی می شدم و فقط حالات خنده دار و پر از تمرکز صورت او را تماشا می کردم... اما به حواسم اجازه ی پرت شدن ندادم چرا که واقعا از او شرطم را می خواستم!

به نظرم او استعداد قابل توجهی در این زمینه داشت که می توانست برایش تبدیل به یک امتیاز خیلی مثبت و درآمد زا بشود.

این بار شکست دادنش راحت نبود و انگار عزم راسخی برای فرار از مسئولیتی که به او محول کردم داشت!

حینی که سخت به تصویر بازی خیره بودم و انگشتانم بی وقفه دکمه ها را می فشرد لب زدم:

_ زور نزن برنده منم!

_ جنگ روانی راه می اندازید؟

گوشه ی لبم کج شد:

_ نه فقط دارم آماده ات می کنم که شوکه نشی!

و فرصت که فراهم شد، ریسک را به جان خریدم ضربه فنی اش کردم.

ناباورانه دسته را زمین انداخت.

حرکتی به کمر خشک شده ام دادم و گفتم:

_مبارکم باشه!

و برخاستم تا سر و صدای شکم گرسنه ام را آرام کنم.
عقربه ها به پنج صبح نزدیک می شدند در حالیکه من یکی
از عجیب ترین شب های زندگی ام را پشت سر گذاشته
بودم!

#پارت_163

_تو ام گرسنه اته؟

فقط با لب های آویزان نگاهم کرد و چیزی نگفت.

_گریه نکن! بالاخره بازی برد و باخت داره!

_مگه میشه توی سی بار بازی یک بار هم من نبرم! یه کاری
نکرده بودید؟

تخم مرغ و گوجه را از یخچال بیرون آوردم:

_ماشالله روت هم که کم نیست! چیکار کردم که تو
نکردی؟

نچی کرد و گفت:

_انگار استعدادی تو گیم ندارم!

_بله دقیقا! پاشو برو یه دست و صورتت رو آب بزن تا من املت رو آماده می کنم. مراقب باش آب به باند سرت نخوره.

روی پاهای خواب رفته اش ایستاد و چهره اش توی هم کشیده شد:

_باشه ممنون!

حوصله ی رنده کردن گوجه را نداشتم. به صورت حلقه ای روی روغن زیتون قرارشان دادم و کمی که سرخ شدند، تخم مرغ ها هم رویشان شکاندم سپس نمک و فلفل اضافه کردم.

هانیه که آمد، ماهی تابه را روی میز گذاشتم و گفتم:

_دو تا پیش دستی و قاشق بیار.

_بله.

نان های سنگگ گرم شده را از مایکروفر خارج کردم و پشت میز نشستم.

_ شروع کن.

_ دست شما درد نکنه.

هر دو گرسنه بودیم و بی تعارف لقمه های پر و پیمانی می گرفتیم و خیلی زود بشقاب ها را از محتویات خالی کردیم.

_ میگم آقا کیارش...

نگاهش کردم که با خرده نان بازی می کرد.

_ بله؟

_ احیانا شما... اطلاع ندارید دادگاه هومن دقیقا چه روزیه؟

همین دیروز!

_ نه چطور؟

فشار انگشتانش روی خرده نان بیشتر شد و پودرش کرد:

_ چند وقت پیش ها زنگ زد بهم... گفت این هفته دادگاهش برگزار میشه.

_ کاری از دست برایش برمیاد؟

لبش را به دندان گرفت:

_ نه!

_ می خوامی شرکت کنی تو دادگاه؟
آرام تر تکرار کرد:

_ نه!

_ پس چه فرقی می کنه کی باشه؟

_ فقط می خواستم بدونم.

_ پیگیرش نشو. فقط خودت رو اذیت می کنی!

آهی کشید و سر تکان داد.

بعد از شستن ظرف ها برگشتم و از کشوی زیرین کمد که حکم انباری را داشت موبایل سابقم را همراه شارژرش بیرون آوردم.

سیم کارت هم درش انداختم و روشنش کردم:

_ سالمه! سیم هم داخلش انداختم.

_ دست شما درد نکنه.

_ کار کردن با این مدل رو که بلدی؟

دقیق به موبایل نگاه کرد:

_ آمم... آره کاری نداره. انشالله هر وقت پول دستم اومد و

خریدم پس اتون میدم.

_من دیگه لازمش ندارم نمی خواد فکر پس دادنش باشی.
 موبایل را از دست دراز شده ام گرفت و گفتم:
 _ممنونم. همیشه به موقع به دادم می رسید.
 آبرو بالا انداختم:

_احتمالا هدف خدا از خلقت من اینه!
 مردمک هایش میان چشمانم چرخید و از همان نگاه هاپی
 تحویلیم داد که یک کتاب تفسیر داشت! اما خیلی زود دزدید
 اش و گفتم:

_احتمالا خدا خیلی من رو دوست داره!

#پارت_164

ساعت حدود شش بود که پیامکی برای بردیا فرستادم و
 مطلعش کردم امروز کافه را ساعت ده باز می کنم تا فرصتی
 به خودم و هانیه برای استراحت داده باشم.

_شماره تولیدی رو حفظ نیستی؟

_نه!

_خب پس آدرسش رو بده برم بگم چی شده واست مرخصی بگیرم.

_اگر پرسیدن کی هستید؟

_خودم رو برادرت معرفی می کنم.

با تکان دادن سرش آدرس کوتاه و سراسر است را برایم خواند.

_خیلی خب، تو بگیر بخواب. من درستش می کنم.

_ممنونم.

و به محض بستن پلک هایش، رفت! پس من هم با خیالی راحت تر به روحم اجازه ی رها شدن دادم.



با نشستن دستی روی گونه ام تکان سختی خوردم و چشم گشودم.

باران بالای سرم بود پر از نگرانی نگاهم می کرد:

_ببخشید بیدارت کردم!

نور خورشید تا وسط سوئیت دامن پهن کرده بود.

نیمخیز شدم و با این حرکت درد در عضلات سمت راست

پیچید:

_ ساعت چنده؟

_ یازده و نیم.

دستپاچه پتو را کنار زدم:

_ ای وای! باید زود تر بیدار می شدم.

_ خود کیارش گفت خسته ای بهتره استراحت کنی.

_ رفت تولیدی؟

_ آره امروز و فردا رو واست مرخصی. گرفته پنجشنبه جمعه

هم که تعطیله. الان حالت چطوره؟ درد نداری؟

_ بد نیستم فقط بدنم کوفته شده!

_ نچ نچ خدا بهت رحم کرد. باز بخیر گذشت! باید بری

خونه خودت استراحت کنی. منم باهات میام واست سوپی

چیزی درست می کنم.

به چهره ی مهربانش لبخند زدم:

_ نمی خواد عزیزم تو برو به کارهات برس.

کمک کرد بلند شوم و گفت:

_ چه کاری مهم تر از تو؟ امکان نداره تو این شرایط ولت

کنم!

_دستت درد نکنه.

دست و صورتتم را آب زدم و لباس هایم را مرتب کردم و همراه باران پایین رفتیم.

بردیا که متوجهم شد با لحنی برادرانه حالم را پرسید:

_خدا بد نده هانیه خانم! بهتری؟

_سلام آقا بردیا. بله خوبم خدا روشکر.

نگاه کیارش به ماهی تابه و فیله های تکه تکه ی مرغ بود و خطابش به من:

_برو خونه استراحت کن. باران هم همراهت میاد. کار تولیدی رو هم اوکی کردم.

با قدردانی گفتم:

_بله باران گفت مرسی از لطفتون.

باران: بردیا میای زودی ما رو برسونی برگردی؟ هانیه یه کم بدن درد داره راه رفتن سختشه.

بردیا سر تکان داد:

_اوهوم حتما. بریم.

بردیا ما را رساند و رفت.

کلید همراهم نبود پس مجبور بودم زنگ واحد توران خانم را فشار بدهم و درست قبل از آنکه انگشتم شاسی را لمس کند، در حیاط از آن سمت باز شد و من و باران پسر- جوان و خوش قد و قامتی را مقابلمان یافتیم و فراموشمان شد حتی سلام کنیم!

او زودتر از ما به خودش جنبید:

_سلام خانم ها!

هر دو همزمان جواب دادیم.

به نظر شیطان می آمد:

_مستاجر طبقه بالا هستید؟

لبم را تر کردم:

_بله با اجازه اتون.

رقصی به آبرویش داد:

_صاحب اختیار هستید. حالتون هم انگار زیاد مساعد

نیست. مزاحم نمیشم. بفرمایید!

باران که ساکت بود و تنها کلامی هم که از دهان من بیرون

آمد یک تشکر خشک و خالی بود.

باران: واوا! نوه اش بود؟
پای دردناکم را روی زمین کشیدم:
_احتمالا!

فهمید خیلی حال ندارم!
_کلید واحدت رو هم که طبیعتا نداری نه؟
_چرا یه گلدون تو راه پله هست واسه احتیاط یه دونه
پشت اون گذاشتم.
_خوبه پس.

به خانه که وارد شدیم لباس هایم را با لباس راحتی عوض
کردم و روی تخت افتادم.
باران پرسید:

_یه مسکن بخور بخواب. منم مشغول سوپ می‌شم.
یخچال رو نگاه کردم وسایلم رو داری.
_تو زحمت افتادی.

چین به بینی اش انداخت:
_آه! با من اینطوری حرف نزن!

هنوز از خواب سیر نشده بودم و مسکن اوضاع را بدتر هم کرد!

نفهمیدم کی از این دنیا گنده شدم!

#پارت_165

خواب دو ساعته حالم را کمی جا آورد. هنوز بدن درد داشتم ولی قابل تحمل تر.

پتو را کنار زدم و روی تخت نشستم. بوی سوپ باران در تمام خانه پیچیده بود و معده ی گرسنه ام را تحریک کرد.

کش و قوس خفیفی به خودم دادم و بلند شدم و ابتدا به سرویس رفتم تا با آب یخ منگی سرم را از بین ببرم.

برای آنکه طعم تلخ دهانم عوض شود مسواک هم زدم و بیرون آمدم.

باران روی مبل لمیده و با موبایلش سرگرم بود.

متوجهم که شد کمی صاف نشست و گفت:

_بیدار شدی؟ بهتری؟

سر تکان دادم:

_اره خوبم خدارو شکر. عجب بویی راه انداختی!

_آماده ست. بریزم بخوریم؟

_دستت درد نکنه!

با کمک هم سفره را پهن کردیم.

باران می گفت:

_اگر لیموترش داشتیم خیلی بهتر میشد. آبلیمو زدم.

_عیب نداره خوبه.

_اصلا فهمیدم چی شده هول کردم کلا یادم رفت بهت بگم

پس فردا شب مامانم تو و کیارش رو دعوت کرده!

قاشقم را داخل سوپ چرخاندم:

_من رو هم؟

_وای اره انقدر این مدت ازت تعریف کردم که حسابی

مشتاق شده ببینت! حالا گفت شماره ات رو هم بگیرم که

خودش دعوتت کنه. خط جدیدت رو بده که داشته باشم.

ندیده و نشناخته، به مادرش حس خوبی داشتم.

_باشه. دستشون درد نکنه. مزاحم میشم.

_مراحمی عزیزم. خیلی ذوق دارم! هم دوتایی میاید خونه
ما، هم میاید به هم!

این را گفت و غش غش به خنده افتاد!
با چشمان گرد شده نگاهش کردم:

_باران!

نگاهش از شیطنت و خباثت برق می زد:

_با دوست دخترش حال نمی کنم! حقیقتش رو هم بخوای
رابطه اشون مثل سابق نیست. اون زمون ها یک روز
نمیشد از هم بی خبر بمونن یا همدیگه رو نبینن! الان می
بینی هفته به هفته اصلا یه سراغی از اون یکی نمیگیرن!

نزدیک بود سوپ به گلویم پردد!

_باران رابطه ی اون ها به ما ربطی نداره. یه موقع این حرف
ها جلوی کیارش از دهنش پره فکر می کنه من نقشه ای
چیزی کشیدم!

دستش را در هوا تکان می دهد:

_نه بابا اون هم می دونه تو، تو این نخ ها نیستی! نترس،
خودم همه چیز رو درست می کنم!

به لحنم جدیت بیشتری دادم:

_کیارش دوست دختر داره! اصلا مهم نیست میونه اشون
فعلا چطوریه! تا وقتی اون دختر هست به همچین چیزی
فکر هم نمی کنم. من از اون آدم هایی نیستم که پرم وسط
رابطه ی دو نفر دیگه! مگه نمی شناسیم؟

لبخند عجیب و نگاه عجیب ترش باعث شد مکالمه را از
ابتدا مرور کنم و...دختره ی...!

آه خدایا باورم نمیشد! منِ احمق به سادگی اعتراف کرده
بودم که مشکل فقط دوست دختر کیارش است!

#پارت_166

از آن سمت سفره به طرفم خم شد و لپم را کشید:

_دوستش داری!

**

نهال و توران خانم آمده بودند بالا. با یک آبمیوه و یک
کمپوت گلابی!

همه اش یک زخم کوچک بود!

نهال گفت:

_از باران شنیدم چی شده! آدم دیگه تو کوچه خیابون ها امنیت نداره باید خیلی مراقبت کنی.

توران خانم نگاهی به اطراف چرخاند و روی مبل نشست:

_خدا روشکر که واسه خودت اتفاق جبران ناپذیری نیفتاد. مادیات برمی گردن!

_بله درسته!

نهال پرسید:

_سرت شکست؟

دستی روی چسب زخم کشیدم:

_نه فقط زخم شد.

_مرخصی گرفتی؟

_آره گفتم دو سه روز استراحت کنم بهتره. بدنم کوفته بود
یه مقدار.

توران خانم سر تکان داد:

_کار خوبی کردی. نهار شامت رو چی کار می کنی؟

_اونقدری حالم بد نیست که از پشش برنیام با این حال دوستم گفت برام میاره.

_خوبه پس، اونم اگر نیاورد من هستم.

دلم گرم شد. لبخند زدم و گفتم:

_دستتون درد نکنه لطف دارید.

چقدر کار کردن با وجود خستگی هایش خوب بود! این تنهایی و بیکاری خسته ترم می کرد.

روی مبل دراز کشیدم و به دیشب فکر کردم. شبی که در فاصله ای چند سانتی با کیارش، به صبح رسید. شبی که برای همیشه در خاطرمان ماندگار شد.

"دوستش داری"

چطور بود که همه می فهمیدند؟ انقدر آشکار رفتار می کردم؟

غلت زدم و فکر کردم که خودش هم تا کنون صدها بار مطمئن شده! خجالت آور است!

چهارشنبه به بانک رفتم تا کارت به سرقت رفته را بسوزانم و درخواست صدور کارت جدیدی بدهم و بعد از آن هم برای انتقال مالکیت سیم کارت اقدام کردم.

وقتی به خانه بازگشتم مادر باران تماس گرفت و همانطور که خود باران اطلاع داده بود، برای فردا شب دعوتم کرد.

از معدود دفعاتی بود که به یک مهمانی دعوت می شدم!

از اینکه مجبور بودم لباس های تکراری و همیشگی را بپوشم احساس خوبی نداشتم. باید حقوقم را که گرفتم کمی خرید می کردم.

فردا صبحش، کیارش تماس گرفت.

_سلام آقا کیارش.

_سلام. خوبی؟

_بله ممنون شما خوب هستید؟

_خوبم. شب ساعت هشت و نیم میام دنبالت.

_باشه تشکر.

_خداحافظ.

_خدانگهدارتون.

چرا نمیشد مکالمه را با او کمی طولانی تر کرد؟

لباس های تمیز و اتو شده ام را پوشیدم و چسب از پیشانی ام برداشتم. زخمم خیلی بهتر بود.

آرایش کمرنگ و دخترانه ای بر صورت نشاندم و در انتظار
کیارش دقایق را شمردم.

همانطور که گفته بود راس ساعت هشت و نیم به دنبالم
آمد.

پیراهن و شلوار پارچه ای تیره رنگی بر تن داشت که استایل
مردانه ای برایش ساخته بود و بوی ادکلن تلخش مشامم را
نوازش داد.

دلم برایش تنگ شده بود!

نفس لرزانم را در سینه حبس کردم و بازدمش را با سلامی که
نثارش کردم، بیرون فرستادم!

#پارت_167

**

با نگاهی کوتاه و گذرا براندازش کردم:

_علیک سلام! بهتری که؟

سر تکان داد:

_بله خیلی.

_خوبه.

ماشین را داخل خیابان اصلی انداختم و بلافاصله بعد از این کار، در ترافیک قفل شدیم!

تهران لعنتی!

_میگم آقا کیارش...؟

_بله؟

_میشه من شماره آقا شهاب رو داشته باشم؟

آبروهایم از این درخواست بی مقدمه بالا جستنند:

_شماره شهاب رو می خوای چیکار؟

_ایشون حتما می دونن تا الان دادگاه هومن برگزار شده یا

نه. من... فقط می خوام نتیجه رو بدونم! بعدش دیگه... می

چسبم به زندگی خودم.

_نتیجه از اول مشخص بود!

سنگینی نگاهش روی نیمرخم نشست:

_شما می دونید نه؟

می دانستم! شهاب برایم گفته بود.

نفسم را فوت کردم و بعد از چک کردن اینه ی بغل، به
لاین دیگری پیچیدم:

_آره!

_خب؟

صدایش انگار روی موج افتاد! بالا و پایین شد.

برای جواب تعلل کردم که مصرانه گفت:

_بگید لطفا!

_پونزده سال!

ناگهان انگار تمام بدنش شل شد!

می دانست چنین عاقبتی در انتظار هومن است و باز هم در

شوک فرو رفت!

_واقعا؟

با روان شدن ترافیک سرعت را بیشتر کردم:

_چیزی غیر این فکر می کردی؟

ضعیف جواب داد:

_نه...

و با خنده ای بی معنی اضافه کرد:

_اما... نمی دونم چرا بازم شنیدنش سخت بود!

_حداقل امشب بهش فکر نکن، خب؟

انگار نفس کم آورده بود، کمی شیشه را پایین داد و حریصانه هوا را داخل ریه کشید.

ثانیه هایی بعد که گویا آرام تر شده بود گفت:

_لطفا شیرینی فروشی خوب اگر سر راه دیدید نگه می دارید؟
نه که اولین باره میرم خونه اشون، درست نیست دست خالی باشم.

_اوکی.

خرید شیرینی های تر سر جمع ده دقیقه وقتمان را گرفت و این ترافیک بود که باعث شد مسیر بیست دقیقه ای، یک ساعت به طول بیانجامد!

خانه ی ساده شان مثل همیشه گرم و با صفا بود.

شکوه خانم با محبت ذاتی اش به استقبالمان آمد و با گرفتن جعبه ی شیرینی از دست هانیه گفت:

_چرا زحمت کشیدی عزیزم؟

هانیه مثل همیشه لبخند داشت. انگار خدا صورتش را با
لبخند نقش زده بود!

_خواهش می کنم چه زحمتی!

باران شرورانه لب زد:

_ست کردید؟

هر دو با این حرف به هم نگاه کردیم و تازه متوجه رنگ
نوک مدادی لباس هامان شدیم!

خون به صورت هانیه هجوم برد!

بردیا تک سرفه ای کرد و نگاه تهدیدگش را از باران گرفت:

_چرا سر پا ایستادید؟ بفرمایید بشینید.

هانیه به نظر معذب شده بود و یک طور خشمگینی باران
را زیر نظر داشت.

پا روی پا انداختم اندیشیدم که این دختر آدم نمیشد!

#پارت_168

شکوه خانم خطاب به هانیه می گفت:

_تعریف تو خیلی از باران شنیدم دخترم. ماشاءالله معلومه
با کمالات هستی!

هانیه محجوبانه پاسخ داد:

_شما به من لطف دارید خیلی ممنون.

باران از آشپزخانه داد زد:

_به افتخار شما آستین ها رو دادم بالا و یک دلمه برگ
مویی تدارک دیدم که بدون انگشت برمیگردین خونه!
بردیا حین تعارف کردن میوه گفت:

_چاخان نکن اون ها رو که مامان درست کرد!

_مامان فقط یه کم راهنمایی کرد! شما میوه اتو تعارف کن!
بردیا راضی از حرصی کردن باران خندید و ظرف میوه را که
روی میز گذاشت، جفت من نشست:

_با اون پسره حرف زدم. چی بود اسمش؟ فرزاد؟ فرزین؟
کمکش کردم:

_فراز!

_ها همون! اوکی رو داد فقط روزهای زوج میاد.

_پیانو؟

_ آره.

سر تکان دادم:

_ خوبه.

_ در مورد دستمزدش...؟

_ خودم باهاش کنار میام.

_ پس حله.

باران انگشتان شست و اشاره را در دهانش فرو برد و سوت گوشخراشی زد:

_ ایول! یه دی جی هم می آوردین دیگه نور علی نور میشد!

تکنو ام واستون می رقصیدم! کیف می کردین!

شکوه خانم با نگاهی معنادار سمت او گفت:

_ دو تا فنجون چای بریز بیار به جای این حرف ها!

باران با نیشی باز چرخید سمت سماور و بردیا زمزمه کرد:

_ خدا صبر بده به اونی که قراره شوهر این باشه!

و باران تیز گوش، شنید و جواب داد:

_ از خداش هم باشه!

هنگام شام، هانیه رو به باران گفت:

_راستی چرخ رو اینترنتی سفارش دادم احتمالاً شنبه یا یکشنبه میرسه. به صاحب خونه ام گفتم تحویلش بگیره. می خوای پارچه ات رو بده ببرم هر وقت اومد شروعش کنم.

باران ذوق زده بوسه ای سخت روی گونه ی او نشانده:

_آی قربونت برم! دستت درد نکنه. انشالله لباس عروسی ام رو بدوزی!

نتوانستم خنده ام را جمع کنم. دلکک!

شکوه خانم با آرامش گفت:

_فعلاً اونی رو که بلند کردی بذار زمین! حواست هر جا هست الا درس!

حق به جانب پاسخ داد:

_مامانم من قول دادم یه رشته خوب قبول بشم و میشم. حالا ببین!

شکوه خانم: ببینیم و تعریف کنیم!

بعد از شام باران پیشنهاد پانتومیم داد و من و بردیا با وجودیکه حوصله ی بازی نداشتیم، برای نشکستن دلش مخالفت نکردیم.

باران: سنگ کاغذ قیچی کنیم دو به دو یار شیم.

وضعیت پیش آمده را باور نمی کردم. من با بیست و هشت سال سن در حال سنگ کاغذ قیچی!

من و هانیه هم تیمی شدیم!

باران گفت:

_اول ما موضوع میگیریم. هانیه بیا!

هانیه با استرس به من نگاه کرد:

_حقیقتاً حس خوبی ندارم! از قیافه اش پیداست افکار شومی تو سرشه!

عضلات کنار لبم را منقبض کردم که نخندم!

_از باران جز اینم انتظار نمیره.

بردیا می پرسید:

_چی می خوای بگی؟ با من هنوز مشورت نکردی که!

باران در گوشش پچ پچ کرد و بردیا ماتش برد:

_ یعنی چی؟

باران: خیلی ام خوبه!

و وقتی باران خواست این بار زمزمه اش را راهی گوش هانیه کند، بردیا مانع شد!

#پارت_169

_ باران!

آن لحن و آن صدا، هشدار آخر برای باران بود!
کمی چپ چپ به بردیا نگاه کرد و غرید:

_ عجب!

بردیا نگاه جدی اش را از باران نگرفت:

_ یه چیز دیگه.

باران زیر لب گفت:

_ خیلی خب!

زیر گوش هانیه چیزی زمزمه کرد و او هم با خنده دست روی گونه اش گذاشت:

_وای خاک بر سرم!

باران ریز ریز خندید و بردیا سر به تاسف تکان داد.
با کنجکاو دست زیر چانه ام گذاشته بودم و تماشایشان می کردم.

هانیه مردد وسط پذیرایی ایستاد و نگاهم کرد.
گفتم:

_شروع کن!

_اولش عذر خواهی می کنم. موضوع خیلی آسونه ولی یه مقدار چیزه!

لبخند محوی زدم:

_حله!

تک سرفه ای کرد و با انگشتش عدد سه را نشان داد.
_سه حرفه.

پلکی به تایید زد و انگشت اولش را گرفت.
_حرف اول.

در حالیکه سعی داشت خنده اش را قورت بدهد و در عین حال خجالت هم می کشید، دو انگشتش را بالای سرش نگه داشت و به نشانه ی بلند بودن گوش ها انگشتانش را بالا کشید.

_یه حیوون بارکش!

بردیا گفت:

_راحت باش داداش!

_خر!

همه شان کرکر خندیدند.

هانیه با خوشحالی سر بالا پایین کرد و انگشت دوم و سومش را با هم نشان داد.

_بهم وصلن؟

پلک زد.

_خب؟

به حرف آمد:

_تو رو خدا ببخشیدا!

_مشکلی نیست.

به پهلو ایستاد و لگدی به عقب پراند.
 باران با چهره ای سرخ شده از خنده کف زمین نشسته بود
 و با انگشت هانیه را نشانه گرفته بود.
 _خرّم کرده!

هانیه خجول سر تکان داد:

_درسته!

باران بلند شد و ایستاد:

_وای فقط قیافه اش وقتی لگد زد و دیدی؟ خره بیشتر
 شرمنده بود تا رم کرده!

و بلند بلند می خندید و دست هایش را بهم می کوبید!
 بردیا با لبی به دندان گرفته گفت:

_خب دیگه نمی بینی داره آب میشه؟

باران به زحمت خودش را جمع و جور کرد.

بازی تا ساعتی بعد ادامه داشت و با موضوع "یبوست"ی!
 که ما به بردیا دادیم خاتمه یافت!

چهره ی بردیا در حالیکه داشت آدای زور زدن در می آورد
 سوژه ی باران شده و حتی مخفیانه فیلم هم گرفته بود و

بردیا را تهدید به پخش کردن فیلمش در گروه های خانوادگی
شان می کرد!

در کل شب خوبی را پشت سر گذاشتیم.

همین که هم من و هم هانیه برای لحظاتی دنیای بیرون از
آن خانه و تمام مشکلاتش را پشت در گذاشته و
فراموششان کرده بودیم، غنیمت بود!

**

#پارت_170

حتی عکس های هومن را هم با آن کیفی که بردند، از دست
دادم!

دیگر اثری از او در زندگی ام نمانده بود جز غم اش، دلتنگی
اش، اندک خاطرات خوبش!

داشتم در ذهنم برنامه ریزی می کردم تا روزی بتوانم به
ملاقاتش بروم و شماره ی جدیدم را بدهم تا حداقل شده
هر از گاهی صدایش را از پشت خط بشنوم!

شنبه که به سرکارم در تولیدی برگشتم، متوجه اثراتی که
کیارش با رفتنش به آنجا گذاشته بود شدم!
فیروزه، یکی از دخترهایی که آنجا کار می کرد و بخاطر
شیطنت ها و روحیه ی بانشاطش مرا یاد باران می انداخت،
پرسید:

_ چرا نبودی؟

جریان را برایش تعریف کردم و او گفت:

_ پس داداشت واسه همین اومده بود!

و هیجان زده اضافه کرد:

_ رو نکرده بودی همچین برادر خفنی داری!

احساس خوبی از این که او را برادرم صدا بزنند نداشتم!

_ خب... حرفش پیش نیومده بود!

_ قشنگ معلوم بود ساناز و سلما خوششون اومده بود! جا
داشت یه هفته دیگه ام بخاطر گل روش مرخصی- می دادن
بهت!

و ریز ریز شروع به خندیدن کرد.

نگران شده بودم! اگر ناخواسته سوتی می دادم و دروغمان
لومی رفت، در دردسر بزرگی می افتادم!

با بازگشتنم سر کار دوباره روزمرگی بر زندگی ام غالب شد.
دوباره خودم را به مشکلات و کمبودهایم عادت دادم و
دوباره تمام ذهنم را به انحصار دغدغه های مخارج و
مدیریت حقوقم در آوردم. امرار معاش در تهران واقعا
سخت بود!

عضو جدیدی به ما در کافه اضافه شده بود. همان فراز
پیانستی که بردیا گفته بود و روزهای زوج برای اجرا به کافه
می آمد.

باران که طبق معمول تا یک پسر—خوش قد و بالا می دید
جذبش میشد، از این یکی هم صرف نظر نکرد و من گاهی
دلواپس می شدم که نکند هیجانان ذاتی و ناشی از سن و
سالش، او را خدایی ناکرده گرفتار کند! کاش عاقل تر میشد.
روزها روی دور تکرار افتاده بودند و به سرعت می گذشتند
و تنها زنگ تفریحی که به من می دادند، دوره های سه
نفره ی من و باران و نهال بود. دوره های ها و تفریحاتی که
بخشی از خستگی روزهای شلوغ و فشارهای کاری را کاهش
می داد.

گذشت و این سیکل تکرار، یک روز در نبود توران خانم که
آخر هفته را به ویلای یکی از دخترهایش در فشم رفته بود،
در هم شکست!

نوه های پسری اش و دوستانشان خانه ی خالی را پاتوق
کرده و مست و لایعقل، مرا دستمایه ی تفریحشان قرار
بودند!

#پارت_171

از سر تا پا می لرزیدم!
یکیشان به در مشتمی کوبید، می خندید و پرت و پلامی
گفت!

دستان یخ بسته ام را به گونه هایم چسباندم. مردمک هایم
این طرف و آن طرف می پرید و فکر می کردم که اگر بتوانند
در را باز کنند چه؟

کلید را تا آخرین دور در قفل چرخانده بودم اما این چیزی از
ترسم کم نمی کرد.

برای محکم کاری جا کفشی- چوبی را تا جلوی در هل دادم و در حالیکه ناخن هایم را می جویدم چند گام به عقب برداشتم.

برای بار چندم با نهال تماس گرفتم اما بی فایده بود. نمی دانم چرا جواب نمی داد.

انگشت شستم پر از تردید به سمت اسم کیارش می رفت و باز بر می گشت. دیگر خجالت می کشیدم! از اینکه مدام خودم و دردسرها را حواله اش کنم خجالت می کشیدم! شاید بهتر بود از باران و بردیا کمک می گرفتم.

نام باران را وقتی لمس کردم که دیگر بغضم شکسته و سرم به دوران افتاده بود.

"تو جواب بده. لطفا تو جواب بده"

_جانم هانی؟

_باران!

کمی مکث کرد و با دستپاچی پرسید:

_هانیه... گریه می کنی چرا؟

_باران کمک کن.

چی شده؟

مادربزرگ نهال نیست. نوه هاش ریختن تو خونه مست کردن. اذیتم می کنن!

وای یا خدا! ما که تهران نیستیم! عموم اینا دعوتمون کردن اومدیم طالقان.

پلک هایم با درماندگی روی هم افتاد! گفته بود پنجشنبه جمعه نیستند و من پاک فراموش کردم!

تا برگردیم دیر میشه به کیارش خبر بده تا برسیم.

با کف دست اشکم را پاک کردم:

نه نه عزیزم. الان زنگ می زنم به کیارش. دیگه نمی خواد شما برگردید.

نه با بردیا....

میان حرفش پریدم:

بخدا راضی نیستم باران همچین کاری کنی. به کیارش میگم.

اخه اینجوری که من از استرس می میرم!

نباید بخاطر من سفرشان بهم می خورد.

_نگران نباش درستش می کنم. ببخشید نمی خواستم شبت
رو خراب کنم!

_خفه شو دیوانه اینجوری نگو ناراحتم می کنی! هیچی مهم
تر از تو نیست!

_قربونت برم. مرسی! زنگ میزنم به کیارش.

_اره زود بهش بگو. بعدشم به من خبر بده خب؟

_باشه حتما.

کیارش آخرین گزینه ام بود و سر آخر هم مجبور شدم
دست به دامان خودش ببرم!

_الو؟

شنیدن صدایش حتی اگر اینطور خسته و بی حال بود، حتی
اگر وحشت زده و خجول بودم، در هر شرایط و هر
وضعیتی، باز هم مایه ی امنیت و آرامش بود!

_آقا کیارش...

با همین شروع پر از اضطراب و گریه آلود، متوجه شد چیزی
درست نیست!

_چی شده؟

و همان حین سنگ کوچکی به پنجره خورد و با وجودیکه
خیلی ضربه ی محکمی نبود، حیغ مرا بلند کرد!

کیارش هشیارانه تر صدایم زد:

_هانیه؟ چه خبره؟

دستم را به سرم گرفتم:

_آقا کیارش. پسر ای توران خانم ریختن اینجا. مست کردن!
سر به سرم میذارن!

_چی؟ خودش چیکار می کنه پس؟

با عجز نالیدم:

_خودش نیست! رفته خونه دخترش. شماره همراه ازش
ندارم. تو رو خدا به دادم برسین!

بدون لحظه ای تعلل گفتم:

_الان میرسم!

#پارت_172

_من شرمنده ام دخترم. رو سیاهم!

بینی ام را میان دستمال فشردم:

_دشمنتون شرمنده توران خانم. این چه حرفیه؟

_ به روح شوهرم قسم دیگه تکرار نمیشه.

پسر توران خانم که مردی تقریباً میانسال بود با نگاهی به زیر افتاده گفت:

_ ممنونم که رضایت دادی. لطف کردی! امیدوارم بتونیم جبران کنیم.

حالم زیاد خوش نبود و نفهمیدم در جوابشان چه گفتم. قدمی بی تعادل به عقب برداشتم که جسم تنومندی مانع زمین خوردنم شد.

گردنم را که بالا کشیدم چشمان سرخ کیارش را دیدم. زیر بازویم را گرفت و خطاب به توران خانم رنگ پریده گفت:

_ با اجازه اتون ما دیگه میریم.

توران خانم سر تکان داد:

_ به سلامت. فشارش گمونم افتاده یه چیز شیرین بده بهش بخوره.

_بله حتما.

کیارش مرا از کلانتری خارج کرد و به طرف ماشینش برد.

_واسه چی رضایت دادی؟

از لحن طوفانی و سرزنشگرش به خودم لرزیدم:

_خب چیکار می کردم؟

_میداشتی یه شب اون تو بمونن تا آدم بشن!

_توران خانم گناه داشت!

از بالا، مسلط و عتاب آلود نگاهم کرد:

_تو دلت واسه بقیه نسوزه. فکر خودت باش که ممکن بود

هزارتا بلا سرت بیاد!

و بازویم را با خشونت تکانم داد:

_تو این دوره زمونه با این روش به جایی نمی رسی! جمع کن

پپه بازیت رو!

رنجور و وحشت زده به چهره ی ملتهبش خیره ماندم.

ترسناک شده بود!

_چرا...داد می زنید؟

_چون عصبانی ام! چون بلد نیستی حقت رو بگیری!

از زیر دستش شانه خالی کردم:

_ مطمئنید علتش فقط همینه؟

نفس نفس زنان، پلک هایش را بر هم فشرد. آزرده خاطر لب زدم:

_ ببخشید که این موقع شب مزاحمتون شدم و وقتتون رو گرفتم. اول به نهال زنگ زدم... جواب نداد. بعد هم به باران که خب... طالقان بودن. مجبور شدم به شما خبر بدم!

اخم هایش را با شدت توی هم کشید:

_ منظورت از این حرف ها چیه؟ مگه غیر اینه هر جا هر کمکی از دستم براومده برات کردم؟ مگه هیچوقت منت گذاشتم؟

بغض روی صدایم سوار شد:

_ نه معلومه غیر این نیست! منم بخاطر همین نمی خواستم دوباره شما رو درگیر داستان های خودم بکنم! در هر صورت، معذرت می خوام!

با همان نگاه تیره و طغیان زده، کمی نگاهم کرد و سپس گفت:

_سوار شو!

کاش لوس بازی نبود اگر سوار ماشینش نمی شدم!
 اصلا چه مرگم شده؟ به من چه که به قول باران بخاطر
 رفتن دوست دخترش از ایران ناراحت بود؟ به من چه که
 علت پرخاشگری های اخیرش چیست! به من چه؟
 سکوت سنگینی بر جو اتاقک ماشین حاکم بود. میان راه از
 یک دکه برایم شکلات خرید و باز هم بی آنکه لب از لب باز
 کند، به دستم داد.

#پارت_173

حین جدا کردن زرورق شکلات تشکر کردم و بعد از کمی
 مکث به جای جواب گفتم:

_من اگر عصبانی می شدم بخاطر خودته. میگم حق اونها
 حداقل یک شب اب خنک خوردن تو بازداشتگاه بود تا
 دیگه از این غلط ها نکنن و سر یه دختر بچه خراب نشن!
 گاز کوچکی به شکلات زدم و پراندم:

_عصبانیتتون رو گردن من نندازید که اصلا ربطی بهم نداره!

چشمان تنگ شده اش هدفم گرفت:

_چرا انقدر اصرار داری عصبانیت من از جای دیگه ست؟ متوجه نمیشم!

لال ماندم!

با یک حالت بازجویانه و رعب انگیز کمی به سمتم خم شد:

_هوم؟ عصبانیت من از کجاست که خودم نمی دونم؟ فکر کنم تو بیشتر در جریانی!

نگاه من در گریز و نگاه او در تعقیب بود. بزاز دهانم را فرو دادم:

_من...منظوری نداشتم. یه چیزی از دهنم پرید!

_نه از دهنم نپرید! واقعا دوست دارم بدونم تو مغزت چی می گذره که هی این رو میگی!

گریه ام گرفته بود. جدا گریه ام گرفته بود!

کنترل اعصابم را از دست داده بودم! بغضم به شکل بدی ترکید:

_ آقا کیارش! غلط کردم اصلاً! خوب شد؟ بعد از یه شب
وحشتناک به خدا ازتون توقع دلداری ندارم ولی حداقل
روح بابام رو جلوی چشمم نیارید!

و شکلات نیم خورده را روی داشبورد گذاشتم و از ماشین
پیاده شدم!

بلافاصله به دنبالم آمد:

_ کجا؟!

و لباسم را از پشت گرفت و عقبم کشید.

تشر زد:

_ برو بشین تو ماشین مسخره بازی درنیا!

با چشمان اشک الودم دور و اطراف را پاییدم. توجه افرادی
به ما جلب شده بود.

_ خودم میرم!

_ به نظر اون که عصبانیه تویی!

_ چون تا سر حد مرگ ترسیدم و اذیت شدم!

_ نه! انگار از من عصبانی هستی!

چانه ی لرزانم را توی مشت گرفتم. چرا باید از او عصبانی باشم؟ مگر حق دارم؟ حق دارم از اینکه بخاطر دوست دخترش بدخلق شده بود دلخور باشم؟ حق داشتم از اینکه انقدر دور بود رنجیده باشم؟ مگر حق داشتم از اینکه نمی توانستم بعد از سپری کردن آن لحظات سخت آنطور که هر دختری نیاز دارد، با او آرام شوم عصبانی باشم؟

فکرم بی اجازه، روی زبان جاری شد:

_همچین حق ندارم!

حالت نگاهی عوض شد و من آهی از این بی ارادگی خودم کشیدم و با کلافگی گفتم:

_من عصبانی نیستم آقا کیارش. فقط یه مقدار بهم ریختم که خب...طبیعیه. الانم یه کم هوا می خورم، بعدشم با اتوبوس میرم خونه. دست شما درد نکنه. بازم از اینکه وقتتون رو گرفتم عذر می خوام.

آبرو بالا انداخت و با تحکم و جدیت گفت:

_دوست داشتم به خواسته ات احترام بذارم، اما متاسفانه دیروقته و زمان هواخوری نیست! برو سوار شو!

#پارت_174

**

به وقتش مغرور بود، به وقتش متواضع! به راحتی احساسش را بیان می کرد، بدون ذره ای تردید حتی اگر تقصیری نداشت عذر می خواست! بدون خساست محبت می کرد، بابت کار کرده و نکرده، بابت نعمت داشته و نداشته هم سپاسگزار بود! حتی اگر خسته بود، در هیچ شرایطی برای ساختن زندگی اش از پای نمی نشست، کوتاه نمی آمد. با سماجت تلاش می کرد و می جنگید.

شبهه او کم بود و همین خاص اش می کرد. خاص تر از تمام دخترهایی که تا کنون دیده بودم.

گوشه چشمی نگاهش کردم که روی صندلی کز کرده بود و جیک نمی زد و بیرون را تماشا می کرد.

غزل سه شب پیش رفته بود. با یک متن خداحافظی عاشقانه ی بلند و بالا! منتظرش بودم، آمادگی اش را داشتم و نمی دانم چرا باز هم جا خوردم!

هنوز با این مورد کنار نیامده بودم که خبر رسید حال چاوش در خانه بهم خورده و در بیمارستان بستری شده. همه متوجه بیماری اش شده و اوضاع حسابی بهم ریخته بود! و در آن شرایط آشفته، دوست شهاب زنگ زد و از مواد زدنش گفت و کار او هم مثل چاوش به بیمارستان کشید!

انقدر این دو سه روز تنش های روانی و بی خوابی و کارهای کافه به من فشار آورد که در نهایت امشب سر شهاب بابت حماقتی که به هیچ عنوان از او انتظار نداشتم منفجر شدم و برای اولین بار در عمرم، روی او، روی برادر بزرگ ترم دست بلند کردم. از خودم بیشتر از او غیظ داشتم که زودتر نفهمیدم شهاب حتی اگر مثل همیشه رفتار کند و لوده بازی در بیاورد، آسیب بدی از مرگ سوده خورده! اسیی که خودش را به این شکل نشان داد!

و در آخر تمام اتفاقاتی که دومینو وار افتادند و به من حتی فرصت هضم کردن هم ندادند، داستان هانیه پیش آمد.

اعصاب خرابم را هم از هزار جای دیگر و هم از ببخشش بی معنای خودش و هم از نگرانی ای که بابتش داشتم، سرش خالی کردم. هرچند که کینه ای نبود و دلش مثل دل

یک بچه، کوچک و صاف بود اما امیدوار بودم دلخوری
اش طولانی نشود.

مقابل خانه که پارک کردم تکانی خورد و صاف نشست:
_ دست شما درد نکنه.

خیره به روبرو زمزمه کردم:
_ خواهش می کنم.

_ نمياید بالا؟

_ نه ممنون.

_ ببخشید یه کم بدخلقی کردم.

چطور می توانست؟!

انگشت شستم را گوشه ی لبم کشیدم:

_ این رو من باید بگم.

_ اینطوری نگید.

_ دوست ندارم فکر کنی از اینکه کمکت می کنم ناراضی ام!
من با هیچکس رودربایستی ندارم. وقتی بهت گفتم هر وقت
کاری از دستم بر بیاد انجام میدم جدی بودم! واسه تعارف
نپروندم!

با سر پایین افتاده گفت:

_ می دونم. این رو بارها با عملتون بهم ثابت کردید!
_ خوبه که می دونی! پس دیگه متلک ننداز که اگر فلانی بود
و بهمانی جواب می داد مزاحمتون نمی شدم!
لب گزید:

_ اقا کیارش! من متلک ننداختم. اشتباه برداشت کردید!
_ حالا هرچی! برو بخواب فردا هم اگر نخواستی بیای کافه
مشکلی نیست.

_ باران و بردیا هم نیستن دست تنها می مونید! همیشه.
میام.

دلم می خواست دستی روی سرش بکشم و تشکر کنم که
بیشتر از هرکسی نگران من است!

_ خیلی خب، حداقل بیشتر استراحت کن. خودمم احتمالاً
بخوابم. نزدیک ظهر کافه رو باز می کنم.

_ باشه پس...بازم ممنون و شبتون خوش.

پلک زدم و آرام جواب دادم:

_ شبت بخیر.

#پارت_175

هانیه را که پیاده کردم، در مسیر برگشت به کافه با شهاب تماس گرفتم. می دانستم هنوز بابت آن سیلی دلخور و به عبارتی دیگر، قهر است!

وقتی انقدر دیر جواب می داد تا بوق های کشدار و انتظار بی مورد روی اعصاب مخاطب برود هم موید این ناراحتی اش بود!

باید از دلش در می اوردم.

صدای طلبکارش از سیستم ماشین پخش شد.

_چی میگی؟

_شهاب!

_ها؟

_من بخاطر خودت اونجوری قاطی کردم!

_چاپلوسی نکن! اصلا هیچ جوهره یادم نمیره چه غلطی کردی!

_میشه بفرمایید تو جای من بودی چیکار می کردی؟
 _توگ..ه می خوری از این غلط ها بکنی! دیگه چی؟
 از شدت بهت به خنده افتادم:

_عجبا! پس از من انتظار داشتی نازت کنم؟ بگم دستت درد نکنه داشتی خودت رو به کشتن می دادی و تالب آوردوز پیش رفتی؟!

_بزرگ و کوچیک حالت نیست نه؟

کلافه نچی کردم و حین چرخاندن فرمان گفتم:

_شهاب باز جو نده! یک جوری بزرگ کوچیک می کنی واسه من نه انگار همه اش یک سال تفاوت سنیمونه. مگه من با تو از این بحث ها دارم؟ اصلا می دونی چیه؟ اگر بازم برگردم عقب و ببینم داری به خودت آسیب می زنی می زنم! بدتر و محکم تر هم می زنم! چون منم آدمم! نمی خوام بشینم یکی یکی از بین رفتن عزیزام رو ببینم! خسته شدم از اینکه همه اش ترس تنها تر شدن رو داشته باشم! بفهمین! صدایم بالا رفته و نفس هایم تند شده بود.

مکث شهاب بعد نطق غرای من کمی طولانی شد و سپس با لحنی متفاوت گفت:

_ مثلا زنگ زدی از دلم دربیاری؟ می خوام بیا خشتکمم
بکش سرم شاید آروم تر شدی! چته هاپو!

چه ام بود؟! سوال داشت؟ نمی فهمید؟ نمی فهمید غزل
رفته؟ نمی فهمید چاوش دارد از دست می رود؟ نمی فهمید
من بخاطر خودش چه استرسی کشیدم؟ نمی فهمید فوبیای
مرگ اطرافیانم را دارم؟! نمی دانست عقیق چه بلایی سر
من آورده؟

_ کیا! میشه چاوش رو زنده زنده زیر خاک نکنی؟

ناخن های کوتاهم را در فرمان فرو بردم. گلویم تنگ شد.

_ اون بدبخت هنوز داره نفس میکشه! سرپاست! داره
زندگی می کنه. من حالت رو می فهمم. خودمم می ترسم،
نگرانشم، ولی بیا واسه مصیبت نیومده عزا نگیریم. باشه؟
الان وظیفه ماست که بهش روحیه بدیم!

به تلخی پوزخند زدم.

معلوم نبود چه کسی- صلاحیت آرامش دادن و نصیحت
کردن دیگری را داشت! ما که هر کدام وضعمان از دیگری
خراب تر بود!

_ می شنوی؟

در جوابش زمزمه کردم:

_ می شنوم! تو نمی خواد به من پند بدی. فقط همین که حواست به خودت باشه کافیه!

_ چشم داداش! ببخشید! تو فقط بزن! داد بکش! خیلی ریز و مجلسی- از دلم در آوردی. خدا وکیلی شرمنده ات شدم. اصلا نمی دونم چرا احساس می کنم یه معذرت خواهی ام بهت بدهکارم!

کاش حداقل شهاب برایم بماند. کاش او را از من نگیرند! بی انکه لباس های بیرون را از تنم خارج کنم، خودم را از پشت روی تخت انداختم و به سقف خیره شدم.

فکر کردم به روزی که چاوش نیست، شهاب هم حتما دل از عیاشی کنده و خانواده تشکیل داده، باران و بردیا هم رفته اند سر زندگی و جایگاه هایی که لیاقتشان را دارند.

تصور چنین روزی هم باعث هجوم حس تلخ و گزنده ای میشد.

وقتی به تنهایی در آن روز سرد و سنگین اندیشیدم، انگار صدایی که مرز میان رویا و واقعیت را درنوردیده بود با همان لحن همیشگی زیر گوشم زمزمه کرد "آقا کیارش"

بی اختیار تکانی خوردم و منگ و مات پلک زدم. مردمک
هایم این طرف و آن طرف جهید و مضحکانه هانیه را
جستجو کرد.

نکند میان افکار وهم آلود خوابم برده بود؟
نتوانستم بدن کرختم را حرکت بدهم.
ساعدم را بالا آوردم و مقابل چشمانم گرفتم. مو به تنم
راست شده بود!

#پارت_176

_تعریف کن!

پنجه در موهای بالای شقیقه ام فرو بردم و همانجا تارهای
شانه نخورده را مشت کردم. چقدر سرم درد می کرد!

_چی بگم؟

هیجان زده پرسید:

_خب بعد که کیارش اومد چیشد؟

حتما خیال می کرد مثل فیلم ها و کتاب ها کیارش با چشمان سرخ شده از غیرت درد گرفته آمده و تنگ مرا در آغوش گرفته و من هم های های گریسته ام!

هیچی با پلیس اومد، پسر رو جمع کردن بردن کلانتری زنگ زدن به خانواده هاشون. اینا هم که دم کلفت بودن باور کن منم رضایت نمی دادم یه جوری بچه هاشون رو از اونجا خلاص می کردن. منم چشمم خورد به توران خانم راستش دلم سوخت! انقدر که ازم معذرت خواهی کرد و بنده خدا شرمنده شد! فکر کردم با خودم خب الان که شرایط جابجایی ندارم جایی هم بهتر از اینجا گیرم نمیاد چاره ای جز سازش نیست. عامل اصلی هم خود نوه اش نبود، دوست اون بود. یک مشت پسر بچه ی هجده نوزده ساله بودن!

_پس همون! این خز بازی ها از چندتا بچه برمیاد! ولی واسه چی وقتی تو دختر تنها اونجا زندگی می کنی کلید میدی دست نوه هاش؟

_اون نداده میگفت یواشکی از کلید پدر مادرشون یکی میزنن که هر وقت خونه نیست بریزن اینجا عیاشی! گفت قفل ها رو عوض میکنه دیگه به کسی هم کلید نمیده.

_وای باز هم خدا رحم کرده! کیارش چیکار می کرد؟

آه کیارش! چیزی نمانده بود دعوا مان بشود!

_هیچی خیلی عصبانی بود نمی دونم چرا! یه کم سر من داد و بیداد کرد که چرا رضایت دادی. اونم اسیر من شده بود بیچاره!

_ای بابا! ببخشید هانیه جونم. من باید دیشب می اومدم!

_نه عزیزم می اومدی که چی؟ کاری از دستت بر نمی اومد.

_حالا خدا رو شکر کیارش اونجا بود به دادت رسید.

_آره. نمی دونم چرا قبل اینکه بیاد به ذهن خودم نرسید زنگ بزنگ پلیس!

_ادم تو این شرایط دست و پاش رو گم میکنه طبیعیه. من خودم این ور خط اصلا به پلیس فکر نکردم! دیگه تو که جای خود داری. حالا امروز میری کافه؟

خم شدم و پیشانی ام را به تشک چسباندم:

_آره عصر میرم. کیارش دست تنهاست.

_ما هم تا یک ساعت دیگه راه می افتیم میایم. می بینمت شب. فعلا!

_می بینمت. خدا نگهدارت.

به محضی که قطع کردم، نهال پیام داد "تا نیم ساعت دیگه
خونه ام. هستی؟"
بی حوصله نوشتم "هستم"

#پارت_177

و برخاستم و مسکنی قوی پیدا کردم تا دردی که داشت
حتی به کاسه ی چشمانم فشار می آورد را آرام کنم.
این همه بد بیاری پشت هم واقعا طبیعی بود؟ انگار وسط
زنجیره ای بی انتها از اتفاقات شوم و عجیب گرفتار بودم!
بدون پشتوانه، تنهای تنها! زندگی ام شبیه سریالی از بدبختی
ها بود که تمامی نداشت! تا کی باید منتظر پایان خوشش
باشم؟

تا آخرین جرعه ی آب را بلعیدم و لیوان را با ضرب روی اپن
فرود آوردم.

_قربونت برم خدا! گله نمی کنم به خیالت یعنی هنوز
تحلمم زیاده؟ هنوز صبرم سر نیومده؟ همیشه یه چشمه از
قشنگی های این دنیا رو هم نشونم بدی؟

نفسم لرزید و اسمان روشن پشت پنجره ی آشپزخانه در
چشمانم تار شد.

خواستم بنشینم و یک دل سیر اشک بریزم. آنقدر تا از
حجم بغض خفه کننده ام کاسته شود اما با خوردن زنگ در
این اتفاق نیفتاد!

نال ای گریه آلود سر دادم:

_حداقل مهلت بدید یه کم تو حال خودم باشم!
و کمی مکث کردم تا سرخی و التهاب چشمانم محو شود و
سپس در را به روی نهال گشودم.

قبل از وارد شدن با نگاه موشکافش بررسی ام کرد و گفت:

_تازه شنیدم عزیزدردونه ها چه گندی بالا آوردن!

با دست به داخل اشاره کردم:

_هرچی بود بخیر گذشت!

حین کندن کتانی های مارکش زیر لب غرید:

_تن لش های احمق!
و بلندتر گفت:

_من واقعا معذرت می خوام. دیشب جایی بودم موبایلمم
چک نکردم. رسیدم خونه ام دیگه شارژ تموم کرده بود تا
صبح روشنش نکردم.

_عیبی نداره. تموم شد رفت پی کارش.

کیفش را روی مبل پرت کرد و با چشمان خیره به من دست
به کمر زد:

_خوبی که؟

به شوخی جواب دادم:

_تا تعریف از خوب چی باشه!

پوفی کشید و سر تکان داد:

_حق داری. حتما خیلی ترسیدی!

با زدن پلک هایم بر هم تایید کردم و او گفت:

_مامان بزرگم می گفت خجالت می کشه تو روت نگاه کنه!

_ایشون که گناهی ندارن.

و به طرف آشپزخانه رفتم تا اسباب پذیرایی را فراهم کنم و
او سریع مانع شد:

_من چیزی نمی خورم.

_هیچی هم که نمیشه!

_بشین بابا. تعارف که نداریم با هم!

روبروی هم نشستیم.

_امروز میری کافه؟

_آره بعد ناهار میرم.

_ناهار داری؟

_یه چیزی درست می کنم.

_نمی خواد. میریم بیرون یه چیزی می خوریم. حال و هوات

هم عوض میشه. بعد میرسونمت کافه. ماشین همراهه.

اوکی؟

به چهره ی نگرانش لبخند زدم.

_اوکی!

#پارت_178

و این گونه با وجودیکه حوصله ی جایی جز کافه و فضای دلنشین و صاحب دوست داشتنی اش را نداشتم، نهال را برای صرف ناهار در رستورانی که او مرا برد همراهی کردم. تعریف کرد که شب گذشته با یک خواننده ی زیرزمینی و پرودیوسر قرار داشته تا با آنها برای یک موزیک همراهی کند. می گفت می خواهد شرایط رفتن از ایران را برای خود فراهم کند و قبلش دوست دارد اسمش را کمی سرزبان ها بیندازد.

دغدغه هایش را درک نمی کردم چون برای منی که فقط فکر کمی پس انداز و مدیریت حقوق و مخارجم بودم و پس زدن خستگی از کار طولانی و بی وقفه، سخت بود افکارش را بفهمم و با این وجود از تلاشی که برای خواسته هایش می کرد، از عرضه و جنم اش خوشم می آمد و به آن احترام می گذاشتم.

برای لحظه ای خودم را جای او گذاشتم. خانه ای امن و گرم، خانواده ای نگران و دلسوز... و هدفی برای تلاش کردن! من چه؟!

من که فقط سگ دو میزدم و غم برادرم را می خوردم و این
مردی که در حال دم کردن قهوه بود را یک طرفه دوست
می داشتم، دقیقا به چه علت زندگی می کردم؟

کیارش وقتی متوجه حضورم شد، کمی متفاوت تر از همیشه
براندازم کرد. نگاهش عجیب و کشدار بود!

_سلام.

_علیک سلام.

_دیر که نکردم؟

_نه.

_آقا کیارش؟

چشمانش را روی هم فشار داد کمی تند جواب داد:

_بله؟

_حالتون خوبه؟

_خوبم!

و ناگهان انگشت اشاره اش را به سمتم بالا گرفت:

_دیگه من رو اینطوری صدا نکن!

ماتم برد:

_ چطوری؟

_ یه طوری که انگار داری....

حرفش را برید و با قلاب کردن دستاتش پشت کمر، مقابل من ایستاد و از بالا با جدیت خیره ام شد:

_ محکم بگو آقا کیارش! همینجور که من دارم میگم!

و شمرده و قاطع تکرار کرد:

_ آقا کیارش!

گیج شده بودم:

_ خب منم همینجوری میگم دیگه!

بینی اش را چین داد و با نازک کردن صدایش مثلاً آدای مرا درآورد:

_ آقا کیاااارش!

چشمانم چهار تا شد و او با صدای خودش گفت:

_ این لحن شبیه چیزیه که من میگم؟

بلا به دور! یعنی من اینطور با صد کیلو عشوه صدایش می زدم؟

_ اونجوری که من گفتم بگو!

چندبار پلک زدم و خواسته اش را اجابت کردم:
_ آقا کیارش!

ناگهان خنده ام گرفت. این دیگر چه بود؟!
_ آخه اینجوری که انگار دعوا داریم!
بی قید گفت:

_ دعوا داشته باشیم بهتر از اینه که...
با سکوت ناگهانی اش پرسیدم:
_ بهتر از چیه؟

اخم کرد:
_ هیچی. بریم سرکارمون!

#پارت_179

یک چیزی در رفتارش عجیب بود!
_ چشم!

حینی که فنجان ها را از قهوه پر می کرد گفت:

_ به توران خانم گفתי دیگه کلید دست هر نره خری نده؟
 _ خودشون گفتن قفل ها رو عوض می کنن به هیچکس هم
 کلید نمیدن.

_ خوبه.

_ میگم اگر چهارشنبه بخوام برم شمال اوکیه؟ بچه ها
 هستن دیگه؟

اسلاید کیک را داخل بشقاب گذاشته و سس شکلات هم با
 نقش خاصی در کنارش ریخت.

_ میخوای بری ملاقات هومن؟

_ بله.

_ منم احتمالاً میام. ویلا رو چاوش زد به نامم. گذاشتم
 واسه فروش مشتری پیدا شده می خوام باهاش بشینم پای
 معامله. می برمت.

یک لحظه حس خوبی از دلم گذشت.

اینکه قرار نبود تنها بروم حجم زیادی از اضطرابم را کم کرد.

_ واقعا می خواید بفروشید؟

_ اوهوم. از اونجا خوشم نیامد. شاید جای دیگه خریدم.

آنجایی که او می گفت، تا همین چند ماه پیش خانه و کاشانه
 ی من بود. خانه ای که به آتش کشیدند. خانه ای که با تلخ
 ترین خاطرات ترکش کردم. چه وداع غریبانه ای!
 _انشالله به سلامتی!

**

موبایل را به گوشم چسباندم و بوق ها را شمردم تا وقتی که
 جواب داد:

_جانم؟

_سلام.

_سلام بابا. خوبی؟

_من که خوبم. شما بهتری؟

_آره این ها شلوغش کردن. چیز خاصی نبود.

_نباید بری سرکار. بهترین کار استراحت.

_اگر مریضی من رو نکشه، بیکاری حتما اینکار رو می کنه!

_لطفا بیشتر مراقب خودت باش. چرا سرسری میگیری بابا؟

_ سرسری نگرفتم. دارم سعی می کنم به زندگی عادی سابقم ادامه بدم. این خیلی بهتره تا اینکه بیفتم رو تخت منتظر بشینم ببینم کی عزرائیل میاد سراغم!

فکم را فشردم. چرا داشت بی اهمیت جلوه اش می داد؟! نمی دانست مسئله، مسئله ی بودن و نبودنش است؟
_ کیارش؟

زمزمه کردم:

_ بله؟

_ برنامه ات رو واسه آخر این هفته نه بعدی خالی کن.

_ واسه چی؟

_ میخوام برنامه یه سفر سه نفره بچینم. من و تو و شهاب.

من و او و شهاب... دوست داشتم!

_ کجا؟

_ هر جا شما بخواین ولی خودم به ترکیه فکر می کنم. حوصله مسیر طولانی ندارم.

نگاهم را به سقف دوختم و گفتم:

_ باشه، موافقم.

پایین برگشتم.

هانیه پای صندوق بود و داشت حساب و کتاب یکی از مشتری ها را انجام می داد.

کارش که تمام شد سمت من چرخید:

_سفرارش جدید داریم.

سر تکان دادم:

_باشه.

به آشپزخانه رفتم و مشغول آماده کردن سفارشات شدم که یک ربع بعد هانیه آمد:

_آقا کیارش؟

نچ! گرفتاری شده ایم ها!

یکباره صاف ایستاد و گفت:

_نه ببخشید.

و با جدیت مضحکی تکرار کرد:

_آقا کیارش!

نتوانست جلوی خودش را بگیرد و ریشه رفت!

چرا انقدر روی صدا زدنش حساس شده ام؟ خجالت آور است!

_من با تو شوخی دارم؟

انگشتانش را مقابل دهانش گرفت:

_نه آخه... ببخشید ولی... یه جوریه!

آبرویی رقصاندم:

_بگو تا دهنّت عادت کنه!

_بله چشم. اهم... خواستم ببینم اگر سفارش ها آماده ان بیرم.

سینی را به طرفش هلّ دادم:

_اره بیا.

سینی را بلند کرد:

_بخدا من عمدی اینجوری نمی کنم ها. دست خودم نیست. فکر بد نکنید خدایی نکرده!

_نه نگران نباش. فکر بد نمی کنم. سینی رو بیر.

و پشتم را به او کردم و لبخندم را آزاد گذاشتم.

#پارت_180

چهارشنبه صبح کافه را به بردیا و باران سپردم و همراه
هانیه راه افتادیم.

به نظر مضطرب می آمد و آنطور وحشیانه کندن پوست
کنار ناخن هایش، روی اعصابم بود!
_نکن همچین!

گویا به هیچ عنوان هوش و حواسش اینجا نبود که با
صدای من تکان محسوسی خورد و نگاهم کرد:
_چیکار؟

با چشم و آبرو اشاره ای به دستش کردم:
_داری انگشت هات رو زخم می کنی!
نگاه به دستانش کرد و لب زد:

_اها! یه کم استرس دارم!

_استرس واسه چی؟

_بخاطر هومن. نمی دونم بعد این مدت که ندیدمش
حالش چطوریه.

_توقع نداری که خوب باشه؟

لب هایش را جمع کرد و غمگین گفت:

_نه! واسه همین نگرانم.

_کاریش همیشه کرد. فقط سعی کن بهش بفهمونی تنهاتش
نمیداری و شده ماهی یک بار میری ملاقاتش.

_همین کار رو کردم اما...اون میگه نمی خوام بیای. میگه
برو دنبال کار و زندگی خودت ولی...من که دلم نمیاد ولش
کنم.

دلش نمی آمد برادری را که با حماقت و خودخواهی او را در
دردسر وحشتناکی انداخته بود، رها کند! حتما که دل بزرگی
داشت.

_شاید اینطور بگه ولی خواسته ی واقعی اش نیست.

سر تکان داد:

_درسته.

جاده چندان شلوغ نبود و تقریباً زود رسیدیم.

هانیه در پیدا کردن مسیر زندان راهنمایی ام کرد.
 _دستتون درد نکنه آقا کیارش. شما اگر کاری دارید برید من
 برگشته تا کسی میگیرم میام.

تماشایش کردم که داشت چادر و مدارک و ظرف شیرینی
 هاپی را که روز گذشته برای هومن درست کرده بود، از
 صندلی عقب برمی داشت.

_نه قرارم با طرف، عصره. منتظرمی مونم بیای.
 لبخند گرمی به رویم زد:

_خیلی ممنون. زیاد طول نمی کشه.
 پلک بر هم گذاشتم و او پیاده شد.

**

نگاه تشنه ام روی صورتش چرخید. حتی از دفعه قبل هم
 لاغرتر شده بود.

_ببخشید دیر اومدم!

_گفته بودم دیگه نیای!

حتی اگر می خواستم حرفش را باور کنم، دلتنگی چشمانش
که سعی در پنهان کردنش داشت این اجازه را نمی داد.

_ نمی تونم نیام! همچین چیزی ازم نخواه.

_ تا کی می خوامی بری بیای؟ پونزده سال؟ بالاخره که خسته
میشی!

با لبخندی که تلخی اش کامم را زهر می کرد، سر به طرفین
تکان دادم:

_ مهم نیست چند سال! هر چقدر که طول بکشه. نمی
تونم ولت کنم!

پلکش لرزید و نگاهش را فرو انداخت:

_ من لیاقتش رو ندارم.

_ اینطوری نگو. درسته کارت اشتباه بود و نباید یه دختر بچه
رو قربانی می کردی ولی من که مثل بقیه نمی تونم ظلمی رو
که بهت شده نادیده بگیرم! من که نمی تونم زمینه ساز این
وضعیت رو فراموش کنم! بهت حق نمیدم ولی... حداقل
می تونم یه کم درکت کنم.

#پارت_181

چشمان به اشک نشسته اش لحظاتی روی چشمانم ثابت ماند و سپس گفت:

_اوضاع احوالت تهران چگونه؟

_خدا روشکر، می گذرونم. کار دارم، خونه اجاره کردم، کیارش هم هوام رو داره.

_از اولش هم معلوم بود کیارش با بقیه اشون فرق داره. با لذت زمزمه کردم:

_اوهوم... خیلی هم فرق داره!

زمان بی رحم خیلی زود دقایق دیدار ما را به انتها رساند. این جوابگوی حجم زیادی از حرف ها و دلتنگی من نبود.

رفتن برایم عین جان کندن شده بود.

دستم را به شیشه چسباندم:

_مراقب خودت باش. می دونم اون تو سخت می گذره ولی بالاخره تموم میشه. من منتظر تموم شدنش هستم. هروقت اومدی بیرون کمکت می کنم همه چیز رو از اول شروع کنی! انگار که هیچوقت همچین گذشته ای نداشتی.

فقط طاقت بیار هومن. بخدا من تا تهش پشتت هستم.
 بیخیالت نمیشم. هیچوقت!
 اشکش فرو افتاد:
 _هانیه...

پشت دستم را روی لب های لرزانم چسباندم و هومن
 دنباله ی نامم چسباند:
 _ممنونم آجی!

پاهایم را روی زمین می کشیدم و راه می رفتم.
 کیارش در ماشین سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و انگار
 خواب رفته بود.
 زیر لب با خودم گفتم:

_اگر نبودی دق می کردم!
 دستگیره را به آرامی کشیدم تا چرتش پاره نشود اما بی فایده
 بود و خیلی سریع پلک گشود.
 _اومدی؟

روی صندلی جا گرفتم.
 _سلام، بله.

_بینمت؟

سر به سویش چرخاندم و او پرسید:

_چرا انقدر گریه کردی؟

همین سوال کافی بود تا دوباره بند از زنجیره ی بی انتهای اشک ها بریده شود!

صورتتم را با دو دست پوشاندم و به سمت پاهایم خم شدم که گفت:

_ای بابا! اینجوری همیشه ها! قراره هر سری اومدی خودت روزجر بدی؟

نمی توانستم جوابش را بدهم. گریه ی بی صدایی که داشت نفسم را تنگ می کرد، نمی گذاشت!

_هانیه خانم!

دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را بلند کرد:

_دستت رو بردار ببینم.

به اجبار صورت خیسم را نمایان کردم.

_بسه. گریه نکن.

فین فین کنان اشک هایم را پاک کردم و با صدای گرفته
گفتم:

_بخشید.

از داشبورد جعبه ی دستمال کاغذی را بیرون آورد:

_بیا.

یک برگ بیرون کشیدم و تشکر کردم.

لحظاتی فرصت داد تا آرام تر شوم و گفتم:

_من گرسنمه. تو چی؟

گرسنه بودم اما اشتها نداشتم.

_منم همینطور.

_ناهار بخوریم بعد بریم ویلا استراحت کنیم. کارم که با

مشتری تموم شد برمی گردیم. حله؟

می توانستم در فاصله ای که او داشت کارهایش را انجام می

داد سری به سروناز و یگانه بزنم. از زمانیکه موبایلم را

دزدیدند هیچگونه ارتباطی با آنها نداشتم و آخرین تماس

مان مربوط میشد به روز تولدم!

_حله.

#پارت_182

سر و وضع من به هیچ عنوان مناسب محیط رستورانی که
کیارش انتخاب کرد نبود و خجالت زده پشت او حرکت می
کردم که نیمرخش را چرخاند و گفت:

_واسه چی قایم میشی؟

چشمانم این طرف و آن طرف می پرید:

_کاش یه جای معمولی تر انتخاب می کردید!

_چطور؟

_آخه یه نگاه به من بندازید! اصلا خوب به نظر نمی رسم!

با بی قیدی گوشه لبش را بالا کشید:

_چه اهمیتی داره؟ بیخیال باش!

پشت میز دو نفره ای نشستیم.

_خب... حال هومن چطور بود؟

به داستان قلاب شده ام روی میز نگاه کردم و گفتم:

_والا...خوب که نبود! ولی من سعی کردم یه کم بهش امید بدم.

سر تکان داد:

_خوبه. شماره جدیدت رو بهش دادی؟

_بله. امیدوارم ازش استفاده کنه!

_مطمئن باش می کنه. ممکنه اوایل مقاومت کنه ولی بالاخره کم میاره!

با نگرانی پرسیدم:

_نکنه دوباره فکر خودکشی بزنه به کله اش؟

_تا وقتی بدونه یکی این بیرون منتظرشه نه!

و کمی به سمتم خم شد:

_وقتی آزاد بشه سی و شش هفت سالشه. ما جای اون نیستیم و نمی دونیم وقتی میاد بیرون تا چه حد انگیزه برای ادامه داره اما...سن زیادی واسه شروع جدید نیست. اگر بخواد این گذشته و حماقتش رو جبران کنه می تونه!

با وجودیکه خودم هم همین را به هومن گفته بودم، چندان اعتقادی بهش نداشتم:

یه سوسابقه دار تو این مملکت چقدر شانس داره که
بخواد از نو شروع کنه؟

هر وقت آزاد شد و خودش خواست که زندگیش رو
سامون بده، من کمکش می کنم!

نگاهم تک تک اجزای صورتش را طواف کرد... زیارت
کرد... پرستید!

پانزده سال دیگه... او کجاست؟ و من کجا؟ آیا مسیرمان از
هم جدا شده و هر کدام سر زندگی خودمان هستیم؟ آیا هر
یک با ادم های غریبه ازدواج کردیم؟ آیا هنوز با هم ارتباطی
داریم؟ آیا حالمان خوب است؟ من بدون او چگونه خواهم
بود؟ این مهم ترین مسئله است! من... بدون او... او! چه من
غریب و تنها و بی پشتوانه ای!

**

سروناز مات نگاهم می کرد. کمی زمان برد تا به خودش بیاید
و باورم کند!

و ناگهان با همان لباس های خانگی به کوچه پرید و خودش
را در آغوشم انداخت:

بیشعور!

و مشتی سرشانه ام کوبید و تکرار کرد:
 _بیشعور! کجا بودی تو عوضی؟ خطت چرا خاموشه؟
 غمگین خندیدم و دستم را روی کمرش کشیدم:
 _داستان داره!
 _بیا... بیا بریم تو ببینم بهونه ات چیه این همه مدت ما رو
 تو بی خبری گذاشتی!
 _کسی نیست؟
 _نه تنهام. به یگانه ام باید خبر بدم. بیچاره دیگه کم مونده
 بود خودش پاشه بیاد تهران سراغت.

#پارت_183

و اینطور شد که دوباره جمع سه نفره ی ما تشکیل شد.
 همانقدری که من دلتنگ آنها بودم، آنها هم دلتنگ من
 بودند.

ماجرای دزدی موبایل را برایشان تعریف کردم تا متوجه شوند چرا این مدت خطم خاموش بوده و نتوانستم جوابشان را بدهم.

تا ساعتی بعد کنارشان بودم. به نظر می رسید کنجکاوای هایشان درباره ی همه چیز و بیشتر هم در مورد کیارش تمام ناشدنی ست! آنقدر که سوال داشتند!

_هنوز کافه اش کار می کنی؟

_هوات رو داره؟

_رفتارش باهات چجوریه؟

_مطمئنی دوستت نداره؟

_ولی مطمئنم بالاخره عاشقت میشه!

حرف هایمان تا طلوع فردا هم به پایان نمی رسید اما چون کیارش گفته بود تا پنج برگردم که کار او هم تمام شده، مجبور به جدایی شدم.

یگانه با ناراحتی نگاهم می کرد:

_دلمون تنگ میشه!

در آغوششان کشیدم و گفتم:

_بازم میام. شما هم اگر گذرتون به تهران افتاد خبر بدید که همدیگه رو ببینیم. شماره جدیدم رو هم که بهتون دادم. خب؟

و با خدا حافظی تقریباً سختی، از خانه ی سروناز بیرون آمدم و به ویلا برگشتم با این گمان که کیارش آنجا را معامله کرده و به تهران باز می گردیم اما... او را در ویلا در حالیکه عصبانی با موبایل حرف می زد یافتم:

_من رو که دو ساعت علاف کرده الان هم میگه فردا؟

..._

_من تهران کار و زندگی دارم آقای محسنی. مگه معطل ایشونم؟ شاید اصلاً منصرف شده!

..._

نچی کرد و پلک هایش را با انگشت شست و اشاره و کمی خشن مالید:

_اگر فردا هم نیومد بگردید دنبال یه مشتری دیگه.

..._

_دست شما درد نکنه. خدانگهدار.

همین که قطع کرد پرسیدم:

چی شده؟

نیومد طرف. میگه مشکلی برام پیش اومده فردا صبح میام.

یعنی فردا برمیگردیم؟

کمرش را به تکیه گاه مبل کوبید و درحالیکه لب می جوید گفت:

ظاهرا چاره ای نیست!

از ماندن در این ویلا خوشم نمی آمد. خاطرات تلخ و زننده ی آخرین روزهایی که اینجا گذراندم، همه ی خاطرات خوب را هم شسته و برده بود.

تصمیم اینجا با کیارش بود و من هم باید تابع او می بودم اما با این فکر که شاید با حضور من اینجا خیلی راحت نباشد و نمی تواند این را بگوید، پیشنهاد دادم:

می خواهید من با اتوبوس یا سواری برگردم؟

بی حوصله جواب داد:

تولیدی مگه فردا تعطیل نیست؟

_چرا!

_خب حالا چند ساعت زودتر برگردی چه فرقی برات داره؟
صبر کن فردا با هم میریم.

لبم را تر کردم و مطیعانه گفتم:

_باشه!

#پارت_184

**

_چاوش بهت گفت مسافرت رو؟

_آره.

_رزرو کرد.

ساعدم را روی نرده های سنگی بالکن گذاشتم و کمی خم
شدم. این اواخر به باغ رسیدگی نشده بود و اوضاعش
چندان خوب به نظر نمی رسید.

_خوبه!

_می دونی وقتی فقط با ما می خواد بره یعنی چی؟

نگاهم به سمت لانه ی خالی آپلو کشیده شد. چاوش مدتی قبل ردش کرده بود و هانیه وقتی این را فهمید، مثل بچه ها بغض کرد!

— یعنی جز ما کسی رو نداره!

— آخ مثل سگ عذاب وجدان دارم کیا! ما باید بیشتر حواسمون بهش می بود. چاوش خیلی تنهاست! خیلی اذیت شد، خیلی اذیتش کردن. چند سال کوبیدن تو سرش که تو خیانتکاری، بی وفایی، زن باره ای! درست نیست این رو بگم، یه طرف قضیه مادرمه ولی شاید چاوش حداقل یه کم حق داشت. اون ها همدیگه رو دوست نداشتن. یه ازدواج اجباری که تهش شد سال ها رابطه ی سرد و خالی از یه ذره عشق! من می دیدم مامانم بهش محبت نمی کنه. می دیدم چاوش تو خونه حالش خوب نیست. آرامش نداره. حق داشت کیا!

صدای آهم را خفه کردم. مثلا حالش با عقیق خوب بود؟ رابطه شان شاید عشق داشت، اما نه آرامش داشت، نه حال خوب داشت و نه محض رضای خدا سر سوزن منطق! شهاب زود بحث را جمع کرد:

— گفتم ارمین و مانی بهم زدن؟

آبروه‌هایم را بالا کشیدم و با مسخرگی گفتم:

_واوا! سورپرایز شدم!

_ولی جیگرم حال اومد خداییش! جفتشونم نجسب!
شانس آوردی ناموسا بین تو و مانی اتفاق نیفتاد! خدا
دوستت داشت!

خندیدم و هومی لب زدم.

_حالا ولش کن. در هر صورت خوشحالم واسه این سفر.
سه نفری بدون سرخر!

نوک انگشتم را روی نرده کوبیدم:

_منم همینطور.

_من باید برم. حواست هم باشه مفت ندی ویلا رو!

_نه قیمت خوب میخره.

_خوبه. فعلا کار نداری؟

_نه خداحافظ.

به داخل ویلا که برگشتم هانیه را مشغول مواد اولیه آشپزی
در آشپزخانه دیدم.

_چیکار می کنی؟

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد:

می خوام غذا بپزم. از قبل یه سری مواد غذایی و گوشت و سبزیجات و اینا تو یخچال فریزر مونده بوده. خودمم رفتم یه چیزایی خریدم.

می خواد سفارش میدیم.

نه آخه دلم واسه آشپزی تنگ شده. تهران چون همه اش سرکارم زیاد فرصت نمیشه غذا درست کنم.

و حینی که مرغ ها را داخل سسی— که آماده کرده بود می خواباند پرسید:

اینجا رو با اثاثش می فروشید؟

از شیریک لیوان آب پر کردم و سپس به طرفش چرخیدم و کمرم را به لبه ی سینک تکیه دادم:
_آره.

برای لحظه ای کوتاه چشمانش تاریک شد:

_آها..به سلامتی.

_سلامت باشی.

به دستان فرزش نگاه می کردم و یاد همه ی دفعاتی می افتادم که به شمال می آمدیم و او یک تنه می پخت و می شست و از یک جمعیتی پذیرایی می کرد آن هم در صورتی که به تازگی از یک روز کاری در تولیدی رسیده بود و بعدش هم باید می نشست پای چرخ خیاطی تا کارهای عقب مانده اش را انجام دهد.

خدا باید یک حال اساسی برای او کنار گذاشته باشد!
شالش مدام دست و پا گیرش میشد و وقتی سعی می کرد دستان سسی اش را به آنها نزند، سختش بود.
لیوان آب نیم خورده را روی کابینت گذاشتم و پشت سرش ایستادم.

ناگهان بی حرکت شد!

هر دو پر شال را گرفتم و پشت گردنش گره زدم و نفهمیدم که چرا دارم این کار را به آهسته ترین شکل ممکن انجام می دهم!

یا شاید هم می دانستم!

"داری کرم می ریزی کیا"

بله! داشتم کرم می ریختم! داشتم سر به سرش می گذاشتم
چرا که خوشم می آمد وقتی اینگونه منقلب شده و مثل
مجسمه ثابت ایستاده بود و نفس هم نمی کشید!

#پارت_185

لبخندم را قورت دادم و عقب کشیدم.
نفسی گرفت و با آرام ترین صدای ممکن گفت:
_ممنون!

و دیگر تا آخر شب و حتی وقتی مخاطبش بودم نگاهم
نکرد!
و عجیب که من از شیطنت نه چندان مناسب سن و سالم،
پشیمان نبودم!

کمی بعد از شامی که در سکوت صرف شد گفت:
_من برم تو یکی از اتاق های مهمان پایین بخوابم. خسته
ام!

به نظر بیشتر از آن که خسته باشد، می خواست فرار کند!

دستم را تکیه گاه گونه ام کردم و در حالیکه دو انگشت اشاره و میانی ام را بالای شقیقه ام می گذاشتم، نگاهش کردم.

_ اوهوم. شبت بخیر.

همانطور سر در گریبان زمزمه کرد:

_ شب شما هم بخیر!

خواستم بگویم "گردنت درد نگیره" اما خب بهتر بود دیگر اذیتش نکنم! به نظر نمی آمد فعلا ظرفیتش را داشته باشد! او که رفت، من هم چراغ ها را خاموش کردم و همانجا روی کاناپه دراز کشیدم.

اگر مشتری بد قول اینطور معطل نمی کرد، حالا تهران بودم!

آهی کشیدم و ساعدم را روی پیشانی ام گذاشتم. با فروختن اینجا انگار باری از روی دوشم برداشته میشد. این ویلا انرژی خوبی نداشت و بیشتر از آنکه درش لحظات خوب ساخته باشند، درد و رنج ساختند! جایی که از هومن آن پسر-یاغی و بیمار را ساخت، از هانیه دخترک نیمه افسرده و بی خانمانی که اگر من به دادش نمی رسیدم، معلوم نبود چه

بلایی سرش می آمد! از من یک پسر-تحقیر شده و متنفر از
خانواده ی پدرش!

چقدر از اینجا خوشم نمی آمد!

نفهمیدم کی خوابم برد و کی با تکان های بی وقفه ی دست
هانیه بیدار شدم!

در آن تاریکی فقط متوجه موهای آزاد و پریشانش شدم!

_ آقا کیارش! بلند شید!

صدایش از ترس می لرزید!

اخم کردم و نیمخیز شدم:

_ چی شده؟

نجوا کرد:

_ فکر کنم یکی تو باغه!

فکر کردم درست نشنیدم:

_ چی؟!

_ شاید دزده آقا کیارش! من سایه دیدم!

روی پا ایستادم:

_ ما دزد نداشتیم تو این محل!

و پشت پنجره رفتم و دو نفر با چهره هایی پوشیده را دیدم
که داشتند با احتیاط به طرف ساختمان می آمدند.
هانیه وحشت زده گفت:

_ وای یا خدا!

نباید با وجود هانیه اجازه می دادم که پایشان به ساختمان
برسد!

تفنگ شکاری را از دیوار برداشتم که هانیه دنبالم آمد:

_ اقا کیارش! خطرناکه! زنگ بزنیم پلیس.

_ پلیس تا بیاد برسه اینجا که دخلمون اومده!

و به طرف در حرکت کردم و گفتم:

_ دنبالم نیا!

_ تو رو خدا، اگر بلایی سرتون بیارن چی؟

#پارت_186

_درگیر نمیشم فقط می خوام بترسونمشون. اینا فکر کردن
ویلا خالیه من رو ببینن در میرن!

و در را باز کردم و داد زدم:

_چه غلطی می کنید؟

هر دو لحظه ای شوک زده بر جا خشک شدند و یکی شان
فی الفور به طرف خروجی دوید و دیگری چاقو از جیبش
خارج کرد!

_آقا کیارش چاقو داره!

نیمرخم را به طرفش چرخاندم و توپیدم:

_مگه نگفتم نیا دنبالم!

صدای دزد فراری آمد:

_چیکار میکنی؟ تفنگ داره احمق!

و او هنوز سرسختانه ایستاده بود و من گفتم:

_نه اتفاقا بمون، پلیس تو راهه!

انگار با این حرف سست شد. به طرفش حرکت کردم که
عقب عقب رفت.

این مقاومتش به نظرم غیرعادی بود!

_ آقا کیارش!

جلوی پایش شلیک کردم و جیغ خفه ی هانیه و بعد افتادنش را شنیدم اما وقتی برای بررسی حالش نبود. بالاخره مقاومتش در هم شکست و پا به فرار گذاشت. از رفتن آنها که مطمئن شدم سمت هانیه چرخیدم. روی پله ها افتاده بود و مچ پایش را می مالید.

_ مگه نمیگم نیا؟

به زحمت داشت جلوی اشک هایش را از درد یا ترس یا هر چیزی می گرفت:

_ واسه چی شلیک کردید؟ می خورد بهش چی؟

_ مشقی بود!

و مقابلش زانو زدم:

_ چی شده؟

_ پیچ خورد!

پاچه ی گشاد شلوارش را بالا دادم و زیر لب با خودم گفتم:

_ احمق های کور ماشین رو به اون گندگی ندیدن؟

نالید:

_ می دونستن ما هستیم!

نگاهش کردم.

_ اونی که چاقو درآورد یزدان بود. شناختمش!

با دهان باز مانده ام ناباور خندیدم:

_ خدایا! پس بخاطر تو اومدن!

_ اون یکی رو نمی دونم... ولی یزدان... هنوز ازم کینه داره

مخصوصا بعد از جریاناتی که دفعه آخر پیش اومد!

دندان هایم روی هم قفل شد. این مردک بی شرف باید

گوشمالی داده میشد!

دست زیر بازویش انداختم:

_ فعلا که بخیر گذشت. بلند شد بریم ببینیم پای تو چی

شده!

می لنگید.

_ درد داری؟

_ خیلی!

روی مبل نشاندمش و از آشپزخانه پماد آوردم.

هنوز می لرزید!

پایین پایش نشستم و شروع به مالیدن پماد روی مچش کردم. انگشتان کوچکش را جمع کرد.

_ اوکی ای که؟

موهایش را پشت گوشش فرستاد:

_ آره! فقط... یه کم ترسیدم!

و ناگهان دستانش را روی سرش گذاشت و موهای بدون پوششش را لمس کرد:

_ وای!

هنوز متوجه نکته ی اصلی که یقه ی شل و باز تیشرتش بود، نشده بود!

و وقتی فهمید، گونه هایش تا مرز آتش گرفتن داغ کرد و با دست تیشرتش را از سرشانه عقب کشید و من اندیشیدم که بدون حجاب، خیلی زیباتر است!

#پارت_187

کار با خریدار تمام شد.

بخشی- از پول را نقد داد و برای بخشی- دیگر چک دو ماهه نوشت.

برای آن دسته از وسایلی که قرار نبود در ویلا بماند وانت گرفتم و به تهران و عمارت فرستادم.

سپس همراه هانیه عزم بازگشت کردیم.

آن هفته سریع گذشت و تا به خودم بیایم، موعد سفر من و چاوش و شهاب رسیده بود.

شهاب می گفت که چاوش به همه خیلی صریح و صادقانه توضیح داده که دارد با پسرهای کوچکش به سفر می رود. می گفت کسی- چیزی به روی خودش نیاورده اما طعنه نگاه های معنادارشان کاملا واضح بوده!

قبل از رفتن حسابی سفارش کافه را به بردیا و باران و هانیه کردم و خیالم از بابتشان راحت بود. مطمئن بودم بیشتر از خودم حواسشان جمع است.

پروازمان ساعت نه صبح بود که با تاخیر یک ربه بلند شد. آرامشی- که با تنها اعضای خانواده ام داشتم، هر لحظه با این فکر که این آخرین سفر چاوش با ما، یا آخرین سفر خودش باشد مخدوش میشد.

به هر حال با خودم قرار گذاشتم تا با اندیشیدن درباره ی احتمالات آینده، واقعیت حال را خراب نکنم.

پیش از این فقط یک بار آن هم با شهاب و دوستانش به آنتالیا آمده ام.

شهاب از همان ابتدای کار و وقتی چشمش به استخر روباز هتل و اطرافش افتاد، بساط دلکچ بازی هایش را پهن کرد.

_به به، به به! آدم کیف می کنه از این همه تنوع! بلوند، مشکی، بلند، کوتاه، چاق، لاغر! چاوش جان، کدوم رو می خوای؟

چاوش که به نظرم کمی لاغر شده بود و از این فاصله به وضوح این را می فهمیدم، کمی چرخید و چپ چپ نگاهش کرد:

_نصف مسافره‌ای اینجا ایرانی ان شهاب حیثمون رو نبر!
_ای بابا واسه خودت گفتم! یه چند روز از دست صبورا جون راحتی!

چاوش در جواب گفت:

_هر مادر یه پسر-مثل تو داشته باشه دیگه نیاز به دشمن نداره!

زیاد برای تحویل اتاق معطل نشدیم.
چاوش سوئیت مجلل دو خوابه ای را رزرو کرده بود که
ویوی مستقیم رو به دریا داشت.

شهاب به تراس بزرگش پا گذاشت و نه انگار که نصف هتل
های پنج ستاره ی دنیا را شخم زده با دهان نیمه باز گفت:
_ آآ! حاجی... تراسشم استخر داره! ولی حیف حوری نداره!
و از پشت در کشویی تراس گردن به داخل کشید و با
چشمان گشاد شده پرسید:

_ زن هم میدن؟!!

چاوش با کلافگی چشمانش را مالید:

_ به کی رفتی یه ذره حیا تو وجودت نیست؟

شهاب هیچ اعتنایی نکرد و همانجا لباس هایش را کند و
خودش را در آب انداخت:

_ خدا! چقدر حال میده!

دیگر نتوانستم خنده ام را کنترل کنم!

چاوش با تاسف زمزمه کرد:

_انگار نه انگار داره سی سالش میشه و باید الان یه بچه هم داشته باشه!

تصور بچه ی نداشته ی شهاب باعث شد حس ناشناخته و شیرینی را به من دست بدهد!

#پارت_188

شهاب لیوان بزرگ لیموناد را به لبش نزدیک کرد:

_غزل از وقتی رفته دیگه بهت زنگ و اینا نزده؟

چشمانم را از دریای آرام و خوش رنگی که ملت دست از شنا کردن درش برنمی داشتند نگرفتم:

_نه!

_دلت تنگ شده؟

دلم؟ تنگ شده بود! اما چیز عجیبی که نیست! به هر حال غزل بخشی— از زندگی ام بود. بخش مهمی از آن! خودم را برای این دلتنگی و احساس خلا آماده کرده بودم. عجب از جای دیگری ست!

پاهایم را در شن های گرم فرو بردم:

_ اوهوم!

_ موقتیه! درست میشه!

نگاهش کردم:

_ مال تو درست شد؟

_ قضیه من فرق داره. چیزی که بیشتر از دلتنگی من رو اذیت می کنه، عذاب وجدانه! فکر این که می تونستم نجاتش بدم و ندادم! ولی خب... حتی این هم درست میشه. قانون زندگی همینه! وگرنه هیچ آدمی نمی تونست بعد مرگ یا رفتن یکی دیگه از جاش بلند بشه!

حق با او بود! شاید غزل فراموش نمیشد اما عاقبت روزی می آمد که نبودنش عادی باشد!

_ شهاب؟

_ هوم؟

_ دیگه سراغ مواد نرو!

فکر کردم ناراحت می شود و می توپد که خسته اش کردم
انقدر این را گفتم اما او با لبخند جواب داد:

_نترس! دیگه همچین اتفاقی نمی افته.

به هتل بازگشتیم.

چاوش برای شب بلیط کنسرت خواننده ی مورد علاقه اش را رزرو کرده بود.

از اینکه بیخیال نسبت به آینده داشت خوش می گذراند و از لحظه لحظه ی سفرش استفاده می کرد خوشحال بودم! شاید دیگه فرصتش پیش نمی آمد!

_ناهار بریم رستوران یا بگم بیارن اینجا؟

من و شهاب که هر دو خسته بودیم از رفتن به رستوران سر باز زدیم و اینطور شد که چاوش خواست سرویس را به سوئیت بیاورند.

تا رسیدن غذاها دوشی گرفتیم و سپس دلی از عزا درآوردیم و از خستگی تا نزدیک غروب خوابیدیم!

چاوش بود که بیدارمان کرد تا برای رفتن به کنسرت آماده شویم.

بیشتر از چیزی که انتظارش را می کشیدم، خوش می گذشت! همه چیز به شکل غیرطبیعی ایده آل بود. آنقدر که غیرواقعی به نظر می آمد.

و البته که بالاخره این خط صاف و بدون پستی بلندی یک
جا شکست!

درست بعد از کنسرت و وقتی حال چاوش بد شد!
دیدن قطره قطره خونی که از بینی اش می رفت، حال من و
شهاب را هم بهم ریخت!

علیرغم میل خودش به بیمارستان رساندیمش و برای
پزشک مشکل را توضیح دادیم.

زیر سرم غر میزد:

_بابا جان من از این به بعد اوضاعم همینه تازه بدتر هم
میشه. همیشه که هر بار جمع کنیم بریم بیمارستان!
شهاب هم گفت:

_انقدر نق نزن پدر من! سرمت تموم شه میریم دیگه!

_من میرم بیرون یه هوایی به سرم بخوره.

و به محوطه ی بیمارستان رفتم.

به قول شهاب این وظیفه ی ما بود که به او روحیه بدهیم
و چه وظیفه ی سختی!

همین که روی نیمکت نشستم موبایلم زنگ خورد.

از جیب شلوارم خارجش کردم. هانیه بود.
نفسم را به آرامی آزاد کردم.

بله! دلتنگی برای غزل عجیب نبود. عجب از آنجاست که
وقتی هنوز گره از پیچیدگی های عاطفی ام بخاطر جدا شدن
و رفتن ناگهانی غزل باز نشده، چرا باید در این لحظات
سخت با تماس این دختر چیزی مثل امید و آرامش به رگ
هایم تزریق شود؟!

#پارت_189

_الو؟

آنقدر از شنیدن صدایم هول کرد که انگار منتظر بود
شخص دیگری جواب بدهد!

_ا...اهم...سلام!

لحنم سرحال نبود:

_سلام. خوبی؟

نه چندان مطمئن جواب داد:

_ خوبم. شما خوب هستید؟

_ هوم... خوبم!

حتما متوجه لحن طعنه آلودم شد که گفت:

_ ببخشید آقا کیارش، بدموقع مزاحم شدم؟

حتی این موقع شب و میان این شرایط نامطلوب هم مزاحم نبود!

این را رک و راست گفتم:

_ نه. مزاحم نیستی!

_ آها... خب خدا روشکر!

_ چیزی شده؟

_ نه... راستش زنگ زدم که...

تعللش طولانی شد. لبخندی زیر پوستی زدم و انگشت اشاره ام را زیر بینی کشیدم.

کمی مسلط تر گفتم:

_ زنگ زدم حالتون رو بپرسم.

مشتم را زیر چانه زدم:

_همین؟

_چیز دیگه ای باید باشه؟

لب گزیدم. انتظار چنین جوابی را نداشتم!

_آخه کسی واسه یه احوالپرسی انقدر دستپاچه نمیشه!

لحنش غیظ آلود شد:

_من دستپاچه نیستم!

خنده سفره اش را روی لب هایم پهن کرد:

_اوهوم، شاید من اشتباه کردم.

_بله حتما همینطوره!

_مرسی از احوالپرسیت ولی چرا انقدر عصبانی؟!

_بالاخره دستپاچه یا عصبانی؟

چرا داشتم از سر به سرش گذاشتن لذت می بردم؟

_هر دو!

_هیچکدوم.

و نفس عمیقی کشید و تعارف را کنار گذاشت:

_ فقط دلم تنگ شده بود. البته برداشت بد نکنید! به عنوان یه...یه همکار، یا مثلاً یه دوست!

خیره به سنگ فرش پلک زدم. نباید این کار را می کرد! نباید! سکوتم آنقدر طولانی شد که وادارش کرد بگوید:

_ من باید برم. شبتون بخیر. خداحافظ.

و دیگر معطل نکرد و ارتباط قطع شد.

موبایل را به لبه‌ایم چسباندم.

باید طبیعی باشد. چندین ماه است که هر روز می بینمش! مدام در جریان کارها و اتفاقاتی که برایش می افتد قرار می گیرم. خب آدم بعد از این مدت حتی اگر یک گلدان هم بود، به آن عادت می کرد!

"پس چرا در مورد باران اینطور نیست؟ همچین شرایطی در مورد اون هم برقراره"

نچی کردم و دستانم را به سینه زدم. من آدمی نبودم که فکرم همزمان درگیر دو دختر باشد. آدمی نبودم که در درک و تفکیک احساساتم عاجز شوم! اصلاً از این وضعیت خوشم نمی آمد!

_ کی بود؟

سر سمت شهاب که در فاصله ی کمی از نیمکت ایستاده
بود چرخاندم:

_ها؟

دستانش را در جیب شلوارش فرو برد:

_قیافه ات شبیه آدم هایی بود که دارن لاس می زنن!

آه! شهاب همه چیز را خراب تر کرد!

_من هیچوقت لاس نمی زنم!

کنارم نشست:

_آره شما مستقیم وارد عمل میشی! حالا کی بود طرف؟
هانیه؟

جا خوردنم را به رو نیاوردم:

_از کجا به این نتیجه رسیدی هانیه بود؟

_در حال حاضر به استثنای مانلی که اصلا غیر ممکنه
مخاطبت اون بوده باشه سه تا دختر اطراف شما وجود
داره. یکی غزل بود که خب اگر با اون حرف می زدی حالت
باید فرق می کرد و نیشت تا بناگوشت باز نمیشد! یکی باران
که با توجه به سلیقه ای که من ازت سراغ دارم عمرا جذبش

نمیشی! یکی ام هانیه که عقل من میگه این گزینه نسبت به
اون دو تا محتمل تره!

#پارت_190

از تجزیه و تحلیل دقیقش ابروی بالا انداختم:

_ آفرین شرلوک هلمز! جایزه چی می خوای؟

لبخند دندان نمایی زد:

_ خب؟ چی می گفتین؟

حالا چه فکریایی پیش خودش می کرد!

_ از اون خبرها که تو مغزته نیست!

_ از من می شنوی خبر رو بساز! بذار غزل رو بشوره بیره!

خیلی هم بهتر از غزله!

از آن موقعیت هایی بود که نمیشد شوخی و جدی شهاب را

تشخیص داد!

دستی روی شانهِ اش کوبیدم:

_ باشه، مرسی از توصیه ات!



به درخواست چاوش سرویس صبحانه را به اتاق آوردند.
شهاب به پارک ابی هتل رفته بود و من و چاوش تنها بودیم.
پیشخدمت ظروف را روی میز تراس چید و رفت.

چاوش گفت:

_مشغول شو.

حالش امروز خوب به نظر می آمد و سرحال تر بود. پرسید:

_شهاب نمیاد؟

_اون رفت رستوران خورد زودتر از ما.

_کجاست اصلا؟

_پارک آبی!

_خوبه معطل ما نمی مونه واسه خودش حال می کنه!

لبخند زدم و سر تکان دادم.

_تو نمیری؟

_حالا شاید بعد صبحونه رفتم.

_خوش می گذره بهت اینجا؟

نگاهش کردم:

_آره. شاید این اولین سفریه که با شما میام و حالم خوبه!

_من رو بخشیدی کیارش؟

انگشتانم را دور لیوان آب پرتقال حلقه کردم:

_بابت چی؟

_خودت می دونی!

چشم هایم را به میز رنگارنگ دوختم و چیزی نگفتم.

_بابت اینکه می دونستم عقیق حالش خوب نیست و ممکنه بهت آسیب بزنه ولی تو رو باهاش تنها گذاشتم، بابت همه سال هایی که تو خونه من اذیت شدی و نتونستم کاری کنم، بابت وقتی که بعد مرگ عقیق خواستم...بذارمت پرورشگاه!

انگشتانم دور لیوان منقبض تر شد. چرا بعد آن همه تلاش برای فراموش کردن این آخری باز یادم آورد؟! دستش را روی مچم گذاشت:

_ می دونم حرف زدن درباره اینا ناراحت میکنه. می دونم
الان وقتش نیست ولی شاید دیگه فرصتش پیش نیاد.
حلالم کن تا یه کم سبک بشم!

مردمک هایم را تا روی صورتش بالا کشیدم:

_ نه کینه ای دارم نه دلخوری که بخوام حلال کنم. تموم
شده رفته!

از لبخندش اشک می بارید!

_ آره! دل تو بزرگ تر از این حرف هاست ولی باید می گفتم
که خیالم راحت بشه!

صندلی ام را کمی به او نزدیک تر کردم و با جدیت و اطمینان
در چشمانش خیره شدم:

_ من دیگه کاری به گذشته ندارم بابا. نه بهش فکر می کنم
نه خودم رو بابتش عذاب میدم. توام خودت رو بخاطر
روزهایی که رفته و دیگه نمیشه تغییرش داد اذیت نکن.
ارزشش رو نداره!

دستش را پشت گردنم فشار داد و پیشانی هامان را بهم
چسبانده. چشمانش پر از محبت، پر از علاقه... و پر از
قدردانی بود!

_ ممنونم!

#پارت_191

آه چقدر هوای کافه بدون حضور کیارش خفه بود، چقدر
دلگیر! نه فقط کافه، کل این شهر بی او زندان است!
پس چرا بر نمی گشت؟ شش روز شد!

پا که به آشپزخانه می گذاشتم بغض تا چشمانم هم بالا می
آمد! جای خالی اش مثل خنجر در قلب ادم فرو می رفت!
دیگر در این غیبت شش روزه کاملا به من ثابت شده بود
که از دست رفته ام!

با بی حوصلگی ظرف های کثیف را در ماشین ظرفشویی می
چیدم که صدای شگفت زده ی باران حواسم را جلب کرد.

_ واوا! هتل و نگاه! نج نج عجب چیزیه. چه جایی رفتن!
و سر بالا کشید و نگاهم کرد:

_ اینستای شهاب رو داری؟

حتی مال خود کیارش را هم نداشتم، چه برسد برادرش!

_ نه! چطور؟

_کیارش که اصلا فعالیتی نداره یه استوری ام نمیداره
عوضش شهاب! پست هاش رو ببین.

و به طرفم دوید و اسکرین موبایل را رو به چشمانم گرفت:
_نگاه دارن چه عشقی می کنن!

تصویر اول سلفی سه نفره از او و شهاب و چاوش خان بود
که با لبخند جمع و جوری به دوربین نگاه می کردند. نور
نارنجی رنگ خورشید که روی صورتشان افتاده بود نشان
می داد عکس به وقت غروب گرفته شده.

باران ورق زد و عکس بعدی روی صفحه نقش بست.

این یکی شهاب و کیارش بودند. شهاب موبایل را پایین گرفته
و طوری عکس انداخته بود که آسمان پس زمینه ی تصویر
را ساخته بود. نگاهم روی کیارش چرخید. حواسش به
دوربین نبوده و در حالیکه گردنش را چرخانده بود، جایی
ورای شانه ی شهاب را تماشا می کرد. تیشرت اور و سفید
ساده ای تن داشت و عینک آفتابی اش را روی موهایش
گذاشته بود و لیوان آبمیوه ای هم در دستش دیده میشد.
آنقدری خوش ظاهر به نظر می رسید که ضربان قلبم را
دستکاری کند!

عکس بعدی در قایق سفید و بزرگی میان دریای خوشرنگ و آبی بودند و میزی از خوراکی های رنگارنگ مقابلشان به چشم می خورد.

و عکس های بعدی هم به این ترتیب، لب ساحل، در شهر، هتل، رستوران، تراسی که به نظر مال اتاقشان بود و... باران حین ورق زدن می گفت:

_می بینی تو رو خدا؟ باور کن اندازه حقوق سه سال ما بریز و بباش کردن!

و من فقط به جاذبه ی کیارش در تمام عکس ها فکر می کردم و التهاب و تمنای افسار گسیخته ای که به شکل شرم آوری داشت شدت می گرفت!

باران هم انگار داشت به همین فکر می کرد:

_ولی به کیارش ساخته ها! پدر سوخته کم دخترگش بود، دیگه شورش رو درآورده!

و انگار که چیزی یادش افتاده باشد با هول پرسید:

_بهت گفتم زنگ بزن بهش زدی؟

با یادآوری تنها تماسمان در این چند روز، گونه هایم آتش گرفت و با حرص از اینکه توانسته بود سوسه ام کند غریدم:

_وای عجب غلطی کردم پی حرف تو رفتم!

خندید:

_چی شد مگه؟

_هیچی فقط خودم رو تابلو کردم!

_خب ما هم همین رو می خواستیم دیگه!

دهانم به ناسزا باز شد که بردیا رسید و با تشر گفت:

_وایستادید گپ می زنید؟ بجنید مشتری منتظره!

#پارت_192

آخر شب باران و بردیا مرا تا در خانه رساندند و رفتند. از وقتی که جریان کیف قاپی پیش آمده بود اگر فرصت داشتند و می توانستند، همراهی ام می کردند.

کلید که در قفل چرخاندم کسی از پشت صدایم زد:

_ هانی!

چرخیدم و نهال را دیدم که با یک کوله پشتی و انگشت
های بند شده اش به بند آن در کوچه ایستاده بود.

_ نهال؟

جلو آمد:

_ سر و صدا نکنی ماما بزرگم بفهمه اومدم!

_ چی شده مگه؟

اخم هایش را توی هم کشید:

_ هیچی بابا دعوام شد با مامانم اینا زدم بیرون.

درست نبود جلوی در سوال پیچش کنم. در را باز کردم و
گفتم:

_ بیا فعلا بریم تو بعد تعریف کن ببینم داستان چیه.

همراه هم به آهسته ترین شکل ممکن پله ها را بالا رفتیم.

نهال کوله اش را گوشه ای پرتاب کرد و با اعصاب خراب
روی مبل ولو شد.

_ چیزی می خوری بیارم برات؟

_ نه بابا! کوفت بخورم!

کنارش نشستم:

_دور از جون! چی شده حالا؟

کمی گردنش را عقب داد و به سقف نگاه کرد:

_همون جریانات همیشگی!

و مشتش را جلوی دهانش گرفت و با حرص غر زد:

_عه عه! شانس من رو نگاه کن فقط! ملت خودشون رو به هر دری میزنن بچه هاشون رو بفرستن اونور حتی اگه امکانات و پولش رو نداشته باشن! ننه بابای من دارن و میتونن و دریغ می کنن! کاش فقط همین بود! تازه تنبیه هم میشم و ماهانه ام رو قطع می کنن که مجبور بشم برم و ایسم توی مغازه صبح تا شب به مردم قیمت لباس بدم و هی به به چه کنم که وای چقدر بهتون میاد! در حالیکه همون موقع مامانم داره توی آرایشگاه اندازه اون حقوقی که من قراره اخر ماه بگیرم خرج قر و فرش می کنه! زور نداره؟ من بیست و یکی دو سالمه! خیلی وقته سن قانونیم رو رد کردم! چرا نمی خوان بفهمن؟ چرا نمی خوان بفهمن عقل کل نیستن؟ چرا نمی فهمن صرف پدر و مادر بودن حق ندارن رویاهای من رو سیاه کنن؟

آنقدری عصبانی و بدحال به نظر می رسید که واژه ها در دهان من خشکیدند و حتی نمی دانستم باید برای خواباندن
 ایش چکار کنم!
 _آروم باش!

_چجوری آروم باشم؟ هیچکس حال من رو نمی فهمه!
 همه از بیرون تماشا می کنن اب دهندشون راه می افته که وای
 چه خونه و زندگی و چه ماشینی! در حالیکه حال من داره از
 همه اشون بهم می خوره و آرزو می کنم کاش هیچکدوم رو
 نداشتم فقط پدر مادرم درکم می کردن! من اگر تو همین
 مملکت می تونستم خودم رو نشون بدم و ارزو هام رو
 برآورده کنم مگه مغز خر خورده بودم که بخوام برم و از
 همه چیزهایی که دوستشون دارم دل بکنم؟ مجبورم! چاره
 ای ندارم! اگر بخوان به همین روش ادامه بدن شبونه
 میدارم میرم و قاچاقی فرار می کنم!
 دستش را گرفتم:

_عقل باش نهال! نذار عصبانیت کار دستت بده! قاچاقی
 رفتن مگه الکیه؟ اونم واسه یه دختر جوون و تنها!

#پارت_193

_پس چیکار کنم؟ تا کی بجنم؟ خسته شدم دیگه! عمرم
داره میره!

_خسته نشو! هنوز اول راهی! رویاهای بزرگ بهای بزرگ
تری هم می خوان!

دستانش را دور زانوهای خم شده اش حلقه کرد:

_حالا به فرض من تونستم! بیچاره بقیه! می دونی چقدر
دختر دیگه مثل من هست که بخاطر زن بودنش نمی تونه
از توانایی هاش استفاده کنه؟ بخاطر زن بودنش نمی تونه
ورزش کنه، بخونه، برقصه، شاد باشه! بخاطر زن بودنش
هر شغلی مناسب نیست! بخاطر زن بودنش نمی تونه با
دوستاش بره سفر! نمی تونه از یه ساعتی به بعد بیرون
باشه! نمی تونه زندگی کنه! خدا می دونه چقدر استعداد داره
اینجا تلف میشه! چه آرزوها که از دست میره! حیف!
واقعا حیف!

**

دیدن کیارش در کافه عین یک شوک الکتریکی قوی بود که
بدنم را لرزاند و بعد کرختم کرد!

موهایش که مدتی میشد کوتاه نکرده بود روی پیشانی اش
ریخته و رنگ پوستش خیلی کم رو به برنزی رفته بود.

طوری شگفت زده نگاهش می کردم که انگار دیگر امید
نداشتم بازگردد و حتی یادم رفت سلام کنم تا اینکه خودش
اینکار را کرد و طعنه آلود گفت:

_ سلام عرض شد!

دهان نیمه بازم را جمع کردم:

_ اوه... سلام اقا کیارش! رسیدن بخیر! ببخشید نه که نمی
دونستم قراره برگردید یه کم تعجب کردم!

_ ممنون! عیب نداره! حالت خوبه؟

لبخند دستپاچه ای زدم:

_ خدا روشکر. خوش گذشت؟

_ اوهوم. جاتون خالی خوب بود.

کاش صدای بی حیای قلبم را نشنوند.

باران با چشمان ریز شده گفت:

_ خوب بود؟ همین؟ واسه شما بچه پولدارها اون تفریحات
لاکچری فقط خوبه؟

کیارش لبخندی به چهره ی باران زد و بردیا گفت:
_ باران!

باران: میگم شهاب فعلا با کسی نیست نه؟
بردیا دیگر خودش را کنترل نکرد و از پشت گردن باران را
گرفت و عقبش کشید:

_ خیلی پرو شدی جدیداً با غیرت منم یه قل دو قل بازی می
کنی جلو چشم های خودم؟
باران چین به بینی اش انداخت:

_ داداش جون تو این دوره زمونه دیگه این حرف ها خنده
داره یه کم اپدیت شو لطفا!

بردیا به طرف در آشپزخانه هولش داد:

_ برو بشین پشت صندوق حرف اضافه نزن!
و خودش هم منو را برداشت و گفت:

_ برم سفارش بگیرم.

ان دو که از مقابل دیدگانمان ناپدید شدند کیارش با
چشمک پرسشگری سر تکان داد:

_ چشم هات چرا انقدر قرمزه؟

دیشب تا نزدیکی های دو و سه صبح با نهال بیدار بودیم و
صحبت می کردیم.

_ دیشب... نهال پیش من بود... دیر خوابیدیم.

آبروی بالا انداخت:

_ که اینطور.

و در حال هم زدن تخم مرغ پرسید:

_ بدون من که سخت نگذشت؟

با چشمان گرد شده تماشایش کردم. همه ی این دردها
برمی گشت به تماس لعنتی من!

دست و پایم را گم کرده بودم و تته پته کنان جواب دادم:

_ نه... خب... یعنی جاتون که خالی بود و... چیزه... یه کم
دلمون... چیز شد... تنگ شد و... اینا!

دست از هم زدن تخم مرغ کشید. لبخند نداشت اما دیدم
که گوشه چشمانش چین خورد. بی آنکه نگاهم کند گفت:

_منظورم اداره کردن کافه بود!
 پلک هایم را محکم بر هم فشردم.
 کاش خدا مرا بکشد! همین لحظه! همین حالا!

#پارت_194

داغ شدن صورتم را به وضوح احساس کردم!
 _اها! خب... باران و بردیا دیگه خیلی با تجربه و حرفه ای
 شدن. اجازه نمیدن نبودن شما خلی تو کار ایجاد کنه!
 مشخص بود با سوتی من کلی تفریح می کند! این را از
 حالات چهره اش متوجه می شدم!
 _هوم...خوبه پس! از کارهای خودت چخبر؟ همه چیز
 خوب پیش رفت؟
 در تلاش بودم که جواب های محتاطانه ای انتخاب کنم و
 بازگندی نزنم!

_خودم هم بله خدا رو شکر. اوضاع تولیدی که خوبه... اینجا هم همینطور. به لطف شما تونس‌تم کلی چیزهای جدید یاد بگیرم و تجربه کسب کنم.

_ حال کیک و شیرینی هات چطوره؟

_ دیگه قلق خیلی چیزهاش دستم اومده. مشتری ها دوست دارن!

_ باریکلا! خوب پیش میری!

با تعریفش روزم روشن تر شد!

هرچند که سخت بود و در حق دلِ تنگم جفا میشد اما... سعی کردم تا آخر وقت زیاد دور و برش نیلکم و بیش از این با حرف ها و واکنش هایی که دست خودم نبود، مضحکه نشوم!

شب من کمی زودتر از بستن کافه خداحافظی کردم و به خانه بازگشتم.

از نهال پیامی داشتم که نوشته بود "من پیش مامان بزرگم. گرفته به باد نصیحت!/: کوفته تبریزی درست کرده میگه توام بیا. از کافه برگشتی مستقیم بیا همینجا دیگه."

کوفته تبریزی! چقدر هم گرسنه بودم. با فکر کردن به غذا
صدای معده ام بلند میشد!

به خانه که رسیدم با استقبال گرم توران خانم مواجه شدم:
_خوش اومدی دخترم.

_ممنون توران خانم. ببخشید مزاحم شدم.

_مراحمی این چه حرفیه!

توران خانم کنار رفت و نهال را دیدم که در هم و گرفته روی
کاناپه ی مقابل تلویزیون لم داده بود. شبیه همه ی جوان
هایی که دقایق طولانی نصیحت شنیده و خسته اند به نظر
می آمد!

توران خانم چای آورد و بعد از نوش جانی که در جواب
تشکر من گفت ادامه داد:

_پس خانم دیشب پیش تو بوده!

انگشتانم را دور دسته ی فنجان حلقه کردم:
_بله.

و رو به خودش گفتم:

_گفتی مامانت اینا میدونن کجایی!

دستش را در هوا تکان داد و با بدعنتی گفت:
 _اره بابا واسه اینکه زنگ کش نکنن خبر دادم.

توران خانم چشم غره رفت:

_اخه اینم کاره تو می کنی؟ درسته نصفه شب از خونه ات
 بزنی بیرون؟

نهال به پیشانی اش کوبید:

_خب خسته ام کردن!

_عزیز من، دختر من، گفتم یه کم دندون سر جیگر بذار
 بابات می خواد کارهای خودشون رو هم بکنه با هم برید!

_دو ساله من رو به این بهونه سر می دوونن! می خواستن
 برن رفته بودن تا الان.

_مهاجرت که الکی نیست! دنگ و فنگ داره زمان می خواد.
 این همه عجله نکن مگه چند سالته انقدر جوش دیر شدن
 رو می زنی!

#پارت_195

نهال کلافه سر تکان داد:

_باشه مامان توران، باشه! من بازم صبر می کنم اما این دفعه آخره! سال دیگه این موقع نباید اینجا باشم! که اگر بودم یه روش دیگه ای پیش می گیرم!

توران خانم مستاصل نگاهی سمت من انداخت و سری به طرفین تکان داد و بحث را تمام کرد.

درست بعد از شام بود که مهمان های سر زده ای از راه رسیدند. نوه ی خرابکار توران خانم که شبی با دوستان عجق وجق و دیوانه اش مرا تا مرز سکته پیش برد و نوه ی دیگر که بزرگ تر بود و یک بار با باران او را جلوی در دیده بودیم. احتمال دادم برادر باشند.

پسر کوچکتر با دیدن من جا خورد و هول زده سلام داد.
سرم را پایین انداختم:

_سلام.

توران خانم از شرایط پیش آمده به نظر معذب می آمد.
پسرک برای عوض کردن جوی که درست شده بود خطاب به نهال که چپ چپ نگاهش می کرد گفت:

_باز تو اینجا پلاسی؟

_ جای تو رو تنگ کردم مگه؟

نگاه پسر_ بزرگ تر که توران خانم شایان خطابش کرده بود
رویم سنگینی می کرد.

بهتر بود که بساطم را جمع کنم و بروم.

_ توران خانم بابت شام خوشمزه اتون خیلی ممنون من
دیگه میرم بالا.

_ تازه میوه می خواستم بیارم.

_ دست شما درد نکنه فرصت بعدی.

شایان صدایم زد:

_ هانیه خانم!

اسمم را هم می دانست!

با گرفتن مشتم مقابل دهان تک سرفه ای کردم و جواب
دادم:

_ بله؟

_ این برادر من می خواست یک بار شخصا از شما بابت اون
اشتباهی که بیشتر دوستانش توش دخیل بودن عذرخواهی
بکنه!

پس حدسم درست بود و برادر بودند.
 دلم می خواست فقط از آن منطقه فرار کنم!
 _ لازم نیست دیگه گذشته رفته.

_ درسته گذشته ولی ادب حکم می کنه اونجور که باید،
 عذرخواهی کنه.

بالاخره برادرش به حرف آمد و در حالیکه قرمز شده بود
 لب زد:

_ بله شایان درست میگه. من واقعا نمی خواستم کار به
 اونجا بکشه قرار بود فقط یه دوره می باشه و یه کم خوش
 بگذرونیم اما خب...زیاده روی کردیم. می دونم با یه
 ببخشید چیزی جبران نمیشه ولی تنها کاریه که ازم بر میاد!
 چهره ی توران خانم حالا راضی تر دیده میشد.

نفسم را بیرون فرستادم:

_ هرچند به قول خودتون با ببخشید چیزی جبران نمیشه و
 ممکن بود نتیجه ی خوش گذرونی شما یه اتفاق خیلی بدتر
 باشه ولی...من بخشیدم و ازش گذشتم! بهتره همه
 فراموشش کنیم.

با سر فرو افتاده گفت:

_درسته. ممنون!

_با اجازه اتون من زحمت رو کم می کنم. نهال اگر خواستی
بیای بالا من بیدارم فعلا.
برایم سر تکان داد و تشکر کرد.

توران خانم بدرقه ام کرد و من تا آخرین لحظه و هنگام
خروج هم نگاه شایان را دنبالم می کشیدم! نگاهی که ابد
هیز و بد نیت نبود اما خب... بی معنی هم به نظر نمی رسید!

#پارت_196

"چت کردی کیا!"

و پیراهن زرشکی بی نهایت زیبا را از بندش با چندش گرفتم،
انگار که موشی را از دُمش می گرفتم... و به سمتی دیگر پرتاب
کردم!

"زده به سرت! اسکل"

واقعا چه فکری با خودم کرده بودم؟ چطور توانسته بودم
چنین لباسی را برای هانیه بخرم؟

نمی دانم چطور شد که در یکی از پاساژهای لوکس ترکیه، این پیراهن کوتاه و باز را در ویتترین دیدم و مغزم شروع به تصور هانیه در لباس کرد!

خیلی مقاومت کردم اما موفق به نخریدنش نشدم! مردمک هایم حرکت کردند و گوشه چشمی لباس را مثل یک شی ممنوعه دید زدم.

دیگر سیم هایم داشت قاطی می کرد! نچی کردم و برخاستم و بی آنکه تلاشی برای تا زدنش بکنم، ته کمد رهایش کردم.

این وضعیت خوب نیست! اصلا خوب نیست! فردایش قبل از هجوم مشتری ها سوغاتی هایشان را در باکس ها قرار دادم و به دستشان دادم.

برای هانیه و باران دو تا کیف دخترانه و مارک و برای بردیا ست کیف پول و کمر بند چرم خریده بودم.

دخترها با هیجان کیف ها را زیر و روی کردند و لحظه ای دست از تشکر کردن بر نمی داشتند.

کف دستم را به کف دست دیگر چسباندم:

_من زیاد تو انتخاب هدیه و سوغاتی خوب نیستم و خلاقیت ندارم. امیدوارم خوشتون اومده باشه و به کارتون بیاد.

بردیا با لبخند جواب داد:

_دستم درد نکنه داداش عالی ان! خجالت زده مون کردی! هانیه هم بعد از او گفت:

_من که عاشقش شدم واقعا خوشگله. ممنون!

تصویر این دختر در پیراهن کدایی آنقدر اعصابم را خدشه دار کرده بود که از او بی هیچ دلیل منطقی خشمگین بودم و ناخواسته لحن نه چندان نرمی را وقتی مخاطبم بود استفاده می کردم:

_خواهش می کنم.

هانیه این را متوجه شده بود که با تعجب و کنجکاوی نگاهم می کرد. با چشمانش دنبال علت این عصبانیت می گشت!

دوست نداشتم داستان غزل تکرار شود! مخصوصا با دختری که مطمئنا اهل دوستی هایی نبود که من بودم! دختری که نهایتا یک رابطه ی پایدار و با تعهد می خواست.

ازدواج می خواست و در مقابل منی که نسبت به ازدواج نه مشتاق بودم نه ذهنیت مثبت داشتم!

"درست میشه. هر پسری وقتی مدام با دختری که می دونه دوستش داره در ارتباط باشه اینجوری میشه"

آه کاش میشد دورش کنم! اما چگونه؟!

خودم را با کارها مشغول کرده بودم که دربارہ ی رفتار عجیبم پاپیچ نشود اما بالاخره فرصتی پیدا کرد که گیرم بیندازد:

_ آقا کیارش؟

ای آقا کیارش و...!

_ بله؟

_ چیزی شده؟ عصبانی هستین از من؟

نباید مشکوکش می کردم. میان بدبختی ها و مشکلات این دختر فقط کم مانده درگیر جنگ من با خودم هم بشود!

#پارت_197

خونسر-دترین نگاهی را که می توانستم حواله اش کردم و
گفتم:

_نه! چرا باید ازت عصبانی باشم؟ مگه چیکار کردی؟

به وضوح از آن حجم بی تفاوتی که نشانش دادم جا خورد!
شاید غمگین شد! شاید هم ناامید!

_هیچی خب... فقط حس کردم سرحال نیستین!

_و چی باعث شده فکر کنی سرحال نبودن من ربطی به تو
داره؟

چرا داشتم اینطور برخورد می کردم؟ از خودم ناراحت بودم!
چرا باید سرا او خالی می کردم؟

"علت ناراحتی که اونه!"

قدمی عقب رفت و با نگاهی که به یقه ی تیش-تم گره زده
بود گفت:

_بله شما درست می فرمایید. معذرت می خوام!

و بی معطلی چرخید و دور شد.

خیره به مسیر دور شدنش اهی کشیدم و چاقورا روی تخته
پرت کردم.

این چه معضل جدیدی ست؟!
تا آخر شب زیاد دور و برم نیامد.

از کارم پشیمان بودم. نباید مثل پسرهای کم سن و بی تجربه رفتار می کردم. اصلا چرا باید ضعف نشان می دادم؟ چیزی بیشتر از یک کشش معمولی که نبود!

کارش با پخت کوکی ها کمی به طول انجامید و نتوانست با باران و بردیا برود.

دیگر دیروقت شده بود.

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و گفتم:

_تو برو من تمومش می کنم.

نمی دانم از حرفم چه برداشتی کرد که نفس عمیقی کشید و بعد کمی شاکی نگاهم کرد. حتما به خیالش می خواستم هرچه زودتر بیرونش کنم.

_واسه اینکه دیرت نشه میگم!

_بله متوجه ام!

و پیشبندش را باز کرد و گفت:

_خسته نباشید. با اجازه!

_به سلامت. شبت بخیر.

_شب شما هم بخیر.

و کیفش را برداشت و رفت و من هم پشت سرش از آشپزخانه خارج شدم. تا لحظه ای که از کافه خارج شود نگاهش کردم.

نمی دانم چه اتفاقی افتاد که از همان لب خیابان با کمی ترس و دستپاچگی بازگشت، در را بست و کمرش را به آن تکیه داد.

_چی شد؟

آب دهانش را به سختی بلعید و بند سر خورده ی کیفش را دوباره بالا فرستاد:

_آقا کیارش...میگم یه موتوری بیرونه. مشکوک می زنه!

از پشت پیشخوان درآمدم و پشت در ایستادم.

یک موتوری لب خیابان ایستاده بود و سیگار می کشید و اطراف را تماشا می کرد. به چهره و حالت بیخیالش نمی خورد دزد باشد! تجربه ی تلخ هانیه بیشتر او را می ترساند.

نگاه به نیمرخش کردم که مضطربانه لبش را می جوید و موتوری را برانداز می کرد.

سرم را خاراندم و گفتم:
 _باهات تا دم خونه میام.
 سرش به طرفم چرخید:
 _نه بابا! نمی خواد شاید من الکی ترسیدم!
 زبانش این را میگفت اما در واقع با چشمانش التماس می
 کرد که تنهایش نگذارم!
 _باهات باشم بهتره.
 و اینطور شد که کافه را بستم و همراهی اش کردم.

#پارت_198

همانطور که کیفش را سفت چسبیده بود و چشمانش مثل
 دوربین مداربسته این طرف و آن طرف می چرخید گفت:
 _ببخشیدها! این وقت شب مجبور شدید بخاطر من این
 همه راه بیاید!
 _ده دقیقه هم نیست! این همه راه کجا بود؟
 و بی طاقت مچ دستش را از روی مانتو گرفتم:

هی! کسی دنبالمون نکرده که! انگشت هات درد گرفت
انقدر کیفیت رو فشار دادی!

کمی مات تماشاایم کرد و انگار که خودش هم تازه متوجه
شده باشد قفل انگشتانش را گشود:

_آها!

و تک خنده ای زد:

_خودمم حواسم نبود! حالا کسی هم ندونه فکر می کنه چه
چیز با ارزشی توشه! ماشالله از کف دستم پاک تره!

خنده ام گرفت:

_ با توجه به استعداد و پشتکار و عرضه ای که ازت می بینم
مطمئنم روزی پول کمترین دغدغه ات میشه!

چشمانش روشن شد!

_ممنونم. حرفتون کلی بهم روحیه داد!

و با لحنی متفاوت پرسید:

_به نظرتون پول باعث خوشبختیه؟

_از نگاه منی که کلی ادم پولدار دل مُرده اطرافم دیدم، نه!
ولی خب اگه نباشه بدبخت تریم!

__بدبخت تر؟

__اوهوم! قسم می خورم نمی تونی هیچ آدمی رو پیدا کنی که تو زندگیش مشکل و گرفتاری نداشته باشه. پس به طور کلی ماها بدبختیم. خوشبختی در واقع اون لحظات شادیه که لابلای بدبختی هامون داریم! مثلاً وقتی کنار کسی_حالمون خوبه، سفری میریم، با آدم هایی که دوستشون داریم دورهم هستیم، چیزی رو که خوشمون میاد می خریم، هدیه می گیریم، حتی چیزهای کوچیک تر! حتی وقتی تو گرمای تابستون هوس مثلاً یه بستنی می کنیم و اون لحظه ای که طعمش رو می چشیم انگار لذت دنیا رو بهمون دادن! ما خوشبختی مطلق نداریم! این حقیقت زندگیه و اگه همه ی ادم ها بهش برسن همه چیز راحت تره!

بعد از تمام شدن حرف هایم در فکر فرورفت و تا وقتی که مقابل در خانه رسیدیم، سکوتمان نشکست.

__زحمت کشیدید آقا کیارش خیلی ممنون.

و زبانش شاید ناخودآگاه به تعارف چرخید:

__بفرمایید بریم بالا.

طوری هم لاقید این را گفت که قطعاً احتمال می داد
تعارفش نمی گیرد!

شیطان داشت مهمان ناخوانده میشد و به جلد می خزید!
دستانم را در جیب شلوار فرو بردم و نگاهم را از صورتش
برنداشتم:

_بیام بالا؟

لبخندش کمرنگ شد:

_اهم! خب...بله آگه مایل باشید چرا که نه؟

نمی دانم چرا! می خواستم اذیتش کنم، کنجکاوی ام گل
کرده بود، دوست داشتم خانه اش را ببینم، هرچه که
بود...داشتم الکی الکی به خانه اش می رفتم! آن هم ساعت
یازده و ربع شب! منی که همین ساعاتی پیش دنبال راهی
برای بیرون راندنش از کافه و زندگی و فکرم بودم، دارم به
خانه اش می روم! قطعاً که مغزم عیب کرده!

#پارت_199

ابتدا مرا به داخل تعارف کرد و خودش بعد از روشن کردن چراغ‌ها مثل فشنگ از کنارم گذشت:

__ ببخشید تو رو خدا اینجا خیلی ریخت و پاشه!

و به سرعت مشغول جمع کردن پارچه‌های نیمه‌کاره‌ی لباس و مرواریدها و سنگ‌های تزئینی از کنار چرخ خیاطی شد.

این حجم از کار برای تولیدی نبود!

یعنی هر شب که از کافه باز می‌گشت تازه می‌نشست پای چرخ؟

نگاهم را از زمین بالا کشیدم و به او دوختم که پشت انبوه لباس‌ها چیزی از بالاتنه اش مشخص نبود!

همانطور که نفس نفس زنان به طرف راهرویی می‌رفت که حتما جایگاه اتاق‌ها بود گفت:

__ شما بفرمایید بشینید من الان میام.

کتانی‌هایم را از پا خارج کردم و وارد سالن شدم.

چشمانم جستجوگرانه چرخید. جای خوبی بود اما... کمی خالی به نظر می‌رسید. شاید گلدانی، قاب عکسی، تابلو یا وسایلی از این قبیل می‌توانست به فضا روح ببخشد.

هانیه با عجله بازگشت و در حالیکه به وضوح دستپاچه به نظر می رسید گفت:

_بازم ببخشید. چای که می خورید؟ از این قهوه آماده ها هم دارم البته.

از پنجره های بزرگ میشد حیاط را دید. منظره ی دلچسبی بود.

_دستت درد نکنه چای بهتره.

_بله الان دم می کنم.

دوری زدم و توجهم باز به چرخ جلب شد.

لب روی هم فشردم. پس کی وقت استراحت داشت این دختر؟

_این لباس هایی که الان داری روشن کار می کنی...از بیرون سفارش می گیری؟

داشت کتری را از آب پر می کرد:

_بله.

_چرا انقدر به خودت فشار میاری؟ مگه حقوق کافه و تولیدی کافی نیست؟

کتری را روی گاز گذاشت:

چرا برای الان کفاف زندگیم رو میده ولی خب کسی از فردا که خبر نداره! شاید یه روزی به هر دلیلی مجبور شدم از این خونه برم و سه برابرش کرایه بدم!

چای خشک داخل قوری ریخت:

_ یا شاید خدای نکرده، مثلا مریض شدم، مثلا ها! باید امادگی اتفاقات غیرمنتظره رو داشته باشم!

درک کردن ترسی که داشت سخت نبود! احساس می کرد زیر پایش خالی ست!

روی مبل نشستم و تماشایش کردم که داشت دو تا فنجان داخل سینی قرار می داد.

برای تحمل این همه سختی و فشار ضعیف به نظر می رسید اما...روح خیلی قوی داشت.

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم:

_اون لباسی که باران می خواست رو آماده کردی؟

_تا دو سه روز دیگه تمومه. یه کم سرم شلوغ بود دیر شد.

_تو دوخت لباس مردونه هم مهارتی داری؟

نگاهم کرد و یک طور افتخار آمیزی سر تکان داد:
_البته!

لبخند ریزی زدم:

_پس می تونی کت و شلوار بدوزی؟

_بله. پارچه اشو دارید؟

_اره...ولی هیچوقت نشد بدم بدوزن.

_بسپرید به من یه کت و شلوار خوب ازش در میارم.

دستم را با تکیه به دسته ی مبل زیر چانه زدم:

_از طراحی لباس هم خوشت میاد؟

_خیلی! هروقت فرصت داشته باشم یه چیزایی روی کاغذ میارم.

_دوست داری تو این زمینه ادامه تحصیل بدی؟

با خنده ی افسوس الودی گفت:

_دوست دارم؟ رویامه!

_خب چرا رویات رو دنبال نمی کنی؟

_آخه دیگه کی؟ همه اش مشغول کارم!

و از چای دم شده داخل فنجان ها ریخت.

_بعد از تولیدی نیا کافه. بشین درس بخون. فقط پنجشنبه جمعه هم که بیای کافیه. البته واسه سال دیگه خوندن از الان یه کم زوده. ضمن اینکه کنکور هنر فکر نمی کنم چندان مشکل باشه. هروقت هم قبول شدی یه برنامه ای میریزیم که به کلاس هات برسی.

_اونوقت از حقوقم چقدر کم میشه؟

چشم های نگرانش...!

انگشتانم را مشت کردم و اطمینان خاطر دادم:

_چیزی ازش کم نمی کنم.

_یعنی بخاطر کار نکرده بهم پول بدید؟ اینجوری هم که درست نیست!

و با سینی مقابلم خم شد. فنجانی برداشتم و گفتم:

_وقتی من قلبا راضی ام چرا درست نباشه؟ فکر کن دلم می خواد در راستای رسیدن به هدفت کمکت کنم. خیلی هم چیز خوبیه!

یک چیزی تا نوک زبانش می آمد و برمی گشت. انگار که بین خواستن و نخواستن گیر افتاده بود!

می دانستم چیست که توی گلویش گیر کرده!
 ندیدن من برای پنج روز در هفته...!

#پارت_200

_چیه؟

پیشانی اش را خاراند و با لب های کش آمده گفت:

_هیچی... خیلی ام عالیه! ممنون از لطفتون!

و ناگهان از جا پرید:

_وای من قند نیاوردم! حواسم نیست!

_من قند نمی خورم. بشین!

_تلخ می خورین؟

لب به فنجان بردم:

_اوهوم، رابطه ام با قند و شکر زیاد خوب نیست!

وقت، وقت چای خوردن نبود! اینجا هم جای من نبود!

مخصوصاً ساعت دوازده شب! اما چرا همه چیز در عین

اینکه ساده و بی علت به نظر می آید، شیرین است؟ چرا دارم لذت می برم؟ این لحظات زیاد چیز خاصی نداشت! درواقع هیچ چیز خاصی نداشت! اما دوست داشتنی بود! انگشت اشاره ام را میان دندان گرفتم و با چشم باریک شده نگاهش کردم:

_ بچه های توران خانم دیگه دردرس درست نکردن که؟
سرش را بالا انداخت:

_ نه! معذرت خواهی کردن و گفتن بیشتر تقصیر دوستاشون بود.

_ که اینطور!

وقت رفتن بود!

فنجان نیمه خالی را روی میز قرار دادم و گفتم:

_ من دیگه برم!

_ چقدر زود!

_ ساعت دوازده نصفه شبه! می خوام تا صبح بشینم؟

_ نه آخه... اولین بار بود می اومدین اینجا! البته اینطوری ام حساب نیست! یه بار باید شام درست کنم تشریف بیارید.

خم شدم و کتانی هایم را پا زدم.
 پیشنهاد وسوسه کننده ایست اگر که واقعا عملی شود.
 راست ایستادم. نگاهش براق و گونه هایش گل انداخته بود!
 _حتما!

لبخند زد و ناگهان چشمانش گشاد شد:
 _عه! کیفی که سوغاتی آوردین و جا گذاشتم کافه!
 _کجا گذاشتی اش؟
 _از چوب لباسی آویزون بود.
 _عیب نداره میذارمش همونجا بمونه. فردا بیرش.
 _باشه ممنون.
 _فعلا خداحافظ.
 _خدانگهدارتون!

**

شات را یک ضرب بالا دادم. دهانم به طعمش عادت کرده
 بود و دیگر اذیت نمیشدم.

صدای پر ضرب موزیک و هیاهوی دخترها و پسرهایی که در باشگاه بودند سرم را به دوران می انداخت.

شهاب لگد آرامی به پایم کوبید:

_چته امشب؟ داری زیاده روی می کنی!

خمار نگاهش کردم:

_حال چاوش چطوره؟

ضربه ی آرامی زیر چانه ام زد:

_چاوش خوبه. بحث رو عوض نکن! یه چیزیت هست!

_شهاب!

_هوم؟

_کمترین فاصله بین دو تا رابطه ات چقدر بوده؟

_دو روز!

دو روز! یعنی می توانستم به خودم امیدوار باشم؟

_رابطه ی الکی؟ یا دوستشون داشتی؟

مکت کرد. چشمانش کمی تیره شد:

_به جز سوده هیچوقت کار من با دخترها به دوست داشتن
نکشیده! ولی...شده که با بعضی- هاشون خیلی حال کنم و
ازشون خوشم بیاد!

_پیش اومده وقتی تازه رابطه ات با یکی تموم شده که ازش
خوشت می اومده و تا حدودی هم بابت تموم شدنش
ناراحتی، فکرت همزمان درگیر یکی دیگه ام باشه؟
سیخ نشست:

_فکرت درگیر کی شده؟

_شهاب! عادیه؟

دیگر از بی حالی اش خبری نبود. هیجان زده پرسید:

_تو اول بگو کیه! البته حدسش سخت نیست!

_حدست کیه اونوقت حضرت اقا؟

گوشه ی لبش کج شد:

_هانیه!

#پارت_201

آهی کشیدم و دستم را به شقیقه ام چسباندم:

_جدیدا اسمش هم میره رو مُخم! نمی دونم این کششی. که
اواخر پیدا کردم بهش یهو از کجا پیداش شد!

_کشش جنسی یا کشش روحی؟

اصلا با سوالش راحت نبودم! پیش خودم جواب دادم
"احتمالا جفتش!"

_روانی! چرا خودت رو آزار میدی؟ خب دختره که می میره
واست! دردت چیه؟

_شهاب مغز نداری خوشحالی! چی میگی واسه خودت؟
مگه من چند وقته با غزل تموم کردم؟ هنوز فکرم ازش آزاد
نشده برم با یکی دیگه؟ اونم کی! هانیه؟

_مگه هانیه چشه؟

_اون چش نیست! من چمه! هانیه که یکی مثل غزل
نیست! نه طرز تفکرش نه عقایدش نه فرهنگش! منم یه
بچه دبیرستانی نیستم که با دوست دخترم برم پارک و سینما
و تمام! قطعا خواسته های دیگه ای دارم! خواسته های که
از یکی مثل هانیه همیشه داشت!

_حالا تو با همون پارک و سینما شروع کن بین به کجا میرسه! حداقل امتحان کن.

_نمی تونم! فکر کردن بهش هم باعث میشه عذاب وجدان بگیرم. همینجوریش کلی مشکل و درگیری داره. بعد منم برم امتحانش کنم اگر نشد بگم تموم؟ خب اینطوری چه بلایی سرش میاد؟ من با دختری مثل غزل خیلی راحت ترم چون می دونم همون چیزی رو می خواد که من می خوام! چون اهداف و نیازهامون شبیه همه! چون نه اون چشم و گوش بسته ست نه من! با هم تعارف و رودربایستی نداریم! اما هانیه...نچ! هرچور فکر می کنم شدنی نیست! نمی تونم بهش آسیب بزنم.

هرچه می گفتم، لبخند شهاب بازتر میشد!
عصبی غرولند کردم:

_چیه همش نیشت بازه؟ کجاش خنده داره؟

_اونجاش که تو حرفات همه اش نگران هانیه بودی!
جالبه! تو معمولا در قبال دخترها خودخواهی!

_چون هانیه مثل باقی دخترها نیست. نمی دونم چطوری توضیح بدم! اینکه نجاتش دادم، کمکش کردم، می دونی...یه

چیزیه مثل باران! ولی نه دقیقا باران! باران برای من فرق داره با همه. انگار بزرگش کردم! انگار عضوی از خانواده، خواهرمه! حالا همون حس رو به هانیه هم دارم! با این تفاوت که حسم برادرانه نیست!

برای بار نمی دانم چندم بطری را سمت لیوان سرازیر کردم و کلافه لب زدم:

_اصلا نمی دونم از کی شروع شد؟ چرا شروع شد؟

_شاید از همون اول! از همون روزی که آوردیش تهران، همون روزی که ناجی اش شدی! جرقه اش از همونجا خورده کیا! فقط حواست نبوده، ندیدی یا نخواستی ببینی! چراش رو ولی باید از خودت پرسی!

متامل تماشایش کردم. شاید اینطور بود! شاید از همان اول شروع شد... و با فهمیدن احساسات هانیه نسبت به خودم جرقه شعله ور شد! با شناختن شخصیت خاص و قوی و تحسین برانگیزش! با پی بردن به غیرت و جنم و سخت کوشی اش! با آن اشتیاقی که هربار به من نگاه می کرد، در چشمانش می درخشید! با اینکه در سخت ترین شرایط هم باز گردن بر می افراشت و با عزت نفس ادامه می داد!

انگار چرا نداشت!

#پارت_202

_سرکاری؟

_اره...الان وقت ناهاره. زمان دارم.

_حالت که خوبه؟

تماس غیر مترقبه ی هومن شوکه ام کرده بود! ولی باید
خودم را جمع و جور می کردم.

به صدای متزلزلم انرژی دادم و گفتم:

_اره خدارو شکر من خوبم. تو چطوری؟

_راستش رو بگم؟

مانتو ام را میان مشتم فشردم:

_راستش چیه؟

_نه خوبم...نه بد! سعی می کنم خودم رو اینجا مشغول
کنم. با کار، کتاب خوندن، ورزش!

_چقدر عالی! میگم...آدم های اونجا...چطوری ان؟ سر به
سرت که نمیدارن؟

_ به هر حال اینجا زندانه و انواع و اقسام ادم های نادرست
توش پیدا میشه... ولی سعی می کنم سرم تو لاک خودم باشه.
اینجوری مشکلی پیش نیاد!

پیشانی ام را مالیدم:

_ خوبه! خوبه!

_ خودت اوضاع مرتبه؟

_ آره. میرم سرکار و میام خونه. دوست پیدا کردم. درآمدم
خوبه. شاید... شاید درسم رو هم ادامه دادم.

با صدای آرام تر از قبل زمزمه کرد:

_ آفرین! واست خوشحالم!

لبم را تر کردم و قبل از آنکه بتوانم چیزی بگویم، هومن
گفت:

_ وقتم تمومه باید برم.

عجولانه پراندم:

_ مراقب خودت باش بازم بهم زنگ بزن.

_ باشه. توام مراقب خودت باش. خداحافظ.

_ خداحافظت!

موبایل از روی گوشم سر خورد و قطره اشکی روی زمین چکید.

_هانیه؟ کجایی؟ بیا ناهارت رو بخور باید برگردیم سر کارمون.

با شنیدن صدای فیروزه اشک از چشمانم زدودم و به جمعشان پیوستم.

**

بعد از تولیدی به کافه نرفتم. باران برای عروسی دخترعمویش خرید داشت و از من خواست که همراهی اش کنم. خودم هم بی نیاز نبودم پس تصمیم گرفتم آنقدری که جیبم اجازه می دهد، لباس بخرم.

باران همانطور که چشم از ویتترین های لوکس و رنگارنگ نمی گرفت، بازوی مرا فشرد و گفت:

_دل تو دلم نیست بعد خرید بریم لباسمو پرو کنم ببینم چطوری شده!

چشمک زدم:

_پوشی دیگه درش نمیاری! همه هنرم رو خرج کردم!

با حالت ضعف نالید:

_وای نگو تو رو خدا! دمت گرم! یعنی تپل برات جبران می کنم!

_جبران چیه دختر واسه خواهرم کردم!
گونه ام را بوسید و با لهجه ی مازندرانی گفت:
_قربان بشم تو رو!

کار من خیلی زود تمام شد چون بدون وسواس خرید می کردم اما باران قسم خورده بود که تمام پاساژ را سه دور زیر پا بگذارد!

دیگر پا و کمر برایمان نمانده بود!
شام را همان حوالی مهمان باران شدیم و سپس به خانه ی من بازگشتیم.

باران لباس شب را پوشید و دیگر خستگی برایش معنا نداشت!

هیجان زده دامن لباس را گرفته و این طرف و آن طرف می دوید و صدای جیغ های ذوق زده اش لحظه ای بند نمی آمد:

_وای وای! هانیه تو معرکه ای! دختر قسم می خورم گرون ترین و معروف ترین خیاط تهرانم نمی تونست انقدر تمیز درش بیاره! نگاه چقدر بهم میادا!

_دوستش داری؟

دور خودش چرخید:

_دوستش دارم؟ دیوونه اشم!

با خنده سری تکان دادم و نگاهم اتفاقی متوجه اسکرین موبایل سایلنتش شد که داشت زنگ می خورد و نام لاتین فراز چشمک می زد.

#پارت_203

نمی توانست فرازی جز پیانیست کافه ی کیارش باشد!
پسرک خوش سر و زبانی که زرنگ و با تجربه بود!

_موبایلت زنگ می خوره!

_کیه؟ مامانمه؟

نگاهم را از اسکرین گرفتم:

_نه!

موبایلش را برداشت و با مکثی که حتما بخاطر حضور من بود جواب داد:

_الو؟ سلام. خوبی؟

به سمت آشپزخانه رفتم و خودم را مشغول کردم.

_اره ممنون. نه بیرون بودم با هانیه. خرید داشتم.

سیب و زردآلوها را زیر آب شیر گرفتم.

سعی داشت زود سر و ته مکالمه را هم بیاورد:

_الان پیش هانیه ام. رسیدم خونه باهات تماس می گیرم. باشه دستت درد نکنه. فعلا!

با ظرف میوه و پیش دستی ها به حال بازگشتم.

با اینکه نگران شدم، نه قصد کنجکاوی داشتم و نه از این

کار خوشم می آمد! اما او داوطلبانه توضیح داد:

_یه چند وقتی هست گاهی زنگ می زنه یا پیام میده. ولی

فقط در همین حد! به نظرت منظوری داره؟

لب هایم را جمع کردم:

_ اووم...خب قطعا بدون منظور نمی تونه باشه! وگرنه چرا
به من زنگ نمی زنه؟

_ فکر نکنم پسر بدی باشه!

نگاهش کردم. چشمانش به سیب پوست کندن من بود.

_ فرض رو به این می گیریم که پسر-خوبیه. بازم پیشنهاد من
اینه که این یه سال تمرکزت رو بذاری روی درس و کنکور.
حیفه!

سرش را پایین انداخت:

_ ازش خوشم میاد!

_ طبیعیه تو این سن احساسات ادم ها راحت درگیر میشه.
اما هدف مهم تری داری نه؟

و تکه ای از سیب را به طرفش گرفتم.

_ آره خب!

و گازی به سیب زد و گفت:

_ جلو بردیا و کیارش سوتی ندی ها! کله ام رو می گنن!

_ نه بابا چیکار دارم!

_ برم این رو دربیارم یه موقع کثیف نشه!

و گونه ام را بوسید:

_بازم ممنون!

لبخند زدم:

_خواهش می کنم. به خوشی استفاده کنی!

به سمت اتاق دوید تا لباس هایش را عوض کند.

خیره به مسیر رفتنش نفسم را فوت کردم. بعید بود به همین راحتی و فقط با حرف من از ادامه منصرف شود! کاش عاقلانه تصمیم بگیرد! چون فراز پسر ساده و کم توقعی به نظر نمی آمد!



هربار که می آمدم خیال کنم قرار است چیزی در رفتار کیارش با من تغییر کند، انگار که دکمه ی بازگشت به کارخانه را میزد و همه چیز همانجوری میشد که اولش بود! می خورد توی ذوقم و یادم می آورد که خیالپردازی ممنوع!

من که این روزها حال غم زده و نامساعدش را بخاطر حال رو به وخامت چاوش خان می دیدم، توجه و احساسش را نسبت به خودم کمتر جزو دغدغه هایم می شماردم! درک کردنش برای من یک نفر زیاد سخت نبود! می دانستم از

دست دادن معدود کسانی که به عنوان خانواده در زندگی
مان داریم چقدر سخت است!

اما باران با همان افکار و ایده های صورتی می گفت که باید
حسادتش را برانگیزیم تا اگر حسی- هم هست خودش را
نشان دهد!

و بدون هماهنگی با من و صرف حدس نهال که گفته بود
احتمال می دهد شایان، پسرعمویش از من خوشش می آید،
مقابل کیارش و بردیا گفت:

_پسرعموی نهال از هانیه خوشش اومده! نهال می گفت
دوست داره پا بذاره جلوی حرکتی بزنه ولی جرات نمی کنه!

#پارت_204

برق از سرم پرید و با چشمان گرد شده به باران نگاه کردم.
چه پرت و پلایی می گفت؟

کیارش که مشغول لاته ها بود سری بلند کرد و دوباره سراغ
کارش برگشت! بدون هیچ علامت و نشانه ای از آنچه
باران غیرت و حسادت می خواندش!

پلک روی هم فشردم و در دل باران را به ناسزا بستم.
بردیا پرسید:

_از کجا هانیه رو دیده؟

_به هر حال خونه مامان بزرگشه اونجا تو رفت و آمدها
دیدن همدیگه رو دیگه!

بردیا: از من می شنوی که به هیچ پسری اعتماد نکن مگر به
قصد ازدواج پا بذاره جلو! نه کیا؟

کیارش خیره در صورت بردیا پلک زد و سپس در حالیکه
پشت گردنش را می خاراند با تعلل گفت:

_آره خب!

چشمان نکوهش گرم روی باران آنقدری ثابت ماند که
خجالت زده به بهانه ی حساب مشتری به پشت صندوق
پناه برد.

نمی دانستم بابت حرکت کودکانه ی باران ناراحت باشم...یا
واکنش نامطلوب کیارش!

زندگی که فیلم یا قصه نیست! چرا باید منتظر چشمان خون
آلود و رگ باد کرده می بودم؟ تصورش هم خنده دار است!

_ هانیه! ناراحت نشو دیگه! فقط می خواستم واکنشش رو ببینم!

با دلخوری گفتم:

_ خب یقه جر دادنش رو دیدی؟ خیالت راحت شد؟ لطفا دیگه از این کارها نکن حس خوبی بهم دست نمیده! یه موقع شاید پیش خودشون فکر کنن منم باهات هماهنگ کردم. تحقیر امیزه!

_ کیارش تو رو می شناسه می دونه همچین کاری نمی کنی! اصلا دروغ هم که نگفتم!

_ دروغ نگفتی؟ اون بنده خدا تا الان با من هم کلام هم نشده! پیشنهاد دادن رو دیگه از کجا درآوردی؟ بی اعتنا به حرف من گفتم:

_ ولیا... قیافه اش رو وقتی بردیا ازش سوال کرد دیدی؟ گفت اگر پسر... به قصد ازدواج نیومد جلو اعتماد نکن! یه جوری نبود؟

به الگوی لباس شب نگاه کردم:

_ چجوری؟

_ نمی دونم. میگم یعنی شاید مشکش یه همچین چیزیه.
مثلا شاید دوست داره بهت نزدیک بشه... ولی چون به
ازدواج و اینا فکر نمی کنه جلو نیادا!

به فکر فرو رفتم. یعنی شاید نیمچه تمایلی به من داشت،
اما موقت؟! این که مشکل را حل نمی کند!
_ بدتره! چون من....

من عاشقش بودم و حس او احتمالا گذرا بود و در نظرش
حتی ارزش قدمی جلو گذاشتن نداشت!

_ خب همیشه همینجوری شروع میشه دیگه! با همین
چیزهای کوچیکی که ما زیاد بهش بها نمیدیم فکر می کنیم
مهم نیست و تموم میشه میره!

موبایل را روی گوشم جابجا کردم:

_ نمی دونم! شاید هم اینجور باشه. به هر حال نمی خوام
زیاد درباره اش فکر کنم چون... اینجوری زندگیم مختل
میشه!

_ ازم ناراحت نیستی دیگه؟

_ نه! به شرطی که دوباره از این شیرین کاری ها نکنی!

_ بخدا تکرار نمیشه.

_خوبه!

_برم دیگه. شبت بخیر. بوس! خداحافظ.

_شب توام بخیر. خداحافظ.

**

چاوش دیگر کمتر سرکار می رفت و تقریباً خانه نشین شده بود. این اواخر ضعف بر او چیره شده و قدرت سابق را نداشت!

از اینکه پا در این عمارت بگذارم اکراه داشتم اما راه دیگری برای سر زدن به پدر بیمارم نبود!
از مسیر سنگ فرش شده باغ را پشت سر گذاشتم.

#پارت_205

نگاهم لحظه ای سمت ساختمان عمه ماه چهره منحرف شد. آرمین روی بالکن بزرگ طبقه ی دوم ایستاده و چشمان آتشینش مستقیماً مرا هدف گرفته بود!

زیر لب نچی کردم و بی اهمیت ادامه دادم. کاش حداقل همه ی قوم و خویش یک جا زندگی نمی کردند! آنطور همه چیز قابل تحمل تر بود!

پیشخدمت به استقبالم آمد:

_خوش اومدید.

_ممنون. بابا کجاست؟

_سالن هستن. بفرمایید.

از راهرو عبور کردم. به چپ پیچیدم و وارد سالن اصلی عمارت شدم.

چاوش و صبورا خانم روی مبل ها نشسته بودند و چای می خوردند.

_سلام.

نگاه هر دو همزمان معطوف من شد. صبورا خانم معمولی و چاوش با چشمان چراغانی شده جوابم را دادند.

چاوش گفت:

_خوش اومدی بابا. بیا بشین.

هنوز هم "بابا" خطاب کردن من از جانب چاوش برای صبورا خانم عادی نشده بود! هنوز هم آزارش می داد! پیش رفتم و مبل تکی رو بریشان را برای نشستن انتخاب کردم.

دقیق چاوش را بررسی کردم. در ظاهرش تغییر به خصوصی دیده نمیشد جز آنکه وزن از دست داده و کمی هم پای چشمانش گود افتاده بود!

پرسیدم:

_حالت چطوره؟

_هی! خدا رو شکر! می گذرونیم. تو خوبی؟

پلک زدم:

_خوبم.

پیشخدمت با سینی چای و کیک خانگی وارد سالن شد. در این خانه همیشه اشتهایم کور میشد و گواراترین خوراکی ها و نوشیدنی ها هم مثل زهر هلاهل از گلویم پایین می رفت!

فنجان را برداشتم و تشکر کردم.

صبورا خانم برخاست و گفت:

_من برم یه سر به مرسده بزنم یه کم حال ندار بود. شما هم به صحبت هاتون برسید.

در دلم "آخیش" ای گفتم و بی اختیار عضلاتم را از انقباض رها کردم.

با رفتن صبورا خانم بخش عظیمی از سنگینی روی سینه ام برداشته شد.

چاوش: خب؟ چه خبر ها؟

نوک انگشتم را لبه ی فنجان کشیدم:

_هیچی! خبر خاصی نبوده.

لبخند زد:

_چرا بغ کردی؟

دیگر نمی خواستم بحث از پیگیری درمانش را پیش بکشم چون بی فایده بود! حتی اگر حق با او باشد و درمان هیچ کمکی نکند، باز هم این دست روی دست گذاشتن و تماشای ذره ذره از دست رفتنش جانم را آتش میزد!

_بغ نکردم!

و بحث را به سمت دیگری بردم:

_ حال نیاز چگونه؟

_ دیروز دیدمش خیلی بهتره. تقریباً برگشته به روزهای اول. تنها مشکل جدایی شاهرخ و ثمینه که... بی تعارف بگم، برای ثمین همین بهتر بود! شاهرخ لیاقت زن و بچه اشو نداشت! در دل موافقت کردم!

_ که اینطور.

کمی دست دست کرد. نگاهش روی فرش دست بافت چرخ خورد و سر آخر مردد صدایم زد:

_ کیارش...

_ بله؟

_ می خواستم درباره یه موضوعی باهات صحبت کنم.

آبروهایم از سر کنجاوی بهم نزدیک شدند:

_ چه موضوعی؟

_ پدر بزرگ و دایی ات اومده بودن سراغم!

پدر بزرگم؟! پدر عقیق؟

_ این بنده خدا دفعه پنجمه میاد التماس میکنه! پا به سن گذاشته گناه داره!

بنده خدا؟!!

با چشمان ریز شده به جلو خم شدم:

_ واقعا دلت براش می سوزه؟

_ کیارش من...

_ مگه اونها دلشون برای عقیق سوخت؟

_ من که نمیگم برو ببینشون.

_ پس اصلا واسه چی راهشون میدی؟ واسه چی میداری

باهات صحبت کنن؟ همین ها اون بلا رو سر عقیق آوردن

که هم خودش رو بدبخت کرد هم من رو!

#پارت_206

_ همه اشتباه می کنن! مگه عقیق اشتباه نکرد؟ من اشتباه

نکردم؟

_ همه چی از اشتباه اونها شروع شده! اگر عقیق خانواده درست حسابی داشت هیچکدوم از اون اتفاقات نمی افتاد! و تند تر ادامه دادم:

_ لطفا دیگه جلوی من بحثشون رو پیش نکش!

دستانش را به نشان تسلیم بالا برد:

_ خیلی خب خیلی خب! آروم باش!

_ من باید برم!

_ چرا قهر می کنی؟

_ قهر چیه؟ کار دارم. خواستم ببینمت که دیدم. بازم میام.

و بلند شدم و خداحافظی کردم.

چاوش: خدانگهدارت. مراقب خودت باش.

_ شما هم همینطور.

مقابل در خروجی به صبورا خانم برخورددم که با دیدن من

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ کجا؟

_ زحمت رو کم می کنم.

_ چه زحمتی؟ خونه ی پدرته. ناهار رو بمون.

_ ممنون باید....

میان حرفم امد:

_ کیارش!

قدمی نزدیک تر شد و در چشمانم زل زد:

_ شرایط الان با وجود بیماری چاوش تغییر کرده. نمی خوام به تنش هایی که بین ما وجود داشت فکر کنم. فعلا چیزی که مهمه روحیه ی چاوشه که بخش زیادی اش وابسته به توئه.

نگاهم را پایین انداختم. همیشه از چشم در چشم شدن با او حذر می کردم. چون تمام خاطرات تلخ و سیاه کودکی و نوجوانی مثل آوار روی سرم فرو می ریخت!

"هفت سالم بود! کابوس خودکشی- عقیق از خواب بیدارم کرد. با عجله از اشباحی که احاطه ام کرده بودند تا در اتاق مشترک پدرم و همسرش دویدم. می دانستم زمان خوبی نیست اما تمام بدنم از ترس می لرزید و به آغوش گرم و امنیت بخش تنها آدم آشنای آن خانه نیاز داشتم. با انگشتان کوچکم به آرام ترین شکل ممکن ضربه به در

کوبیدم که کمی بعد توسط صبورا خانم باز شد. از بالا نگاهم کرد و با بدخلقی پرسید:

چی شده؟

خواب بد دیدم!

خب؟

میشه بابام رو ببینم؟

خوابه. برگرد اتاقت.

می ترسم!

پسر بزرگی مثل تو دیگه نباید از چیزی بترسه. برو اتاقت. و در را روی صورت ملتمسم بست و من تا طلوع خورشید، همانجا پشت در نشستم و از ترس آنکه باز تصویر سر متلاشی شده ی مادرم پشت پلک ها نچسبد، لحظه ای چشم نبستم!"

حواست با منه؟

تکانی خوردم و سر تکان دادم.

دیدن تو و حضورت کنارش خیلی حالش رو بهتر می کنه. حتما این رو فهمیدی.

دستم را پشت گردنم گذاشتم و در سکوت گوش دادم.
 _باید بیشتر بهش سر بزنی. بیشتر کنارش باشی. وقت
 بیشتری رو باهاش بگذرونی. حتی اگر سخت باشه! این کار
 رو بخاطر پدرت که معلوم نیست چقدر دیگه بین ما باشه
 انجام بده.

_تا جایی که بتونم همین کار رو می کنم.

_پس پیشش بمون. کسی هم قرار نیست بیاد تنهائیم.
 با درماندگی زبانم را گزیدم. معلوم بود که دوست داشتم
 بیشتر کنار پدرم باشم اما اینجا... در حضور این زن...
 صبورا خانم بی آنکه منتظر جواب من باشد نگاهش را
 پشت سرم دوخت و داد زد:

_حوری؟ میز رو واسه سه نفر بچین!

#پارت_207

هانیه دو ساعت بعد از بازگشتن من به کافه از تولیدی آمد.

این روزها زیاد با من چشم در چشم نمیشد. دور و برم نمی آمد و مکالماتمان را به خلاصه ترین شکل ممکن پایان می داد.

می دانستم در سرش چه می گذرد. خیال می کرد دست او را با باران در یک کاسه می بینم! و با این دوری گرفتن ها داشت این فرضیه را در سر من رد می کرد!

به هر حال نه احمق بودم و نه بی تجربه! باران هم ساده لوح تر از آنی که بفهمد من دارم تلاش هایش برای نزدیک کردن خودم و هانیه را بهم می فهمم!

نمی دانم جریان پسر عموی نهال تا چه حد حقیقت داشت. اگر حقیقت داشت... زیاد خوب نبود! احتمالاً از این به بعد چنین مواردی سر راه هانیه سبز می شدند... و من تا کی می توانستم تظاهر کنم اهمیتی برایم ندارد؟

چند روزی گذشت تا بالاخره دیواری که هانیه میان من و خودش کشیده بود، به واسطه ی حماقت تاریخی باران شکست!

ساعت یک بامداد شب جمعه و وقتی به تازگی خوابم عمیق شده بود، با وپره های ممتد موبایلم روی پاتختی هشیار

شدم و دیدن نام هانیه روی صفحه خواب را کاملا از سرم
پراند!

_ الو؟

تند تند گفت:

_ سلام اقا کیارش شرمنده ام بدموقع زنگ زدم مجبور
شدم!

روتختی را کنار زدم و نشستم:

_ چی شده؟

بدون وقفه ماجرا را تعریف کرد:

_ آقا کیارش باران خودش رو انداخته تو دردمر. بلند شده با
این اقا فراز رفته لواسون مهمونی مثل اینکه جو اش هم
خوب نبوده پلیس هم ریخته اونجا ولی تونسسته فرار کنه.
الان گیر افتاده لواسون نمی دونه چجوری برگرده جرات هم
نکرده به بردیا زنگ بزنه. واسم لوکیشن فرستاده میشه
بیاید بریم دنبالش؟

با فراز؟! خدای من!

دود داشت از سرم بلند میشد!

با عصبانیت بلند شدم:

_ای خدا! این دختره کی می خواد عاقل بشه؟ من الان آماده
میشم میام دنبالت.

_باشه من منتظرم.

موبایل را روی تخت پرت کردم و کمر شلوار را بالا کشیدم.
بیچاره بردیا! بیچاره مادرش!

بلوزم را تن کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

_دختره ی ابله!

هانیه از استرس رنگ به رویش نمانده بود! کم مانده بود
گریه اش بگیرد و مدام ایه ی یاس می خواند:

_وای دلم داره میاد تو دهنم! اخه این چه غلطی بود که
کرد؟ یه موقع گیر ادم نادرست بیفته چی؟ بلایی سرش
بیارن؟ برش دارن بیرنش؟

با صدای بلند گفتم:

_بسه هانیه!

از داد من کمی در خودش جمع شد و مظلومانه گفت:

_خب نگرانم!

_نگران نباش هیچی همیشه! انقدر داستان جنایی نگو!
و پرسیدم:

_به مامانش اینا گفته شب کجاست؟
_گفته خونه یکی از دوستای دیرستانشه. بیچاره هام باور
کردن!

در دلم خطاب به باران گفتم "یک حالی من از تو بگیرم"

#پارت_208

مجبور بودم برای آنکه زودتر برسیم سرعتم را بالا ببرم.
_یه زنگ بهش بزن بین اوضاعش چگونه؟
مضطرب تند تند سر تکان داد:
_چشم.

و تماس را برقرار کرد.

_الو باران؟ ما تو راهیم. کجایی؟ تو خیابون؟
دندان بر دندان ساییدم.

_خب یه گوشه امن وایسا. آره زود می رسیم. گریه نکن!
اگر فراز را می دیدم، پتانسیل یک کتک کاری اساسی را
داشتم!

باید با اردنگی از کافه بیرونش می انداختم! مردک بی ناموس
با چه عقلی دختر بچه ی هجده ساله را با خودش به یک
مهمانی کثافتی برده بود؟ آن هم نه تهران! لواسان؟!

وقتی به لوکیشنی که باران فرستاده بود رسیدیم، همزمان
متوجه اش شدیم که گوشه ای در تاریکی ایستاده بود و می
لرزید و دو جوانک احتمالاً مست داشتند اذیتش می کردند!
دیدن این صحنه ی ناخوشایند خون را با سرعتی چند برابر
در رگ هایم به جریان انداخت! خدا را شکر که بردیا اینجا
نبود!

هانیه نالید:

_وای یا خدا!

از ماشین پایین پریدم و به طرفشان هجوم بردم:

_هوی! چه غلطی می کنید؟

سر پسرها چرخید.

خون جلوی چشمانم را گرفته بود. مشتم بی معطلی بالا رفت و روی گونه‌ی گوشتی اش کوبیده شد.

هانیه هینی کشید و گفت:

_ اقا کیارش!

صدای گریه‌ی باران بالا گرفت!

خشم زورم را بیشتر کرده بود و می توانستم از پس دو پسر- کم سن و متوسط الجثه بریبایم. البته به شرطی که چاقو نمی کشیدند!

سوزشی وحشتناک در بازو ترمزم را کشید!

جیغ هانیه و باران را شنیدم.

پسرها پا به فرار گذاشتند و من با دستی که روی محل زخم می فشردم از درد آه کشیدم.

هانیه با گریه بازویم را گرفت و گفت:

_ وای اقا کیارش! خونریزی زیاده باید زود بریم درمانگاهی جایی!

به سوی باران چرخیدم که روی زمین نشست و با دستانی که به دهان چسبانده بود و چشمان اشک آلود نگاهم می کرد.

قدمی به طرفش برداشتم که هانیه مقابلم درآمد.

_این چه غلطی بود که کردی؟ هان؟

هانیه دستش را روی سینه ام فشار داد تا عقبم براند.

با توام! تو عقل نداری؟ بلند شدی با پسر غریبه اومدی اینجا که کوچه خیابون هاش رو هم بلد نیستی که چی؟ می دونی بردیا و مامانت بفهمن چی میشه؟

هق زد:

_ببخشید!

_همین؟ ببخشید؟ با ببخشید تموم میشه؟ اگر دیرتر رسیده بودیم؟ اگر بلاپی سرت می اومد؟ اگر تو مهمونی پلیس می گرفت؟

_غلط کردم! بخدا نمی دونم چرا اینکار رو کردم. فقط... فقط دلم می خواست یه بار تجربه کنم!

_تجربه کردی؟ می دونی این تجربه کردنت ممکن بود به چه قیمتی تموم بشه؟

هانیه زمزمه کرد:

_بسه آقا کیارش بذارید بعدا صحبت کنیم. الان باید بریم زخمتون رو درمان کنیم.

نفس آتیشتم را بیرون فرستادم و نگاه ناامید و متاسفم را از باران گرفتم.

هانیه زیر بازوی باران را گرفت و فین فین کنان گفت:
_بلند شو، بلند شو بریم.

به طرف ماشین حرکت کردم که هانیه پرسید:

_می تونید رانندگی کنید مگه؟

به استین خون الودم نگاه کردم:

_خیلی عمیق نیست. می تونم.

#پارت_209

_درد دارید هنوز؟

چشمانم را از مهتابی سقف گرفتم و به او دادم که هنوز هم به سختی داشت بغض اش را کنترل می کرد!

درد داشتم اما اگر راستش را می گفتم سیل اشک هایش
اینجا را برمی داشت!

_نه!

لب پایین اش مثل بچه هایی که می خواهند استارت گریه را
بزنند جلو آمد:

_دروغ نگید!

_فقط یه کم موقع بخیه زدن درد داشت! الان خوبم.
انگشتش را زیر پلکش نگه داشت تا اشک را همان دم شکار
کند!

_خدا رو شکر. چند روز خیلی مراقب باشید که عفونت
نکنه یه وقت.

چشمانش وقتی اشکی بود، زیباتر هم بود!
دستم که به سرم متصل بود، کاملاً خودآگاه و ارادی بالا
رفت و روی گونه ی نرمش نشست:
_حواسم هست. انقدر شلوغش نکن.

_ چطوری شلوغ نکنم؟ اصلاً خون روی لباستون رو که دیدم.... وای باز خوبه بازوتون رو زدن! خدایی نکرده به شکمتون می زدن چی؟

انگشت شست ام را نوازش وار حرکت دادم:

_ حالا که نزدن!

دستش را روی مچ دستم قرار داد:

_ بازم خدا رو شکر!

جز او چه کسی - اینطور دیوانه وار نگران من میشد؟ چه کسی - های های بخاطر یک زخم قابل جبران گریه می کرد؟ چه کسی انقدر بی ریا و خالصانه دوستم داشت؟

دلم می خواست طوری میان آغوشم فشارش بدهم که صدای جیغ اش دربیاید!

لب های خشکم را از هم فاصله دارم:

_ گاهی فکر می کنم لیاقتش رو ندارم!

با مکث پرسید:

_ لیاقت چی؟

_ این همه محبت تو!

لحظه ای مات تماشا می کرد. جمله ی غیر منتظره ام او را غافلگیر کرد.

کمی بعد با نگاهی گریزان گفت:

_ چرا در مورد خودتون همچین فکری می کنید؟

صدایم پایین تر آمد:

_ نمی دونم! شاید چون تو خیلی خوبی!

_ پس خودتون رو خوب نشناختید!

دستم را میان دو دستش گرفت و ادامه داد:

_ من نمی تونم از شما بهتر باشم! لحظه لحظه ی زندگیم

رو مدیونتون هستم! شما کمک کردید دوباره شروع کنم.

شما بهم مکان و کار دادید. شما باعث شدید تو دام شاهرخ

نیفتم. چطور می تونید همچین حرفی بزنید؟

تک خنده ای زد و با نگاه کردن به پنجره ادامه داد:

_ البته... اینطور نیست که بعد این مسائل احساس من

درگیر شما شده باشه. نه این داستان خیلی کهنه تر از این

حرف هاست!

وقتی انقدر جسورانه و هرچند با خجالت از احساسش صحبت می کرد، به شکل غیر قابل انکاری جذاب تر میشد!
 _من خیلی وقته دوستتون دارم... فقط بعد کمک هاتون نسبت به این علاقه مطمئن تر شدم... و فهمیدم آدم درستی رو واسه دوست داشتن انتخاب کردم!

خدایا... دارد مقاومت را برایم سخت تر و سخت تر می کند!
 دیگر نمی توانم!

احساسم را بر زبان اوردم:

_داری برام سختش می کنی!

نگاهش در صورتم دور زد:

_برای من مهم تر از علاقه ام راحتی شماست. اگر اذیتتون می کنه، اگر معذبید یا هرچی... می تونم از زندگی اتون فاصله بگیرم. فقط کافیه صادقانه بهم بگید.

#پارت_210

با خنده دست آزادم را روی چشمانم قرار دادم:

_آخ! نگرفتی چی شد!

_ چی شد؟!

دستم را پایین کشیدم و نگاهش کردم. منتظر جواب بود!
افسار گسیختم! بگذار یک امشب را رها باشم! یک امشب
خودداری نکنم!

انگشت اشاره ام سفرش را از پیشانی او آغاز کرد. لمس
پوستش... حال عجیب اما خوبی می داد!

ایستگاه بعد بینی اش بود، چشمانش، گونه هایش!

صورتش داشت می سوخت و من هم داشتم گند می زدم اما
مهم نبود! اگر پشیمان می شدم هم مهم نبود! نمی خواستم
احساس ناب این لحظه را به اتفاقاتی که شاید بعدا می افتاد
بفروشم!

انگشتم قبل از رسیدن به لب ها متوقف شد. از اینجا به
بعد زیاده روی بود!

سفر را تمام کردم!

حرکت تند قفسه ی سینه اش را از روی لباس ها هم می
دیدم! حالش را دگرگون کرده بودم!

زمزمه کردم:

_ فهمیدی چی شد؟

چشمانش روی بالاتنه ام دو دوزد. چیزی نگفت. البته نمی توانست هم چیزی بگوید! با کاری که من کردم....!

_ کیارش؟

توجه هردومان معطوف باران شد که آرایش بهم ریخته ی صورتش را شسته بود.

_ بهتری؟

شرمندگی در صورتش بیداد می کرد!

_ خوبم.

سر تکان داد:

_ خدا روشکر.

هانیه برخاست:

_ من برم داروهاتون رو بگیرم برگشته هم به خانمه بگم
سرمتون رو بکشه.

_ کارت تو کیف پولم...

اخم کرد:

_ آقا کیارش! لطفا!

_ لطفا چی؟!

_ دو تا قلم دارو دیگه این حرف ها رو نداره!

_ چه ربطی داره؟

_ من رفتم!

_ هانیه!

اما توجهی نکرد و به مسیرش ادامه داد.

من ماندم و بارانی که سر از گریبان بیرون نمی آورد!

_ کیارش... به بردیا میگی؟

_ می ترسی؟

_ بحث ترس نیست. تو که بردیا رو می شناسی! نه دست

بزن داره نه دلش میاد تنبیه کنه... ولی همون سرزنش و

ناامیدی چشمش آدم رو می کشه! نمی خوام ناراحتش کنم.

_ نمی خواستی ناراحتش کنی و نصفه شبی سر از ناکجا آباد

درآوردی! اگر می خواستی چی میشد؟

_ تو که می دونی بخدا من همچین دختری نیستم. اصلا نمی

دونم چی شد! یهو کور شدم! احمق شدم. وقتی پیشنهاد

داد باه‌اش برم زیونم نچرخید بگم نه! نمی دونم شاید کنجاوی بود. وقتی تو اینستاگرام می دیدم از این مهمونی ها... می دونی... دلم می خواست یک بار امتحان کنم! ولی غلط اضافه کردم دیگه همچین اتفاقی نمی افته!

او هنوز خیلی بچه بود! خیلی! راه دور و درازی تا عاقل شدن داشت.

_من چیزی به بردیا نمیگم. توام اگر واقعا به فکرتی و می خوای اون و مادرت رو خوشحال کنی بچسب به درست همونطور که بهشون قول دادی. وقت واسه تفریح و خوش گذرونی زیاده! الان واسه تو زوده این کارها! کمی نزدیک تر آمد.

_من رو بخشیدی؟ بخاطر خیریت من ممکن بود بلای بدتری سرت بیاد معذرت می خوام.

می توانستم نبخشم؟ باران برای من فقط خواهر بردیا نبود! خواهر خودم بود!

_آره!

گل از گلش شکفت:

_ الهی فدات شم که انقدر گلی! به جون مامانم دیگه
 ناامیدتون نمی کنم.

_خوبه!

#پارت_211

_ آقا کیارش میگم لازم نیست کسی- شب پیشتون بمونه؟
 زنگ بز نیم بردیا؟

_ به بردیا زنگ بز نیم که از دست گل آب دادن خانم خبردار
 میشه!

_ خب پس... آقا شهاب چی؟

_ حال خوبه اصلا لازم نیست کسی پیشم باشه!

باران هم دخالت کرد:

_ راست میگه کیارش درسته حالت خوبه ولی اینجوری
 خیالمون راحت تر میشه.

هانیه در تایید سر تکان داد و گفت:

_ بعدشم الان شما بخاطر مسکن ها سست و خوابالود شدید اصلا نمی تونید رانندگی کنید! مجبوریم به آقا شهاب زنگ بزنینم.

نچی کردم و با بدخلقی سرم را خاراندم:

_ خیلی خب... گوشیم رو بده.

هانیه موبایل را دستم رساند. دنبال شماره ی شهاب گشتم. نمی دانم این ساعت بیدار بود یا نه.

_ الو؟

_ شهاب؟

_ ها؟

انگار خیلی هم سرحال نبود!

لعنت به شانسم فرستادم و گفتم:

_ می تونی بیای دنبالم؟

_ کجایی مگه؟

_ بیمارستان!

تن صدایش عوض شد:

_ بیمارستان واسه چی؟

_ چیز خاصی نیست بیا برات میگم. فقط ماشین اگر شد نیار. ماشین من هست.

صدای جابجا شدن و خش خش لباس هایش را شنیدم:

_ درست بگو ببینم چیه داستان؟

_ گفتم که بیا برات توضیح میدم. راستی هانیه و باران هم همراهن!

_ خیلی خب الان راه می افتم.

اسم بیمارستان را گفتم و قطع کردم.

هانیه با نگاهی که هرکجا را نشانه می گرفت جز من، گفت:

_ حالا بهتر شد.

اگر حوصله اش را داشتم، سر به سرش می گذاشتم و از این صورت سرخ و خجالت زده بیشتر فیض می بردم!

شهاب خیلی زود رسید و ابتدا جواب سلام دخترها را داد و سپس به من نزدیک شد:

_ چه بلایی سر خودت آوردی؟

زمزمه کردم:

_ بریم اول بچه ها رو برسونیم.

با نگرانی بازویم را بررسی کرد:

_چاقو خوردی؟

نفس عمیقی کشیدم:

_آره!

_کی زده؟ چرا؟

_شهاب! تعریف می کنم بیا بریم فعلا.

به چشمانم خیره شد و با تعلل گفت:

_اوکی. بریم.

به محضی که هانیه و باران را رساندیم شهاب شروع کرد:

_خب؟ حرف میزنی یا نه؟

به ناچار ماجرا را برایش توضیح دادم و او با عصبانیت

غرولند کرد:

_احمق! جور خواهر مردم رو هم تو باید بکشی...؟ گور

باباش!

_مردم چیه شهاب؟ تو که می دونی بردیا و باران واسه من

فرق دارن!

_زنگ میزدی خودش بره دنبال آبجیش!

_نمیشد. یه وقت تو عصبانیت یه کاری دست جفتشون می داد!

_کار دست تو نداد؟ میزد جای دیگه چی؟ اگه کشته بودت چی؟

با بی حالی سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم:
_شهاب!

_درد!

ترجیح دادم سکوت کنم. الان هر چه بیشتر بحث را کش می دادم، خشم او غلیظ تر میشد.

به کافه رسیدیم و وارد سوئیت که شدیم گفتم:

_کمک می کنی یه تیکه پلاستیکی چیزی دور بانداژ بیچم برم دوش بگیرم؟ دست و بالم خونیه.

ابتدا چپ چپ نگاهم کرد و سپس به کمکم آمد.

با همان صورت اخم آلودش چسب را دور پلاستیک پیچید و پرسید:

_خوبه؟

خیره به صورتش جواب دادم:

_اره.

کارش که تمام شد ضربه ای آرام به پیشانی ام زد:

_می دونی که بلایی سرت بیاد چی میشه ته تغاری؟

بینی ام از شنیدن واژه ی آلرژی زای ته تغاری چین خورد!

_بادمجون بم آفت نداره!

_بیشتر مواظب خودت باش.

_هر چی شما دستور بفرمایید.

لبخند زد:

_کره خرا!

#پارت_212

رختخواب ها را روی زمین نزدیک هم انداختم تا من هم کنار باران بخوابم.

_حالا واقعا شب رو کجا می خواستی بخوابی؟

_خونه همون دوستم که گفتم بهتون. باهاش هماهنگ
 کرده بودم. مامانش اینا شهرستان ان!
 با تاسف سری تکان دادم که دستم را گرفت:
 _هانیه! ببخشید!

_من چکاره ام که ازم معذرت می خوای؟
 _این چه حرفیه؟ تو خواهرمی!
 _ولی به من دروغ نگفتی و از اعتمادم سواستفاده نکردی!
 لب برچید و با بغض نالید:
 _عذاب وجدانم رو بیشتر نکن!
 برای ثانیه ای پلک بستم و دستم را روی بازویش گذاشتم:
 _الان که دیگه هرچی بود به خیر گذشت. لطفا لطفا لطفا
 دیگه از این اشتباهات نکن. حداقل بخاطر خانواده ات!
 درحالیکه اشکش را پاک می کرد گفت:

_دیگه همچین اتفاقی نمی افته. به روح بابام قسم خوردم!
 _دیگه بهش فکر نکن. خدا رو شکر که اتفاق بدتری
 نیفتاد. فردا هم که آفه بگیریم تا لنگ ظهر بخوابیم خستگی
 امون دربره.

زیر پتو خزید و گفت:

_حالم اونجا یه جوری بود انگار باورم نمیشد دیگه بتونم برگردم! چقدر خوبه ادم زیر یه سقف امن باشه!

و رو به من به پهلو شد و لبخند زنان ادامه داد:

_ولی عوض همه این ها شاهد یه صحنه ی جذاب بودم!
کنجکاوانه پرسیدم:

_چه صحنه ای؟

چهره ای شیطانی به خودش گرفت:

_دیدمتون!

آب دهانم را به سختی فرو دادم:

_خب؟

_کیارش بالاخره وا داد!

شرم زده پشتم را به او کردم و گفتم:

_بگیر بخواب!

بلند خندید:

_ چرا خجالت می کشی-؟ دیوونه الان باید خوشحال باشی.
باید جشن بگیریم!

_ انگار خواستگاری کرده بخوایم جشن بگیریم!

_ کار به اونجا هم میرسه حالا وایسا!

_ قرار نیست حسابی روی حرکتش باز کنم. اتفاق خاصی
نیفتاده!

روی ارنجش بلند شد و سرش را جلو آورد تا صورتم را ببیند:

_ هانیه؟! مگه حتما باید بلند میشد ماچت می کرد؟ تو
کیارش رو نمی شناسی؟ اصلا تا حالا دیدی محل به دختر
جماعت بده؟! کار امشبش محاله یه پیامی پشتش نبوده
باشه! کدوم پسری بدون منظور خاص اونجوری صورت یه
دختر رو لمس می کنه؟ اونجوری نگاهش می کنه؟ هان؟
سرم را زیر پتو بردم:

_ وای بسه تو رو خدا!

_ اوف کار کیارش با این آدا اطفار تو در اومده! فرار نکنی
ازش ها! اون یه قدم میاد جلو توام باید یه قدم برداری!

_ حالا وایسا ببینم اصلا چیزی به روی خودش میاره بعد
فکر اینجاش رو می کنم!

_ تازه شروعش بود! صبر کن و بین!

**

کیارش شنبه نزدیک غروب وقتی سر و کله ی فراز پیدا شد، بدون معطلی عذرش را خواست در جواب بردیای متعجب که علت را جویا شد فقط گفت:

_ ازش خوشم نیومد!

#پارت_213

انگار باری را از روی دوش باران برداشتند! حالش خیلی بهتر به نظر می رسید.

بردیا پیگیری نکرد و وارد موضوع دیگری شد:

_ یادت هست که دربارہ سالگرد دایی ام باهات صحبت کرده بودم؟

_اره. کی میرین؟

_ فردا صبح میریم پس فردا هم برمیگردیم. آخر هفته مسجد مراسم بوده مجبور شدن اینجوری برنامه ریزی کنن.

_حله.

_سعی ام روی کنم دوشنبه صبح خودم رو برسونم پیام کمک دستت.

_نشدهم عجله نکن از پس اش برمیام. از عصر_هم که هانیه میاد.

از فکر کردن به تنها شدن با کیارش دلهره می گرفتم! دلهره ای که بد نبود. لذت بخش بود!

به بلوز آستین بلندش که باند بازو را از چشم پنهان می کرد نگاه انداختم و آهسته زیر گوشش پرسیدم:

_زخمتون بهتره؟

_آره خوبه.

_خدا رو شکر. داروهاتون رو حتما سروقت بخورین.

چپکی نگاهم کرد:

_مثل مامان ها می مونی!

خندیدم و گفتم:

_مگه بده؟

_ نه! چون این کارها هرکسی رو یاد مادرش بندازه من یکی رو
نمی اندازه!

و دوباره سرش را گرم کارش کرد و منی که از معنای تلخ
نهفته پشت حرفش، لبخندم خشکیده بود، لحظاتی
سرگردان بر جا ایستادم تا که بردیا صدایم زد:
_ هانیه بیا این سینی رو ببر میز یازده.

**

_ هانی... هانی باورت همیشه! کمیل اومد خواستگاری! آخر
هفته قرار شیرینی خورون باشه!
بی اغراق خبری بود که حالم را خوب کرد!
جای هندزفری را در گوشم محکم تر کردم و میله ی اتوبوس
را سفت چسبیدم تا ترمزهای بی ملاحظه و وحشیانه ی
راننده کار دستم ندهد!
_ عزیزم! مبارک باشه!
_ فدات شم مرسی!
سروناز سوت زد و گفت:
_ رفیقمون داره میره قاطی باقالی ها.

تماشای صورت های خندانشان حتی در قاب موبایل کمک می کرد انرژی رو به اتمامم را بازیابم.

_واست خوشحالم یگانه. خوشبخت بشی آجی جانم.

_قربونت برم. انشالله عروسی خودت!

تصویر مجسم شده ی کیارش را بعد از حرف یگانه پس زدم و تشکر کردم.

به کافه که رسیدم به ناچار تماس تصویری را قطع کردم تا به کمک کیارشی که دست تنها بود بشتابم.

از دیدن سر و روی آشفته اش کاملاً هویدا بود که ساعات سختی را پشت سر گذاشته!

مرا که دید با حالت درمانده ای گفت:

_های! خدا رسوندت یعنی! بیا... بیا ترتیب این کاپ کیک ها رو بده من برم سفارش بگیرم.

_بله حتما.

دست هایم را شستم و فی الفور دست به کار شدم.

از شانس بد مشتری بود که سوی کافه سرازیر میشد و یک
اکیپ شلوغ هم برای جشن تولد آمده بودند که حسابی کار
سرمان ریختند!

دیگر من و کیارش سرگیجه گرفته بودیم و پاهایمان از
خستگی داشت تا می خورد!

#پارت_214

کیارش دستش را روی سرش گذاشت:

_چرا امشب تموم نمیشه؟ شیطونه میگه برم همه اشون
رو بندازم بیرون و در کافه رو هم ببندم!

با وجودیکه خودم از خستگی روی پا بند نبودم پشت دستم
را روی پیشانی کشیدم و دلداری دهنده گفتم:

_دیگه چیزی نمونده! کم کم دارن میرن فقط اونایی که تولد
گرفتن به نظر موندنی ان!

_وای اره! از این دختر و پسر بچه های دیرستانی جوگیر هم
هستن تموم کافه رو پر دود کردن انقدر سیگار کشیدن!

همین که سرمان خلوت تر شد و آمدیم دمی نفس بگیریم و
استراحت کنیم، بچه های به قول کیارش دیرستانی
در دسرساز شدند!

پسری که از صدایش معلوم بود دارد مرحله ی بلوغ را پشت
سر می گذارد، عربده می زد:

_ تو غلط کردی واسه رل من تولد گرفتی بی ناموس!

دختری که ظاهرا دعوا سر او بود برخاست و لب های
برجسته ی سرخش را تکان داد:

_ چی شده مگه؟ سروش مثل داداشمه!

_ ادم اینجوری میره تو حلق داداشش؟ بلند شو ببینم ريقوا!
زیر لب گفتم:

_ وای بسم الله!

به سرعت نور درگیر شدند و چند تا از ظرف و ظروف ها را
هم شکاندند.

دخترها جیغ می زدند و پسرها هم در تلاش برای جدا
کردنشان بودند.

کیارش یکی دو گام جلو رفت و فریاد زد:

_همین الان تمومش نکنید زنگ می زنم پلیس بیاد جمعتون
کنه! دعواتون رو از کافه ی من ببرید بیرون! یالا!
تهدید کیارش تاثیرگذار واقع شد و قیل و قالشان را آرام کرد.
با جدیتی ترسناک ادامه داد:

_الانم حسابتون رو به علاوه خسارت این ظروفی که
شکوندید پرداخت می کنید و بعد تشریفتون رو می برید!
شر آنها و باقی مشتریان کنده شد و ما ماندیم و کافه ی بهم
ریخته!

کیارش با جارو و خاک انداز به جان ظرف های شکسته
افتاد و من مشغول تمیز کردن میزهای کثیف شدم.
شبهان بیش از حد تصور رمانتیک تمام شد!! توقعش را
نداشتم.

کیارش زیر لب غرغر می کرد:

_همیشه شانسمون جلوتر از خودمون میره! آه آه آه! سگ
تو روح این زندگی!
لبخندم را فرو خوردم و تی را برداشتم.
توجه اش به من جلب شد:

_ول کن اون رو خودم میکشم!

_نه می خوام کمک کنم.

نفسی کشید و گفت:

_ببخشید توام امروز اذیت شدی!

_این چه حرفیه؟ به هر حال همه اینا بخشی از زندگیه.

ساعت از دوازده نیمه شب گذشته بود وقتی کارمان تمام شد.

کیارش گفت:

_باهات تا خونه میام خیلی دیر وقته.

چه پیشنهاد جذابی!

_خسته اید خودم میرم!

با حالت شرورانه ای آبروی راستش را بالا انداخت:

_بیخیال! فکر نکنم دلت بخواد این همراهی رو از دست بدی!

#پارت_215

چقدر مسیری که همیشه آخر شب ها مرا برای برگشتن به خانه می ترساند، در حضور او آمن شده بود. پاهایی که هر شب برای هرچه زودتر به خانه رسیدن با هم مسابقه می گذاشتند، حالا دارند برای هرچه طولانی تر کردن این پیاده روی لذت بخش خودشان را روی زمین می کِشند!

_میگم ممکنه واسه آخر هفته یه شب کافه رو تعطیل کنیم؟ حالا پنجشنبه یا جمعه فرق نداره.

_واسه چی؟

_ می خوام شما و باران و بردیا و مادرشون رو دعوت کنم. مخصوصا که از سالگرد دایی اشون هم برمیکردن اینجوری شاید حال و هواشون عوض بشه. نظرتون چیه؟
مقابل در خانه رسیده بودیم.

روبرویم ایستاد و شست هر دو دستش را در جیب شلوارش فرو برد:

_فکر خیلی خوبیه ولی...

_ولی چی؟

لب هایش را جمع کرد:

_ فکر می کردم قراره من رو یه بار به یه مهمونی خصوصی دعوت کنی!

تا کی قرار بود شوکه ام کند؟

زبانم آنقدر در تکان خوردن تاخیر داشت که کیارش اضافه کرد:

_ می خوام پارچه ام رو هم بیارم اندازه بزنی بدوزی.

و با چشمک ریزی گفت:

_ حق الزحمه ات هم محفوظه!

به زور لبخند زدم:

_ این چه حرفیه؟ من واسه شما اینکار رو پولی انجام نمیدم. به چشم هدیه در نظر بگیرید. و... قبلا هم بهتون گفتم می خوام حتما یک بار به عنوان مهمون که نه شما صاحب خونه اید... تشریف بیارید. حالا... یک شب جدا از باران اینا هر وقت خودتون راحت تر بودید و وقت آزاد داشتید، من منتظرم.

کمی متامل تماشایم کرد. انگار که ناگهان چیزی ذهنش را درگیر کرده باشد!

_ خوبه! هماهنگ می کنیم.

سر تکان دادم:

_حتما!

_برو تو دیگه.

_بله. خیلی ممنون که باهام اومدید. شبتون بخیر.

_شبت بخیر.

در را پشت سرم بستم و همانجا تکیه ام را به آن دادم. این پیش آمدن ها و پس کشیدن های کیارش فقط به این معنی بود که مطمئن نیست! که تردید دارد. که با خودش و احساسی اگر وجود دارد، درگیر است! و این خوب نبود!

**

سلانه سلانه مسیر برگشت به کافه را پیش گرفتم. انگار دیگر منطق ام همه چیز را رها کرده بود. یا شاید منم که منطقم را رها کرده ام و نمی فهمم دارم چه می کنم!

این روش، روش من نبود! که هر چه پیش آید خوش آید! من هرکاری را با یک هدف مشخص آغاز می کردم. می دانستم چه می خواهم و با کسی- هم تعارف نداشتم! اما همه چیز با هانیه داشت زیر سوال می رفت! چون او فرق داشت!

خودم را بی آنکه حتی لباس عوض کنم، با صورت روی
تخت انداختم!

هرچه جلوتر می رفت، مهارش سخت تر میشد!

#پارت_216

حسی— که اوایل فقط تحسین بود! بعد تبدیل به توجه
خاص شد... و بعد اشتیاق و حالا... نمی دانم اسمش را چه
بگذارم! حتی توانسته بود فکر غزل را کاملاً کنار بزند!

چرخ زدم و طاقباز خوابیدم و دستم را روی مابقی فضای
خالی تخت کشیدم.

لب بالایی ام را محکم گاز گرفتم.

نچ! شرایط داشت وخیم میشد!

برای آنکه از شر افکارم خلاص شوم موبایلم را که ساعاتی
میشد از شدت شلوغی و فشرده بودن کار نتوانسته بودم
چک کنم برداشتم تا ببینم تماس و پیامی داشته ام یا نه.

تماس از دست رفته از بردیا و چاوش و پیامی نخوانده از چاوش که خواسته بود فردا به شرکت بروم و می خواهد مرا ببیند.

چون کسی نبود که کافه را دستش بسپارم، یا نباید می رفتم و یا کافه را زود تر می بستم. خب از آنجایی که اخیرا نه گفتن به چاوش سخت شده بود تصمیم گرفتم گزینه دوم را اجرا کنم.

ابتدا برای بردیا و سپس برای هانیه پیام فرستادم "فردا عصر نمی خواد بیای کافه جایی کار دارم می بندمش"

فکر نمی کردم بیدار باشد اما زود جواب داد "پس یه پیشنهادی دارم اگر موافق باشید"

آبروهایم بالا جهید. انگشتان شست ام تند تند روی حروف لغزیدند "چه پیشنهادی؟"

"اگر برای شام فرصت داشتید، تشریف بیارید"

زبانم را روی دندان نیش ام کشیدم.

پیامی دیگر فرستاد "چون به ندرت پیش میاد بیکار بشیم"

بدون تعلل نوشتم "موافقم"

"پس فردا شب منتظرتونم" با یک شکک لبخند خجالتی!

موبایل را با حرص کنار انداختم:

_لعنتی!

**

کافه که از حضور آخرین مشتری ها خالی شد و همه جا را تمیز کردم به مقصد شرکت راه افتادم و آنجا با غیر منتظره ترین اتفاق ممکن مواجه شدم!

پیرمرد ناآشنایی را دیدم که کت و شلوار سورمه ای رنگی به تن داشت، کلاهی روی سرش و عصایی کنار دستش بود و روی یکی از مبل هایی که مقابل میز چاوش قرار داشت نشسته بود.

_سلام.

چاوش که مقابل مرد جا داشت برخاست و گفت:

_سلام بابا.

پیرمرد هم با چشمانی مشتاق به دنبال چاوش دستش را به عصایش گرفت و بلند شد.

نگاه پرسشگرم را به چاوش دوختم که هرچند مثل همیشه
ظاهرش مسلط و خونسرد به نظر می آمد اما می توانستم
بوی نگرانی را بشنوم!

_ بیا بشین. چی می خوری بگم بیارن؟

اشک کنترل شده ای در چشمان پیرمرد می لرزید.

فکرم جاهای خوبی نمی رفت!

اخم آلود در صورتش کنکاش کردم.

_ معرفی نمی کنی بابا؟

چاوش انگشت دو طرف لبش کشید:

_ بشین تا توضیح بدم.

_ همین جوری راحتم!

پیرمرد خودش به حرف آمد:

_ من... پدر عقیقم!

#پارت_217

دردی ناگهانی و قدیمی در تنم زنده شد و آنقدر شدید بود
که نفسم را بند آورد!

_ کی؟!_

پیرمرد نگاه مرددی سمت چاوش انداخت و او هم به سمتم
آمد:

_ بیا بشین کیارش. صحبت می کنیم.

از زیر دستش شانه خالی کردم:

_ چه صحبتی؟ اصلا چرا ایشون اینجاست؟ چطوری راهش
دادی؟

اخم کرد. اخمی که شاید در هر شرایط دیگری مرا تحت
تاثیر قرار می داد اما الان... الانی که داشتم به وضوح عقیق
خونین را گوشه ای از این اتاق می دیدم، عقیق جنون زده را
در گوشه ای دیگر، عقیقی که خود زنی می کرد در گوشه ای
دیگر، عقیقی که هر شب می گریست، عقیقی که با مشت
مشت قرص های افسردگی و آرام بخش باز هم حالش خوب
نبود، عقیقی که....

_ کیارش!

صدایم خود به خود بالا رفت:

_ تو یادت رفته یا خودت رو زدی به اون راه؟ ها؟ آگه یادت رفته من خیلی دقیق می تونم برات یادآوری کنم!
 با انگشت محکم به شقیقه ام کوبیدم:

_ همه اش هنوز اینجاست.

پیرمرد جلو آمد:

_ پسر من اومدم که...

_ پسر؟! با چه رویی من رو پسر صدا می زنی؟

چاوش زیر گوشم زمزمه کرد:

_ کیارش خواهش می کنم ازت! آرام باش!

_ این ها عقیق رو به اون روز انداختن! این ها آواره ی جهنم دره ای مثل تهرانش کردن! این ها باعث شدن عقیق بی افته تو اون کثافت! مسئول زجرهایی که اون کشید، مسئول زجرهایی که من کشیدم این هان! مسئول تمام وقت هایی که تو زندگی به مادرم احتیاج داشتم اما اون یا مریض بود یا افسرده بود یا کلا نبود! مسئول کابوس بیست و دو ساله ی سر متلاشی شده اش!

صدای پیرمرد لرزید:

_من پشیمونم!

_دستت درد نکنه! زحمت می کشی! پشیمونی شما چی رو درست می کنه؟ عقیق رو برمیگردونه؟ دردهایی که من کشیدم رو از ذهنم پاک می کنه؟ پشیمونی ات دقیقا چه فایده ای داره حاج اقا؟

قلبم درد می کرد! حال سگته داشتم! قفسه ی سینه ام می سوخت!

_می دونی درد کجاست؟ درد اونجاست که آدم های جاهلی امثال شما کم نیستن! درد اونجاست که بهتون حق میدن! درد اونجاست که هیچ قانونی جرات مجازات شما رو نداره! آخه حق دارین! غیرت دارین! ناموس حالتون میشه! آخ تف تو اون غیرتی که به شماها اجازه میده به راحتی آب خوردن زندگی یه آدم رو بگیرین! تف تو اون غیرتی که باعث میشه یه دختر بچه رو سرگردون شهر غریب بکنید، که جسم و روحش لگدمال بشه! تف تو غیرتی که یه دختر رو از خانواده ی خودش، از پدر و برادر خودش فراری میده، لعنت خدا به غیرتی که یه دختر رو از امن ترین جایی که می شناسه، از خونه ای که باید زیر سقفش آروم بگیره، بخنده و شاد باشه یه قتلگاه می سازه! شماها کی هستید؟ از چی

ساخته شدید؟ مگه میشه مخلوق خدا انقدر سیاه و بی رحم باشه؟ مگه میشه چیزی که خدا خلق کرده به بچه ی خودش رحم نکنه؟ چطوری؟

#پارت_218

صدایم ضعیف شد، ضعیف و رنجور:

_چطوری؟

سر پیرمرد فرو افتاده بود و شانه هایش تکان می خورد.

چاوش با تحکم متزلزل گفت:

_بسه دیگه!

عقب کشیدم و انگشتم را رو به صورتش بالا گرفتم:

_دیگه همچین کاری با من نکن! هیچوقت!

و دیگر منتظر نماندم. از اتاق خارج شدم و نگاه های فضول

و زیرچشمی منشی را پشت سرم جا گذاشتم.

حالم خراب بود! ویران بود! با هر جمله ای که بیرون

انداختم انگار زخمی را تازه کردم! همه ی جانم داشت

خونریزی می کرد! همه ی روح عذاب بود! همه ی جسمم
درد بود!

پشت فرمان نشستم و آنقدر رفتم تا که هوا کاملا در دل
تاریکی فرو رفت و دست و پاهایم کم آوردند و مغزم از
نشخوار کردن خاطرات متعفن خسته شد!

گوشه ای پارک کردم و موبایلی را که تمام مدت داشت در
جیبم می لرزید بیرون آوردم.

با دیدن شماره ی هانیه آه از نهادم برخاست! قرار شام!
_ الو؟

_ سلام آقا کیارش. نگرانم کردید کجااید پس؟

تا نوک زبانم آمد که کنسل کنم اما نتوانستم. حتما با ذوق
و شوق کلی تدارک دیده. دلم نمی آمد ناامیدش کنم و از
طرفی با این حال خودم....

_ هانیه...

_ آقا کیارش هیچ عذر و بهانه ای قبول نیست ها! گفته
باشم!

پلک هایم را مالیدم:

_ نمی خواستم بهانه بیارم. دارم میام!

_ خیلی خب من منتظرم.

تماس های بی پاسخ چاوش را نادیده گرفتم و به مقصد خانه ی هانیه راه افتادم.

بوی مطبوع غذا تمام ساختمان را برداشته بود و افسوس که من دیگر اشتهایی در خودم نمی دیدم! روزم را خراب کرده بودند!

هانیه به استقبالم آمده بود.

برق چشمانش با دیدن اوضاع من خاموش شد:

_ سلام!

سعی ام برای زدن لبخند ضایع شد!

_ سلام.

از جلوی در کنار کشید و با نگرانی سوال کرد:

_ چیزی شده؟ حالتون خوبه؟

می توانستم با او راحت باشم. میشد با او تظاهر نکنم.

سخت نبود که به او بگویم خوب نیستم!

کفش هایم را از پا کردم و زمزمه وار گفتم:

_نه!

در را پشت سرمان بست و عجولانه پرسید:

_چی شده؟

روی مبل که نشستم او هم با فاصله ای نیم متری کنارم جا گرفت:

_می تونید به من بگید یا خیلی شخصیه؟

نگاهش کردم. با آن آرایش دخترانه و مختصر_ و موهایی که از دو طرف بافته بود و سارافون آبی آسمانی، چقدر خواستنی تر به نظر می آمد.

شخصیه! اما من دیگه مطمئن نیستم با تو شخصی و غیرشخصی داشته باشم!

لب هایش را به داخل برد و مردمک هایش جایی تا روی بازویم سقوط کرد:

_خب...چطوری میتونید مطمئن بشید؟

_واسه همینه که الان انجام!

چشمانش به مقصد اولیه بازگشت. لبخند زد و گفت:

_چایی می خورید یا شربت؟

_ شربت.

_ الان براتون میارم.

#پارت_219

_ امروز پدربزرگم رو دیدم. پدر مادری ام. برای اولین بار!
وقتی فهمیدم اونه... دنیا روی سرم خراب شد!

تمام جانم گوش بود برای شنیدن! کلمات را می بلعیدم و از
اینکه داشتم وارد دایره ی اعتماد و سرزمین مگوهای کیارش
میشدم، حسی شبیه به افتخار داشتم!

_ مامانم یه دختر شهرستانی بود. یه شهرستان کوچیک و
مذهبی با خانواده ای که افکار و عقاید پوسیده و تعصبات
کورکورانه شون عقیق رو فراری داد! خانواده ای که نه تنها
پیش پا افتاده ترین حقوق یه زن رو ازش سلب می کردن که
حتی اون حقوق رو گناه و بی آبرویی می دونستن! خانواده
ای که همه ی علایق و آرزوها و استعدادش رو کشت!
خانواده ای که فقط بخاطر گیتار زدن ازشون کتک خورد!
بخاطر قبول نکردن نوع پوششی. که اونها بهش تحمیل می

کردن، بخاطر عاشق شدن و نرفتن زیر بار یه انتخاب اجباری متهم به هرزگی شد! عقیق قربانی یه سری سنت های فاسد و اشتباه بود!

حواسم از مکان و زمانی که درش قرار داشتم پرت شد و خودم را با داستان تلخ مادرش همراه کردم.

_ وقتی بچه بوده، اسم پسر-عموش رو میذارن روش! پسر-عمویی که عقیق هیچ علاقه ای بهش نداشته و وقتی بزرگ تر میشه این رو به زبون میاره اما خب...حق انتخاب نداشته! کسی- بهش توجه نمی کنه! هفده سالش که بوده، عاشق معلم گیتارش میشه که واسه آموزش قایمکی میرفته پیشش. یه پسر-بیست و یکی دو ساله! درست تو همون برهه خانواده ها تصمیم می گیرن اون و پسر-عموش رو عقد کنن. عقیق اول مقاومت می کنه ولی بی فایده بوده. به امید اون استاد گیتار، از خونه فرار می کنه! پسر-هم می برتش خونه اش ولی خب...پدر مادرش از این جریان ناراضی بودن و بعد دو سه روز هم به خانواده عقیق خبر میدن که بیاین دخترتون رو ببرید.

و قلب من جای عقیق هفده ساله به تکاپو افتاد و وحشت به جانم چنگ زد!

اومدن دنبالش برش گردونن که...

با چشمانی بیرون زده پرسیدم:

که چی؟

چشمان خون آلودش را یک نیم دایره در کاسه چرخاند و به زمین زیر پا رسید:

_که از شرش خلاص بشن!

انگار که نخواهم منظورش را باور کنم، پرسشگر تکرار کردم:

از شرش خلاص بشن؟

هدف بعدی نگاه کیارش من بودم که از آن همه خلا و تاریکی ترساندم!

_بُکشش!

مو به تنم راست شد! چطور؟ چگونه؟ مگر می شود بخواهی عضوی از خانواده ی خودت را بکشی؟

_یه لکه ی ننگ بوده و باید پاک می شده! یه بی آبرویی!

پلکش که عصبی پرید، برخاستم و خودم را به او رساندم:

_آقا کیارش! می خواید همینجا تمومش کنید؟

پوزخند زد:

_من این داستان رو هزار بار واسه خودم مرور کردم! نگران نباش!

#پارت_220

متاثر لب جنباندم:

_متاسفم. مادرتون زندگی سختی داشتن! چطوری تونستن خودشون رو نجات بدن؟

_مادر و خواهرش فراری اش میدن. اونم میاد تهران! جایی که شاید جونش رو واسه یه مدت موقت حفظ کرد اما...روحش رو هر روز کشت! واسه اینکه هرشب تو خیابون نخوابه، گرفتار یه خونه ی فساد میشه و....
دستانش را جوری مشت کرده بود که تمام رگ هایش متورم شده بود.

دستم بی اراده جلو رفت و روی مشت اش نشست.

_کافیه آقا کیارش.

نفس هایش زخمی بود! نای بالا آمدن نداشت!

نمی دانستم باید چطور آرامش کنم و از این نابلد بودن
حرصم می گرفت!

دستم را به پیشانی گرفتم و با صدای ضعیفی گفتم:
_ببخشید من واقعا... تو دلداری دادن و آرام کردن خوب
نیستم!

بی آنکه تغییری در موقعیت سر تکیه داده اش به پشتی مبل
بدهد، مردمک هایش را به گوشه کشاند و نگاهم کرد.
نگاهی که مفهومش را درک نکردم!

چانه ام را گرفت و انگشت شست اش را روی گودی اش
فشار داد.

صدای گرفته و بی حال و خشدارش... می توانست قاتل
جانم باشد!

_یاد می گیری!

لب هایم را بهم چسباندم و از بینی با دم عمیقم عطر او را
راهی ریه های تشنه ام کردم.

وقتی به دنباله ی جمله اش اضافه کرد:

_یادت میدم!

قلبم فرو ریخت!

انگشت اشاره ام را با دست دیگر مشت کردم. نگاهم میان
چشمانش سرگردان شد:

ولی...

هوم؟

خواستم بگویم نکند احساسی جلو آمده ای؟ نکند هنوز
کاملاً مطمئن نیستی؟ نکند جا بزنی؟

اما زبانم نچرخید!

هیچی!

مشکلی هست؟

تازه داشت شروع میشد! شاید زود بود از همین حالا استرس
آینده را می کشیدم. شاید بهتر بود که دید چگونه پیش می
رود. بهتر بود که صبر کرد.

نه!

و سوال بی مقدمه و نسنجیده ام را وسط کنجکاو
چشمانش انداختم:

چطوری با چاوش خان آشنا شدن؟

سوال خوبی نبود نه؟ هول کرده بودم!
 اما او حساسیتی نشان نداد و به آرامی گفت:
 _وقتی می خواسته خودش رو از پل پرت کنه پایین بابام
 نجاتش میده!

بی اراده و شوک زده زمزمه کردم:
 _آخی!

نگاهش روی نقطه ای از میز عمیق شد:
 _ولی کاش آشنا نمی شدن!
 _چرا؟

_عقیق که آخرش هم زندگی خودش رو گرفت! این وسط
 فقط زندگی چاوش جهنم شد. خانواده اش هرچند به ظاهر
 منسجم اما در واقع از هم پاشید! بخاطریه احساس اشتباه
 و پر از عفونت!

از جمله ی اولش قدری جا خوردم که متوجه مابقی حرف
 هایش نشدم!

_منظورتون اینه... خودکشی کردن؟!!

دوباره سرش را به جایگاه قبل روی پشتی مبل بازگرداند و به
سقف خیره شد:

_ اوهوم! درست پیش چشم های من!
خدای من!

#پارت_221

_هنوزم که هنوزه کابوس اش رو می بینم! هنوزم ازش
عصبانی ام! هنوز نتونستم ببخشمش! که من رو وسط این
میدون جنگ که اسمش رو گذاشتن زندگی ول کرد رفت!
نتونستم ببخشمش که با خودخواهی از من گذشت. که
فکر نکرد بعد خودش من چی میشم! که تصویر جنازه اش
رو تا ابد به حافظه ام چسبوند!

صدایش از سنگینی دردی که رویش سوار بود، می شکست
و تحلیل می رفت!

_ولی هنوزم دلم آتیش می گیره بخاطر عذابی که تا آخرین
لحظه یقه اش رو ول نکرد! بخاطر جوونی ای که ازش تلف

شد! بخاطر زجرهایی که کشید! فقط چون یه جای اشتباهی، تو یه خانواده ی اشتباهی دنیا اومده بود!

فکش سفت شد و سبب گلویش بغض آلود حرکت کرد:

_کاش امروز که اون بابای بی شرفش رو دیدم، می کوبیدم تو صورتش! کاش انتقام همه ظلمی که در حق اش کرده بودن رو می گرفتم! آخ چرا کاری نکردم؟ چرا نکشتمش؟ چطوری ولش کردم و زدم بیرون؟ چطور تونستم؟

اشکم انگار منتظر همان قطره ای بود که گوشه ی چشم او دل دل می زد! همین که روی شقیقه ی کیارش لغزید، او هم خودش را رها کرد!

انگشتم را جلو بردم و قبل از آنکه میان تارهای مشکی و ابریشمی فرو برود، گرفتمش!

دلم از غمی که این همه سال در دلش مخفی کرده و بارش را به تنهایی دوش کشیده بود، در خودش مچاله شد!
بینی بالا کشیدم و گفتم:

_خدا بالای سر هست آقا کیارش! هیچی از پیش چشمش پنهون نمی مونه. مطمئن باشید همه کسانی که توی زندگی مادرتون تقصیر کار بودن تاوان پس میدن! مادرتون

هم...حتما...عوض سختی هایی که این دنیا کشیده...الان
جاش خوبه! اگر به خدا و عدالتش ایمان دارید لحظه ای به
این حرف من شک نبرید!

آهی کشید و انگشتانش را گوشه ی پلک هایش فشرد.

پشت دستم را زیر چشمم کشیدم و زمزمه کردم:

_ولی...دیگه هیچوقت نگید کاش آشنا نشده بودن!

پنجه اش را محکم گرفتم و خیره در چشمانش ادامه دادم:

_دنیا بدون شما اصلا جای خوبی نبود!

نگاهش...نگاه محزون و نمناکش چیزی را در دلم هم می زد!

انگشت اشاره را روی گونه ام کشید. من دختر خیلی بسته

ای نبودم اما ادمی هم نبودم که به راحتی با لمس شدن از

جانب مردی کنار بیایم یا که حتی خودم هم چنین کاری

بکنم! پس چرا نسبت به تماس دستانش حس بدی ندارم؟

چرا حس می کنم او به من محرم تر از هر کسی ست؟ دلیل،

عشق بود؟

نجوا کنان گفت:

_خوش شانسم که بعد از روز مزخرفی که بهم گذشت
پناهی مثل خونه ات داشتم! و آرام بخشی_ مثل خودت!
ممنون!

#پارت_222

روی تراس ایستادم بلکه هوای تازه حرارت افزایشده ی سرم
را بخواباند.

_جدی از من توقع داری آروم باشم؟ یا حتی بدتر! درک
کنم؟ چطوری؟ تو مگه خودت یه پای ماجرا نبودی؟ مگه
ذره ذره آب شدن عقیق رو ندیدی؟ اصلا مگه همه چیز رو
خودت برام تعریف نکردی؟

صدای چاوش کاملا محتاط و به دور از هیاهو بود.

_کیارش اگر قرار به داد و قال و زدن و بهم ریختن باشه، من
خیلی مستعد ترم! خیلی عصبانی ترم! من سال ها با عقیق
زندگی کردم و از نزدیک دیدم، تجربه اش کردم، لمس اش
کردم ولی نگاه من به ماجرا با تو فرق داره. من دارم به آینده
ی تو بعد از خودم فکر می کنم. به اینکه وقت تنهایی، یه جا

کارت گیر کرد، یه موقع کمک لازم داشتی، کسی. رو خواستی به دادت برسه خانواده داشته باشی! کسای از خون خودت! می دونی که بین دور و بری های من از کسی. بخاری بلند نمیشه! شهاب هم دو سوم سال در حال عیش و نوشه نمی تونم روش حساب کنم!

بعد روی یه مشت ادم عقب افتاده ی وحشی می تونی حساب کنی؟

_این ها دیگه اون آدم های سی سال پیش نیستن کیارش. زمونه داره عوض میشه، فرهنگ عوض میشه. نمی گم ریشه اشون کنده شده هنوز هم از این دست جاهلیت ها کم نیست! ولی حداقل خانواده ی عقیق به این نتیجه رسیدن راه و رسم اشون اشتباه بوده! قبولش کردن و فقط تو رو می خوان!

با ناخن انگشت شست پلکم را خاراندم و کلافه گفتم:

_ممنون بابا. واقعا میگم ممنون! من می فهمم همه نگرانیت از بابت منه و خیلی هم ازت متشکرم ولی من یه مرد بالغ بیست و هشت نه ساله ام و نیازی به کمک کسی. ندارم. تا همینجاش هم تنهایی از پس همه چیز براومدم قطعا از این به بعد هم می تونم! من رو مجبور به روبرو شدن با آدم

هایی که نمی تونم جز با چشم تنفر نگاهشون کنم، نکن!
فکر می کنم تنها موندن خیلی بهتر از تحمل کردن همچین
چیزی باشه!

اثری از ناامیدی در صدای چاوش نبود وقتی گفت:

_ خیلی خب! دور از انتظار هم نبود می دونستم قبول نمی
کنی ولی خب... هم خودم خواستم یه تیری بندازم هم اون
پیرمرد انقدر التماس کرد که کم آوردم! بگذریم! بازم با
خودت دو دو تا چهارتا کن هر وقت حس کردی باهات کنار
اومدی و می خوای ببینیشون بهم بگو! اونها خیلی وقته
آماده ان!

هرگز چنین چیزی نمی خواستم و با آن کنار نمی آمدم!
هرگز!

ولی جواب دادم:

_ باشه! بابت قاطی کردن دیروز هم معذرت می خوام.

_ تقصیر خودم بود نباید تو عمل انجام شده میذاشتمت
ولی خب... راه دیگه ای هم نداشتم!

بردیا و باران برگشته اند.

هانیه درباره ی نیت اش برای مهمانی شب جمعه گفت.
 بردیا با لبخند تشکر کرد و باران همانطور که انتظار می
 رفت، حسابی استقبال کرد.

#پارت_223

دخترک فضول و زرنگ با چنان دقتی در برخوردهای من و
 هانیه کنکاش می کرد که انگار به مرگ و زندگی اش وابسته
 بود! و حتما چیزی دستگیرش میشد که آنطور لبخند
 شیطانی می زد و زیر گوش هانیه چیزی پچ پچ می کرد و او
 رنگ به رنگ میشد!

بردیا که وقتی را خالی دید و فرصت پیدا کرد خطاب به من
 گفت:

_بعدا باید باهات درباره یه موضوعی صحبت کنم.

نگاهش کردم:

_چی؟

من و من کرد و نگاهش را فراری داد:

_یه...موقعیتی پیش اومده!

همین جمله ی کوتاه و مبهم کافی بود که تا آخرش را بخوانم:

_موقعیت شغلی؟

لبش را مرطوب کرد:

_آره!

لبخند زدم:

_خب...این که خوبه! چه قیافه ایه به خودت گرفتی؟

_می خوام یه کم خودم رو جمع و جور کنم، یکی دو تا وام بگیرم و بعدش خدا بخواد برم سر خونه و زندگی خودم!

_بله رو گرفتی؟

_شرطش اینه یه شغل دولتی داشته باشم با یه حقوقی که بشه واسه زندگی راحت روش حساب کرد. این یکی دو روز که شمال بودیم شوهرخاله ام گفت با یکی دو نفر تو اداره اشون صحبت کرده. قرار مدار گذاشته که برم واسه مصاحبه.

دستانم را روی هر دو شانه اش گذاشتم و با قاطعیت گفتم:

_خدا می دونه چقدر منتظر همچین روزی بودم بردیا. حق تو با مدرک ارشد بیشتر از این هاست. برو دنبال آینده ات داداش. هیچی بیشتر از موفقیت و سر و سامون گرفتنت خوشحالم نمی کنه!

_ولی تو دست تنها می مونی!

_نمی مونم! یه فکرهایی دارم.

_چه فکرهایی؟

ضربه ای به بازویش کوبیدم:

_حالا میگم براتون. فعلا بیا بریم سرکارمون. یه شیرینی هم بهمون بدهکاری ها!

_شیرینی چیه؟ شما جون بخواه!

**

دور خودم چرخیدم:

_وای!

باران غرولند کرد:

_آه هانیه! بخدا مجلس خواستگاری نیست چیکار می کنی؟
خودمونیم دیگه!

بر سرم کوبیدم:

_اوه اوه مرغ ها رو یادم رفت توی سس بخوابونم!

جیغ زد:

_قرمه سبزی گذاشتی دیگه چه خبره؟

رب انار و تکه های ریز گردو را داخل ظرف خالی کردم.

_نه می خوام دو مدل غذا باشه.

_به خدا داری خودت رو اذیت می کنی!

دست به کمر زدم و اخم هایم را توی هم فرو بردم:

_وروره خانم! بذار ببینم چیکار دارم می کنم!

شانه هایش را بالا انداخت:

_از ما گفتن بود!

دلم می خواست امشب همه چیز عالی و کامل باشد!
این اولین میهمانی رسمی ای بود که در خانه ام برگزار میشد.

البته اگر شامی را که کیارش اینجا با من شریک شد حساب نکنم! چون آن را به چشم یک میهمانی نمی دیدم. مهمانی برای آن لحظات دو نفره ی خاص، نام مناسبی نبود!

#پارت_224

هربار که برایم مرور میشد وقتی با دردی که تقلا می کرد پنهانش کند از زندگی مادرش می گفت و از سختی هایی که خودش در کودکی کشیده، چنان غمی روی قلبم سنگینی می کرد که انگار همه ی آن رنج ها برای من هم هستند!

دلم نمی خواست دیگر آنطور ببینمش! آنقدر به دیدن کیارش استوار و مغرور عادت کرده بودم که طاقت آن روی زخمی و خسته اش را نداشتم! اما این را هم نمیشد انکار کرد که مرهم زخم های کیارش شدن، لذت خودش را دارد! این که من مرهم اش شوم!

تا هفت همه چیز آماده بود و ساعتی بعد کیارش و بردیا و مادرش همراه هم رسیدند.

مادرشان مرا در آغوش کشید و گفت:

_خوبی دخترم؟

_تشکر. خیلی خوش اومدین شکوه خانم.

جعبه های شیرینی را از دستان بردیا گرفتم و گفتم:

_ زحمت کشیدید چرا؟

_ قابل دار نیست.

با خنده پرسیدم:

_ حالا چرا دو تا؟

_ یکی اش که از طرف مامانه اون یکی هم...

باران از پشت سر داد زد:

_ اون یکی ام واسه اینکه داره دوماه همیشه!

نگاه حیرت زده ام را میانشان چرخاندم:

_ جدی دارید میگید؟

بردیا لبخند خجولی زد و کیارش گفت:

_ با شیرینی سر و تهش هم نمیاد ها! ما شام می خوایم!

چه خبر خوبی! بردیا از آن دسته آدم های بی حاشیه و قابل

اطمینان و دوست داشتنی بود و شنیدن این خبر واقعا

خوشحالم کرد!

_ تبریک می گم آقا بردیا چقدر عالی! انشالله که خوشبخت

و عاقبت بخیر بشید!

صمیمانه پاسخ داد:

_سلامت باشی خیلی ممنون...ولی تو رو خدا بچه ها دارید
شلوغش می کنید هنوز در حد حرفه! این شیرینی بیشتر من
باب شغل جدیدمه!

شغل جدید؟ مثل اینکه زندگی بردیا داشت زیر و رو میشد!
باران سر به سرش گذاشت:

_عه؟ در حد حرفه؟ پس منم که هر شب دارم باهاش اس
ام اس بازی می کنم؟

بردیا با لبخندی تهدید آمیز خطابش کرد:

_باران جان...عزیزم! زیپ!

باران مضحکانه زیپ فرضی دهانش را کشید و ساکت شد!
شیرینی ها را داخل دیس چیدم و همراه چای با کمک باران
به حال بردیم.

شکوه خانم داشت از کیارش می پرسید:

_ولی بردیا از کافه بیاد بیرون سخت نمیشه؟

کیارش پا روی پا انداخت و گفت:

_والا اگر برنامه هایی که تو سرمه اجرایی بشه مشکلی پیش
نمیاد!

سوال ذهن مرا باران با پیش دستی کردنش مطرح کرد:
_چه برنامه ای؟

فنجان چای اش را برداشت:

_خیلی وقته دارم بهش فکر می کنم که جای کافه رو عوض کنم. هم یه جایی که یه کم کوچیکتر و جمع و جور تر باشه هم یه لوکیشن خلوت تر! یه شیفته اش هم می کنم کلا عصر- تا آخر شب مثلا روزهای زوج و برعکس اش روزهای فرد! اینطوری حتی تنها هم باشم از پس اش برمیام. این محیط خیلی شلوغ و سرسام آور شده به نظرم همچین تغییری لطف خودش رو داره!
بردیا گفت:

_ولی تو داری اونجا زندگی می کنی!
آبرویی تاب داد:

_شاید وقتشه محل زندگیم رو از کافه جدا کنم!

#پارت_225

و من چرا دلم گرفت؟! از تصور خالی شدن کافه؟
 باران: پس داری کلامی کوبی از نومی سازی!
 آنها همچنان مشغول بحث درباره ی برنامه های آینده
 بودند که من برخاستم تا بساط شام را مهیا کنم.
 باران هم به کمکم آمد.

_ تو خبر داشتی می خواد چیکار کنه؟

بشقاب ها را روی ساعدم چیدم:

_ نه منم همین الان فهمیدم.

_ چطور بهت نگفته تا الان؟

_ باران فکر کردی چه خبره؟ همه اش دو سه روز میشه
 چیزهایی که نمی دونم اسمش هم چیه تازه تازه داره بین ما پا
 می گیره! اونقدری محکم نشده که بخواد درباره ی تصمیم
 هاش برای آینده صحبت کنه!

_ نچ نچ من جات بودم تا الان...

و انگار با نگاه طعنه الود من گندی را که بخاطر همین آتش
 تندش هفته ی پیش زده بود، یاد آورد و لب هایش را بهم
 چسباند:

_اهم! برم سفره رو پهن کنم!

مقداری غذا هم برای توران خانم بردم که با لبخند گفت:

_مهمون داری به سلامتی؟

_بله با اجازه اتون.

_خوش بگذره عزیزم دستت هم درد نکنه بابت غذا. از
عطرش معلومه طعم اش هم خوبه.

_نوش جونتون امیدوارم دوست داشته باشید.

و ناگهان چشمم از ورای شانه ی او داخل خانه و روی
شایان لغزید. سری برایم تکان داد و من هم همانطور
جوابش دادم.

زیاد برای برگشتن معطل نکردم. همه منتظر من بودند.

ببخشیدی گفتم و دعوت به شرویشان کردم.

از طعم غذاها تعریف می کردند و من امیدوار بودم که واقعا
به همان اندازه ای که آنها می گویند، چیز خوبی از آب
درآمده باشد.

شب زیبا و به یاد ماندنی ای را پشت سر گذاشتیم. خوش
گذشت و حضور کیارش همه چیز را بهتر هم کرده بود!

ساعت از یازده گذشته بود که کم کم شکوه خانم نوای رفتن
سر داد و بچه ها به دنبالش برخاستند.

کیارش زیر گوشم گفت:

_بازم یادم رفت پارچه ام رو بیارم.

_عیب نداره. فردا کافه رو باز می کنین؟

_نه!

_خب پس فردا که اومدم کافه متر رو میارم که اندازه هاتون
رو هم بگیرم پارچه اتون رو هم می گیرم ازتون انشالله در
اولین فرصت شروعش می کنم.

نگاه آرامش میان دو چشمم رفت و آمدی کرد:

_خوبه. ممنون!

لب هایم کش آمد:

_وظیفه ست!

**

داشتم پارچه را زیر چرخ تنظیم می کردم که چشمم به
انتهای سالن افتاد.

سلما و خانم جوان سی و دو سه ساله ای، حینی که مرا زیر نظر داشتند چیزی پچ پچ می کردند.

متعجب حرکتی به فک پایینم دادم و حواسم را روی کارم متمرکز کردم.

به هر حال، به نظر نمی آمد در حال گفتن چیز بدی باشند! نگاه به ساعت مچی ام انداختم.

چیزی تا پایان ساعت کاری نمانده بود و من با وجود حجم زیادی از خستگی و نیاز به استراحت، صبر نداشتم تا هرچه زودتر به کافه برسم و کیارش را ببینم!

باران نبود و تنها او و بردیا حضور داشتند و به مشتری های نه چندان زیاد کافه سرویس می دادند.

#پارت_226

تماشا کردنش سیل میشد و تمام کوفتگی ها را با خودش می شست و می برد!

ترسناک است که حاضریم همه ی مصائب چند ماه اخیر را دوباره و دوباره تحمل کنم تنها به شرطی که او را کنارم داشته باشم؟

متر را از کیفم خارج کردم و در هوا رقصاندم:

_ تا کافه خلوته بیاید بریم اندازه اتون رو بزنم. پارچه اتون رو هم بدید که دوباره یادمون نره.

کیارش همه چیز را به بردیا سپرد و همراه من به طبقه ی بالا آمد.

حس می کردم که یک چیزهایی در مقایسه با تنها شدن های قبلی مان، فرق کرده! و این حس قدری شدید بود که باعث شد به شکل خجالت آوری خودم را گم کنم! البته که طرز نگاه کیارش هم بی تاثیر نبود!

این مدت کلا آستین بلند تن می کرد.

_ بخیه هاتون رو کشیدین؟

_ اوهوم.

_ خوب شده زخمتون؟

_ خوب شده.

متر را برداشتم و جلو رفتم. چشمان خیره و موشکافش
دستپاچه ام می کرد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم فراموش کنم او کیارش
است!

دور بازویش را اندازه زدم و یادداشت کردم.

نباید انقدر نزدیک باشیم!

یه کم دست هاتون رو بلند کنید.

کاری که خواستم را انجام داد.

قدش بلند بود. مجبور شدم برای پیچیدن متر دور سینه
اش خودم را روی پنجه ی پا بلند کنم.

نفس هایش که روی صورتم می نشست احساس آشنایم را
در من بیشتر از هر وقت دیگری برمی انگیخت!

ذهنم استارت خیالپردازی را زد و سرکشانه تا هرکجا که دلش
خواست پیش رفت!

تا حالا کسی- بهت گفته لب هات خیلی وسوسه برانگیز
ان؟

دست هایم پایین افتاد. انگار که با سر در یک دریاچه ی یخ پرتابم کردند و از انجا داخل یک دیگ آب جوش فرو بردند ام!

انصاف نبود میان درگیری من با خودم، این جمله را با این لحن خاص و نفس گیر آدا کند!
آب دهانم را به سختی فرو خوردم و شتاب زده جواب دادم:
_نه!

و برای آنکه جلوی دنباله دار شدن سوالش را به هر شکل دیگری گرفته باشم اضافه کردم:
_پاهاتون رو از هم فاصله بدید.

_تصمیم گرفتم به عنوان خیاط خصوصی ام استخدامت کنم!

نگاه شرم زده و تبادرم را تا صورتش بالا کشیدم و با خنده گفتم:

_خیاط هم مگه عمومی خصوصی داره؟

_آره که داره. همه چی هم خصوصی اش خوبه!

متوجه نشدم اما حتما منظوری داشت!

نگاه براق و گوشه‌ی چین خورده‌ی چشم هایش می‌گفت
که نیت کرده دستم بیندازد!

_ جای دیگه ای هم مونده اندازه بزنی؟
چین‌ها بیشتر شده بودند.

متر را دور انگشتم پیچیدم. دلم نمی‌خواست فکر کنم از
این حرفش هم منظوری دارد!

_ نه. تموم شد!

آبروهایش را بالا انداخت و گفت:

_ خوبه! پس دیگه می‌تونی بری عقب!

با این حرفش سریع عقب کشیدم تا فاصله‌ی سانتی متری
را بیشتر کنم اما پایم به چیزی گیر کرد و مقابل چشم هایش
نقش زمین شدم!

#پارت_227

در حالیکه می‌خندیدم خم شدم، دستش را گرفتم و بلندش
کردم:

_واسه چی انقدر هل کردی؟

مچ پای دردناکش را حرکت داد:

_آخه کارهای خودتون رو ببینید!

_چرا؟ دیگه باید از این به بعد برات عادی بشه!

به چشمان باریک شده ام نگاه کرد. احتمالاً قلب اش در حال خود زنی بود!

یک گام جلو تر رفتم و دستانم را در جیب های شلوارم فرو بردم که غلط های اضافه نکنند:

_می خوام نزدیک تر بشیم. وقت بیشتری بگذرونیم. بیشتر بشناسیم. توام همین رو می خوای دیگه نه؟

کمی صورتم را تماشا کرد...و به آهستگی لب زد:

_فکر کنم جواب من رو خیلی وقته می دونید!

وقت هایی که اینطور بی پروا میشد و به احساسش اشاره می کرد...آخ کاش دست و پایم انقدر بسته نبود! و همین چیزی بود که مرا به فکر فرو می برد! که تا کجا می شود پیش رفت؟ تا چه موقع؟ من در سن و سالی نبودم که بخواهم ملاحظه و تعارف کنم اما هانیه مانلی نبود، غزل نبود! بلد

نبودم اش! باید یاد می گرفتم. فقط همینطور دل را به دریا زده و سکان را دست احساسم داده بودم! از من بعید بود!

**

_بعد این همه سال اشتباه نیست جابجایی؟ تو، تو این منطقه کاملاً شناخته شده ای!

در جواب شهاب گفتم:

_خسته شدم! می خوام برم جایی که خلوت تر و دنج تر باشه. یه کم به خودم استراحت بدم. باران و بردیا که از این به بعد نمی تونن باشن. تنهایی از پس اش برنمیام حوصله ادم جدید رو هم ندارم!

_خونه می خوای چیکار کنی؟

_اون آپارتمانی که چاوش داده رو می خوام بدم اجاره خودمم تو یکی از واحدهاش بشینم. همون حوالی ام کافه رو راه بندازم.

تکیه به لبه ی تخت داد و چشمانش در کاسه دور زد:

_هوم...پس داری زندگی تکونی می کنی! چه خاطراتی که از این سوئیت ات نداریم!

انگشت شست پایم را به کف پای دیگر فشار دادم و خیره
به زمین زمزمه کردم:

_اره... دوستش داشتم! دلم براش تنگ میشه!

_با هانیه چطوری؟

لب هایم را بر هم فشردم:

_وا دادم!

با خنده ای شیطانی گونه ام را کشید:

_آی آی آی! این که از اولش هم معلوم بود! رابطه اتون
خوب پیش میره؟

_تازه شروع شده! و هیچ ایده ای ندارم که قراره چطور پیش
بره!

_خودت میگی تازه شروع شده. فرصت بده بین چی میشه.
وقتی کنارشی...چه حالی داری؟

پاهایم را از زانو خم کردم و بالا کشیدم:

_یه چیزی بین اون احساسات تند و تب آلودی که به مانلی
داشتم و آرامشی که با غزل تجربه کردم!

چشمک زد:

پس این یعنی آدم درست رو بالاخره پیدا کردی! این نقطه هم همون نقطه ایه که احساست باید باشه! نقطه ی تعادل! استفاده کن کیارش و نگران آینده نباش! این جریان طبیعته! بذار ببرت!

#پارت_228

قصداً اجاره همه واحد ها رو دارید؟
 خیر به جز آخرین واحد که خودم قصد سکونت دارم و به زودی اثاث کشی می کنم.
 فیلتری برای مستاجر مد نظرتونه؟ تعداد و...
 سرم را بالا انداختم:
 نه فقط آدم های درست و بی دردسری باشن کافیه.
 صحبت در مورد مبلغ اجاره ورد و بدل کردن شماره و باقی موارد را خیلی زود خاتمه دادم و جستجو برای مکان کافه را به بعد موکول کردم که برای قرار با هانیه دیر نکنم. اولین قرارمان!

امروز تولیدی تعطیل بود و من هم تصمیم گرفتم از فرصت استفاده کنم که اوقاتی را با هم داشته باشیم.

به دنبالش که رفتم، دیدم با پسری مقابل در خانه مشغول صحبت است.

چانه اش به سینه چسبیده و از میمیک چهره اش می توانستم این برداشت را داشته باشم که معذب شده!

چشم اش که به من در ماشین افتاد صاف ایستاد و توجه پسر را هم به این سو جلب کرد.

پسر- گویا چیزی پرسید و هانیه با جوابش او را کیش و مات کرد! سپس با احترام سری برایش خم کرد و او را دور زد و به طرف ماشین آمد.

روی صندلی که نشست بوی خفیفی از عطر ملیح و دخترانه اش شامه ام را نوازش کرد.

_سلام.

حواسم به پسر بود که چشم از ما گرفت و وارد خانه شد.

جواب دادم:

_علیک سلام. خوبی؟

موهایش را زیر شال فرستاد:
 _ممنون خوبم. شما چطور؟
 چقدر اینجور آرایش به صورتش می آمد.
 _منم خوبم.

منتظر بود درباره ی پسرِی که حتما همان نوه ی معروف توران خانم بود پرسم اما من نمی خواستم مجبور به توضیحش کنم و ترجیح می دادم اگر موضوعی ست که دلش می خواهد من هم در جریان باشم، خودش مطرح کند.

که انگار صلاح دید بگوید:

_نوه ی توران خانم بودن. راستش...یه پیشنهادهایی داشتن...که...من توجه شون کردم.

به هر حال دختر جوان و زیبایی چون او...از این موارد زیاد سر راهش قرار می گرفت. حال اگر می فهمیدند تنها هم هست که کنترل شرایط سخت تر هم میشد!

اگر می گفتم بیا با من زندگی کن چه واکنشی نشان می داد؟!
 در دل به این فکر خندیدم.

_چجوری توجیه اش کردی اونوقت؟

گونه های گل انداخته اش...!

_خب...گفتم که چیزه دیگه! که با شما...توی رابطه ام!

فرمان را چرخاندم و با آبروهای بالا افتاده گفتم:

آها...اونوقت تو به کسی که باهاش تو رابطه ای میگی
شما؟!!

لب هایش را بهم قفل کرد و نگاه پایین افتاده اش به گوشه
ای مخالف من کشیده شد:

_ببخشید...یه کم زمان مییره که دهنم عادت کنه مفرد
خطابتون کنم!

_از الان تمرین کن که عادت کنه!

_چشم. سعی می کنم.

_می تونی با اسمم شروع کنی! بگو کیارش!

پشت چراغ قرمز گیر افتادیم.

_همین الان؟

_پس فردا!

_یه جوریه!

_قراره عادت کنی دیگه!

صدایش را صاف کرد. لفت داد! انگار داشت با خودش کنار می آمد.

منتظر نگاهش می کردم و همین بیشتر دستپاچه اش می کرد. پس از کنجار رفتن های طولانی... با صدای تحلیل رفته ای نامم را خواند:

_کیارش!

و خنده ی شرم آلودش را قورت داد و من نیشگونی از چانه ی کوچکش گرفتم:

_دیدی سخت نیست!

#پارت_229

به سفره خانه ی سنتی و معروفی بردمش. دلم می خواست اولین قرارمان را به جای رستوران های لوکس و معذب کننده، از چنین مکان گرم و صمیمی شروع کنیم. به نظر هانیه هم خوشش آمد. با لبخند می گفت:

_چه موسیقی زنده ی قشنگی هم دارن!

_پشت میز بشینیم یا روی تخت؟

_تخت.

جاگیر که شدیم گارسون با دو منو رسید و خوشامد گفت.

از هانیه پرسیدم:

_چی می خوری؟

حین ورق زدن متفکرانه گفت:

_نمی دونم والا پیشنهاد شما چیه؟

_چی؟! درست نشنیدم!

تند نگاهش را از روی صورتم عبور داد و با تک سرفه ای
اصلاح کرد:

_پیشنهاد...تو چیه؟

لب گزیدم که نخندم:

_اگر نظر من رو می خوای فکر می کنم دیزی های اینجا
عالیه.

با رضایت سر تکان داد:

_خوبه اتفاقا هوس هم کرده بودم.

دو پرس دیزی و مخلفات سفارش دادیم و قال قضیه را
کنندیم.

_خب؟ از تولیدی چه خبر؟ چرا امروز بسته بود؟

شانه تکان داد:

_والا انگار عروسی برادرشون بود امروز و فردا رو کلا تعطیل
کردن.

_که اینطور. اوضاع اونجا خوبه؟ راضی هستی؟

چهره ای هیجان زده به خودش گرفت:

_خوب که هست بله...ولی یه پیشنهادی گرفتم از
دخترعموی صاحب کارم.

کنجکاو پرسیدم:

_چه پیشنهادی؟

کمی به جلو و سمت من خم شد و گفت:

_مثل اینکه مزون لباس عروس و لباس شب داره. گفت از
کار من خیلی خوشش اومده. گفت فکر می کنه کارم از بقیه

خیاط های اونجا خیلی بهتره و حاضره با حقوق دو تا سه برابر استخدامم کنه.

_صاحب کارت مشکلی نداره؟

_نه گویا رابطه اشون با دخترعموشون خوبه گفت هر تصمیمی که خودم خواستم بگیرم.

_خب پس مسلما مزون برات بهتره. هم درآمدش بیشتره هم جای پیشرفت بیشتری داره.
سر تکان داد:

_آره خودمم به این ها فکر کردم. می خوام قبول کنم.

البته! او لیاقت موقعیت ها و جایگاه هایی خیلی بالاتر را هم داشت! استعداد و جنم اش را هم داشت!
چقدر از قد کشیدنش لذت می بردم!

_مطمئنم به زودی تو این حرفه واسه خودت کسی-میشی-
اگر دنبال تحصیلات آکادمیک در خصوص طراحی هم بری به همه چیزهایی که حفته میرسی! حتی بیشترش!
پیغام امید و روشنایی آینده را از حرف هایم می قاپید و برق چشمانش قوی تر میشد!

_انشالله که همینطور میشه!

چشمک زدم:

_شک نکن!

ناهار خوردیم. از اهداف و رویاهایش گفت. از علاقه اش به فشن. از اینکه دوست دارد روزی مزون خودش را داشته باشد. خیلی فانتزی و دور از دسترس می دیدش اما از اینکه حتی برند خودش را داشته باشد!

#پارت_230

و من توجیه اش کردم که با وجود قابلیت ها و تواناهایی هایش اصلا دور از دسترس نیست!

از برنامه هایم برای کافه پرسید و توضیح دادم که دقیقا چه نیتی دارم.

حالت چهره اش کمی تغییر کرد و آرام گفت:

_ با اینکه مکان فعلی اش برای من خیلی خاصه ولی...مهم نیست کافه آگات کجا باشه. همین که شما...تو اونجا باشی حق مطلب آدا میشه!

_ از چه جهت خاصه؟

نگاهش به سمتی دیگر کشیده شد و ذهنش انگار پر زد به ماه های قبل!

_ روزهایی که اونجا داشتم. چه وقتی تو اون اتاق کنار سوئیت ات بودم هرچند کوتاه، چه وقت هایی که اونجا کنارت کنار کردم. با وجود تمام تلخی هایی که تو زندگی ام بود واسه ام قشنگن! به این فکر می کنم چی ها شد و چه اتفاقاتی افتاد که من الان، اینجا پیش تو باشم، مغزم سوت می کشه! ولی...خوشحالم که به این نقطه رسید!

قوری را برداشتم و فنجان هامان را از چای پر کردم:

_ یعنی به نظرت اگر اون اتفاقات نمی افتاد، امکان نداشت رابطه ای بین من و تو شکل بگیره؟
مردمک هایش سمت من بازگشت:

_ نمی دونم... ولی به نظرم احتمالش کم بود! آخه شم... چیز.. تو... چجوری بگم... زیاد متوجه من نبودی! البته طبیعی هم بود.

_ منظورت چیه طبیعی بود؟

_ خب... بخاطر اینکه نقش من تو خانواده شما نهایتاً یه آشپز و یه سرایدار بود!

این که همچین ذهنیتی راجع به من داشت ناراحت می کرد! اگر اینطور فکر می کرد سخت در اشتباه بود!

_ من آدم ها رو دسته بندی نمی کنم هانیه! اگر اون موقع متوجه ات نبودم دلیل اش بخاطر نقش تو نبوده! به این خاطر بوده که نمی شناختمت! می دونستم دختر سختی کشیده و متکی به خودی هستی ولی... اعتراف می کنم وقتی اومدیم تهران، وقتی قدرت و شجاعتت رو دیدم شوکه شدم! چون این همه مقاومت رو از دختر تنها و کم سنی مثل تو بعید می دونستم! فکر می کردم مشکلات کار و زندگی کردن جایی مثل تهران خسته ات کنه. فکر کردم شاید کم بیاری ولی... تو سرپا موندی! عقب ننشستی! این بخش بزرگی از دلیلی بود که من رو جذبت کرد!

شیطنت کرد و با لبخند موذی وارانانه ای پرسید:

_بخش دیگه اش چی بوده؟
 گردن جلو کشیدم و صدایم را پایین آوردم:
 _شهامتی که توی برخورد و بیان احساست داری!
 خجالت کشید اما با پروپی کوتاه نیامد:
 _تو هم این شهامت رو داری؟
 صدایم تبدیل به نجوا شده بود:
 _من هیچوقت با خودم و خواسته هام تعارف نداشتم!
 تا فنجان به لب هایش برسد گفت:
 _تفاهم داریم!
 #پارت_231

**

نهال: بیچاره شایان! اصلا شوک شده بود بدبخت! می
 گفت به این دختر نمی اومد با کسی باشه!
 باران هنوز داشت می رقصید و همان حین گفت:
 _حالا هانیه پریده، من که هستم!

چشم غره ای سمتش رفتم که به شکل مسخره ای خندید:
_الکی مثلا!

خطاب به نهال گفتم:

_واقعا نمی خواستم ناراحتشون کنم!

لاقیدانه دستی در موهای کوتاهش کشید و جواب داد:

_نه بابا بهش فکر نکن! پسرهای امروزی رو که می شناسی!
خودشون رو معطل نمی ذارن! میرن سراغ کیس بعدی!
هرچند شایان خیلی ازت خوشش اومده بود!
و با خنده ای شیطانی گفت:

_حالا پسرعمومه درست ولی بین اون و کیارش خب معلومه
کیارش سره دیگه!

باران: ای بدجنس!

نهال یکی از گوجه سبزهایی را که خودش برایم آورده بود به
دهان گذاشت:

_ولی خدایی برگام! پس این کیارش هم بلده یه کارهایی بکنه!
یه جوری سفت بود که اصلا باورم نمیشد!

باران جواب داد:

_قبل هانیه یه دوست دختر داشت ولی... اینجور که من می دونم دختره خودش اومده بوده سمت کیارش! رابطه اشون بد نبود ولی کیارش چندان هم وابستگی بهش نداشت. کلا نسبت به دختر جماعت خیلی واکنش نداره. بودم دیدم دیگه. تو همین کافه اندازه موهای سرش موقعیت بود! چه در و داف هاپی بهش چراغ سبز نشون میدادن! ولی قشنگ مشخصه هانیه براش خاصه.

کاش خیلی هم ضایع نباشد که قند است که دارد در دلم آب می شود!

اصلا هم دلم نمی خواست به آینده فکر کنم! چرا لحظات جاری را بخاطر روزهایی که هنوز نیامده اند و اصلا هم قطعی نیست که بیایند، خراب کنم؟ کمی خوشی بعد از تمام رنج هاپی که پشت سر گذاشتم حقم بود. حتی اگر موقتی! می خواهم ببینم سرنوشت چه برنامه هاپی دارد! می خواهم مدتی به خودم و ذهن خسته ام استراحت بدهم و همه چیز را به تقدیر بسپارم!

میان افکارم غوطه ور بودم که پیامش رسید:

"فردا چهارشنبه ست. دوست داری بری ملاقات هومن؟"

هومن بیچاره ام! البته که می خواستم! دو روز پیش صحبت کردیم. دلم تنگ اش بود.

از اینکه کیارش حواس اش به این موضوع بود احساس رضایت و لذت کردم!

با ذوق تایپ کردم "دوست دارم. خودت کاری نداری؟"

مفرد خطاب کردنش هرچند سخت اما شیرین بود!

"نه تا وقتی کافه جابجا نشه بازش نمی کنم دست تنها نمی تونم"

"باشه پس. بریم."

"صبح ساعت هفت اونموقع ها آماده باش. میام دنبالت."

با قدرمندی جواب دادم "باشه. ممنون"

#پارت_232

صبح خیلی زود راه افتادیم که هم به موقع به ملاقات برسیم و هم به گرما نخوریم.

از اینکه بعد مدتی قرار بود هومن را ببینم دلهره داشتم.
کاش حال و اوضاعش خوب باشد. کاش با صورت آب رفته
و زخمی مواجه نشوم!

_ چرا استرس داری؟

انقدر مشخص بود؟ یا او خیلی باهوش و دقیق است؟

_ بخاطر هومن!

نیم نگاهی سمتم انداخت. چشمانش از پشت شیشه های
تیره ی عینک اش معلوم نبود.

_ مگه با هم حرف نمی زدین تلفنی؟

_ چرا ولی... می ترسم مراعات من رو بکنه و نگه چقدر اونجا
سختشه!

_ تو زندان به کسی. خوش نمیگذره اما کسای که سرشون تو
لاک خودشون باشه کمتر اذیتش میشن. خوشبختانه هومن
هم آدم شری نیست!

بله! آدم شری نبود و برای همین جگرم را خون می کرد!

چه خواهر بی مصرفی بودم! اگر زودتر دردش را می فهمیدم،
اگر کمی بیشتر برای پی بردن به علت آن همه انزوا تلاش می
کردم، اگر افسردگی اش را جدی تر می گرفتم شاید او الان

زندان نبود! شاید می توانستم جلوییش را بگیرم! آخ کاش
میشد شاهرخ را بکشم!

_ هانیه؟ داری گریه می کنی؟

گردنم را بیشتر سمت پنجره چرخاندم:

_ نه!

ماشین را به کناره راند و توقف کرد.

نمی خواستم راه به راه اشک بریزم و حال جفتمان را خراب
کنم. گریه که کاری را راه نمی انداخت!

تند تند اثار خیزی_ را از صورتم پاک کردم اما خب... این
باعث نمیشد که نفهمد!

شانه هایم را گرفت و مرا کامل به سوی خودش چرخاند.
عینکش را برداشته بود و حالا چشمان گیرایش زلزله های
صد ریشتری به جان قلبم می انداخت!

_ میخوای تا وقتی آزاد بشه با خودت این جوری کنی؟

تا وقتی آزاد شود؟ چه راه طولانی ای تا آن زمان پیش رو
بود! یک عمر است به خدا!

_ قراره هر بار که میری ببینی اش خودت رو عذاب بدی؟

چشم به گردنش دوختم. چانه ام لرزید:

_ فکر می کنم شاید... شاید کوتاهی کردم! همه اش سرم گرم کارهای خودم بود! باید بهش نزدیک تر میشدم. اگر می دونستم جریان چیه... شاید همه چی یه جور دیگه بود. گاهی احساس گناه می خواد خفه ام کنه!

چرا هرچه تلاش بیشتری برای گریه نکردن می کنم، اشک های بیشتری بیرون می ریزد؟!

_ فکر می کنم...خواهر خوبی نبودم!

با خنده ی بی رنگ و رویی گفتم:

_ احمق! تو فقط یه دختر بچه بودی! چه توقعی از خودت توی اون سن و سال داشتی؟ سرزنش کردن خودت غیرمنطقی ترین کاریه که می تونی بکنی!

برایم از سبدی که روی صندلی عقب بود یک بطری آب باز کرد:

_ اول یه کم از این بخور!

جرعه ای نوشیدم و او دستش را پشت صندلی ام گذاشت و اینطور کمی به سمتم خم شد:

...بین... این می تونه تا حدودی طبیعی باشه. اکثر آدم ها وقتی عضوی از خانواده اشون یا کسی که دوستش دارن به درسر می افته یا اشتباهی می کنه که تبعات بدی داره، توی خودشون دنبال تقصیر می گردن! فکر می کنن شاید بخشی- از اون اتفاق بخاطر کوتاهی اون هاست!

#پارت_233

لبه ی شالم را مرتب کرد و ادامه داد:

...ولی حداقل در مورد تو اشتباهه! تو کم سن و سال و بی تجربه تر از اونی بودی که کاری از دستت بریادا! نباید از خودت توقعات گنده گنده داشته باشی! گذشته ها رو هم بریز دور! الان حمایتش کن. بهش امید بده. بگو منتظری تا زمانی که آزاد بشه. اینا بهترین کاریه که می تونی براش بکنی. اوکی؟

و انگشت اشاره اش را به آرامی روی شقیقه ام کوبید:

...دیگه هم این افکار بی سر و ته و مسخره رو توی سرت راه نده!

بینی ام را بالا کشیدم و پلک زدم که "باشه"
 بعد از تونل کندوان جلوی یک رستوران پارک کرد و پرسید:
 _پایه جیگر هستی؟

معدۀ ی گرسنه ام با شنیدن این جمله اسید بیشتری تولید
 کرد!
 _البته!

از ماشین که پیاده شدیم، هوای خنک و فوق العاده را نفس
 کشیدم و حالم بهتر شد.

کیارش هرچند که جدی و سخت به نظر می آمد و زیاد اهل
 بروز دادن نبود اما...ضمیری به شدت روشن و مهربان
 داشت! هاله ای از امنیت و آرامش احاطه اش کرده بود و
 انرژی خوبی به اطرافیانش می داد!

خوشحال بودم که شانس شنایی با او را داشتم!

**

_آخ هانیه! لج کردی؟

_لج چیه؟ اوقات تلخی نکن هومن! بابا از سنگ که نیستم
 دلم تنگ میشه خب!

_دوست ندارم تو این محیط باشی. هربار هم میای یه جوری بغ می کنی انگار قراره بمیرم!

_دور از جونت داداش! بغ نمی کنم خیلی ام از اینکه می بینمت خوشحالم. هرچند به نظر نمیاد توام باشی!

_مگه میشه آدم از دیدن تنها کسی- که براش مونده خوشحال نباشه؟

آرواره هایم را طوری بر هم فشردم که لثه ام تیر کشید! فقط برای آنکه به گریه نیفتم و ناراحتش نکنم!

_فقط از اینکه اینجا، اینجوری و با این همه محدودیت می بینمت حس خوبی ندارم!

_با حس بدت کنار بیا دیگه یه جوری! دیدنت حتی با محدودیتی که میگی حداقل حق منه!
و زود اضافه کردم:

_بگذریم...حالت خوبه؟

چشمی چرخاند و گفت:

_دارم عادت می کنم! خوب نیست. ولی سعی می کنم بد هم نباشه.

لبخند کوچکی زدم:

_خدا رو شکر. همینم خودش یه قدم بزرگه دیگه!

_چجوری اومدی؟

لبم را مرطوب کردم و جواب دادم:

_با کیارش!

نگاهش روی چشمانم ثابت شد و با مکثی کوتاه گفت:

_انقدر با هم صمیمی شدید؟

سرم را تکان دادم و او پرسید:

_چقدر؟!

رویم نمیشد مستقیم بگویم رابطه ای میانمان بوجود آمده!

_خب...نقش اش توی زندگیم...خیلی پررنگ تر شده!

_انقدر به یه کامیاب اعتماد داری؟

_یه روزی می گفتم کیارش با بقیه اشون فرق داره!

_داره ولی اول و آخر از همون خانواده ست!

_جز اسم اش هیچ ربطی به کامیاب ها نداره! این رو بهت

قول میدم! من اونقدر هم آدم بی احتیاطی نیستم. اگر

اجازه دادم بهم نزدیک بشه حتما مطمئن بودم که قرار
 نیست پشیمون بشم!
 گوشی را به گوش دیگرش چسباند و کمی خم شد:
 _هانیه مراقب خودت باش.
 با لحن خاطر جمعی گفتم:
 _نگران من نباش! حواسم به خودم هست.

#پارت_234

_حالش خوب بود؟
 خیره به روبرو و در حال جویدن لبش جواب داد:
 _چی بگم...به قول خودش خوب نبود...ولی بد هم نبود!
 _حالا که دیدیش دیگه استرس نداشته باش!
 نفس اش را مثل آه بیرون داد:
 _فقط خدا کنه دووم بیاره و دوباره فکر خودکشی- و این
 حرف ها به سرش نزنه!

ماشین را راه انداختم:

_ نمی زنه! وقتی می بینه تو پشت اشی انگیزه می گیره.
و برای آنکه ذهن آشفته اش را منحرف کنم زود پرسیدم:
_ گرسنه ات هست؟

_ نه بابا جیگره انقدر سنگین بود فعلا سیر سیرم!

_ خب سکان دست شما! کجا بریم؟

_ والا اول می خواستم برم سر خاک پدر مادرم. بعدش
هرچی... تو خواستی. برنامه ای داری؟

هنوز هم افعال مفرد را به سختی و با مکث تلفظ می کرد و
این فاصله ای که بین آنها و مابقی جمله می انداخت
نخندیدن را برایم غیرممکن می کرد!

_ برنامه که دارم! ولی اول میریم سرخاک پدر مادرت.

_ چرا می خندی؟

چرا نمی توانم ببوسمش؟ همه چیز شبیه یک امتحان
است!

_ هیچی همینجوری!

و مسیر را سمت محله شان کج کردم. سر راه چند شاخه گل خرید.

مدام استرس دیده شدن توسط آشناها را داشت و این داشت اعصابم را بهم می ریخت:

_خب ببین! چه فاجعه ای مثلاً قراره اتفاق بیفته؟

_می شناسمشون دیگه! حالا می شین با خودشون هزار تا تئوری می چینن که چی ها که بین من و شما نبوده و حتما به یزدان هم خیانت کردم!

آه! اسم مردک را که می شنیدم تنم می خواست کهیر بزند!

_تو که دیگه نه کاری با اینجا داری نه با آدم هاش! بذار هرچی می خوان بگن! چه اهمیتی داره وقتی دیگه حتی بینشون زندگی هم نمی کنی؟

در فکر فرورفت و بعد از لختی سکوت گفت:

_حق با توئه. ولی خب من جایی بزرگ شدم که مسئله حرف مردم مسئله مرگ و زندگیه! اگر مردم ازت خوب بگن آینده ی خوبی هم داری و اگر نه، همه چیزت رو باختی! این برام تبدیل به عادت شده که همه اش مراقب افکار بقیه دربارہ خودم باشم!

مقابل مزار پارک کردم:

_ می دونی آدم های موفق و خوشحال کیا هستن؟

منتظر نگاهم کرد و من در ادامه گفتم:

_ آدم هایی که نگاهشون به مسیر جلوی خودشونه و نه دیگران! و نه حتی به عقب! اگر هم قراره به عقب نگاه کنی، فقط واسه درس گرفتن و مرور کردن تجربیات باشه! کسی که به قول تو همه اش میخوان مراقب افکار بقیه باشن دیگه لذتی از زندگی نمی برن چون واسه خودشون زندگی نمی کنن! در خدمت افکار بقیه ان! این کار جنایت آدم ها در حق خودشونه! از این نسل که دیگه گذشت. کاش نسل جدید این کثافت کاری رو وریندازن!

#پارت_235

بعد از آنکه تک تک کلماتم را با دقت گوش داده بود، لبخند زیبایی زد و گفت:

_ کاش همه مثل تو فکر کنن! یا حداقل تو زندگی شون یکی رو با عقاید تو داشته باشن! اونجوری دنیا جای بهتر میشد!

سنگ قبرها را تمیز شستشو داده و شاخه گل ها را به مساوات بینشان تقسیم کرده بود.

نگاهش را انگار به ان دو تا سنگ سفید دوخته بودند! آنقدر عمیق بود و آنقدر حرف داشت که دیگر حتی احتیاجی به تکان دادن زبانش دیده نمیشد! با همان نگاه حرف می زد! روی کنده ی درختی نشستم و تماشایش کردم.

زیبا بود. بدون هیچ آراستن و پیراستنی، بدون هیچ تلاشی! دستم را زیر چانه ام زدم. نمی گریست اما غمی که در دلش بود انگار سقفی روی قبرستان زد و تمام محیط را زیر سایه اش تیره و غبارآلود کرد! غم اش کاملاً ملموس و حس شدنی بود.

باید این حال و هوا را عوض می کردم.

امروز قرار بود خاطرات خوبی بسازیم... و می ساختیم!

**

متحیر نگاهم می کرد. پرسیدم:

_تا حالا تفریحات دریایی اینجا رو امتحان کردی؟

_نه!

_دوست داری امتحان کنی؟

چشمانش سمت دریای آرام کشیده شد. تعلی کرد و سر
تکان داد:

_آره!

چشمکی نثارش کردم:

_پس بزن بریم!

شنیدن صدای جیغ های خوشحالی و هیجان زده اش،
طوری که محکم کمرم را گرفته بود، پاشیده شدن آب روی
سر و صورتمان، داشت روحم را جلا می داد انگار!
آخرین باری که حالم انقدر خوب بوده را یادم نمی آمد!
کنار این دختر با وجود تمام سادگی اش به شدت خوش می
گذشت!

جت اسکی را تحویل دادیم و پیاده شدیم.

نفس نفس زنان نگاهش کردم. گونه هایش گل انداخته و
لبخند انگار لانه ای ابدی روی لب هایش گزیده بود!

_بعدی چی باشه؟

دستانش را به کمرش زد و با چشمان براق گفت:

_ اووممم... پاراسل!

_ خوبه منم تا حالا تجربه اش نکردم.

تا آخرین ذره ی انرژی مان را خرج کردیم. خوش گذراندیم و خندیدیم تا وقتی که دیگر خستگی و گرسنگی بر جانمان چیره شد!

کمی زیر آفتاب نشستیم تا لباس هایمان خشک شود و برای صرف ناهار رستوران برویم.

چشمانم را بستم و سرم را رو به آسمان بلند کردم.

سنگینی نگاهش روی نیمرخم را می فهمیدم.

به شوخی لب زدم:

_ تموم شدم!

و او در جواب گفت:

_ ممنونم!

سرم را سمت او کج کردم.

تا حالا این حجم از قدردانی را در هیچ نگاهی ندیده بودم!

_ هیچوقت تو زندگی انقدر بهم خوش نگذشته بود!
هیچوقت کسی- انقدر برای خوشحال کردنم تلاش نکرده

بود. هیچکس برام اینجوری وقت نداشته بود!
 امروز... مطمئنا یکی از خاطره انگیز ترین روزهای منه.
 و برای من هم!

#پارت_236

**

تابستان به همان سرعتی که آمده بود، داشت سپری میشد
 اما این عجله نمی توانست مانع از تغییراتی که در زندگی
 خودم و اطرافیانم در حال رخ دادن بود شود!
 اثاث های نه چندان زیادم را به آپارتمان بردم و کافه را در
 محلی جدید و بدون حضور بردیا و باران بازگشایی کردم.
 بردیا و بارانی که داشتند سرنوشت خودشان را می ساختند.
 بارانی که خودش را سخت مشغول درس خواندن کرده بود
 و بردیایی که قرار بود تا آخر تابستان نامزد کند.
 به وضعیت جدید عادت نداشتم اما خب... بلد بودم خودم
 را با هر شرایطی وفق بدهم. البته نباید تاثیر حضور هانیه
 ای را که مثل یک رفیق سرسخت و وفادار کنارم بود و وجهه

های جدید و شگفت انگیزی را از خودش در رابطه با عشق نشان می داد، نادیده می گرفتم!

بر خلاف تصور، حتی اگر از سرب‌بی تجربیگی چم و خم رابطه را بلد نبود، می دانست چطور محبت کند و عشق بورزد که ادم را از خود بیخود کند و این مستقیماً خویشتن داری مرا هدف می گرفت!

برایم یک چالش محسوب میشد و حتی اگر دشوار، ناراضی نبودم!

گمان نمی کنم هیچ دختری بتواند به کمیت و کیفیتی که او دوستم دارد، دوست داشته باشد و گاهی در عجب می ماندم که آیا لیاقت این حجم از احساسات بی الایش و بی ریا را دارم؟ نکند روزی ناامیدش کنم؟ اگر یک وقت دلش را بشکنم چه؟ اگر نتوانم پاسخ مناسبی به این علاقه بدهم؟! به هر حال... با چشم پوشی از اما و اگرها لحظاتی را که با او شریک بودم بی نهایت دوست داشتم!

او واقعا خاص بود. شبیه به هیچکدام از نه دخترها و نه حتی پسرهایی که می شناختم!

اراده ی قوی و عزم راسخی که هیچ به این شکل و شمایل ظریف اش نمی آمد! طوری که دیوانه وار برای آینده اش می جنگید! بدون پشتوانه و تنها با تکیه بر خودش!

تکان های من هم بی تاثیر نبوده و می خواست درس اش را بخواند، دانش و تجربه و مهارت های بیشتری در مزونی که جدیداً آنجا مشغول شده بود کسب کند و برای خودش در صنعت مد جایگاهی بدست آورد که تا مدتی پیش غیرممکن می دیدش!

حسابی از محیط جدید کارش راضی بود. می گفت این یک جهش خیلی بزرگ در زندگی شغلی اش محسوب می شود و از کار کردن در آن فضای حرفه ای لذت می برد!

واضح و بی اغراق می توانستم فردای روشنی را که در انتظار این همه سخت کوشی اش بود ببینم و همانطور که داشتم فکر می کردم او قطعاً روزی فرد به شدت موفق خواهد شد... از خودم پرسیدم چگونه وقتی دارد اینطور با هیجان و چشمان براق از برنامه ها و رویاهایش می گوید، خودم را کنترل می کنم و از خط قرمزهایی که بر اساس یک سری قانون نانوشته میانمان بود نمی گذرم؟

#پارت_237

آنقدر درگیرِ درگیری و روزمرگی های خودم بودم که برای
مدتی از چاوش غافل شدم!

تماس شهاب دلم را به شور انداخت! انگار خبر ناگوار را از
صدای زنگ موبایل بو کشیدم!

_شهاب!

صدایش جان نداشت:

_کجایی کیا؟

_الان خونه ام. چطور؟

مکثی کرد و صدایش ضعیف تر شد:

_حال چاوش بهم خورده. بستری اش کردن.

زانوهایم سست شد. دستم را به لبه ی کانتر گرفتم تا نیفتم!

شهاب: بیا...همه اش سراغ تو رو می گیره!

آخ! چاوش!

خفه و بغض آلود ادامه می داد:

_ دکتر میگه خیلی فرصت نداره! بیا کیارش. بیا!
 چهره های آشفته ای که در راهروی بیمارستان خصوصی
 می دیدم، عمق فاجعه را نشانم می داد!
 اوضاع اصلا خوب نبود!

صبورا خانم نگاهی به صورتم کرد و سر پایین انداخت. عمه
 ماه چهره همان نگاه را هم نکرد و ماهرخ... برای اولین بار
 میان خودم و خواهر ناتنی فرسنگ ها دور ام، دردی مشترک
 حس کردم!

شهاب شانه ام را فشرد. چشمانش دریای خون بود!

_ برو ببینش یه کم آرام بشه!

آب دهانم را قورت دادم.

دیدن چاوش همیشه مقتدر زیر دستگاه ها برایم گران در می
 آید!

بند اتصال من به جامعه ی کوچکی که خانواده نام داشت،
 پاره میشد و... من سقوط می کردم!

وارد اتاق مجلی شدم که بیشتر به سوئیت یک هتل پنج
 ستاره شباهت داشت تا اتاق یک بیمارستان!

اگر باران اینجا بود حتما می گفت "حتی توی مریضی هم بین ما و شما پولدارها عدالت و برابری نیست!"

بیدار بود! نگاهم می کرد، پراز دلتنگی!

کمرم را به در تکیه دادم. بغض دست و پا می زد!

یک ماه برای این همه تحلیل رفتن هیبت مردانه اش کم نبوده؟!

_ بیا نزدیک... چرا خشکت زده پسر؟

اگر جلوی چشمانش زمین بخورم چه؟ آخر پاهایم به شکل نگران کننده ای می لرزند!

با این حال...وقتی اینطور منتظر و با محبت تماشا می می کند...چطور به سمتش پرواز نکنم؟

مچ دستم را با انگشتان سردش گرفت:

_ خبری ازت نبود چند وقته!

چطور گریه نمی کنم؟ عجیب است!

_ ببخشید...مشغول اثاث کشی و..جایابی کافه بودم!

دارم مثل یک ربات حرف می زنم! از کلماتم سرما ساطع می شود!

لبخند زد:

_مبارک باشه. خوبه! لازمه آدم گاهی یه تکون این شکلی به
زندگیش بده!

_ممنون!

نمی توانم بیشتر صحبت کنم! نمی توانم! کاش بفهمد!
نگاه بی فروغ و خاموشش عمیق تر شد! و پنجه اش دور
دستم محکم تر!

_گریه کن! عیبی نداره. فقط من و تویم!

نفس هایم از ریتم در آمد. چشمانم سوخت و بغضم ذره
ذره ذوب شد. اشک بود که می آمد!

#پارت_238

زانوهایم که تا همینجا هم زیادی با من راه آمده بودند، آرام
آرام تا خوردند و سنگ های براق کف زمین تکیه گاهشان
شد.

پیشانی ام را به لبه ی تخت چسباندم.

خیلی بیشتر از چیزی که فکر می کردم برایم سخت بود!
 موهایم را نوازش کرد و هیچ نگفت. اجازه داد تا از حجم
 گلوله‌ی سفت و سختی که در گلویم گیر کرده بود، کمی
 کاسته شود و بتوانم مسیر نفسم را باز کنم!
 آرام تر که شدم، نهیبی به خودم زدم دست و پایم را جمع
 کردم.

برخاستم و دستانم را روی صورتم کشیدم:
 _ببخشید!

چاوش با لحنی هرچند ضعیف اما مقتدر گفت:
 _نگران نباش! من هنوز هستم! حتی اگر مریض، باز
 هستم!

روزی که نباشد چه؟

حتی اگر حضورش در زندگی ام کمرنگ بود، باز هم دلم را
 گرم می کرد! باز هم قوت قلب محسوب میشد!

_خیلی دلم می خواست ببینمت. به شهاب گفتم تماس
 بگیره باهات بگه بیای.

دستی زیر بینی ام کشیدم:

_ معذرت می خوام باید خودم زودتر می اومدم.
بی حال پلک زد:

_ عیبی نداره می دونم سرت شلوغ بوده. دست تنها هم بودی. از شهاب هم که واسه کمک گرفتن آبی گرم نمیشه!
شهاب: دستت درد نکنه! هی کیارش کیارش کردی که بیاد باهات پشت سر من بساط غیبت پهن کنی؟
چاوش در جواب شوخی شهاب گفت:
_ غیبت چیه؟ جلو خودت هم میگم!
و ادامه داد:

_ راستی به بچه ها بگو عیادت میادت نیان! حوصله ندارم.
الان هم همه اتون برین خونه. منم نهایتا تا فردا مرخص میشم!

شهاب لب به اعتراض گشود:
_ اما بابا دکتر گفت...

_ دکتر واسه خودش گفت. اگر قرار به مرگ باشه که اینجا هم می میرم با این فرق که تا ابکشم نکنن و پدرم رو درنیارن بیخیال نمیشن! حالم خوبه!

به این می گفت حال خوب؟ به این رنگ و روی پریده و
صدایی که به زور بالا می آمد و بدنی که جان نداشت؟
دستش را گرفتم:

_حداقل اینجا بهت رسیدگی می کنن. یه موقع درد داشتی به
دادت میرسن. تو خونه اذیت میشی بابا!

_بخدا حال من رو نمی فهمین! من اینجا دارم اذیت میشم!
بذارید این آخر عمری رو حالا هرچند وقت که هست، تو
خونه ی خودم راحت و در آرامش بگذرونم.
آخر عمری! آخر عمری!؟!

شهاب زیرلب گفت:

_اینجوری نگو بابا. خوب میشی...! به قول خودت عمر
دست خداست! نرو به استقبال مرگی که معلوم نیست کی
سراغ ادم بیاد!

چاوش لبخندی طعنه آلود نثارش کرد... که یعنی بهتر است
خودمان را با این حرف ها گول نزنیم! که من رفتنی ام!

#پارت_239

_ امروز کافه رو باز نمی کنم. برو خونه استراحت کن.
 با نگرانی از لحن بی انرژی اش پرسیدم:
 _ چرا؟ چیزی شده؟ صدات سرحال نیست!
 _ حال بابام بد شده بود. بیمارستان بستریه. رفته بودم
 پیشش دیگه حس و حال کاری رو ندارم.
 آه داشت بیماری چاوش خان از خاطر می رفت!
 با تاثر لب زدم:
 _ امیدوارم خدا سلامتی شون رو برگردونه!
 فقط هومی زمزمه کرد و من گفتم:
 _ حتما نهار هم نخوردی!
 _ اشتها ندارم اصلا.
 _ می خوای پیام پیشت؟ از دیشب غذا هست برات میارم.
 _ غذا نمی خوام خودت بیا!
 آنطور "خودت بیا" گفتنش حالم را دگرگون می کرد.
 _ یه کم دیگه اونجام!

از وقتی نقل مکان کرده و بلاشهر نشین شده بود، رفت و آمدمان هم کمی با مشکل مواجه میشد.

تاکسی- و اتوبوس به آن مقصد پیدا نمیشد و مجبور بودم اسنپ بگیرم.

محله ی جدیدش آنقدر دنج و تمیز و زیبا بود که آدم از قدم زدن در آن حوالی لذت می برد!
با فشار دادن زنگ آیفون در زود باز شد.

از لابی کوچک اما پر زرق و برق عبور کردم و پیش خودم اذعان داشتم که اینجا با تمام اجلال و زیبایی اش گرمای آن سوئیت کوچک و ساده را ندارد!

دیدن کیارش اینطور خسته و ناامید، باعث میشد سنگینی بارهای تمام عالم را روی سینه ام احساس کنم! او هم داشت مثل من تنها میشد! جز چاوش خان و شهاب که کسی- را نداشت! اگر روزگار سر سازش داشته باشد، من هرگز تنهایش نمی گذارم!

دستش را گرفتم:

_ می دونم سخته... ولی تو قوی باش. خب؟

بی آنکه چیزی بگوید، مرا با همان دست کشید و در آغوشم گرفت.

دستانم را با کمی مکث بالا آوردم و دور کمرش حلقه کردم. احساس می کردم صدها سال است که به این آدم محرم و نزدیکم!

این همه راحتی را حتی وقتی محرمیتی میان من و یزدان جاری بود، کنارش حس نمی کردم!

کمی سرم را عقب کشیدم تا نگاهش کنم.

طره مویی را که از شالم بیرون بود نوازش کرد:

_از مزون میای؟

پلک زدم:

_اره.

_همه چیز خوب پیش میره؟

_خوبه خدا رو شکر!

نگاهش یک جوری شده بود. یک جور موشکاف و خاصی!

احساس شرم و حرارت وادارم کرد عقب بکشم.

نمی دانم تا کی میشد به این شکل با پسر آزادی چون او پیش رفت!

حقیقتاً من منتظر پیشنهادی که بخواهد به ازدواج ختم شود بودم و به این رابطه که هم اکنون در جریان بود، به چشم فرصتی برای شناخت بیشتر و سنجیدن شرایط نگاه می کردم. هرچند به نظر نمی آمد او به چیزی مثل ازدواج فکر کند!

گاهی هم از ذهنم می گذشت که... بیخیال! از لحظات حال لذت ببر! آینده را چه کسی - دیده؟ اما خب... با این عقیده هم بالاخره تا یک جایی میشد پیش رفت!

پیشانی ام را خاراندم و سمت آشپزخانه حرکت کردم:

_ بذار ببینم مواد چی داری باهاش یه غذای حسابی دست و پا کنم!

با صدای خشدار گفت:

_ نمی خواد بیا بشین خسته ای. سفارش میدم.

_ خسته نیستم. هوس آشپزی کردم!

#پارت_240

مرغ های طعم دار شده را داخل ماهی تابه قرار دادم.
صدای روغن داغ بلند شد.

"با خودش نمیگه این دختره که انقدر راحت تا خونه و بغل
من میاد، ادا اطفارهاش و حجاب گرفتنش دیگه واسه
چی؟ نکنه با خودش فکرهای اشتباه کنه؟ مثلاً فکر کنه
دارم نقش بازی می کنم؟"

یعنی آمدنم به اینجا اشتباه است؟!

آخر من از این زاویه به رفت و آمدم به خانه اش نگاه نمی
کردم!

سرم را محکم به اطراف تکان دادم تا افکار مسموم را پیرانم.
هم کیارش انطور آدمی نبود که بخواهد به این شکل
قضاوتم کند و هم مرا می شناخت!

_ذهنت بدجور درگیره!

از شنیدن بی مقدمه صدای کیارش پشت سرم، شانه هایم
بالا پرید.

نگاهش کردم:

_همینجوری داشتم فکر می کردم.

_اگه خواستی می تونی درباره اش صحبت کنی. تنهایی فکر نکن!

لبخند زدم و همانطور که مشغول آماده کردن سس بودم گفتم:

_صحبت که می کنم...ولی به وقتش. می دونم الان نگرانی و فکرت مشغول چاوش خانه.

از داخل ظرف حصیری که مخصوص داروها بود یک ورق مسکن پیدا کرد.

_درسته نگران بابامم هستم ولی از مسائل مربوط به تو حواسم پرت نمیشه!

_سر درد داری؟

با چشمان خمار گفتم:

_بدجور!

_اینو بخور یه چرتی بزن تا وقتی غذا حاضر شد صدات می زنم. معلومه خسته هم هستی.

پلک زد و انگار منتظر همین پیشنهاد بود:

_اره فکر کنم اینجوری بهتره. فقط نذار خیلی بخوابم.
باشه؟

_باشه.

**

از چشمانش بوی خداحافظی می آمد! داشتم تصویر مرگ
را در آنها می دیدم!

مردمک هایم میان او و تراسی که درش باز بود دو دو زد!
می دانستم قرار است سقوط کند! قرار است دور سرش را
دریایی از خون بگیرد! می دانستم قرار است جمجمه ی
متلاشی شده اش را ببینم!
و این دانستن مرا می کشت!
متضرع نالیدم:

_نه...این کار رو نکن!

توجه نکرد و سمت تراس رفت.

می خواستم جلویش را بگیرم اما هر چه دست و پا می زدم
فایده ای نداشت و حرکتی انجام نمی گرفت! انگار که نیرویی
از عقب مانع می شد!

عربده می کشیدم:

_نکن! نپر! التماست می کنم!

روی حفاظ که ایستاد و نیمرخش را چرخاند. همان چیزی را
که ازش وحشت داشتم، دیدم! همان سر شکسته و خون
الود!

پرید!

_بابا!

_کیارش!

پلک هایم را به سرعت باز کردم.

هانیه بالای سرم بود.

خیس عرق بودم. قلبم داشت منفجر میشد و دست و
پاهایم شل بود! مثل همیشه!

هزار دفعه هم که این خواب را ببینم، باز مثل بار اول
دردناک و رعب انگیز است! هرچند که این یکی فرق داشت
و چاوش بود که نقش عقیق را بازی می کرد!

#پارت_241

رفت و با یک لیوان آب بازگشت.

_ بیا این آب رو بخور.

با تکیه بر آرنج ها خودم را بالا کشیدم و لیوان را از دستش گرفتم. تا آخرین قطره ی خنک اش را سر کشیدم که مرهم مسیر خشک گلویم شود.

هوا گرگ و میش غروب بود.

لیوان را از دستم گرفت و پرسید:

_ بهتری؟

بهتر؟ مطمئن نیستم. کمی زمان می برد.

ریه هایم را از حجم هوا خالی کردم:

_ آره.

در مورد خوابم کنجاوی نکرد:

_ غذا خیلی وقته حاضره ولی دلم نیومد بیدارت کنم.

کاش بیدار کرده بود!

دلم نمی خواست حرف بزنم! فقط سر تکان دادم.

—بریم بخوریم؟

باید سیگار می کشیدم. به نیکوتین نیاز داشتم.

با صدای نخراشیده ام جواب دادم:

—تو برو من الان میام.

با تردید و اکراه برخاست و دور شد. نگران بود! و اکنون من حال جواب دادن به این نگرانی را نداشتم.

پاکت سیگار را برداشتم و به بالکن اتاق رفتم.

نباید مثل آدم های ضعیف رفتار می کردم. این شرایط برای هر کسی—پیش می آمد. هرچند که در مورد من قضیه کمی پیچیده تر بود اما خب...این قانون دنیاست! مرگ هست...و نه فقط برای همسایه! همه از دست دادن عزیزانشان را تجربه می کنند.

بعد از آخرین پک، دود را فوت کردم و سیگار را کف تراس خاموش کردم.

نباید بیشتر از این هانیه را منتظر می گذاشتم.

دست و صورتم را در سرویس اتاق آبی زدم و به طرف آشپزخانه رفتم.

میز را به شکل کاملی چیده و همانطور که می دانستم، به انتظار من نشسته بود.

سعی کرد با انرژی صحبت کند:

_بدو که یخ کرد.

اشتها نداشتم اما خب...نمیشد این همه زحمت و رنگ و بوی غذا را نادیده بگیرم.

_دستت درد نکنه. تو زحمت افتادی.

یک کفگیر برنج در بشقابم خالی کرد:

_چه زحمتی بابا. کاری نکردم.

دستم را مانع سرازیر شدن کفگیر بعدی کردم:

_کافیه.

با تعجب پرسید:

_همین؟

_آره من شب ها زیاد غذا نمی خورم.

اصرار نکرد:

_باشه.

تکه ای از ران مرغ را سر چنگال زدم و به دهان بردم.
دستپختش مثل همیشه عالی بود.

هر بار که شمال می رفتیم، هیچکس حاضر نبود به راحتی از
سر میز عقب بکشد! در غذاهایش انگار جادو می ریخت!
در هنر و آشپزی قابلیت های فراوانی داشت! و در کنار این
قابلیت ها زرنگ هم بود! دست از یادگیری در هیچ زمینه
ای نمی کشید!

ناخودآگاه ذهنم گریزی به تزریقش هم زد و یاد تجربه ی
سوزن خوردنم از دستش که افتادم، خنده ام گرفت!

#پارت_242

_چرا می خندی؟

مشتم را مقابل دهانم گرفتم:

_یادیه خاطره ی جالب افتادم!

سرش کمی جلو آمد:

_چه خاطره ای؟ خصوصیه؟

آبروی رقصاندم:

_یه خصوصی دو نفره!

اشتباه متوجه شد. با صورت برافروخته و اخم الود زمزمه کرد:

_آها!

خنده ام شدت گرفت.

کابوس از پس زمینه ی ذهنم کاملا پر کشیده بود.

یک طوری نگاهم می کرد که دقیقا معنای "کوفت" را می داد!

_نمی خوای بدونی خصوصی بین من و کی؟

چنگالش را با غیظ در گوشت فرو کرد:

_معلومه بین تو و کی! دیگه سوال داره؟ خجالت بکش!

سرم را عقب دادم و قهقهه زدم.

جیغ زد:

_کیارش! میدارم میرم ها!

اشک را از گوشه ی چشمم پاک کردم و میان سرفه ها گفتم:

_ چرا فکر نمی کنی شاید منظورم خودم و خودتی؟
 _ من کی با تو خصوصی داشتم خودم یادم نمیاد؟
 _ یادت نیست با آمپول زدنت چه دهنی ازم سرویس کردی
 تا دو روز شل می زدم؟
 نفس عمیقی کشید و با چشمان گشاد شده قاشق چنگالش
 را در بشقاب پرت کرد:
 _ خیلی مریضی!
 نمی دانستم وقتی عصبانی میشود تا این حد بانمک است!
 از ری اکشن هایش خوشم آمده بود.
 _ حرص نخور عزیزم داشتم شوخی می کردم.
 کمی با آن چشمان دلخور چپ چپ نگاهم کرد و من بدنم
 را برای نکشیده شدن به سمت اش منقبض کردم.
 برای خودم دوغ ریختم:
 _ ولی جدی بد زدی!
 _ تقصیر خودت بود. یهو خواستی بلند بشی اونجور شد.
 _ بس که لفت دادی!
 سرش را پایین برد و اهسته گفت:

_هَل شده بودم خب!

لبخند زدم. مغز خسته و مشوش ام کاملا از این مشغولیت جذاب با هانیه راضی بود و می خواست تمام دنیای بیرون را برای مدتی فراموش کند!

_گاهی فکر می کنم چرا من؟ بین شهاب و آرمین و حتی آراد قبل نامزدی اش...چرا از من خوشتر اومد؟
اندیشناک و خیره به میز جواب داد:

_نمی دونم...شاید چون به قول هومن تو از یه جنس دیگه بودی. فرق داشتی! رفتارت، نگاه کردنت، منش ات...و اینکه...تو خیلی از همه اشون چشم و دل سیر تر بودی! از همه لحاظ! چه مسائل مالی و...چه بقیه چیزهایی که خودت می دونی.

و به سرعت دستش را بالا آورد:

_البته ببخشید اصلا قصدم خدایی نکرده توهین به هیچکدومشون نیست ولی خب در مقام مقایسه...این یه حقیقه!

دستم را زیر گونه زده و داشتم با دقت به حرف هایش گوش می دادم. چقدر حالم را بهتر کرده بود! چقدر تحمل همه

چیز را در عین سادگی و بی هیچ تلاش خاصی، برایم راحت
تر می کرد! چقدر خوشحال بودم که اینجاست!

#پارت_243

درختان سر به فلک کشیده ی باغ منظره ی زیبایی برای
تماشا بود. یادآور لحظاتی که با تنها آدم مهربان و بی ریای
این عمارت، شهاب، شریک بودم! وقتی بچه بودیم با بازی
و بدو بدو، وقتی بزرگ تر شدیم برای صحبت و درد و دل و
یواشکی سیگار دود کردن!

هرچند که وقت گذراندن با شهاب لطف خودش را داشت
اما...خدا را شکر که آن روزها گذشتند! دیگر به هیچ قیمتی
حاضر به برگشتن به آن دوران نبودم!

ماهانی که روی پاهایم نشسته و با موبایلیم مشغول بازی
بود با تکان دادن دستم، مرا از گرداب خاطرات رها کرد.
حواسم را معطوفش کردم:

_جونم؟

اشاره به صفحه ی موبایل کرد که از بازی خارج شده بود.

دوباره برایش بازی را پلی کردم و به دستش دادم.

_ از جای جدید کافه راضی هستی؟

نفسی آزاد کردم و در جواب چاوش گفتم:

_ خوبه. راضی ام!

_ پول که کم نیاوردی؟

موهای خوشرنگ ماهان را نوازش کردم و لبخند کنایه آمیزی زدم:

_ انقدری بهم رسیده که حالا حالاها کم نیارم!

_ هانیه هنوز باهاته؟

سوالش آنقدری غیر منتظره و احتمالاً منظور دار بود که نتوانم سریع جواب بدهم!

با تعلل گفتم:

_ آره.

_ به عنوان کسی که فقط برات کار می کنه؟

نگاهش کردم. چه می دانست؟ شهاب چیزی گفته بود؟

_ چطور؟

لبخند مرموزی زد:

_اگه واقعا تا الان نتونستی یا تلاشی نکردی که بهش نزدیک تر بشی خیلی بی عرضه ای!

آبروهایم آرام آرام بالا جهید و لب هایم کش آمد:

_چی شده؟!!

چشم در محوطه چرخاند و گفت:

_من بر خلاف خیلی از پدر مادرها اصلا تاکید روی مقام منصب خانواده ی طرف بچه هام ندارم. هم عقیدمه و هم تجربه بهم گفته هیچ تاثیری توی خوشبختی و دوام ازدواجشون نداره! حتی وقتی شهاب عاشق اون دختره سوده شده بود هم قلبا می خواستم ازش حمایت کنم اما صبورا اجازه نداد. از نظر من ملاک و معیار چیزهای دیگه ست! چیزهایی که توی هانیه دیدم! اصالت و نجابتی که هیچ ربطی به پول و جایگاه نداره. بی آلایشی اش...و...

_و چی؟

_نمی دونم اسمش رو چی بذارم! حس ششم، آینده بینی یا هرچی... بهم می گفت شما یه سرنوشت مشترکی با هم دارید!

مخصوصاً که یه بوهایی از علاقه اش برده بودم. مخصوصاً
که سلیقه ی تو بود!

پلک زدم و زمزمه کردم:

پس سلیقه ی من رو می دونی!

ران پایم را فشار داد:

من هیچوقت اونقدری که خیال می کردی ازت دور نبودم!

به حرکت انگشتان تپل ماهان خیره شدم و او ادامه داد:

یه جورایی از بودن هانیه و شهاب کنارت خیالم راحت
میشه. شهاب که بحثش با تو فقط برادری نیست، رفاقت!

یه رفاقت صادقانه و ابدی. همیشه دوستت داشته و می

دونی حمایت می کنه. هانیه هم مهربون و دلسوز و عاشقه،

غرایز مادرانه هم زیاد داره! از دستش نده! این دختر برات

می مونه!

#پارت_244

بله! خانواده ی کوچکی داشتم اما...همیشه کیفیت از کمیت
مهم تر بوده دیگر..نه؟!!

بی مقدمه گفت:

_دوست داشتم تا زنده ام عروسی ات رو ببینم!

با تعجب لب زدم:

_اولا بیخیال! دوما انقدر ناامیدانه به آینده نگاه نکن!
انشالله فعلا سایه ات بالای سر خانواده هست!

اهمیتی به حرف های مثبتم درباره خودش نداد:

_نمی خوای واقعا به فکر ازدواج باشی؟

ازدواج با هانیه؟ هرچند که تصور ازدواج با دختری چون او
که کلی ویژگی چشم گیر دارد و احساسات مرا دستکاری کرده
خوشایند است و حتی گاهی به آن فکر می کردم...و فقط
فکر! اما هنوز در همین مرحله ی دوستی مان هم کلی
مسئله وجود دارد!

_خیلی زوده واسه این حرف ها!

_اون مرغ رو که از قفس پروندی! حداقل مراقب این یکی
باش!

_عمو کیارش!

با شنیدن صدای نیاز سرم به سمت دیگر چرخید. روی
پاهای خودش بود و نزدیکم می شد!

محکم جسم کوچکش را با دست دیگر بغل کردم:

_سلام عزیزدلم! چطوری تو؟

لبخند غلیظی زد:

_خوبیم! دلم برات تنگ شده بود!

گونه اش را بوسیدم:

_من بیشتر عروسک!

گل از گل ماهان با دیدن نیاز شکفته بود و با لمس کردن
صورت او دلتنگی اش را ابراز می کرد.

_سلام.

توجهم به ثمین جلب شد.

_سلام.

بچه ها را پایین گذاشتم و دستم را در دست دراز شده اش
قرار دادم.

پرسید:

_خوبی؟ خیلی وقته ندیده بودمت!

_خداروشکر می گذره. تو خوبی؟

طعنه آلود گفت:

_حال من رو که باید از داداشت پرسی!

و به سمت چاوش حرکت کرد:

_سلام پدر جون.

چاوش مشغول حال و احوال با او شد و بچه ها و رجه وورجه کنان از ما دور شدند.

ثمین: امروز که شاهرخ قرار نیست بیاد این طرف ها؟

چاوش مکثی کرد و سر بالا انداخت:

_نه نگران نباش...زیاد مسیرش این اطراف نمی افته!

_نه احساس داره نه معرفت نه انسانیت! ببخشید پدر

جون می دونم الان نه وقتشه نه حال شما مساعده ولی

دیگه دارم می ترکم! حداقل اینجا خودم رو خالی کنم!

شنیدن این بحث از حوصله ی من یکی خارج بود پس

گفتم:

_ شرمنده میون صحبتتون میام. کم کم باید برگردم کافه بابا
اگر کاری با من نیست برم.

_ ناهار بمون صبورا تدارک دیده.

در چشمانش می دیدم که دوست دارد بمانم اما امروز
پنجشنبه بود! احتمالاً همه ی اهالی این باغ دور هم جمع
می شدند و من هیچ تمایلی به بودن میانشان نداشتم!

_ انشالله فرصت بعد. ممنون.

دردم را می دانست و خیلی اصرار نکرد!

از اینکه بخاطر آن جماعت نجسب مجبور به جدایی از
پدرم بودم، خلقم تنگ میشد ولی خب... چاره ای هم نبود!
به اعصاب خردی ها و تحمل نگاه ها و حرف های
ناخوشایند نمی ارزید! می توانستم چاوش را در روزهای
دیگر و شرایط بهتر ببینم!

#پارت_245

دو روز دیگر مراسم عقد بردیا بود.

کیارش بخاطر هر لحظه رو به وخامت رفتن حال چاوش
خان دل و دماغ نداشت اما مرا برای خرید برداشت و به
پاساژ لوکسی- برد که قیمت لباس هایش خرج حداقل سه
ماه من بود!

کنارم قدم می زد. مقابل هر ویتیرینی که مکث می کردم او هم
می ایستاد و پیشنهاد پرو کردن می داد اما واضحا حواسش
پرت بود!

تا بالاخره بعد از سه ربع به خودش آمد و پرسید:

_ از هیچکدوم خوست نیومده؟

باید مستقیما می گفتم از لباس ها خوشم آمده و از پولش
خوشم نیامده؟

زبان روی لبم کشیدم:

_ حقیقتش فکر کنم لباس هاش واسه یه جشن عقد
زیادی... اوم... فاخره!

دست راستش را که در جیب شلوارش با یک ژست تقریبا
رئیس مابانه فرو می برد خواستنی تر میشد!

_ خب منم دوست دارم یه لباس فاخر بهت هدیه بدم!

با خنده سر تکان دادم:

_ نه ديگه من با هديه هاي سبك تر هم خوشحال ميشم!
 مچ دستم را گرفت و به طرف همان بوتيكی برد که لباس
 سبز يشمی رنگش بيشتراز باقي مدل ها نظرم را جلب کرد و
 فهميدم که حواسش آنقدرها هم پرت نبوده!

با توجه به آنکه مراسم به اصرارهاي نامزد برديا مختلط
 بود، تصميم داشتم لباس پوشيده ای انتخاب کنم که يشمی
 زيبا اين فاكتور را دارا بود.

_ اين رو دوست داشتی ديگه نه؟

_ کيارش فکر نکنم که...

اجازه نداد صحبتتم را کامل کنم و داخل بوتيك کشاندم.

يک دختر و پسر جوان پشت پيشخوان بودند.

کيارش از فروشنده ي مرد که به راهنمايی آمده بود سايز و
 مدل مورد نظر را خواست و مرا روانه ي اتاقک پرو کرد.

خوشبختانه زيپ از بغل بسته ميشد و بدقلق هم نبود که
 به کمک احتياج داشته باشم.

دستم به سمت شال رفت و کمی مردد در هوا معلق ماند.

ديگر در مورد همه چيز گيج شده بودم!

کیارش: پوشیدی؟

اهی کشیدم و با لاقیدانه انداختن شال روی سرم در را باز کردم.

دو سه گام عقب رفت تا با تسلط کامل بررسی کند.

نگاهش چنان دقیق و موشکاف بود که فشار خونم را بالا برد!

هجوم خون به سر و صورتم باعث شد صدای پوف پوف آزار دهنده ای را در گوش هایم بشنوم!

_یه چرخ بزن.

اطاعت کردم.

_عالیه. خودت دوستش داری؟ سائز و ایناش اوکیه؟

صدایم را کمی به زیر کشیدم:

_اره ولی...

می دانست پشت ولی چه حرفی مانده که دوباره مانع شد:

_خب پس عوضش کن بیا.

نچی کردم و لباس هایم را پوشیدم و از اتاق پرو بیرون آمدم.

حساب کرده بود و فروشنده با قرار دادن لباس داخل کاور
گفت:

_مبارکتون باشه به خوشی استفاده کنید.

#پارت_246

شانه به شانه ی هم از بوتیک خارج شدیم.
نمی خواستم غر بزنم و بگویم که واقعا این همه هزینه لازم
نبود!

پس فقط تشکر کردم و او جواب داد:

_مبارکت باشه عزیزم. کیف و کفش چی؟

_اون رو با باران رفته بودم خرید دو روز پیش گرفتم.

_خب به غیر اینا دیگه چی لازم داری؟

_دیگه واقعا هیچی!

نگاهم کرد:

_مطمئن؟ یا داری تعارف می کنی؟

لبخند مسخره ای نثارش کردم:

_من که با تو تعارف ندارم!

با طعنه و جدیت گفت:

_ارواح شکمت!

خنده ام شدید تر شد و او با پرسیدن این سوال بحث را
عوض کرد:

_گرسنه ات هست؟

گرسنه ام بود! مخصوصاً که در مزون ناهار نخورده بودم.

_اره راستش.

_بریم شام بخوریم.

_موافقم.

**

یگانه در حالیکه می دانست نه می خواهم و نه اصلاً می شود
که بروم التماس می کرد:

_من که خواهر ندارم تو و سروناز مثل خواهرام هستین. بیا
فقط ببینمت!

_ یگانه جان تو که از شرایط و تنش بین من و خانواده ات خبر داری! به خدا قسم از خدامه اما همیشه!

با بغض و ناراحتی لب برچید و من از پشت صفحه ی موبایل نوازشش کردم:

_ قربونت برم الهی که خوشبخت بشی. واست بهترین ها رو آرزو می کنم. حتما یه موقعیت مناسب تر میام می بینمت. هدیه ات هم پیشم محفوظه!
آهی کشید و گفت:

_ همین که خودت رو ببینم کافیه توقع کادو ندارم بخدا!

_ خودت میگی خواهرمی بعد عقد خواهرم کادو ندیدم بهش؟
از سروناز چه خبر؟

_ اونم خوبه خدا روشکر.

صحبتمان کمی به طول کشید و به محضی- که تماس قطع شد، خودم را در حمام انداختم.

باید تا قبل از رسیدن کیارش آماده می بودم.

مراسم از هفت شروع میشد و هرچند به نظر وقت کافی بود اما باز هم استرس داشتم.

موهایم را خشک کردم و چون که قرار بود حجاب داشته باشم، بافتم و روی شانه ام رهايش کردم.

آرایش ملایم و دخترانه ای هم روی صورتم نشاندم و لباسم را بر تن پوشاندم.

جواهرات خاصی هم که نداشتم جز یک جفت گوشواره و دستبند هرچند بدلی اما زیبا! پس همان ها را استفاده کردم.

لوازم ضروری و پاکت پول را هم در کیفم قرار دادم و درست ده دقیقه بعد از آنکه کاملاً آماده بودم کیارش رسید.

کت شلوار مشکی و پیراهن سفید، با آن موهایی که ساده عقب داده و ته ریش مرتب شده اش، شمایی بی نظیر ساخته بود!

_سلام.

نگاه نافذش همه چیز را انگار با جزئیات ثبت کرد!

_علیک سلام! خوشگل شدی!

و با گفتن این جمله بافت موها را با ملایمت میان انگشتانش گرفت.

#پارت_247

_ممنون!

چشمانش کمی باریک شد. انگار می خواست چیزی بگوید
اما مطمئن نبود!

آنقدر پرسشگر نگاهش کردم تا سر آخر دستش را به لبه ی
شالم گرفت و گفت:

_می خوام برش دارم!

منتظر چنین لحظه ها و درخواست هایی بودم اما نمی
دانستم چه واکنشی باید نشان بدهم!

بی آنکه بتوانم کاری بکنم یا چیزی بگویم، همانطور ساکن و
صامت نگاهش کردم و انگار که با همین سکوت اجازه را
دادم!

شال را پایین انداخت و من... شاید کمی خجالت کشیدم اما
معذب نشدم! این اولین باری نبود که مردی و یا حتی خود
او مرا بدون حجاب می دید. من یک زمانی محرم یزدان بودم
اما... انگار تازه داشتم معنی محرمیت را می فهمیدم!

با پشت انگشتانش موهایم را از ریشه تا انتهای بافت لمس کرد.

_جنس موها رو دوست دارم.

و بعد از زمزمه این جمله خم شد و بینی اش را به تارهای در هم تنیده چسبانده.

آب دهانم را فرو خوردم. مردمک هایم سرگردان بودند و مقصد معینی نداشتند!

باید چیزی می گفتم؟ دخترها در این شرایط چه می گویند؟ سرش را بالا آورد. موها را رها کرده و سرپنجه اش را به گونه ام رساند:

_باید یه روز بشینیم مفصل در مورد محدوده خط قرمزهای تو صحبت کنیم! دلم می خواد بدونم تا کجا می تونم پیش برم!

لب های ماتیک خورده را بر هم مالیدم و با صدای نسبتاً ضعیفی گفتم:

_حتما تا الان فهمیدی وقتی با تو باشم خیلی چیزها بر اساس اون قوانین و روشی که من باهاش بزرگ شدم پیش نمیره... ولی با این وجود باز هم یه چهارچوب هایی هست

که اگر مغایر با اعتقاداتم باشه هیچوقت نمی تونم ازشون
خارج بشم!

به نشان تایید پلک زد:

_متوجه منظورت هستم. بخاطر همین میگم باید مفصل
سر یه فرصت مناسب صحبت کنیم.

نگرانی بر جانم سایه انداخت. همان مسائلی که از بابتش
ترس و تردید داشتم، به میان امده بود و اگر در موردشان به
تفاهم نمی رسیدیم چه؟
_باشه حتما.

لبخند دلگرم کننده ای زد:

_بریم؟

لبخندش را بی پاسخ نگذاشتم:

_بریم.

تا باغ تالار مورد نظر نیم ساعتی راه بود.

مهمانان روی هم رفته شاید دویست نفر می شدند.

در آن جمع مادر بزرگ و خاله ی باران و بردیا برایم آشنا
بودند.

یاد آن روزهای تلخ و تهمتی که خاله شان به من زد کمی
خاطرم را مکدر کرد و با این حال سعی کردم خودم را بابتش
اذیت نکنم.

مادر بزرگشان با مهربانی دست مرا گرفت:

_ احوالت خوبه دخترم؟

_ ممنون حاج خانم خدا رو شکر.

زیر گوشم زمزمه کرد:

_ امیدوارم بابت جریانات اون روز ما رو حلال کرده باشی.

#پارت_248

_ اختیار دارید دیگه گذشته بابت همون شبی که میزبان من
بودید به گردنم حق دارید. شما باید حلالم کنید.

باران خودش را وسط ما انداخت:

_ چی چی میگوید؟

و خطاب به من پرسید:

_ شنیدم مادر بزرگم رو قبلا دیدی!

چقدر با این لباس و آرایش زیبا شده بود.
_بله قبلا مزاحمشون شدم.

_مراحم بودی دخترم چه حرفیه!
باران دستم را کشید و به سمت دیگر برد:
_چه لباس محشری!

بی اراده لبخند زدم:

_هدیه کیارشه!

بازویم را فشار داد:

_عزیز دلم! مبارکت باشه. خیلی بهت میادا! اومم..روسریت
رو هم برنمیداری؟

_نه راستش اینجوری راحت ترم.

_عیب نداره این شکلی ام شیکه. شالت هم مجلسی- و
خوشگله.

_مرسی عزیزم. بردیا اینا کی میان؟

_فکر کنم تا یه ربع دیگه برسن.

کیارش کنار مادر بردیا ایستاده بود. زن با محبت چیزهایی
می گفت و کیارش متواضعانه جواب می داد.

باران زیر گوشم زمزمه کرد:

_بخدا این کیارش یه دونه ست! اصلا لنگه نداره! ایشالا
خدا به هرچی می خواد برسوندش!

این همه غلظت در تعریف و تمجیدش از کیارش متعجبم
کرد:

_چطور مگه؟

_خیلی تو هزینه خریدها و اینا کمک بردیا کرد.

و آرام تر ادامه داد:

_پول حلقه و یه مقدار از سرویس رو هم اون داد!

دلم یک جوری شد!

_واقعا؟

_اره. البته تعجب نداره. انقدر تو این چند سال دستمون
رو گرفته! واسه همین چیزهاست مامانم اندازه ما و شاید
بیشتر از ما دوستش داره!

باران دعای خیر می کرد و من هم در دلم آمین می گفتم.

خیلی قبل تر از این به من ثابت شده بود علاقه ام را روی
آدم اشتباهی سرمایه گذاری نکرده ام و هرچه بیشتر می

گذشت و بیشتر می شناختمش فقط بند اتصالی دلم به او
قوی تر می شد!

با رسیدن عروس و داماد جو مراسم شادتر و شلوغ تر شد.
از دیدن بردیا در لباس دامادی کنار دختر زیبارو و بلند قد
ناخودآگاه گفتم:

_ آخی عزیزم! انشالله خوشبخت بشن!

مهمانان مخصوصا بستگان عروس به شدت شر و شیطان
بودند و فضا را گرم می کردند.

باران هم سر من و کیارش هوار شده بود که بیایید برقصید!
خودم را به صندلی چسباندم:

_ من که روم نمیشه!

کیارش هم جام آبمیوه اش را تکان داد:

_ منم که بلد نیستم!

بینی اش را چین انداخت و غرزد:

_ آه..آه..آه! چه زوج کسالت آوری هستید! اگر قراره عروسی
خودتون هم این شکلی ماست بازی در بیارید من که نمیام!

خیره به میز چندبار پلک زدم. واژه ی عروسی در سرم منعکس شد و نگاهم را تا روی کیارش بالا آوردم که خطاب به باران گفت:

_اول بین عروسی دعوتی یا نه، بعد آگه خواستی نیا!

#پارت_249

باران که همین را می خواست، بحث را دست گرفت و ادامه اش داد:

_اصلا عروسی اتون بدون من برگزار میشه؟ من هسته ی اصلی مجلس شمام! هم جای خواهر عروسم هم خواهر دومادا!

انگشتانم را زیر میز در هم قفل کردم. در تلاشی بودم تا با چشم و آبرو به باران بفهمانم که بحث را عوض کند و همان حین متوجه نگاه کیارش روی خودم شدم.

معنی نگاهش را متوجه نشدم! نگاهی که خیلی زود ارتباطش را با پلکی که زد قطع کرد و دوباره روی باران بازگشت.

شاید حتی برای یک لحظه ازدواجمان را تصور کرده بود!
 شاید اندیشیده بود که وصلتی دائمی با من چگونه می تواند
 باشد. نمی دانم! از صورت ناخوانایش که به نتیجه نرسیدم!
 باران که فهمیده بود حرف را کجا تمام کند، موضوع را به
 کت و شلوار کیارش تغییر داد:

_هنر دست هانیه ست نه؟

کیارش سر تکان داد و باران هومی کشید:

_عجب چیزی شده! قربون دست پنجه ات هانیه! تو داری
 اینجا تلف میثی!_ خدایی انگار از تو مجله مد پریده بیرون!
 چیزی از برندهای انچنانی کم نداره!

باران حسابی حرافی کرد و کمی بعد به دخترعمویش ملحق
 شد که صدایش می زد.

کیارش گفت:

_بردیا اشاره می کنه بریم پیششون.

سرم سمت جایگاه عروس و داماد چرخید و گفتم:

_بریم.

بردیا مشتاقانه نزدیک شدن ما را تماشا کرد و وقتی رسیدیم
رو به عروس اش گفت:

_ صبا جان... کیارشی که خیلی تعریف اش رو کرده بودم و
بدون اغراق مثل برادر نداشته امه! خیلی مدیونشم. ایشونم
هانیه خانم از دوستان عزیز ما!

صبا با هر دوی ما دست داد و خوش رویانه حضورمان را
خوشامد گفت.

حداقل در ظاهر که دختر گرم و مهربانی نشان می داد و به
نظر کمی هم سیاستمدار می آمد.

هرچه که بود خیلی در کنار هم برازنده و دوست داشتنی
دیده می شدند. برایشان آرزوی خوشبختی کردم.

بعد از صرف شام، همراه کیارش هدیه هامان را به عروس و
داماد تقدیم و خداحافظی کرده و از تالار خارج شدیم.

سوار ماشین شدیم و کیارش پرسید:

_ خوش گذشت؟

_ آره خوب بود. روحیه امون هم عوض شد.

ماشین را از پارکینگ بیرون برد و داخل جاده انداخت.

_ این هم از بردیا!

_ بهم میومدن. عروسی اشون هم احتمالا سال دیگه ست
درسته؟

_ آره بردیا فرصت می خواد پول جمع کنه فعلا آمادگی
عروسی نداره.

_ امر خیره انشالله جور میشه!

موبایلش را که در جیب کتش شروع به زنگ خوردن کرد
بیرون آورد.

انگار که فهمیده باشد پیام خوبی پشت این تماس نیست،
زیر لب با خودش زمزمه کرد:

_ چی شده نصف شب!

و جواب داد:

_ جانم شهاب؟

اخم هایش در هم فرو رفت:

_ چی شده؟

_ ...

_ یه چیزی شده! بگو!

حالش کاملا بهم ریخته و انگار داشت کنترل ماشین را از دست می داد!

_دروغ نگو! مُرده آره؟

همان لحظه ماشینی با سرعت جلوی پیچید و کیارش هم که زیاد مسلط نبود، فرمان را با شدت و بی هدف کج کرد. ماشین به جدول کوبیده شد و سر من به شیشه!

#پارت_250

برای لحظه ای چشمانم از دردی که در شقیقه و گونه ام حس کردم، سیاهی رفت.
دستم را به سرم گرفتم و نالیدم:
_وای!

صدا از کیارش در نمی آمد! وحشت زده سر به سمتش چرخاندم.

نفس نفس می زد و با چشمان مات شده خیره وار روبرو را تماشا می کرد.

توجهم به کمربندش که جلب شد در دلم خدا را شکر گفتم.
گمانم آسیب ندیده اما شوکه شده بود!

موبایلش زنگ می خورد. صدایش از نقطه ای نامعلوم و
احتمالا از زیر پای کیارش می امد. باید شهاب باشد!
بازویش را تکان دادم:

_کیارش...خوبی؟

پلکی زد و حواسش را معطوف من کرد.

چانه ام را گرفت و سرم را به چپ هدایت کرد تا آثار
صدمات احتمالی را ببیند.

_سرت خورد تو شیشه؟

سعی کردم خیالش را با دروغی کوچک راحت کنم:

_نه خیلی محکم. اوکی ام! تو خودت چطوری؟

مردمک هایش به ناگهان ثابت شد و انگار تمام ترس و غم
عالم به چشمانش ریخت:

_خوبم!

یعنی چاوش خان مُرده بود؟

دلم بهم پیچید و یک حال عجیبی شدم!

من و من کنان پرسیدم:

_خبر... بد بود؟

نفس لرزانش در صورتم پخش شد:

_گفت چاوش تو کمات... ولی باورم نمیشه! شاید مُرده! باید

خودم برم... باید ببینمش!

_میریم... میریم فقط یه کم صبر کن حالت جا بیاد. برم از

اون دکه یه چیز شیرین هم بگیرم. فشارت احتمالاً افتاده.

الان برمی‌گردم.

و زود با برداشتن کیفم که کف ماشین افتاده بود پیاده شدم

و با همان پیراهنی که کمی دامنش روی زمین می کشید از

عرض خیابان عبور کردم.

خداراشکر که آن منطقه زیاد شلوغ نبود!

پول شکلات و آبنمیه را حساب کردم و برگشتم.

کیارش ماشین را کمی جابجا کرده و در مسیر مستقیم قرارش

داده بود.

روی صندلی نشستم و خوراکی‌ها را به سمتش دراز کردم:

_بیا اینا رو بخور. بهتر شدی راه می‌افتیم.

آبمیوه را گرفت و و گفت:

_همین کافیه اون رو تو بخور.

_من خوبم نمی خوام.

نی را داخل پاکت فرو برد:

_از لرزش دست و پات معلومه خوبی! رفتیم بیمارستان باید عکس برداری بشی.

نگاه به دست هایم کردم. آنقدر توجهم روی او متمرکز بود که حواسم از حال خودم و درد و زق زق استخوان های سر و صورتم پرت شد!

شکلات را عجولانه بلعیدم و کیارش هم که دیگری طاقت شده بود، آبمیوه ی نیم خورده را روی داشبورد گذاشت و حرکت کرد.

حتی نفس های من هم از شدت اضطراب به شماره افتاده و دچار حال تهوع شده بودم! خدا به داد کیارش بیچاره می رسید!

تا رسیدن به بیمارستان یک قرنی گذشت!

کیارش به محض پارک کردن ماشین، پیاده شده و شروع به دویدن کرد و من هم به دنبالش. اصلا آماده ی روبرو شدن

با کامیاب ها خصوصا در این شرایط نامساعد نبودم اما دل
تنها گذاشتن و بی خبر ماندن از کیارش را هم نداشتم!
در محوطه ی بیمارستان به شهاب برخوردیم که چشمانش
سرخ و ملتهب بود.

کیارش ساعدش را چنگ زد:

_شهاب رک و راست بگو چی شده!

متوجه مرسده و مانلی شدم که داشتند پله های ورودی را
پایین می آمدند.

بی اراده به کیارش نزدیک تر شدم.

شهاب لحظه ای چشم بست و بی رمق گفت:

_دروغ نگفتم! تو کماتمه...ولی دکترش آب پاکی رو ریخت رو
دستمون! گفت...گفت خیلی نمی مونه! شاید همین
امشب...شاید...فردا!

#پارت_251

پاهای کیارش انگار سست شد که سریع روی نیمکت کنارش نشست و مایوسانه به زمین خیره شد.

تمام خاطرات و لحظاتی که از چاوش خان در ذهنم داشتم، به آنی برایم مرور شد. اشتباهاتی داشت. ایرادهایی به او وارد بود. مثل تمام آدم های دیگر اما...مرد بدی نبود! مرسده و مانلی به ما رسیده بودند.

مانلی با نگاهی که رفته رفته جای تعجبش را به تمسخر و طعنه می داد، سراپای مرا اسکن کرد و خواهرش یا از روی ریا و یا واقعا خالصانه شانهِ ی کیارش را دلداری دهنده فشرده.

همینطوری بابت ظاهرَم معذب بودم و این نگاه ها سخت ترش هم می کرد!

انگار به شخصیت اش توهین شده باشد! انگار غرورش را به خاک و خون کشیده باشند!

حتی در این شرایط هم برایش زور بود که نتوانست تحمل کند و صدای اعتراض اش درآمد:

_تو این حال و روزِ بابات با یه گدازاده رفتی یلی تلی؟
دندان هایم قفل شد.

مرسده تند نگاهش کرد و شهاب غرید:

_خفه شو مانی!

و کیارش حتی سرش را بالا نیاورد! انگار که پشه ای کنار گوشش وز وز کرده باشد!

با چشمان وادریده جواب داد:

_چرا خفه بشم؟ شماها درگیر ضبط و ربط عموی بیچاره اید این آقا پارتی و مهمونی! اونم با این؟!!

اشاره ی تحقیر امیز دستش به من بود!

با سرایدار و کلفت ویلاش؟ با خواهر کسی که اون بلا رو سرمون آورد؟

در کاسه سر و پشت چشمانم احساس سوزش می کردم!

کیارش دیگر نتوانست بی تفاوت بماند. از جا پرید و شهاب و مرسده سد راهش شدند.

کیارش: دهنتم رو می بندی یا نه؟ ها؟ می بندی یا خودم ببندم؟

مانلی حرص آلود گفت:

_عوضی!

کیارش سوئیچ ماشین اش را از جیب خارج کرد و سمت من گرفت:

_ تو این رو بگیر برو تو ماشین.

دستم را با مکث بالا آوردم و سوئیچ را میان مشتَم گرفتم.

می خواستم اما نتوانستم پاسخ توهین هایش را نداده، بروم! اینطور در حق خودم کوتاهی کرده بودم!

چشم در چشمش انداختم و جان کندم تا بدون لرزش و قاطع صحبت کنم:

_ مانلی خانم! فقیر زاده بودن نه انتخاب آدم هاست و نه عیب و عاره! به کسی- ام آسیب نمی زنه! اما بیشعوری هم عیبه هم انتخاب خود آدم هاست و هم اطرافیان رو آزار می ده! خوشحالم و افتخار هم می کنم که فقیر زاده ام اما بیشعور نیستم!

حرفم را که زدم، نگاه از صورت سرخ و منقبض اش گرفتم و دور شدم.

**

احساس کردم با جواب دندان شکن و بی نظیر هانیه آبی روی آتشم ریخته شد!

بعید می دانم تا کنون کسی- توانسته باشد انقدر قشنگ
حقیقت مانلی را در صورتش بکوبد و جواب تخریب و
تحقیرش را هزاران بار بدتر به خودش برگرداند!
شهاب: خوردی؟!

مانلی از بهت و عصبانیت به لکنت افتاد:

_این... این ایکییری به من میگه بیشعور؟

و همین که خواست دنبالش راه بیفتد تخت سینه اش
کوبیدم و به عقب هلش دادم:

_بخوای سر به سرش بذاری مانلی بلایی سرت میارم صدا
سگ بدی! دفعه آخرت باشه!

او و مرسده از این دفاع من جا خورده و سکوت کردند!
خطاب به شهاب گفتم:

_میشه ببینمش؟

_از پشت شیشه.

_بریم.

#پارت_252

پنجه ام را با حسرت به شیشه چسباندم. سرمایه‌اش آزارم می داد. دستم به او نمی رسید!

همه چیز از اولین خاطره ای که با او یادم می آمد، شروع به رقصیدن پیش چشمانم کرد.

از محبتی که هرچند کافی نبود اما او تلاشش را بخاطرش کرد، تا کوتاهی‌ها و دوری‌هایی که گاه خواسته از سر اجبار و گاه ناخواسته بود!

پیشانی ام را هم کنار دستم به شیشه تکیه دادم.

"کاش حداقل دیگه درد نکشی. اذیت نشی. کاش با آرامش بری."

نفس عمیقی کشیدم با درشت کردن چشم‌هایم تند تند پلک زدم که اشکم نریزد.

"کاش دلم خیلی برات تنگ نشه و نبودنت خیلی اذیتم نکنه"

شهاب با فشار دادن شانه ام داشت می گفت که نترس! هنوز مرا داری! با هم از این بحران عبور می کنیم. در کنار هم!

آهی کشیدم و بغضم را کنترل کردم. گریه پیش این
جماعت... نه! به هر علتی!

آرام گفتم:

_ باید هانیه رو ببرم از سرش عکس بگیرم.

_ تصادف کردید نه؟

همه ی رmqم تحلیل رفته بود. تکیه ی سمت چپ بدنم را
به دیوار دادم:

_ زدم جدول. خیلی شدید نبود ولی سرش ضربه خورده
انگار.

_ خودت چی؟

_ من کمر بند بسته بودم. هیچی ام نشد.

_ حال و اوضاع رو برآه نیست. تو بشین من می برم.

زمزمه کردم:

_ نمی خوام اینجا بمونم.

_ خیلی خب پس... بیا بریم تو لابی بشین تا من برم کاراش رو
انجام بدم.

در لابی بیمارستان روی یکی از صندلی های راحتی جا گرفتم
و شهاب به دنبال هانیه رفت.

باورم نمیشد این روز خوب چنین پایانی داشت.

می دانستم و منتظرش بودم اما آدم ها حتی در اوج آمادگی
هم وقتی دارند عزیزشان را از دست می دهند، شوکه و
سرگردان می شوند!

تا کار هانیه تمام بشود یک ساعتی زمان برد اما خوشبختانه
مشکلی پیش نیامده و فقط ضرب دیده بود و از همین حالا
هم داشت کبود میشد!

مشخصا آنقدر بابت این لباس مجلسی و ظاهر آرایش کرده
در بیمارستان خجالت کشیده که دیگر صورتش هم رنگ
همان کبودی ها شده بود!

دل کوچکش را شکسته بودند!

دستش را گرفتم و گفتم:

سخت نگیر! بیمارستانه دیگه ممکنه ادم با هر شرایطی
گذرش بیفته اینجا!

لب هایش را داخل کشید و سر تکان داد و سپس رو به
شهاب گفت:

_خیلی ممنون آقا شهاب شرمنده تو این شرایط به زحمت افتادید.

شهاب با پلک های نیمه باز از خستگی و گریه و غمی که پنهان می داشت گفت:

_خواهش می کنم. چه زحمتی!

_من هانیه رو می رسونم و احتمالاً برمیگردم.

#پارت_253

_میخوای بمون خونه استراحت کن اینجا که کاری نیست.

_خونه ام بمونم نمی تونم استراحت کنم. اینجا باشم حداقل ذهنم آرام تره!

_خیلی خب هرچور راحتی تری.

و ناگهانی پیش آمد و دست دورم انداخت:

_غمت نباشه ها! چاوشم نباشه من هستم. تا وقتی ام هستم هوات رو دارم. پشتتم!

بغلش کردم. محکم!

و زیر گوشش گفتم:

_ممنونم داداش!

**

چاوش بیست و چهار ساعت بیشتر دوام نیاورد و بند باریکی که روحش را در این دنیای بیخود و دوست نداشتنی اسیر کرده بود، پاره شد!

عمارت با شکوه کامیاب ها را فضای غم و عزا گرفت و ساکنانش را سیاه پوش کرد.

او دیگر نبود! و چقدر باورش سخت است! چقدر همه چیز مثل خواب است! خواب هم نه... کابوس!

دچار یاس و خلا شدیدی شده بودم. یاسی که بنظر می رسید قرار نیست با هیچ انگیزه ای از بین برود و خلائی که با هیچ چیز پر شود!

دود را در آخرین نقطه ی ریه ام حبس کردم. حس می کردم که خودم و تمام خانه بوی سیگار وحشتناکی گرفته ایم اما نمی توانستم کنارش بگذارم!
هانیه با احتیاط نزدیکم شد.

کمی تماشایم کرد و گفت:

_ این آخریش باشه. خب؟

مردمک هایم را که سمتش کشاندم آرام تر ادامه داد:

_ سینه ات دیگه داره به خس خس می افته!

و کنارم زانو زد و پاکت نیمه خالی سیگار را برداشت.

کمی مکث کرد. نگاهش روی زمین ثابت ماند.

_ شاید زمانی که پدر و مادرم رو از دست دادم اونقدر

کوچیک بودم که درکی نسبت به این از دست دادن نداشتم

اما... به هر حال... فقدانشون توی همه ی مراحل زندگیم،

مخصوصا حساس ترین قسمت هاش به شکل بدی حس

میشد و آزارم می داد. خیلی از نبودنشون صدمه دیدم!

لطمه خوردم. نه فقط من! هومن خیلی بیشتر آسیب دید.

پس با دردی که الان می کشی. نا آشنا نیستم! این رو هم می

دونم فرقی نداره آدم ها چند سالشون باشه، تو هر سنی که

والدینشون رو از دست بدن براشون تلخ و سخته!

دستش را روی دستم گذاشت:

_ حتما واسه تو هم همینطوره! می دونم دردناکه، سخته،

سنگینه؛ اما نیمه پر لیوان اینه که حداقل واسه نزدیک به

سی سال پدرت رو داشتی و از این نعمت محروم نبودى!

پوزخندم زدم.

سرم را به لبه ی تخت زدم و خیره به سقف زمزمه کردم:
_اون اواخر تا عقیق زنده بود، چاوش زیاد سـمتمون نمی
اومد. عقیق کاملاً عقلش رو از دست داده بود. اذیت می
کرد. هم من رو، هم چاوش رو! فراریش می داد. بعد هم که
مُرد....

#پارت_254

انگار با باز کردن دهانم، بغض به خودش جرات بالا آمدن
داده بود. چشمانم گرم شد و بینی ام سوخت!
چاوش تو غربت و بی کسی خاکش کرد، وسایل من رو
ریخت تو یه ساک، دستم و گرفت و از اون آپارتمان آورد
بیرون. تو چشم هام نگاه نمی کرد. ازم خجالت می کشید!
آخه من فکر می کردم قراره بپرتم پیش خودش و اون...می
خواست من رو تو این دنیای گرگ صفت ول کنه! جلوی
یه پرورشگاه نگه داشت!
خندیدم و اشک روی شقیقه ام لغزید.

_اونقدر واسه گریه نکردن به خودش فشار آورده بود که رگ هاش زده بود بیرون! ساک رو گذاشت کنار پام و گفت وقتی من رفتم، در اینجا رو بزن. نترسی ها! زود میام دنبالت! ساعدم را به چشمانم چسباندم که باقی اشک ها را نبیند:

_بعدم پیشونی ام رو بوسید و سوار شد و رفت! من موندم و یه ساک که اندازه خودم بود و یه دنیا وحشت از تنها موندن تو دنیایی که نمی شناختم و کلی سوال که چرا رفت و کی قراره برگرده و اینجا کجاست! چرخیدم سمت در. نمی دونستم پشتش چه خبره ولی حس خوبی نداشتم. هم می ترسیدم و هم از روبرو شدن با ادم های غریبه خجالت می کشیدم! همین که دستم رو بردم بالا تا در بزنم، چاوش بغلم کرد! برگشته بود! گریه می کرد و معذرت می خواست! کف دستانم را به پلک های خیسم فشار دادم:

_خوشحال شدم که برگشته. دوباره حس امنیت و آرامش داشتم بی خبر از اینکه جهنم پشت اون در نیست و جاییه که قراره با چاوش برم! جایی که توش به انواع و اقسام روش ها تحقیر شدم، دلم رو شکوندن، به روح و روانم آسیب زدن! جایی که توش چاوش جرات نمی کرد بهم محبت کنه، پدری کنه! جایی که مجبور بود واسه جلوگیری از شر و

دعوا، نادیده ام بگیره! نمیگم سعی نمی کرد که اینطوری
 نباشه ولی...بود! خودش هم نمی خواست، خودش هم
 اذیت میشد ولی اینطوری بود! آخرش هم تلاش کرد با پول
 جبرانش کنه! پول هم دواي هر دردی که بتونه باشه، دواي
 روح زخمی آدم ها نیست!

آهی کشیدم و اشک ها را پاک کردم:

_ خلاصه که اگر به قول تو نعمت هم بود، نصفه نیمه بود!
 ولی حتی این نصفه بودن و همه ی چیزهایی که برات گفتم
 هم نمی تونه مرگش رو برام آسون تر کنه! تا فردا صبح هم
 بشینم همه خاطرات بد رو مرور کنم، فایده نداره! حال
 خوب نمیشه! از دردی که بار دیگه یتیم شدن کم نمی کنه! و
 دلم از همین حالا براش تنگه!

#پارت_255

دست کوچکش پیش آمد و رد خیزی را از صورتم پاک کرد.
 چشمان ملتهبم را بالا کشیدم. اشک هایش پیوسته بهم
 پایین می آمدند. کبودی صورتش را لمس کردم.

بالاتنه اش را جلو کشید و دستانش را دور گردنم حلقه کرد.
آرامشی که با همین حرکت ساده به جانم می نشست وصف
شدنی نبود و می دانستم که از خلوص احساسش نشئت می
گیرد.

باورم نمیشد معتاد آغوش یک دختر بچه ی بیست ساله
شدم که به زور پنجاه کیلو بود!

دستم را به کمرش چسباندم و بی اختیار پلک بستم.

فین فین کرد و با صدای گرفته از گریه گفت:

_دیگه به خاطرات بد فکر نکن. من اینجام که با هم
جبرانمون کنیم و انقدر لحظات خوب بسازیم که همه ی
اینا رو تو خودش حل کنه!

موهایم را نوازش کرد:

_عیب نداره! تو زندگی بالا پایین هست. مرگ هست، غم
هست! ولی خوشی و امید هم هست! این روزها هم می
گذره و از همه ی این احساسات بد فقط خاطرشون می
مونه!

بله! حق با او بود. می گذشت! اما با خودش خیلی چیزها رو
می برد!

نفسی— از عطر ملایم دخترانه اش گرفتم و او همزمان با صدای موبایلم عقب کشید.

شهاب بود!

صدایم را صاف کردم و جواب دادم:

_جانم؟

او هم انگار اوضاعی بهتر از من نداشت:

_کیا...چطوری؟

با کف دست پلک هایم را مالیدم:

_چی بگم...بد نیستم!

هانیه برخاست و از اتاق بیرون رفت.

_خاله مهلقا اومده. سراغ تو رومی گیره. پاشو بیا!

خاله مهلقا، خاله ی چاوش بود که در شیراز زندگی می کرد.

انگشت شمار دیده بودمش اما در همان برخورد ها هم

هیچ تفاوتی در رفتارش میان خودم و خواهر برادرهایم حس

نکردم! مرا دوست داشت!

_همین الان؟

کمی تند شد:

_اره همین الان! از چی فرار می کنی؟ خیر سرت صاحب
مجلسی باید بیای اینجا جلو چشم مردم باشی!

_من صاحب مجلس نیستم!

_پسرش هم نیستی؟

سکوت کردم که گفت:

_دیگه واسه تشییع جنازه که باید باشی! ها؟ یا نکنه اینم
نمی خوای بیای؟

_ساعت چند پیام؟

_یک ساعت دیگه.

موهایم را عقب راندم:

_خیلی خب... می رسونم خودم رو!

بی خدا حافظی قطع کرد و من نفسم را که از آهی سوزناک
سنگین بود بیرون دمیدم.

هانیه با یک لیوان از مایعی ناآشنا برگشت و گفت:

_بیا این رو بخور واست خوبه.

لبخند بی رمقی زدم:

_دوباره چه معجون عجیب غریبی درست کردی؟

بادی به غبغب انداخت و خیلی جدی گفت:

_معجون جادویی هانیه!

خنده ام بزرگ تر شد:

_هوم... اسم قشنگی ام داره. بذار ببینم واقعا جادویی؟

_اصلا از من دروغ شنیدی تا حالا؟

#پارت_256

حینی که لیوان را سمت دهانم می بردم گفتم:

_نه واقعا!

_تصمیم گرفتی واسه خاکسپاری بری؟

با مکثی کوتاه پاسخ دادم:

_از اولم قرار بود برم. فقط نمی خواستم پا توی عمارت

بذارم وگرنه بیخیال مراسم بابام که نمی شدم!

سر تکان داد:

_خوبه پس.

و شانه ام را فشار داد:

_تو پسریشی! شاید حتی عزیزترین بچه اش! فقط این مهمه
و بقیه اش به کسی مربوط نیست!

**

خبری از جیغ و فغان نبود! صبورا خانم و ماهرخ آرام آرام
اشک می ریختند و عمه ماه چهره هر از چند گاهی به سینه
اش می کوبید و می گریست!

شهاب اما سخت جلوی خودش را گرفته بود و شاهرخ هم
اصلا بنظر نمی آمد نیازی به تلاش داشته باشد چون که نه
بغضی بود و نه اشکی!

ما بقی هم... ساکت، سرد، شاید واقعا غمگین و شاید هم
متظاهر!

بیل پر از خاک شد و روی کفن سفید ریخت و انگار کسی از
پشت با میله ی فلزی پشت زانوهایم کوبید!

واقعا دیگر نیست؟ دیگر نه می بینمش... نه صدایش را می
شنوم؟ دیگر قرار نیست تماس بگیرد و بخواهد در جمع
خانواده اش باشم؟ در مهمانی ها و سفرهایشان شرکت

کنم؟ قرار نیست پیرسد پول نیاز دارم یا نه؟ قرار نیست نگرانم باشد؟

قفسه ی سینه ام خالی شد!

ماهرخ سر آخر عنان از کف داد و با ناله روی زمین نشست که مانلی و مرسده زود به سمتش رفتند.

رگ هایم می خواست از شدت فشار منفجر شود! دلم می خواست بروم و کالبد بی جانش را از ته آن قبر عمیق و ترسناک بیرون بیاورم!

"رفتی پیش عقیق. اگر الان پیشش باشی، حتما خوشحالی! دوستش داشتی. با همه ی مشکلات و دردهاش... چقدر دوستش داشتی!"

کسی- شانه ام را فشار داد. گردن خشک و منقبضم را به زحمت حرکت دادم و شهاب را دیدم. کنترل بغضش را از دست داده بود و با وجود حال خراب خودش، از من غافل نشد!

_کیارش...خوبی؟

مطمئن نبودم!

زیر گوشم زمزمه کرد:

_ گریه کن. بهتر میشی!

خفه جواب دادم:

_ نمی تونم!

_ اینجوری حالت بد میشه.

بدتر از این؟!

قبر پر شده بود.

زن ها خودشان را روی خاک رساندند و صدای گریه ها بالا گرفت و جو سنگین تر شد. حالا حتی مرسده و مانلی هم داشتند اشک می ریختند!

_ شهاب... من... برم تو ماشین بشینم. دیگه نمی تونم سرپا وایستم.

زیر پلک هایش را پاک کرد:

_ آره برو. برو داداش. ما هم میایم دیگه کم کم. نشینی پشت فرمون ها! وایسا تا من پیام برونم.

فقط سر تکان دادم و پا کشان از آن محیط غیرقابل تحمل دور شدم.

#پارت_257

_خیلی وقت میشد ندیده بودمت! حال و اوضاع
چطوره؟

چقدر این عمارت بدون چاوش خالی بنظر می رسیدا! حتی با
وجود این همه جمعیت!
_خدا رو شکر! بد نیست.

_خیلی بی معرفتی ها! نمیگی یه خاله ی پیری دارم برم یه
سرش بزنم؟

_شرمنده ام حق با شماست! دیگه گاهی کار و مشغله پای
آدم رو بند می کنه!
دست روی کتفم گذاشت:

_همیشه بهت گفته بودم می تونی روی من حساب کنی.
الان دیگه بیشتر! مبادا خیال کنی تنهایی!

خدایا...سرم و کاسه ی چشمانم...می خواستند متلاشی
شوند!

_ ممنونم خاله جان... خدا سایه اتون رو بالا سر ما حفظ کنه!

شهاب داشت به سمت ما می آمد و هرچه نزدیک تر میشد، بوی سیگار هم غلظت می گرفت!

_ بریم نهار. بفرمایید خاله جان.

ناهار؟ دهانم طعم زهرمار می داد و به هر نوع خوردنی که فکر می کردم حالم بد می شد!

خاله مهلقا گفت:

_ بیا بریم کیارش جان.

_ شما بفرمایید من چند لحظه دیگه میام.

او قدم زنان با عصایش دور شد و شهاب بالای سرم ایستاد:

_ اوکی ای؟

یک چیزی در مغزم منفجر شد! یک چیزی در چشمانم، گلویم، قلبم!

اشک با فشار از میان مژه های بهم چسبیده ام بیرون زد:

_ نه!

کنارم روی نیمکت نشست و دست دور شانه ام انداخت:

_منم همینطور!

نالہ ای کردم و سرم را رو به آسمان عقب دادم. دیگر یک دنیا هم حریف این اشک های شورشی نبودند!

شهاب: طبیعیه. درست میشه! خوب میشیم! همینه دیگه! دنیا همینه! همینقدر بیخود و بی وفا! بیا مثل شاهرخ باشیم. نگاهش کن... اصلا به خودش فشار نمیاره!

دنبال اشاره اش را گرفتم و رسیدم به شاهرخ که داشت با شهرام صحبت می کرد.

با دستمال صورتم را خشک کردم:

_آدم که از دل بقیه خبر نداره!

_از چاوش کینه کرده بود. بعد جریاناتی که عید پیش اومد و در اومدن گند بعضی- کارهاش تو هتل رابطه اشون از چیزی که بود سیاه تر شد. چاوش از یه سری کارها کنار گذاشتش و سپرد دست شهرام. تو روی هم در اومدن و خلاصه خیلی حرمت ها شکست! باهات هم شرط می بندم الان بیشتر از اینکه ناراحت مرگ پدرش باشه، داره فکر می کنه تو وصیت نامه اش چه خبره!

و برخاست و گفت:

_ بگذریم. بیا بریم یه چیزی بخوریم. ضعف نکردی تو از دیروز تا حالا چی خوردی؟

هانیه از همان دیروزی که شهاب می گفت مثل پروانه دورم چرخیده و با زور و دعوا هم که شده، غذا را در حلقم چپانده بود!

فقط فکر کردن به او می توانست مقداری از این همه فشار را از روی سینه ام بردارد!

#پارت_258

_ الان هیچی از گلوم پایین نمیره. مخصوصا تو این جمع!
_ پاشو میریم اتاق من می خوریم. رنگ و روت می ترسونه آدم رو! زوری ام شده دو لقمه بخور.

نگاهم را در صورتش چرخاندم. چقدر چشمانش شبیه چاوش بود! چرا تا الان زیاد متوجه نبودم؟

_ شهاب؟

_ هوم؟

_خیلی مواظب خودت باش. بیشتر از قبل!
 آمدم بگویم سیگار و مشروبت را هم کمتر کن! اما مطمئن
 نبودم مسخره اش نشوم! کاش درک کند!
 ضربه ای روی بازویم کوبید:

_بادمجون بم آفت نداره! نگران نباش. من حالا حالاها
 هستم!

**

بوی غذا خانه را برداشته بود!
 با خستگی ای که اصلا جسمی نبود شروع به باز کردن دکمه
 های پیراهن مشکی کردم:

_باز تو وایستادی پای گاز؟

_باید شام درست می کردم دیگه. حالت بهتره؟

قبل از آنکه چیزی بگویم خودش جواب داد:

_البته...عادیه که زیاد خوب نباشی! انشالله که روحشون
 در آرامش باشه.

و با دستپاچی و دزدیدن چشمانش از بالاتنه ی برهنه ام،
 پیراهن را از دستم گرفت و گفت:

_بندازم ماشین لباس هات رو؟

اگر همانطور که می دانست حالم انقدر بد نبود، به این حرکات و هول شدنش می خندیدم و...

_اره ممنونم. من میرم دوش بگیرم.

_باشه. اومدی شام رو می کشم!

خواستم بگویم اشتهای ندارم...چشمانش نگذاشت! نمی توانستم دست رد به این همه زحمتی که بخاطرم می کشید و وقتی که برایم می گذاشت، بزنم!

خیلی در حمام نماندم چرا که سرگیجه داشتم و حالم چندان خوش نبود.

لباس هایم را پوشیدم. حوصله ی سشوار کشیدن هم نداشتم، پس با همان موهای نمدار به اشیپزخانه رفتم. میز را چیده بود.

با لبخندش از آمدنم استقبال کرد:

_بیا بشین مرغ ترش درست کردم.

_ممنون عزیزم. فقط برنج نمی تونم بخورم. مرغ بذاری کافیه.

_آخه...سیر میشی؟

_زیاد گرسنه ام نیست.

دیگر اصرار نکرد:

_باشه.

یکی از دلگیرترین شب های عمرم بود! اولین شبی که چاوش
در خانه ی جدیدش می گذرانند!

گوشت مرغ را با چنگال به بازی گرفتم و زیر چشمی هانیه را
نگاه کردم. کاش امشب نرود!

حوصله ی مقدمه چینی و پیچاندن مطلب را نداشتم!

پس بی تعارف گفتم:

_امشب بمون!

چشمانش با تاخیر بالا آمد. لقمه گوشه ی لپش مانده بود.

دلم نمی خواست بیشتر توضیح بدهم. نمی خواستم
مستقیماً بگویم چقدر به حضورش در این شبی که می دانم
طولانی خواهد بود، احتیاج دارم!

_بمونم؟!

_می خوام فقط باشی همین.

کمی اندیشناک به میز خیره ماند.
 تردید از سر و رویش می بارید! اگر به خانه ام رفت و آمد
 داشت از سر علاقه بود وگرنه می دانستم حتی همان هم
 هنوز برایش راحت نیست!
 منتظر بودم مخالفت کند اما او سر تکان داد و گفت:
 _باشه.

#پارت_259

_سختته؟
 با قاشق برنج کم حجم اش را شخم می زد:
 _نه! نمی دونم! خب یه کم...می دونی...
 داشت دنبال واژه های مناسب برای رساندن منظورش می
 گشت!
 _این اولین باری نیست که قراره شب باهات تنها بمونم.
 من کاملاً بهت اعتماد دارم. پس اگر هم مردد میشم، بدون
 که سوای این موضوعه! در جریانی من با چه اعتقادات و

تو چه محیطی بزرگ شدم. واسه همین شاید یه کم...برام
راحت نباشه...ولی از این مطمئنم که برای آرامش تو
هرکاری می کنم. اگر موندنم به این آرامش کمک می کنه،
پس می مونم.

آنقدر عمیق و طولانی نگاهش کردم که لبخند معذبی زد و
زمزمه کرد:

_چیه؟

دستش را از زیر میز گرفتم. انگشتان کوچک و باریکش میان
مستم گم میشد.

_تو زندگییم رابطه های زیادی نداشتم. یعنی فقط یه رابطه
داشتم که خودت هم می دونی. با خودم قرار گذاشته بودم
تو هر رابطه ای هر دختری که از مرزبندی من تو ذهنم رد
شد، هروقت حس کردم دارم تسلطم رو به احساساتم از
دست میدم، تمومش کنم. دید خوبی نسبت به عشق
نداشتم. هنوز هم ندارم! واسه من عشق یعنی خطر،
لرزیدن قلبم یعنی خطر، وابستگی ای که از کنترلم خارج
بشه یعنی خطر!

چشمانم را از اتصال دست ها از روی میز شیشه ای گرفتم
و بالا کشیدم تا چشمان منتظرش!

و ادامه دادم:

_ و همه ی این ها یعنی... توام خطری!

**

سر اینکه چه کسی_ روی کاناپه بخوابد و چه کسی_ روی تخت انقدر بحث و تعارف کردیم که سرآخر کیارش عصبانی شد و گفت:

_ اصلا دو تا رختخواب می اندازیم وسط هال همونجا می خوابیم این مسخره بازی رو تمومش می کنیم!

و اینطور شد که دو دست رختخواب را با نیم متر فاصله همانطور که او گفته بود، وسط سالن پهن کردیم و بعد از آنکه کیارش یک قرص آرام بخش را با جرعه ای آب بلعید، هر دو طاقباز دراز کشیدیم.

ثانیه هایی سکوت بود تا که او با صدای خشدارش نجوا کرد:

_ ممنون که موندی. معرفت و اعتمادت برام یه دنیا ارزش داره!

سر چرخاندم و نگاهش کردم.

عجیب بود که هنوز ضربان قلبم پایین نیامده؟

کم اتفاقی نیفتاده است! گفته بود عشق یعنی خطر و من هم یعنی خطر! اعتراف چیزی جز این بود؟

اما این اعتراف یک روی ناخوشایندی هم داشت! اگر تصمیم می گرفت طبق قول و قراری که با خودش گذاشته بود پیش برود و تمامش کند چه؟ اگر ذهنیتش درباره عشق عوض نمیشد؟

_این کمترین کاری بود که می توانستم برات بکنم.

_تنها موندن تو این شرایط جالب نبود!

_می فهمم!

وقتی با این چشمان خمار و غمگین که برای یک مرد زیادی زیبا بود نگاهم می کرد، چطور می توانستم جلوی هجوم این حجم از اشتیاق و علاقه را به رگ و پی ام بگیرم؟ چطور میشد که دوستش نداشته باشم؟

دستش را میان تشک ها، منتظر دست من قرار داد و من بی تعلل، پنجه ام را میان انگشتانش قفل کردم. به عنوان دلگرمی، همراهی و همدلی.

_شده که بخوای با بغض خفه بشی، اما نتونی گریه کنی؟

به نیمرخش خیره شدم:

_ او هوم... وقت هاپی که کارم از گریه می گذره!

#پارت_260

بازدمش را به آهستگی بیرون داد:

_ پس کارم از گریه گذشته!

دستش را فشار دادم. چه خوب که کنارش ماندم!

من و عشقم، به تنهایی برای او یک لشکر بودیم! برایش می جنگیدیم. بخاطر یک لبخندش خودمان را به آب و آتش می زدیم. خانواده اش می شدیم. دوستش می شدیم. تکیه گاهش می شدیم. تا زمانی که خودش هم می خواست و این جریان یک طرفه نبود، همه جوره هوایش را داشتیم و رهایش نمی کردیم.

تا بیایم جسارتم را جمع کنم و این ها را بلند بگویم... دیر شد! ظاهرا قرص کارش را کرده و او را به دنیای خواب برده بود!

بالاتنه ام را بلند کردم و نشستم.

تنهایی و مظلومیتی که حتی در خواب هم میشد از خطوط
صورتش خواند، می خواست قلبم را بشکافد!
دستم را روی ته ریش صورتش گذاشتم.
_خیلی دوستت دارم!

و خم شدم و بوسه ام را روی پیشانی بلندش مهر کردم.
با وجود قرصی که خورد، خوابش مقطع و تکه تکه بود و تا
صبح بارها بیدار شد و دوباره به خوابی نه چندان عمیق فرو
رفت. چیزی نمی گفت اما از ظواهرش پیدا بود که کابوس
های بدی می بیند!

من هم از دل نگرانی وضعیت بهتری نداشتم و صبح نسبتا
زود، با فاصله ای کوتاه از هم و بعد از خوابی بی کیفیت،
بیدار شدیم.

صورتش را با کف دست ها مالید و گفت:

_ببخشید نداشتم توام درست بخوابی!

_این چه حرفیه؟ من که باز خوابیدم ولی تو اذیت شدی!

مشغول جمع کردن رختخوابش شد:

_عادت دارم! بعضی- شب ها اینجوری میشم! مخصوصا الان هم که دیگه....

جمله اش را نیمه کاره رها کرد و من گفتم:

_تا دست و صورتت رو آب بزنی صبحونه آماده می کنم.
سر تکان داد و تشکر کرد.

سعی کردم میز مفصلی بچینم. چرا که دیشب هم شام درستی نخورده بود.

با صورت آب زده بازگشت و سر میز نشست.

سرحال نبود اما سعی داشت این را نشان ندهد!
پرسید:

_کی باید بری مزون؟

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم:

_تا یک ساعت دیگه.

_خواستم برم عمارت سر راه میرسونمت.

_دستت درد نکنه.

حسم در آن لحظه عجیب بود! شبیه تازه عروسی که برای دامادش صبحانه آماده کرده! جو گیر شده ام!

بعد از صرف صبحانه، اجازه نداد ظرف ها را بشویم:
_دیرت میشه.

و دوباره رخت سیاهی را که به هر علتی جز عزا شدیداً بر
تنش برازنده بود، پوشید و گفت:
_بریم.

در طول مسیر مسکوت و متفکر بود. من هم هرچه دنبال
حرف می گشتم چیزی پیدا نمی کردم!
مقابل مزون که توقف کرد به سمتم چرخید و باز هم از
همان نگاه های خانمان برافکن تحویلیم داد!
نگاه هایش تغییر کرده. عمیق تر شده، پر از حرف!
دستانش را دو طرف صورتم گذاشت و با بوسه ی گرمی که
روی پیشانی ام نشاند، غافلگیرم کرد.
انگار که زیر دلم خالی شد! نفسم را حبس کردم و قلبم یک
ضربان جا انداخت!

عقب نکشید. لب هایش را از پیشانی سمت شقیقه و
کبودی هایی کشید که دیگر از این پررنگ تر نمی شدند!

نقطه به نقطه اش را بوسید و زیر گوشم نفس گیرانه نجوا کرد:

_مرسی که هستی!

#پارت_261

_ایده ات در مورد تغییر یقه اش چیه؟

...._

بشکنی مقابل چشمم زده شد:

_هانیه؟

از جا پریدم و به خانم نادری نگاه کردم:

_جانم؟

_کجایی امروز؟ حواست نیست ها!

لب روی هم فشردم. چطور باید حواسم جمع می بود آخر؟

اصلا من اینجا چه می کنم؟ من باید الان خانه باشم! کنج

اتاقم و به دور از هیاهو خلوت کنم و تا خود فردا به بوسه

هایش بیاندیشم!

_ببخشید!

و نگاهم را به لباس عروس که تن مانکن بود دادم.
 خدا بگویم چکارش نکند این کیارش را! پاک هوش و حواسم
 را در این روز شلوغ کاری برده بود!
 بی تابانه تا ساعت سه و به هر روشی که توانستم زمان را
 پشت سر گذاشتم. هرگز مثل امروز دلم نمی خواسته هرچه
 زودتر از زیر کار در بروم!
 و درست وقتی فکر کردم آزادم، خانم نادری به کارگاه آمد و
 من و دو نفر دیگر از دخترها را صدا زد:
 _بیاید این دختر دکتر رضایی دوباره بامبول درآورده لباسشم
 باید تا پس فردا آماده باشه. بیاید کارش رو راست و ریس
 کنید. اضافه کاری می زنم براتون!
 وا رفتم! دقیقا همین امروز دختر فلان الدوله باید ما را
 گرفتار وسواسش می کرد؟!
 بچه ها غر می زدند و حرف دل مرا بلند تر می گفتند:
 _دختره ی لوس دهن ما رو سرویس کرد! آه! کاش زودتر
 عروسی اش بیاد بره حداقل ما یه نفس راحت بکشیم!
 بیچاره کسی که شوهر اینه!
 تا نزدیکی های ساعت شش دستانم بند بود.

خسته بودم مخصوصا که شب گذشته هم خواب خوبی
نداشتم و... دلم هم که تنگ بود!

موبایلم را که از صبح فرصت نکردم حتی نگاه بیندازم، چک
کردم. دو تماس از دست رفته از باران داشتم.

علامت برقراری تماس را لمس کردم.

_ هانیه جونم. کجایی پس؟

_ ببخشید عزیزم کارم طول کشید. خوبی؟

_ میخواستم پیام بپوشتم.

_ من دارم میرم خونه الان بیا.

_ باشه پس تا هفت اونجام.

_ می بینمت. فعلا!

_ فعلا.

**

_ بردیا امروز رفت ولی من اصلا نه روم میشه و نه دلم می
کشه پا تو مجالس ختم و اینا بذارم!

از بستنی ای که باران آورده بود دو کاسه پر کردم و به هال
بازگشتم.

_ عیب نداره یه تماسم بگیری بهش تسلیت بگی کافیه.
 _ انقدر واسش گریه کردم! خیلی سخته. کسای مثل من و
 تو درکش می کنیم!
 متفکر سر تکان دادم:

_ آره... ولی اینم جز لاینفک زندگیه و همه امون باهاش
 مواجه میشیم! فقط باید یاد بگیریم چجوری کنار بیایم و
 ادامه بدیم!

و با آبرو اشاره به ظرف بستنی کردم:
 _ بخور آب نشه!

آهی کشید و کاسه را برداشت:

_ خدا بهش صبر بده! حداقل خوبه دختر قوی ای مثل تو
 کنارش هست!

#پارت_262

چه حس قشنگی از این جمله اش گرفتم! این که کسی- باور
 داشت حضور من برای کیارش خوب است، جذاب بود!

با کمک هم یک شام حاضری مهیا کردیم و خوردیم.
 ساعت از ده گذشته بود که بردیا دنبالش آمد و رفت و
 فرصت کردم خبری از کیارش بگیرم اما پیش از آنکه اقدام
 کنم، خودش تماس گرفت!
 _سلام.

صدایش خسته بود:

_سلام عزیزم. چطوری؟

_من که خوبم خدا روشکر. تو خوبی؟

_منم بد نیستم. شام خوردی؟

_اره باران پیشم بود با هم خوردیم. خودت چی؟

_منم عمارت بودم خوردم.

از لحن ناراضی اش خنده ام گرفت:

_بد گذشته؟

_دیگه عادت دارم!

پس سال هایی که کنارشان زندگی کرده، چه کشیده؟!
 تصورش سخت است زیر سایه ی آدم هایی بزرگ شوی که
 نمی خواهند!

_دلم می خواست الان اینجا بودی!
 لبم را زیر فشار دندان گرفتم. نمی توانستم بگویم اتفاقا من
 هم دلم می خواست آنجا باشم!
 آه چطور باید با این اوضاع پیش رفت؟
 _خب دلم پیشته!
 و خنده ای هم ضمیمه ی جمله ی طنز اما صادقانه ام
 کردم!
 صدایش خسته و خشدار بود و همین حال مرا بیشتر بهم
 می ریخت!
 _دلت؟ دل تنها که به دردم نمی خوره! من همه ات رو می
 خوام! آدم قانعی هم نیستم!
 وای! چرا با من اینکار را می کرد؟
 زبانم بند آمده بود و او هم انتظار جواب نداشت!
 _خوشم میاد وقت هایی که اینجا پی. وقت هایی که آشپزی
 می کنی. باهام غذا می خوری. وقت هایی که انگار خانم این
 خونه ای!

باید حرفم را بزنم. نکند زشت باشد؟ نمی دانم! هر چه که هست، باید بگویم!

_من هم خوشم میاد. اصلا لازم به مطرح کردن نیست. خودت می دونی چقدر دوست دارم تو هر لحظه و شرایطی کنارت باشم...اما...

ف را گفتم و او تا فرحزاد رفت!

_اما نه با عنوان دوست دختر! هوم؟

ضربه ای به پیشانی ام کوبیدم. نسنجیده عمل کردم! چه وقت این صحبت ها بود آخر! او تازه از مراسم عزای پدرش بازگشته!

_به نظرم الان موقعیت خوبی نیست درباره اش حرف بزنیم. بذاریم یه وقت مناسب تر که تو هم حالت بهتر باشه. الان از صداتم مشخصه بی حال و خسته ای!

تغییری در لحنش حس نکردم و او با همان آرامش گفت:

_خیلی خب عزیزم. حق با توئه. بعدا صحبت می کنیم.

وقتی این رابطه را شروع کردم، هرچند که خودم را دست تقدیر سپردم و خواستم امتحانش کنم اما این را هم می دانستم که بالاخره روزی به این نقطه می رسیم. شاید از

بیرون اینطور بنظر برسد که زود است و دارم عجله می کنم
اما...داخل رابطه مبحث زمان کمی متفاوت بود.

#پارت_263

حس می کردم هر چه جلوتر می رویم، مسائلی که ابتدا سرش
تردید داشتیم پررنگ تر می شود.

باید اجازه می دادم ابتدا از بحران مرگ پدرش بگذرد و کمی
روی پا شود. بعد فرصت زیاد بود!

**

_دلت چی میگه؟

کیو را بدست گرفتم:

_میگه از دستش ندم!

_خب پس دردت چیه؟

_اصلا مطمئن نیستم آمادگی دائمی کردن رابطه رو داشته
باشم!

و با ضربه زدن به کیوبال، بازی را آغاز کردم.

_ چرا انقدر از دائمی بودنش می ترسی؟

_ همه می ترسن!

با نگاهش موقعیت توپ ها را بررسی کرد.

_ آره اما یه ترس طبیعی که اقتضاشه! مال تو دیگه غیرعادیه! حتی غزل رو هم بخاطر اون ذهنیتی که از ازدواج داری از دست دادی!

تیز نگاهش کردم:

_ من غزل رو از دست ندادم! خودم بیخیالش شدم که بره!

گوشه ی لبش بالا رفت. نامحسوس، اما من فهمیدم!

_ آیا منظورت اینه رابطه ات با هانیه که سه چهار ماه بیشتر عمر نداره، از رابطه ی دو ساله ات با غزل عمیق تره؟

خیره در صورتش پلک زدم. رابطه ی من با غزل رابطه ی عمیقی بود. رابطه ای که دوستش داشتم. تا حدود زیادی انتظاراتم را برآورده می کرد. درک متقابلمان، کیفیت را هم بالا برده بود! منکر هیچکدام از امتیازاتش نبودم و نیستم اما... قطعاً چیزی در مورد هانیه متفاوت بود! چیزی که ربطی به عمر و عمق رابطه نداشت! چیزی که مربوط عمق

احساسم بود! بله! احساس من به هانیه خیلی عمیق تر است!

شهاب سکوت و درگیری ذهنی مرا که متوجه شد، مسیر صحبت را به یک موضوع دوست نداشتنی تغییر داد:

_یادت که هست فردا قراره وصیت نامه خونده بشه؟

صورتتم در هم رفت و او خندید:

_استرس داری؟

_می ترسم کار خودش رو کرده باشه!

_به فرض که کرده باشه! حقته! نوش جونت!

ضربه ی خشنی به توپ زدم:

_بگی زهرمارم رواتره!

_چاوش باهوش بود. مطمئنم وصیت اش هرچی که باشه،

یه کاری کرده نه سیخ بسوزه نه کباب!

_من خودش رو می خواستم! ارث و میراثش به کارم نمیاد!

_دلت براش تنگ شده؟

خیلی بیشتر از چهل روز! انگار چهل سال میشد که نبود!

ادامه داد:

_هیچوقت یادمون نمیره! اما کم کم عادت می کنیم.

و بغض اش را مثل من بلعید و لودگی کرد:

_ولی خدایی اش حیف چاوش و عمو هوشنگ بود! واقعا که گلچین روزگار خوش سلیقه است! این دو تا بمیرن بعد عمه ماه چهره هنوز زنده باشه! آخه این درسته؟ انصافه؟

لبخندی به رویش زدم. فقدان چاوش، شهاب را خیلی بیشتر از من هم عذاب می داد! اما او بخاطر من هم که شده، خم به آبرو نمی آورد و روحیه اش را تسلیم قوانین تلخ این دنیا نمی کرد. پس من هم باید دل به دلش می دادم تا در کنار هم از این دوره ی تلخ عبور کنیم!

#پارت_264

به افرادی که دایره وار گرد هم آمده بودند، نگاه کردم.

اصلا حس خوبی نداشتم!

سلطانی که از دفعات قبل لاغرتر بنظر می آمد، پاکتی را از کیف چرمش که شاید بیشتر از ده سال میشد جز آن چیزی

در دستش ندیده بودم، بیرون کشید و با همان اعتماد بنفس مخصوص خودش گفت:

_وصیت نامه مرحوم چاوش کامیاب که مهر و موم هستش و محضری تنظیم شده و طبق رسوم و درخواست خودشون داره بعد از چهل روز باز میشه! یه نکته ی قابل ذکر هم این هستش که جناب چاوش خان در زمان حیاتشون یک بخشی از اموال رو وقف خیریه کردن. اگر یک سری از اموال داخل وصیت نامه قید نشده علتش اینه.

شهاب زیر گوشم زمزمه کرد:

_مثلا بازش کنه بگه کل اموالش رو به تو بخشیده! بعد تو همه رو از دم و دستگاهش بیرون کنی! واوو!

هرچند که می دانستم همچین چیزی به لحاظ قانونی امکان ندارد، اما کرم ریختن شهاب روی اعصابم بود!

خفه وار پچ پچ کردم:

_شهاب اگر خفه نشی همینجا می زنم تو فک مک ات! پاکت باز شد. سلطانی کاغذ را مقابل چشمانش گرفت و خطاب به صبورا خانم و عمه ماه چهره گفت:

_با اجازه ی شما!

آنها سری تکان دادند سلطانی با صدای رسا شروع کرد:
 _بسم الله الرحمن الرحيم. اینجانب چاوش کامیاب، فرزند
 کمال و به کد ملی... صادره از تهران و ساکن تهران به
 نشانی... و در تاریخ... در کمال صحت و سلامت و اختیار
 وصیت خویش را به این شرح تنظیم کردم.
 و دوباره ادامه داد:

_اینجانب دو سوم اموال و دارائی هایم را که شامل موارد
 نامبرده در ذیل است طبق قانون میان همسر-م، صبورا
 کامیاب به مشخصات... و فرزندان که از او دارم، شاهرخ
 کامیاب، ماهرخ کامیاب و شهاب کامیاب، تقسیم می کنم.
 و شروع به خواندن دارایی ها کرد و من به فکر فرو رفتم که
 یعنی در مورد ثلث اموالش چه تصمیمی گرفته؟
 دستانم را به سینه زده و مشغول جویدن لبم شدم.
 شمردن اموال که تمام شد سلطانی نفسی گرفت:
 _ماشالله! امیدوارم مال ورثه هم مثل مال مرحوم با برکت
 و روز افزون باشه.
 شاهرخ با جدیت پرسید:

_ بیست و پنج درصد سهام شرکت که متعلق به دخترعموها هستندش. پنجاه درصدش هم طبق وصیت قراره بین ما تقسیم بشه. بیست و پنج درصد مابقی چی؟

سلطانی لبخند معنادار و طعنه آلودی به رویش زد:

_ الان عرض می کنم خدمتون. ادامه ی وصیت نامه شامل ثلث اموال هست به این شرح:

و دوباره شروع به شمردن کرد! چشمانم را در کاسه چرخاندم. جمعیت سراپا گوش بود.

_ موارد ذکر شده را به مساوات میان فرزندانم شهاب کامیاب و کیارش کامیاب و نوه های پسری و دختری تقسیم می کنم. اختیار اموال نوه ها تا رسیدن به سن قانونی بر عهده ی قیم آنهاست.

تک سرفه ای کرد و نگاهش را با همان سرعتی که متوجهم کرد، گرفت!

_ و اما بیست و پنج درصد مابقی از سهام شرکت، طبق تصمیم اینجانب به فرزند آخرم، کیارش کامیاب بخشیده می شود.

همه ی سرها به طرفم چرخید و من خودم را به پشتی مبل فشار دادم.

_و در سخن آخر به فرزندانم، انسانیت و درستکاری و حفظ و ارتقای روابط خانوادگی را توصیه می کنم.

این وصیت در دفتر اسناد رسمی به شماره... و آدرس... ثبت شده است.

و کاغذ را به سمت ما چرخاند:

_این هم امضای مرحوم.

سکوت حکم فرما شد و شهاب با تفریح و لذت زمزمه کرد:

_عجب حرکتی زد!

#پارت_265

جو بعد از رفتن سلطانی حتی سنگین تر هم شد!

باید یک طوری فلنگ را می بستم!

ثانیه ها انگار حکم شمارش معکوس بمبی را داشتند که

ناگهان با این جمله ی مرسده خطاب به من منفجر شد:

_سلام رئیس!

شاهرخ مثل اسفند روی آتش بود:

_زحمتش رو من و شهاب و شهرام بکشیم، حضرت والا
نتیجه رو یه لقمه ی چرب و چیلی بیچه بذاره تو دهن
سوگلی اش!

شهاب معترض و اخم آلود جواب داد:

_چی چی؟ تو چه زحمتی کشیدی تو شرکت؟ یا حتی من و
شهرام چه کار شاقی کردیم؟ تا بوده فشار همه مسئولیت ها
و بدو بدو هاش روی دوش خود بابا بوده! بعد هم مگه کم
رسیده بهت؟ از همون هتلی که اگر بابا جلوت رو نگرفته
بود داشتی تبدیلیش می کردی به فا*حشه خونه بار صد
سال بعدت رو هم بستی!

شاهرخ سمت او خیز برداشت:

_تو یکی خفه شو که بدجور ازت شکارم شهاب به جان بچه
ام می گیرمت زیر مشت و لگد!

صبورا خانم هشدار دهنده صدایش زد:

_شاهرخ!

شهاب با خونسردی گفت:

_اولا خیلی بیجا می کنی! دوما جون کسی- رو قسم بخور
برات مهم باشه! بچه ات؟ حاضر شدی حضانتش رو عین
آب خوردن بدی به اون ثمین بدبخت که راحت تر به
کثافت کاری هات برسی!

شاهرخ آمد حمله کند که آراد و شهرام جلویش را گرفتند و
صبورا خانم داد زد:

_یا تمومش می کنید یا می اندازمتون بیرون از این خونه! با
هر دوتونم!

با کلافگی پیشانی ام را مالیدم. دقیقا عین این وضعیت را
پیش بینی کرده بودم که دلهره داشتم!

عمه ماه چهره که مثل پلنگ زخمی نگاهم می کرد، زیر لب
هم چیزی می گفت که احتمال دادم بد و بیراه باشد!

لبخند کجی تحویلش دادم که خون به صورتش حمله برد!
حتما دوست داشت خرخره ام را بجود!

شاهرخ فریاد زد:

_بیا! تماشااش کن! داره به ریش ما می خنده! این موزمار
عوضی رو هیچکس جز من نمی شناسه!

و آراد را پس زد و گردن سمتم کشید:

_تو با قصد و نیت داری گ*ه میزنی به زندگی ما! این
داداش خر من نمی دونه چه فتنه ای هستی! از کجا معلوم
با اون مردک هومن دست به یکی نبودی ها؟ مانلی میگه با
خواهرش ریختی رو هم! چطوری باورم بشه دستت باهاش
تو یه کاسه نبوده؟ وگرنه تو رو با اون دختره چه کار؟

بسم الله! چه دری وری های که بهم نمی بافت!

عمه از جایش پرید:

_با خواهر اون بچه دزد ریختی رو هم؟

اشاره ی انگشت شهاب سمت مانلی بود:

_همه این آتیش ها از گور تو بلند میشه!

مانلی: به من چه این وسط؟

زنعمو با استرس گفت:

_بابا یه صلوات بفرستید تموم بشه!

#پارت_266

دیگر سکوت بس بود!

دستانم را به دسته ی مبل گرفتم و برخاستم.

_اولا اینکه من باکی می ریزم رو هم و باکی تو رابطه ام و با زندگی خصوصی ام چیکار می کنم به هیچکس جز خودم مربوط نمیشه! این از این! دوما همون اندازه ای که تو بچه ی چاوش بودی، منم بودم پس هرچی بهم بخشیده حقمه! از شیر مادر بهم حلال تره! مطمئن باش خیلی کمتر از تویی که حتی پول بسته سیگارت رو هم از بابا می گرفتی بهم رسیده! سوم...بر خلاف تو، اون روزی که من بخوام از بچه ها به هر هدفی استفاده کنم یا بهشون آسیب بزنم هرگز نیومده و نخواهد آمد! دیگه چه برسه که اون بچه از خانواده ام باشه! خانواده ای که من تا آخرین لحظه تلاش کردم عضوی ازش باشم، از محبتشون سهمی داشته باشم! تا آخرین لحظه تلاش کردم بهشون بفهمونم مهم نیست مادر من کی بوده و چی شده که من تو این خونه ام! مهم اینه اگر اونها فقط یه قدم برای من بردارن، من ده قدم برمیدارم! اگر اونها یه سر سوزن بهم محبت کنن، من صدها برابر پسشون میدم! آخه قلب من از جنس قلب ها شماها نبود و هنوزم نیست! خیلی تلاش کردم...ولی بالاخره یه روز ناامید شدم! دیدم تلاش کردن برای آدم هایی که خشم و ناراحتی اشون رو سر یه بچه ی از همه جایی خبر و بی گناه

و بی دفاع خالی می کنن، ظلمه! من نه گدای پول بودم نه گدای محبت! حتی زمانی که تو این خونه بودم هم کار کردم! از کار کردن تو سوپری گرفته، تا گارسونی تو رستوران و کافه!

و به صبورا خانم که سرش پایین بود اشاره کردم:

_از مادرتون پرسید خوب می دونه! من تا دنیای اطرافم رو شناختم، زحمت کشیدم! من از اون چیزی خوردم که خودم ساختم! چشمم نه به پول بابام بود، نه به ارثش! منتظرش نبودم اما الان که بهم رسیده، استفاده می کنم! چون حقمه! همون قدری که حق شماهاست!

سکوت بود، سکوت مطلق! و منی که هی داشتم سبک تر می شدم و بالاتر می رفتم و حس می کردم همه ی این جمعیتی که به کرات ازشان زخم خوردم، زیر پاهایم کوچک و کوچکتر می شوند!

_تا الان هم اگر هر از گاهی این فتنه رو میون خودتون می دیدید، بخاطر بابا بود! آخه اونم مثل من تلاش می کرد امیدش رو از دست نده! حالا که نیست، رشته ی به مو رسیده ای که من رو به شماها وصل می کرد پاره شده!

مطمئن باشید دیگه من رو نمی بینید مگر به جبر روزگار! تو
اون شرکت هم نماینده من شهابه! کاری باهاش ندارم!
نگاهم را یک دور میان همه شان چرخاندم:
_ خدانگهدارتون!

و پیش از آنکه خارج شوم، شهاب برافروخته را در آغوش
کشیدم، شانه اش را بوسیدم و زیر گوشش گفتم:
_ ممنونم!

#پارت_267

اپراتور هی سعی داشت قانعم کند که مشترک مورد نظر
پاسخگو نمی باشد اما من این حرف ها حالی ام نبود!
اضطراب و نگرانی پا از گلویم بر نمی داشت!
دیگر به یقین رسیده بودم که امروز در آن عمارت کوفتی
یک اتفاقی افتاده! امکان نداشت کیارش یک بار پا در آن
خراب شده بگذارد و ناراحت بازنگردد! دیگر وقتی صحبت
از ارث و میراث هم میشد، قطعاً آن جماعت دندان تیزی
کردند!

لبه ی قاب موبایل را با دندان کشیدم:

_چیکار کنم؟ دیگه زنگ نزنم؟ خودش هر وقت حالش خوب بشه خبرم می کنه حتما.

آهی کشیدم و کنارم روی تشک پرتش کردم.

خدا کند این جواب ندادن بابت بدحالی نبوده و فقط خواسته که تنها باشد.

برخاستم تا به آشپزخانه بروم و لیوانی چای برای خودم بریزم و میان راه، موبایل زنگ خورد.

مسیر رفته را با دو، بازگشتم. نام کیارش باعث شد از آسودگی خاطر آهی بکشم و جواب بدهم:

_کجایی پس تو؟

_در رو باز می کنی؟

چه صدایش زخمی بود!

_جلو دری؟

_آره.

با عجله سمت ایفون رفتم و دکمه ی را فشردم:

_بیا بالا.

از پنجره تماشایش کردم.

مثل همیشه صاف و استوار راه می رفت اما... این باعث
نمیشد بار غم را روی شانه هایش نبینم!

در را برایش باز کردم و چشمان منتظرم را به راه پله دوختم
تا که رسید.

_سلام.

آدمم تا از جلوی در کنار بکشم که ناگهان خودم را چسبیده
به سینه اش دیدم.

بزاقم را فرو دادم و دستانم را بعد از کمی تعلل، دور کمرش
انداختم.

_خوبی؟

_نمی دونم!

لحظاتی گذشت. سرم را عقب کشیدم تا تماشایش کنم.
دستانش کمی دور کمرم سفت تر شد.

چشمانش سرد و بی حس بود! اذیتش کرده بودند!

خشم آلود آرواره هایم را برهم فشردم. بی شرف ها! دیگر
بد ذاتی هم باید یک حد مرزی داشته ب....

رشته ی افکارم از هم گسیخت و نفسم حبس شد. پاهایم
از زمین جدا شده بود و بی اراده به سرشانه اش چنگ زدم تا
تعادل را حفظ کنم.

انگار که همه ی دنیا نیست شد و در آن لحظه جز من و
اویی وجود نداشت!

نمی گویم ذهن عاشق و بازیگوشم این را تصور نکرده و در
خیال غرق نشده بود اما... باز هم این بوسه ی بی مقدمه و
نفس گیر که می دانستم تا حدی هم برای فرار از ناراحتی
های روحی ست... شوک سنگینی بود.

همه ی اندام هایم از خوابی که درش فرو رفتند، به شکل
وحشتناکی برخاستند و من حس کردم هیچ کنترلی روی هیچ
قسمتی از خودم ندارم!

آرام حرکت کرد و من سرمای دیوار راهرو را پشت کمرم
احساس کردم.

#پارت_268

فشار دست ها که بیشتر شد، علیرغم میل باطنی ام پس کشیدم!

نفس های ملتهبمان در هم آمیخت.

از شدت شرم و هیجان نتوانستم در چشم هایش نگاه کنم.

پلک هایم را روی هم چفت کردم که زیر لب گفت:

_ببخشید!

و دستانش را کمی شل کرد و پاهای من به زمین رسید.

نفس عمیقی کشیدم و با صدایی لرزان گفتم:

_بیا بریم داخل.

با گامی که به عقب برداشت، آنقدری میانمان فاصله

انداخت که بتوانم راحت تر نفس بکشم.

چقدر سخت بود که مسلط و عادی رفتار کنم.

_بشین تا برات یه چیزی بیارم.

روی مبل نشست:

_هیچی نمی خورم.

با استرس کف دستانم را به شلوآرم کشیدم:

_چندبار باهات تماس گرفتم!

پلک هایش را را ماساژ داد:

_یکم بی حوصله بودم.

روبرویش نشستم و با احتیاط پرسیدم:

_اتفاق بدی که نیفتاده؟

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشم بست.

_نه! فقط زیادی ازم انرژی رفت!

_می خوای دمنوشی چیزی...

عاجزانه نالید:

_نه!

به خنده افتادم:

_باشه باشه! خب پس...اوممم...می خوای بریم قدم بزنیم؟

_حوصله بیرون و ندارم!

_پی اس الان به دردمون می خورد! اها...فیلم ببینیم؟

کمی فکر کرد:

_این بهتره!

_ فقط همونطور که می بینی امکانات کمه باید با گوشی ببینیم.

_ عیب نداره.

وقتی مجبور شدیم چسبیده به هم بنشینیم تا فیلمی را که تازه دانلود کرده بودم با صفحه ی کوچک موبایل ببینیم، تازه فهمیدم چه پیشنهاد مزخرفی دادم و همه ی تلاش هایم برای عادی سازی فضا به سخره گرفته شد!

انقدر با خودم درگیر بودم که نفهمیدم دارم ناخنم را می جوم!

وقتی کیارش مچ دستم را گرفت و کشید، به خودم آمدم.
با جدیت نگاهم می کرد:

_ معذبی؟

معذب؟ نه! فقط از اینکه موانعی بینمان وجود داشت و مجبور بودم خودم و او را محدود کنم، عصبی بودم!

_ نه!

_ معذرت می خوام! یه لحظه... انگار از کنترلم خارج شد!
سرم را به طرفین تکان دادم:

_ مسئله ای نیست! من از تو ناراحت نیستم!

_ پس چی؟

مردمک هایم در صورتش دو دو زد... و با مکث گفتم:

_ از اینکه این تفاوت ها بینمون هست!

دستم را گرفت و چیزی نگفت.

نفسی گرفتم:

_ نمی تونی تصور کنی چقدر دوستت دارم! من اهل قایم کردنش نیستم. موافق سیاستمداری و از موضع غرور در اومدنم نیستم! وقتی دوستت دارم این رو میگم! و تو عملم نشونش میدم. بخاطر همین دلم می خواد تو هر شرایطی کمکت کنم. دلم میخواد مایه ی آرامش همدیگه باشیم... ولی... اگه بخاطر همین تفاوت ها قضیه برعکس باشه چی؟ اگه اذیت بشیم؟ من نمی خوام از اینی که هستم فاصله بگیرم. نمی خوام بخاطر عشق از بعضی چیزهایی که برام ارزشمندن بگذرم.

#پارت_269

کاش بتوانم منظورم را برسانم!

_چون بنظرم عشق باید آدم رو همونجوری که هست بخواد. اصولم، اخلاقم، اعتقاداتم، همه ی چیزهایی که این هانیه رو تشکیل داده. بدون این ها انگار... نصفه ام! انگار دیگه من نیستم!

با سردرگمی و استیصال چشمانم را بالا کشیدم و به سقف نگاه کردم:

_وای... نمی دونم چجوری بگم!

سر تکان داد:

_می دونم. فهمیدم منظورت رو.

و متفکر به اتصال دستمانمان خیره شد:

_می دونی تعریف من از رابطه ی ایده آل چیه؟

گوش هایم منتظر شنیدن تعریفش، تیز شدند!

_رابطه ی ایده آل برای من یعنی دو تا آدمی که لزوما ایده آل نیستن، همدیگه رو دوست دارن، تفاوت های اون یکی رو پذیرفتن و به این تفاوت ها و اختلاف ها و نظر دیگری احترام میدارن.

دست دیگرش را هم روی دستم قرار داد:

_ فکر نکن تفاوت داشتن ایراد و مشکله! البته تا جایی که باعث آسیب نشه، کاملاً طبیعیه. هیچ دو تا آدمی نمی تونن ادعا کنن سر همه مسائل اتفاق نظر دارن. همه جوره شبیه ان! اگر اینجوری باشه یه جای کار داره می لنگه!
زمزمه کردم:

_ اگه تفاوت های ما به رابطه امون آسیب بزنه چی؟
بازدمش را فوت کرد:

_ واسه همین هم دنبال راه حل! نمی خوام و نمی تونم از دستت بدم! هیچوقت تو زندگیم از هیچ چیز انقدر مطمئن نبودم! اگر این راه حل ازدواجه، پس...
تعلل کرد:

_ انجامش می دیم!

مبهوت پلک زدم... و آهسته جواب دادم:

_ به ازدواج فقط به چشم یه راه برای حل مشکل نگاه می کنی؟ فکر نکنم ازدواج همچین چیزی باشه!

_ نه! فقط همین نیست! بنظرم ترسناکه! و وقتی اسمش روی سر یه زوج سایه می اندازه انگار همه چیز عوض میشه! سخت میشه! نمی دونم شاید هم این تصورم اشتباهه! ذهنیت درستی از ازدواج ندارم ولی اگر به این معنیه که حضور تو رو همیشگی می کنه، اگر به این معنیه که این همه احساس پاک و خالص رو واسه ابد دارم، اگر یعنی می تونم تکیه گاهت باشم، حمایت کنم، همونقدری که بهم عشق میدی بهت عشق بدم، می تونم از همه ی خوب و بد دنیا مثل امروز به تو پناه بیارم و آروم بشم و بالعکس، اگر می تونی بهم پناه بیاری و آروم بشی...

نگاهش لغزید روی لب هایم:

_ اگر یعنی می تونم بی واهمه، بی دغدغه و با خیال راحت هرچقدر خواستم ببوسمت!

انگشت اشاره اش را سمت چشمانم آورد که پلک بستم و او پلک لرزانم را لمس کرد:

_ و این چشم های لعنتی ات هر روز صبح اولین تصویری باشه که می بینم! اگر ازدواج یعنی همه ی این ها... پس می خوامش!

#پارت_270

نمی توانستم واکنشی- نشان بدهم جز آنکه پر از شگفتی نگاهش کنم.

کاملاً در برانگیختن احساساتم موفق عمل کرده بود اما مانع صدای وز وز منطقم نمی شد.

"پدرش رو از دست داده... و از دست دادن چاوش به معنای از دست دادن اون نیمچه خانواده هم هست! شاید پیشنهادش از روی فشارهای روانی و حس تنهاییه! وگرنه چرا باید الان همچین چیزی رو مطرح کنه؟"

دهانم باز و بسته شد. مستاصل میان افکار و عواطف ضد و نقیض مانده بودم.

چانه ام را گرفت:

_ چیه؟

چشمانم دو دو زد:

_ گیج شدم!

_ از چی؟ پیامم رو واضح رسوندم.

_ از اینکه...چقدر به پیشنهادات مطمئنی؟ از اینکه...نکنه فقط...احساساتی شدی؟

بی رمق خندید:

_عجب! فکرمی کنی من آدمی ام که تحت تاثیر هیجانان همچین پیشنهاد مهمی بدم؟

هرچه بیشتر در این موضوع عمیق می شدم، بیشتر می ترسیدم!

_اگر ازدواج کردیم و همچنان نظرت نسبت به ازدواج عوض نشد؟ اگر پشیمون شدی؟ این شوخی بردار نیست! با جمع کردن پای راستش روی مبل تمام رخ به سمتم چرخید و بازوهایم را گرفت.

_هانیه...من یه مرد بالغم که که یک سال بیشتر نمونده دهه ی سوم زندگی امم تموم بشه. هرچی نباشه کلی تجربه های تلخ و شیرین دارم. خیلی چیزها یاد گرفتم. اونقدری ام رمانتیک و احساسی نیستم که بدون فکر و برنامه ازت درخواست ازدواج کنم!

_آخه...پس چرا الان؟ تو این موقعیت؟

دستانش کمی پایین افتاد:

_ چیه؟ فکر می کنی بابت مرگ چاوش قاطی کردم؟

از سرزنش چشمانش حالم بد شد!

_ نه بخدا من...

_ یا به خیالت قراره بیای تو زندگیم که جاهای خالی دیگران

کمتر به چشم بیاد؟

خدای من! تا تهش را خوانده بود! نمی دانستم چطور باید

خودم را تبرئه کنم!

دستش را میان دو دستم گرفتم:

_ بهم حق بده نگران بشم!

_ این چیزی نیست که یک شبه به سرم زده باشه. مدت

هاست دارم بهش فکر می کنم. خیلی وقته دارم درست و

غلط هاش رو می سنجم. اگر الان گفتم، بخاطر حال تو و

اتفاقی بود که افتاد! وگرنه قصد نداشتم تو این شرایط در

موردش صحبت کنم.

دندان روی لبم فشردم... و خیره به پیراهن تیره رنگش گفتم:

_ ولی هنوزم مطمئنم به ازدواج اعتقاد نداری!

_ شاید به ازدواج اعتقاد نداشته باشم، ولی به تو دارم!

**

شهاب: داری میگی ازش خواستگاری کردی؟

پلک زدم که آره!

_تو؟ خواستگاری؟! باورم نمیشه!

خاکستر سیگار را داخل گیلان تکاندم:

_خودمم باورم نمیشه!

با اشتیاق به طرفم خم شد:

_اون چی جواب داد؟

_فکر می کردم ذوق کنه ولی...

با خنده سر تکان دادم:

_خیلی منطقی و باهوشه! شاید احساسات تحت تاثیرش

قرار بدن ولی نمیداره برایش تصمیم هم بگیرن!

_چطور مگه؟

#پارت_271

_ فکر کرد از عواقب مرگ چاوش و ترس تنهاییه! فکر کرد فقط می خوام این شکلی خودم رو آرام کنم!

_ خب؟ اشتباه فکر می کرد؟

کمرم را به پشتی صندلی کوبیدم:

_ من از قبل مرگ چاوش به این قضیه فکر می کردم... ولی تو مخیله ام نمی گنجید بخوام عملی اش کنم چون از دید من حتی دوستی امون هم جای کار داشت! اون نمی تونست با من مدت ها تو رابطه ی کاملی باشه که نه رسمیه و نه شرعی! بالاخره یه جا تموم میشد. هرچی بیشتر می گذشت ذهنم رو درگیرتر می کرد. مخصوصا بعد رفتن چاوش... جوری که هوام رو داشت... حس کردم اصلا نمیشه که نباشه! وقتی عین پروانه دورم می چرخه... چجوری می تونم بیخیالش بشم؟ وقتی انقدر باشعوره، انقدر فهمیده ست! وقتی می دونم دیگه هیچکس تو زندگیم نمیاد که اندازه ی اون دوستم داشته باشه. وقتی مطمئنم به هیچکس دیگه ای جز اون نمی تونم پیشنهاد لعنتی ازدواج بدم! اوه خدایا! من از یه دختر بچه ی بیست ساله خواستگاری کردم!

حرفم را دست گرفت و با بد ذاتی زمزمه کرد:

_نچ نچ! یه خانم استاد دانشگاه بیست و هشت-نُه ساله
رو پروندی که از یه دختر بچه خواستگاری کنی! عقبی میری
!bro

_خفه شو!

_ولی بی شوخی! از نظر من به لحاظ عقل و ذکاوت حتی از
غزل هم بالاتره! به سن اش نگاه نکن! این دختر همه جوره
زن زندگیه!

_پس فکر می کنی چرا ریسک همیشگی کردن یه رابطه رو به
جون خریدم؟ چون می ارزید! هیچ شکی ندارم که هانیه
ارزشش رو داره!

**

_تو قرار نیست بیای کافه؟ سرم شلوغه! دست تنهام.

لحنش رئیس مابانه و طلبکار بود!

دو سه روزی میشد که نه او برای دیدنم آمده بود نه من
سراغش رفته بودم! فکر می کردم اگر ببینمش تلاطم ذهنم
شدیدتر می شود.

_چرا چرا... الان آماده میشم میام.

_بدو!

و قطع کرد!

چرا ناراحت بود؟ خب خودش هم نخواست همدیگر را ببینیم!

سرکدم حاضر شدم:

_مشنگ بازی در نیاری! مسلط و آروم رفتار کن.

منی که هرگز خودم را برای انتخاب لباس اذیت نمی کنم چرا حالا با وسواس به دنبال هماهنگی رنگ ها می گردم؟ چرا دلم می خواهد آرایشم کمی پررنگ تر از همیشه باشد؟ به فرق وسطم با نارضایتی نگاه کردم.

_کج بهتره!

نفسم را فوت کردم:

_انگار دارم میرم سر قرار!

باید کمی عجله به خرج می دادم پیش از آنکه کیارش دوباره تماس بگیرد.

وقتی به کافه رسیدم و دیدم که تابلوی بسته است را روی در انداخته متعجب شدم. پس اینطور سرش شلوغ بود؟ در را هل دادم و وارد شدم.

داشت ظرف غذایی را کنار باقی ظرف ها روی میز دو نفره می گذاشت.

سر چرخاند و آبروی بالا داد:
_چه عجب! تشریفتون رو آوردید بانو!

#پارت_272

آهی کشیدم و با گردن کج گفتم:

_میدونی با چه عجله ای خودم رو رسوندم؟

_دیگه اینجوری ام نمی گفتم که سر و کله ات پیدا نمیشد!

کمی جلوتر رفتم. میز رنگارنگ اشتهای برانگیز چیزی کم نداشت!

هرچند که خبری از شمع و گل نبود؛ اما شاید این یکی از عاشقانه ترین میزهای هاست که او در تاریخ زندگی اش چیده!

لبخند روی لبم نشست.

_منتظری صندلی رو برات بکشم عقب؟

گوشه چشمی نگاهش کردم و خودم صندلی را عقب دادم:
 _ نه انتظارات واهی ندارم! می دونم به تو این کارها نمیاد!
 ضربه ای زیر چانه ام زد:

_ بلبل زبون شدی تو این چند روز!
 _ کی؟ من؟

ناگهان دستش را زیر شالم برد و با حرکتی خشن، نظم
 موهای نازنینم را بهم ریخت! با حیرت دست روی سرم
 گذاشتم و نالیدم:

_ وای! می دونی چقدر وقت گذاشتم خط فرقم انقدر صاف
 و مرتب بشه؟
 سواستفاده کرد:

_ عه؟ پس واسه همین دیر رسیدی! خانم مشغول چیتان
 پیتان بوده! واسه کی؟ مشتری ها؟
 پلک بر هم فشردم. لعنتی!

_ آره! واسه مشتری ها!
 ضربه ای دیگر و اینبار روی گونه ام:
 _ سر به سر من نذار!

و رفت و با دو تا نوشیدنی بازگشت و جام ها را ازش پر کرد:
_بفرمایید!

قاشق و چنگال را دست گرفتم:

_گرد و خاک کردی ها! آدم نمی دونه با کدوم شروع کنه!

_دیگه کاریه که از دستمون برمیاد!

یک تکه از لازانیا را جدا کردم:

_ولی واقعا تو اعتماد بنفس من رو تو آشپزی میاری پایین!

_نه دیگه این شکسته نفسیه! ولی بین چه شوهر همه چی
تمومی قراره گیرت بیاد!

چیزی در دلم تکان خورد!

سر از روی بشقاب بالا نیاوردم:

_ولی هنوز از من جواب نگرفتی ها!

_امشب می گیرم! یه مثبت گنده!

مردمک هایم به سمتش کشیده شدند. گویا کمر همت
بسته بود!

_این یه خواستگاریه؟ قبلا رسم بود پسرها میرفتن خونه
دختر!

_ هرچند اينجام خونه ی من نيست و منم اصولا به سنت ها وابسته نيستم! حقيقتا دلمم يه جای آروم و دنج و خلوت می خواست بخاطر همين نبردمت بيرون! ولی ببخشيد اگر باهات هماهنگ نکردم. من آدم خودخواهی نيستم. ايده اش يهویی به ذهنم زد و ديگه صبر نکردم! نگاهم را روی ميز چرخاندم:

_ پس چه خواستگاری متفاوتی!

_ ديگه دفعه اولم بود عذرخواهی می کنم! تجربه نداشتم. تا حالا در هيچ مراسم خواستگاری نبودم کسی- ام نبود يادم بده!

ندانستم به حرفش بخندم يا که از پيام تلخ نهفته اش برايش غمگين شوم!

زيادی بريز و بپاش کرده بود و شايد نصف غذاها ماند!
_ چقدر اضافی اومد!

#پارت_273

_ وعده های فردامون تامينه. يکمش رو تو بير يه مقدارم من
می برم بخوريم.

_ باشه. واقعا دستت درد نکنه خیلی عالی بود.

_ نوش جونت.

میز را با کمک هم جمع کردیم.

از چای تازه دمش دو فنجان ریخت و همراه کیک گردویی
آورد.

دست روی شکم گذاشتم:

_ امشب يه چند کیلویی چاق ميشم!

همه چیز را به موضوعی که امشب مورد بحث بود ربط می
داد:

_ عیب نداره. من زن تپلم دوست دارم!

همزمان با خنده ی خجالت آلودم چشم غره رفتم!

چای و کیک را میان صحبت ها خوردیم تا که کم کم صورت
او حالت جدی تری به خود گرفت و بعد از لختی تعلل
گفت:

_ به میز پشت سرت دقت کردی؟

میز پشت سرم چخبر بود؟!

با کنجکاوای چرخیدم و متوجه باکس بزرگ مشکی ماتی شدم
که دور تا دورش نوار قرمز داشت.

_این چیه؟

چای را سمت لبش برد:

_درش رو بردار.

مشکوک نگاهش کردم. نکند از این شوخی های ترسناک
باشد؟

قصد سوال پرسیدن نداشتم!

همانطور که خواسته بود، به سمت باکس رفتم. ظاهر
لوکس و شیکی داشت.

لب به دندان گرفتم و درش را بلند کردم... و بی اراده لب
زدم:

_واوا!

حتی نمی توانستم تعداد رزهای سرخی را که درش جای
گرفته بود تخمین بزنم! بی نهایت زیبا بود! و ضربه ی

آخرش هم حلقه ی تک نگین براقی که داخل جعبه ی مربعی
اش میان گل ها می درخشید!

بخت زده نگاهی سمتش انداختم که طعنه امیز گفت:
_چیه؟ این کارم بهم نمیاد؟

چندبار پلک زدم و تنها چیزی که بر زبانم آمد، نامش بود:
_کیارش!

نفسی گرفت. برخاست و نزدیکم شد:

_متاسفانه همونطور که در جریان... خانواده ای ندارم تا
برام ازت خواستگاری کنن!

ثانیه هایی تماشایش کردم... و لب زدم:

_متاسفانه منم خانواده ای ندارم تا ازشون خواستگاریم
کنی!

سکوت غم آلودی شکل گرفت!

و کمی بعد او زمزمه کرد:

_چه تراژدی شد! هرچند با بی انصافی شهاب و هومن رو
نادیده گرفتیم!

و نفس عمیقی کشید و به صدایش قدرت بیشتری داد:

_ به هر حال... می تونیم از این به بعد خانواده هم باشیم.
 البته... نمی خواستم به این زودی و وقتی هنوز دو ماهم از
 مرگ پدرم نگذشته مطرحش کنم اما... اتفاق که اون شب
 افتاد... حس می کنم دیگه کنترلم داره از دستم خارج میشه!
 با شرم نگاهم را فرو انداختم و او ادامه داد:

_ اگر جوابت مثبت باشه، حلقه پيشت می مونه تا یه شش
 هفت ماهی از فوت چاوش بگذره و بعدش... عقد می کنیم!
 _ و اگه منفی باشه چی؟

_ با اعتماد بنفس تمام به این بخشش فکر نکردم!

#پارت_274

ارتباط چشمانمان با هم طولانی شد و او با لبخند گفت:
 _ می دونم بلد نیستم خواستگاری کنم! اینجوری نگاه نکن!
 _ نه اتفاقا! هرچیزی که دلی باشه، بیشتر هم به دل می
 شینه! بعدش هم... دیگه چجوری می خواست از این بهتر

باشه؟ شام به اون خوشمزگی، این باکس خوشگل، اون حلقه! تازه چایی هم که آوردی!

هر دو به این تکه ی اخر خندیدیم.

دستانم را میان دستانش گرفت:

_کامل من رومی شناسی. خودم رو، خانواده ام رو! که البته تقریبا چیزی ازش نمونده. من همه اون چیزی ام که تا الان دیدی و ازم شنیدی. هیچی نیست که برات ناگفته مونده باشه... جزیه مورد. اونم احساس خامی که اوایل جوونی ام به مانلی دختر عمه ام داشتم اونم خوشبختانه... عاقبتی نداشتم! می دونی خیلی زندگیم راحت نبود. گذشته ام تلخه! ولی خب... دست از تلاش کردن و جنگیدن برنداشتم! درست مثل خودت. من همیشه تحسینت می کردم. از خیلی قبل تر! قبل تر از اونکه بیای تهران. از پشتکارت، عرضه و شخصیت خوشم می اومد. کمتر دختری رو شبیه تو می شناختم. یا اصلا نمی شناختم! دختری انقدر قوی و محکم و خودساخته! وقتی اومدیم تهران، بیشتر از هر وقت دیگه ای توجهم رو جلب کردی. از اینکه چطور این همه ویژگی مثبت توی یه آدم جمع شده تعجب می کردم! این که تو هم صورت زیبا داشتی و هم

سیرت زیبا! این که احساسات انقدر پاک و بی آرایش بود و همین کار دستم داد. اینکه انقدر مقابل بالا پایین زندگی صبور بودی. انقدر قشنگ یکی یکی مشکلاتت رو کنار می زدی و خودت رو بالا می کشیدی. اوه... بخوام تا صبحم بشمارم وقت کم میاد!

تا حالا کسی— رقص قلبش را حس کرده؟ قلبم داشت می رقصید!

نفس عمیقی کشید و در ادامه گفت:

—من مثل همه ی آدم ها عیب و ایراد زیاد دارم اما نامرد و بی معرفت نیستم. بدون فکر کاری نمی کنم. بی گذار به آب نمی زنم. تو همچین تصمیم مهمی ام نه عقم رو نادیده می گیرم نه احساسم رو! پس مطمئن باش هم دارم با عقم ازت درخواست ازدواج می کنم هم با احساسم! می تونی مطمئن باشی همه جوره حمایت می کنم. واسه هر قدم پیشرفت پشتت هستم و کمکم رو داری... و این رو هم بدون هیچ محدودیت مالی نیست! هیچی!

چطور مسیر زندگی ام پیچید و پیچید تا برسم به اینجا؟ به نقطه ای که کپارش از من خواستگاری کند؟

_در ضمن... سر شام شوخی می کردم. قصد ندارم تحت فشارت بذارم و به این زودی ازت جواب بخوام. فرصت داری بهش فکر کنی. هرچقدر که دلت خواست! و شاید این صحبت های من تو نتیجه گیری بهت کمک کنه!

#پارت_275

چشمانم از تماشای حلقه ی زیبا سیر نمی شد.
تصور آنکه به نشان تعهد به کیارش، روی انگشت حلقه ام
باشد تمام وجودم را غرق در لذت می کرد!

_هومن!

_بله؟

_یه اتفاق عجیبی افتاده!

_چی شده؟

_کیارش...

_خب؟

_ازم خواستگاری کرد!

سکوت شد! نمی توانستم عکس العملش را پیش بینی کنم.
درست که با کیارش مشکلی نداشت اما... در هر صورت به
قول خودش کامیاب بود!

و در کمال تعجب او پرسید:

_ چرا عجیبه؟

آبروهایم را بالا کشیدم و من و من کنان گفتم:

_ خب... نمی دونم. هیچوقت فکر نمی کردم یه روزی بخوام
آینده ی مشترکی باهاش داشته باشم!

_ باید از خداهش هم باشه یکی مثل تو بهش بله بده! دختر
صاف و ساده و نجیبی شبیه تو دور و برش کمه! یا شاید هم
اصلا نیست! خیلی زرنکه که نخواسته از دستت بده!

لبخند زدم. خوب است که هنوز عضوی از خانواده ام را
دارم! عضوی که هرچند پشت میله های لعنتی اسیر است!
هرچند که اشتباه های مهلک اش زندگی خیلی ها را تحت
الشعاع قرار داده اما... هنوز هست که بگوید خودم را دست
کم نگیرم. که بگوید باید از خدای کیارش هم باشد!

با سرانگشت اشک را همان گوشه ی چشمم شکار کردم:

_ خب؟ نظرت چیه؟

_من که نمی شناسمش! منم قرار نیست باهاش ازدواج کنم. این نظر خودته که مهمه!

_برادری! نظر توام کمتر از خودم مهم نیست!

_این رومی دونم حسابش از فک و فامیلش سواست! ولی هیچوقت اونقدری بهش نزدیک نشدم که اخلاق های خصوصی اش رو بشناسم. اون چیزی که در ظاهر حداقل ازش میشد فهمید، پسر بدی نبود.

لبم را داخل دهان کشیدم و همانطور که لبه ی شلوارم را به بازی گرفته بودم زمزمه کردم:

_واقعا هم پسر_بدی نیست. خب...من نزدیک یک ساله که تقریبا هر روز باهاش در ارتباطم. چند ماهی هم هست که نزدیک تر شدیم. بیشتر و بهتر شناختمش.

_دوستت داره؟

_داره.

_توام که دوستش داری!

این یکی پرسشی نبود!

_من هیچوقت اندازه ی تو عاقل و باهوش نبودم هانیه. مطمئنم خودت بهترین تصمیم رومی گیری. اگر واقعا شبیه

خانواده اش نیست، اگر واقعا همون چیزیه که در ظاهر نشون می داد، اگر دوستت داره، پس...قبول کن! بسه هرچی سختی کشیدی. شاید وقتشه تکیه ات رو بدی به یکی که لیاقتت رو داره و استراحت کنی!

چشمان نمناکم را بالا کشیدم و به پنجره دوختم. به آسمان تیره و آبرهای بارانی.

_این هفته میام سرت می زنم. دلم برات تنگ شده.

_منتظرتم! فقط...

_جونم؟

_شماره ی کپارش رو بده.

_می خوای چی بهش بگی؟

_نگران نباش. دو کلام حرف برادرانه ست.

اعداد را برایش خواندم و تماس قطع شد.

شب که ابتدا نهال و بعد هم باران بی خبر آمدند، هول هولکی باکس گل و حلقه را زیر تخت هل دادم.

نمی خواستم تا قبل از آنکه همه چیز قطعی شود کسی- را خبردار کنم.

#پارت_276

باران مقنعه از سرش کند و غرغر کنان گفت:
 _تو روح کنکور، تو روح کلاس کنکور، تو روح دانشگاه!
 و جیغ خفه ای زد:

_ببخشید بچه ها، تلاش کردم مودب باشم. قرار بود
 چیزهای خیلی بدتری بگم!

نهال همانطور که روی مبل دراز کشیده بود، دستانش را
 زیر سرش گذاشت و گفت:

_هنوز آبانیم و تو اینطوری کم آوردی؟ تا تیر ماه می خوای
 چیکار کنی؟

حالت گریه به خودش گرفت و پلک بست:

_نمی دونم! یه غلطی کردم، توش موندم! یعنی فقط بخاطر
 قولیه که به مامانم دادم!

ضربه ای به پایش زد:

_فقط مامانت؟ پس آینده ی خودت چی؟

_ حالا کو تا آینده!

نهال با لبخند زمزمه کرد:

_ احمق!

نهال با اصرار خودش شام ما را مهمان پیتزا کرد و گفت:

_ یه خبر دارم براتون. در مورد خودمه!

من و باران خیلی زود متوجه شدیم و همزمان پرسیدیم:

_ داری میری؟

پلک زد:

_ آره. ماه بعد. بالاخره پدر مادرم از خر شیطون پیاده شدن!

برایش خوشحال شدم زیرا که می دانستم این تمام چیزی

بود که می خواست و او را به رویاهایش می رساند!

_ عزیزم! مبارکه!

باران آویزان شد:

_ ولی دلمون تنگ میشه که!

نهال: دیگه با تکنولوژی الان میشه هر روز هم رو تصویری

دید.

دستش را گرفتم:

_هرچند که به قول باران دلمون تنگ میشه ولی...واقعا خوشحال شدم. امیدوارم به همه اهدافت برسی و موفق باشی. هرکی ندونه ما می دونیم چقدر برات تلاش کردی! با حال خوب، لبخند به رویمان زد.

می خواست قبل از رفتنش، یک مهمانی برای خداحافظی از دوستانش بگیرد و ما را هم پیش دعوت کرد.

آخر شب او رفت و باران که فردا کلاس نداشت از مادرش برای ماندن پیش من اجازه گرفت.

_برم لباس بردارم از کمدت؟

_بردار عزیزم.

مشغول چای دم کردن بودم که ناگهان صدای جیغ بلند باران از جا پراندم!

با وحشت سمت اتاق دویدم.

_باران؟ چی شد؟

وسط اتاق نشسته بود...و باکس گل هم مقابلش!

و چنان ناباورانه دستانش را به دهانش چسبانده و تماشایش
می کرد که انگار ادم فضایی دیده!

و رفتم و آهی کشیدم:

_ این رو از کجا پیدا کردی؟

انگار بغض کرده بود!

_ انگشترم... او مدم بذارمش اینجا... از دستم افتاد رفت زیر
تخت! وای هانیه...

هجوم آورد سمتم و شانه هایم را گرفت:

_ تو رو خدا بگو که کیارش داده بهت! بگو بگو!

لب گزیدم:

_ فضول خانم!

داشت راستی راستی گریه می کرد!

_ کار کیارشه اره؟

به ناچار سر تکان دادم و او با تمام قدرت بغلم کرد.

_ حالا چرا گریه می کنی؟

_ خیلی خوشحالم! خیلی خیلی!

موهایش را نوازش کردم و در حالیکه از بغض کودکانه ی او به خنده افتاده بودم گفتم:

_خب باشه...ولی داری خفه ام می کنی!

عقب کشید و زیر پلک هایش را پاک کرد:

_اصلا می دونی این یعنی چی؟ می دونی این یعنی کیارش چقدر دوستت داره که تا این مرحله پیش رفته؟

دلم زیر و رو شد!

#پارت_277

باران تا خود صبح هم پای من بیدار ماند و رویا بافت و ذوق بچه های را کرد که در تخیلاتش می دید و مرا هم در همه ی این تصورات شیرینی که نا آشنا نبودند، سهیم کرد!

روز بعد با وجودیکه کمتر از دو ساعت خوابیده بودم، پر از نشاط سرکارم حاضر شدم و تا آخرین لحظه آنقدر پر از انرژی بودم که حتی به سفارشات عقب افتاده هم رسیدگی کردم. وقتی کیارش هم پیام داد که بعد از کار دنبالم می آید

تا بیرون چرخ بزنیم و چیزی بخوریم به حال مثبتم دامن زد.

تا او برسد کمی به صورتم رنگ دادم.

وقتی رسید انگار چیزی داخل سینه ام شروع به پر زدن کرد! نفس عمیقی کشیدم و داخل ماشین نشستم:

_سلام!

_علیک سلام خانم! خسته نباشی!

لبخند زدم:

_ممنونم. توام همینطور.

گونه ام را میان دو انگشت خم شده ی اشاره و میانی اش کشید:

_لپاشو! چه گلی انداخته!

خجالت زده کف دستانم را دو طرف صورتم گذاشتم:

_حالا حتما هم باید به روم بیاری!

_هیچوقت کسی- تو زندگیم نبوده که بخاطرم انقدر هیجان زده بشه! خوشم میاد! هر مردی یکی شبیه تو رو داشته باشه انگیزه میگیره!

من انگیزه ش بودم!
 گاهی حرف هایی میزد که از هزار بار گفتن مستقیم دوستت
 دارم بیشتر می چسبید!
 _خب؟ حالا کجا بریم؟
 دستانم را به شکم چسباندم:
 _گشمنه! امروز سرم شلوغ بود حتی فرصت نشد ناهار
 بخورم!
 _هوم...چی هوس کردی؟
 _جیگر!
 با لبخندی معنی دار، فرمان را به نرمی چرخاند:
 _اتفاقا منم همینطور!
 و چشمکی نثارم کرد. شیطان!
 جگرکی تر و تمیز و شیکی را انتخاب کرد که فضای باز هم
 داشت و ما آنجا را برای نشستن ترجیح دادیم. مخصوصا
 که هوا هم کمی نسبت به روزهای قبل گرم تر بود.

کیارش که سفارش داد و بازگشت، سوالی را که توی گلویم
گیر کرده بود و نمی توانستم بیشتر از این منتظر به حرف
آمدن خود کیارش بمانم، پرسیدم:

_ هومن باهات تماس گرفت؟

تکیه اش را به پشتی صندلی داد و ژست راحتی به خودش
گرفت:

_ آره.

با کنجاوی به طرفش متمایل شدم:

_ خب؟

_ خب که خب! حرف های مردونه بود!

غر زدم:

_ عه خب بگو چی می گفت.

کمی جدی تر جواب داد:

_ گفتم که! حرف های مردونه! مسائلی که هر برادری
ممکنه در موردش نگران باشه!

دستمال کاغذی را میان مضم فشردم:

_ یعنی نگرانم بود؟

_اره! کجاش عجیبه که این شکلی شدی؟

_فکر می کنی هومن دوستم داره؟

عمیق نگاهم کرد:

_بیشتر از چیزی که تصور می کردی!

انگار یک چیزی زیر پوستم وول خورد و از ذوق، موهای تنم
راست شد!

_هیچوقت...بروز نمی داد! فکر می کردم اصلا براش مهم
نیستم.

#پارت_278

و بغضم را پشت خنده پنهان کردم:

_خوشحال شدم!

دستم را زیر دستش گرفت و حمایتگرانه فشار داد.

من تنها نبودم! خدا را داشتم، هومن را، دوستانم را... و این
مرد را! این مرد دوست داشتنی را! خوشبخت بودم!

**

چی گفت؟

هم خواهش که خوشبختش کنم، هم تهدید اگه اذیتش کنم!

عجب! پس غیرتی هم روی خواهرش داره!

خیره به لوستر پر تلالو گفتم:

اون فقط یه پسر بچه ی آسیب دیده و پر از خشم بود. تحقیر شده بود. نه پدری داشته به دادش برسه و نه مادری! تازه مسئولیت خواهر کوچیکش هم رو دوش خودش بوده. سال ها همچین مسئله ای رو مجبور شده بریزه تو خودش و حضور شاهرخ رو دور و برش تحمل کنه. معلومه آدم دیوونه میشه تو این شرایط. به خیالش که خواهرش رو شوهر داده و دیگه موقعیتش امنه دست به همچین خریدی زده! فقط می خواسته اون همه عصبانیت رو خالی کنه و بدتر گند زده به همه چیز!

نمی دونم چی بگم... فقط امیدوارم همونجور که بقیه میگن واقعا اون دنیایی باشه که کسی- مثل شاهرخ تقاص جنایت هاش رو پس بده!

و نفس عمیقی کشید و موضوع را تغییر داد:

_خب... کی قراره دوماه بشی؟ تاریخ تعیین کردید؟

_تاریخ دقیق نه! ولی بعد از عید عقدش می کنم.

_کیارش... مطمئن مطمئن دیگه؟ ها؟ نری وسط راه
پشیمون بشی دختر مردم رو بدبخت کنی؟

_شهاب بنظرت من چند سالمه؟

_حالا همچین ژست با تجربگی و همه چیز دونی به خودش
گرفته انگار عمر نوح کرده! می دونم تو عاقل تر و منطقی تر
از کل خاندان ما روی هم هستی ولی... اصلا قرار گرفتن تو،
تو موقعیت ازدواج قدری برام عجیبه که نمی تونم باور کنم.
نکنه چون بهت پا نمیده...

_شهاب... خفه شو!

آرام پس گردنم کوبید:

_جونم غیرت! جونم تعصب! بیا... بیا من و پاره کن! پاچه
ام و نیگا... مال توئه! بیا! نکبت!

و قیافه ی عاقل اندر سفیهی نشانم داد و من چیزی نمانده
بود که خنده ام بگیرد!

چشمان خسته ام را مالیدم:

_اخه من میام واسه همچین چیزی تعهد دائمی بدم؟
 _بهم ثابت شده که هیچی از هیچکس بعید نیست!
 _ولی این از من بعیده! نمیگم یه دفعه ازدواج برام جا افتاد
 و ساده شد. هنوز هم استرس اش رو دارم. هنوز هم برام
 ترسناکه اما...از دست دادن هانیه ترسناک تره! باهاش
 ازدواج می کنم چون...چون...
 به من و من افتادم و شهاب گفت:
 _نمیر! چون عاشقشی! بخوای به خودشم بگی اینجوری
 جون می گنی؟ همه مثل غزل نیستن ها! باید از غرورت
 بکشی بیرون!
 من با هرکسی- هم که مغرور باشم، با هانیه نیستم اما... تا
 الان نمی دانستم که چقدر گفتنش سخت است!

#پارت_279

_به مامان گفتم داری ازدواج می کنی!
 تکانی خوردم:

_شهاب!

_چیه خب؟ ایرادی داره؟

_از الان لطفا بلندگو نگیر دستت! یه سیب رو بندازی هوا هزاربار چرخ میخوره تا برسه پایین! کو تا چند ماه دیگه!

_حالا منم که جز مامان به کسی نگفتم! یه جوری شد!
توجهم را کامل جلب کرد:

_چجوری؟

_اولش از اینکه طرف هانیه ست تعجب کرد. البته به لطف اون مانی دهن لق می دونست با همید ولی اینکه کارتون بخواد به ازدواج برسه یه جورایی غیرمنتظره ست برای همه. بعدش هم که... نمی دونم... شاید یه چیزی بین خوشحالی و غم! مطمئنم بابت خیلی چیزها پشیمونه.

چه پشیمانی دیرهنگامی! شاید گاهی حق داشت. زن بود و باید بزرگ شدن نتیجه ی خیانت شوهرش را، در خانه ی خودش و مقابل چشمانش تحمل می کرد اما... من هم یک جور قربانی بودم. یک بچه ی بی گناه و از همه جا بی خبر. بی انصافانه هدف خشم و عصبانیتش قرارم می داد!

_آره خلاصه بعدش هم که از اون حال و هوا دراومد یه نگاه چپکی ام کرد به من و از همین حالا تو روزد تو سرم! می بینم اون روزی رو که بشی بلای جونم!
و با لبخند شیرینی زمزمه کرد:

_شادومادا!

دامادا! حس می کنم این لفظ برای من وصله ی ناجور است! هرگز در مخیله ام نمی گنجید روزی دختری بخواهد وارد زندگی ام شود که برای نگه داشتنش، به گزینه ی ازدواج فکر کنم! انگار من نبودم که در جواب چاوش وقتی پرسید نمی خواهی به فکر ازدواج باشی گفتم هنوز برای این حرف ها زود است!

"دوست داشتم تا زنده ام عروسی ات رو ببینم"

آخ! اگر می دانستم در همین مدت کوتاه نظرم عوض می شود، زودتر دست به کار می شدم که باشد... که ببیند!

اصلا نمی دانم چه شد! کی تا به این حد گرفتار شدم؟ فقط می دانم از مرگ چاوش انگار همه چیز عمیق تر شد. انگار دلبستگی ام به او قفل و زنجیر دور دست و پایم شد! نه اینکه تا قبل از آن به همیشگی کردنش فکر نکرده باشم.

اتفاقاً فکر کرده بودم و حتی تصورش لذت بخش بود. نه اینکه ربطی به خلا حضور چاوش داشته باشد. این دو نقش های متفاوتی در زندگی ام داشتند و هیچکدام جایگزین دیگری نمی شدند اما...وقتی در آن روزها به حال و روزم رسیدگی می کرد، وقتی بود و همه کاری برای آوردن لبخند به لبم انجام می داد، وقتی حاضر بود از همه ی کار و زندگی اش بزند تا مراقبم باشد...خب کدام احمقی حاضر است چنین جواهری را از دست بدهد؟ من که احمق نبودم!

#پارت_280

با تماس دوباره ی باران آهی کشیدم و به پیشانی ام کوبیدم. دیگر شمار تعداد دفعاتی که تماس گرفته و سوال های پیش پا افتاده پرسیده بود، از دستم در رفت!

کاملاً مشخص بود از اینکه بعد مدت ها درگیر درس و کلاس کنکور بودن دارد به مهمانی می رود ذوق زده است!

_بله؟

غش غش خندید:

_وای! ببخشید این دیگه دفعه آخره. موهامو باز بذارم یا ببندم؟

با حرص گفتم:

_باران! من چمیدونم! هرچور خودت دوست داری.

_تو که روسری میداری نه؟

شلوار پارچه ای و شومیزی را که دیروز خریده بودم از کمد بیرون کشیدم.

_آره.

_خیلی خب یه کم قبل رسیدنتون خبرم کن.

_باشه عزیزم.

امشب مهمانی خداحافظی نهال بود. من و کیارش و باران را دعوت کرد. هرچند بنظر می رسید کیارش خیلی از شرکت در این مهمانی غریبه خوشش نمی آید مخصوصا بابت بلایی که پسرهای فامیلشان سر من آوردند اما خب...بدون مخالفت همراهی خودش را اعلام کرد.

وقتی کیارش رسید کاملا آماده بودم.

_بدو بریم دنبال باران دیر شد.

_ آماده ست دیگه؟ معظلمون نکنه دوباره این آتیش پاره!

_ نه جدی جدی آماده ست!

نگاهی وسواس گونه به سمتم انداخت:

_ امشب کنار خودم بمون. به فک و فامیل این ها اعتمادی نیست!

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم:

_ خودمم حواسم بود!

دستی نوازش گونه پشت دستم کشید:

_ خوبه.

فضای مهمانی، فضای خانوادگی و آرامی داشت که بعد از نیمه ی جشن به واسطه ی حضور جوانان شور و هیجان بیشتری گرفت.

برخلاف ما که گوشه ای دنج سکنی گزیدیم، باران برای خودش می چرخید و با آدم های جدید گرم می گرفت و خوش می گذراند!

نهال هم امشب حال و هوای دیگری داشت. هرگز انقدر سر ذوق ندیده بودمش! این روز هایش را برای همه ی دختر

و پسرهایی که رویایی داشتند و بخاطرش می جنگیدند آرزو کردم!

همه چیز خوب بود جز آنکه حضور شایان آنجا کمی معذبم می کرد. مخصوصاً که نگاه های خیره اش به من و کیارش شاخک های کیارش را بکار انداخته بود.

_قیافه این پسر آشناست! همون پسر عموی نهاله که چشمش دنبال تو بوده؟ یادمه گفتی یه پیشنهاد هایی بهت داده!

چشمانم درشت شد:

_آم...نه...یعنی آره! ولی خب نه به اون صورت!

_بالاخره آره یا نه؟

_آره ولی منظورم اینه چیز جدی ای نبود. خیلی زود جمعش کردم!

_اوهوم!

جنس حساسیت اش با یزدان فرق داشت. خیلی هم فرق داشت! اگر یزدان بود شاید همین حالا دستم را می گرفت و به زور از این میهمانی بیرون می برد! مطمئنم غیرت کسی—

مثل کیارش موجب آرامش و امنیت و خوشحالی پارتیش می شود و نه محدودیت و اسارتش!

#پارت_281

نهال پنج روز بعدش رفت. باران سخت تر از قبل مشغول درس هایش شد و من ماندم و روزمرگی های شغلی و... کیارش!

کیارشی که شاید هنوز از من جواب قاطع و مستقیمی بابت خواستگاری نگرفته بود اما... فکر می کنم شاید دیگر نیازی هم نباشد! من همه جور جواب مثبت خودم را داده ام! و علیرغم اما و اگر و تردیدهایی که همیشه و در همه ی مراحل زندگی وجود دارند، حسی به من می گوید این تصمیم درست است!

شاید این روزها شادترین روزهای تاریخ زندگی ام باشد! شاید دیگر هیچوقت هیجانی چنین قوی و بکر را تجربه نکنم! آنقدر حالم خوب است، آنقدر انرژی مثبت دارم و آنقدر از لحظه لحظه ام با او لذت می برم که دلم نمی

خواهد تمام شود! می خواهم دکمه ی توقف چرخش زمین را بزنم و تا ابد در همین حال خوب گیر کنم! مطمئنم که تکراری نمی شود!

با وجود کیارش و کار و درس متوجه گذر زمان نبودم و نفهمیدم کی زمستان تمام شد!

با باران برای کنکور ثبت نام کردم و با تشویق های کیارش تصمیم به آماده شدن برای آزمون گرفتم.

این عید همه چیز رنگ و بوی دیگری داشت! یک سال از آن اتفاقات شوم و آمدنم به تهران می گذشت! به حرف یک سال بود! اما برای منی که در این مدت پستی بلندی های زیادی را پشت سر گذاشتم و همه جور رخدادی را تجربه کردم، انگار که بگویی ده سال! همینقدر طولانی گذشت!

این روزها خیلی فکر می کردم. به اتفاقاتی که می توانست بیفتد و نیفتاد! یا برعکس! اتفاقاتی که می توانستند نیفتند و افتادند! به مسیرهای دیگری که سرنوشت ممکن بود جلوی پایمان قرار دهد! به اینکه اگر مادر بزرگ یزدان شب عروسی فوت نشده بود، من الان در خانه ی او و همسرش بودم! یا اگر هومن نیاز را ندزدیده بود هم باز همینطور بود! به اینکه

اگر بعد از آن ماجراها کیارش تصمیم نمی گرفت کمکم کند
 من الان کجا بودم! یا اگر وقتی که داشتم در دام شاهرخ می
 افتادم به دادم نمی رسید چه میشد! خیلی فکر می کردم! و
 نمی دانستم باید برای خودم خوشحال باشم، یا برای
 هومنی که جایش در این روزها پیش من خالی بود تا
 خوشحالی ام را با او تقسیم کنم، ناراحت!

در مورد تاریخ عقد با کیارش صحبت کردیم و تصمیم
 گرفتیم برای اواسط اردیبهشت و حوالی تولد من تنظیمش
 کنیم و بعد از تعطیلات عید، به سراغ خرید هایمان برویم.
 _شهاب یه برنامه ای چیده واسه عید. میگه باهاش بریم
 شمال. نظرت چیه؟

متفکر چشمی چرخاندم:

_نمی دونم. نظر خودت چیه؟

_من که حرفی ندارم. فقط باید این رو بدونی رفیق هاش
 هم میان. در قید و بند نیستن اما عوضی ام نیستن. می
 شناسمشون. معذب نمیشی؟

دستم را دور بازویش پیچیدم:

_نه! اگر توام دوست داری بریم.

_ می تونیم یه سه چهار روز با اونها باشیم. بعدش دوتایی
بریم هر جا تو خواستی. چگونه؟
لبخند زدیم:
_ عالی!

#پارت_282

به اتفاق شهاب و هانیه، با بدبختی و بعد از ساعت ها
تحمل ترافیک جاده چالوس، مثل لشکر شکست خورده به
شهرسوار رسیدیم! و همین که چشمان به ارتفاعات سبز و
دریا افتاد حالمان سر جا آمد.

یکی دو ساعت ابتدایی سفر به خرید گذشت و سپس به
ویلای مدرن و بسیار شیک ساحلی شهاب که یک ماه قبل
از عید خریده بود رفتیم.

این اولین باری بود که ویلایش را می دیدم.

چرخ زد پرسید:

_ چگونه؟

آبروهایم را بالا انداختم:

_ عالی! مبارکت باشه!

هانیه هم مودبانه بعد من گفت:

_ مبارکتون باشه آقا شهاب. خیلی ویلای خوشگلیه!

شهاب چشمکی زد:

_ آقا شهاب دیگه چیه؟ با من راحت باش زن داداش!

خون به صورت هانیه هجوم برد و لبخند شیرینی زد!

خریدهایی را که دستم بود روی جزیره ی اسپرزانه قرار
دادم:

_ بچه ها کی میرسند؟

_ آخر شب احتمالاً. لحظه سال تحویل اینجان.

_ اها که اینطور.

برای ناهار جوجه های طعم دار شده ای را که که از مغازه
خریده بودیم، آماده کردیم.

شهاب داشت توضیح می داد که باقی اعضای خانواده برای
عید چه برنامه ای دارند:

_ آقا شاهرخ که احتمالاً پی یلی تللی، ماهرخ اینا هم انگار با خانواده شهرام میخواستن برن ترکیه یا نمی دونم کجا. مانی و مرسده با دوستاشون بودن. خانواده عمه رو نمی دونم. مامان هم که گفت امسال حوصله جایی رو نداره خلاصه زنعمو هم موند پیشش.

اولین عیدی که چاوش نبود و بر خلاف سال های قبل هر کدام از اعضای خانواده نقطه ای از این زمین پخش شده اند! اگر بود، به هر قیمتی همه را دور هم جمع می کرد! کمی نوشابه داخل لیوانم ریختم و سعی کردم به نبودنش فکر نکنم.

شهاب پرسید:

_ خب؟ شما برنامه ریزی هاتون رو کردید؟ تاریخ عقدتون مشخص شده؟

سر تکان دادم:

_ احتمالاً چهاردهم پونزدهم اردیبهشت باشه.

_ می خوای جشن بگیری؟ یا فقط محضری و اینا؟

_ یه جشن جمع و جور و مختصر. مهمون زیادی که نداریم.

_ میخواید عقد بمونید؟ یا مستقیم میرید سر خونه زندگی؟

تکیه ام را به پشتی صندلی دادم:

_مستقیم سر خونه زندگی!

خندید و از آن سمت میز خم شد تا گونه ام را به دردناک ترین شکل ممکن بکشد و دادم را دریاورد:

_ای جان! داری مرد خونه میشی ته تغاری!

دستم را روی گوشت ضربان دار گذاشتم و چپ چپ نگاهش کردم:

_وحشی!

اهمیت نداد:

_خریدهاتون رو کردید یا نه؟

من هنوز داشتم عصبانی به شهاب نگاه می کردم و این بار هانیه جواب داد:

_قراره بعد عید بیفتیم دنبالشون.

_هوم پس کارهاتون خیلی فشرده و شلوغ میشه.

و دستش را روی ساعدم قرار داد:

_من همه جوره هستم. کاری داشتی و چیزی خواستی بهم بگو. می دونی که همه جا آشنا دارم.

پلک زدم و تشکر کردم. حضور و حمایتش درست اندازه
چاوش بهم دلگرمی می داد و آرامم می کرد!

#پارت_283

هانیه خواست ظرف ها را بشوید که شهاب گفت:
_ نمی خواد، سرایدار الان میاد خودش ترتیبشون رو میده.
بیاید یکی از اتاق ها رو بردارید برید استراحت کنید.
هانیه لحظه ای خیره در صورت شهاب مکث کرد و سر
تکان داد. شاید لحظه ای یاد گذشته ی خودش افتاد. یاد
زمانی که او و هومن سرایدار ویلای کامیاب ها بودند!
زیر گوش شهاب گفتم:
_ دو تا اتاق می خوایم!
قیافه ی مضحکی به خودش گرفت:
_ نگو که جدا می خوابیم!
_ بله متاسفانه همینطوره!

_ یا خود خدا! بابا شما که دارید یکی دو ماه دیگه عقد می کنید!

_ نمی خوام اذیتش کنم. اینجوری راحت تره!

ریز ریز خندید که ضربه ای به کمرش کوبیدم:

_ کوفت!

چمدان هانیه را در اتاقی که انتخاب کرد قرار دادم و گفتم:

_ این اتاق سرویس هم داره. راحت باش. بگیر یه کم بخواب

که شب بچه ها میان و سال تحویل هم نصفه شبه احتمالاً

تا صبح بیداریم!

_ باشه عزیزم.

نیشگونی از زیر چانه اش گرفتم. کاش اینطور عزیزم گفتن

هایش را تمام می کرد! او که نمی دانست در من چه جنگی بر

پاست! نمی دانست چه آتشی درونم می سوزد! نمی دانست

این اواخر چه فشاری را تحمل کرده ام!

زود از اتاقش بیرون زدم و جسم تب زده ام را به دوش آب

سرد سپردم!

وقتی از حمام بیرون آمدم، از پنجره هانیه را دیدم که داشت سمت ساحل می رفت. هرچند نامحسوس، اما من فهمیدم که شانه هایش دارند می لرزند! گریه می کرد!

نفهمیدم چطور سراسیمه لباس هایم را پوشیدم و با همان موهای خیس و پوششی. که نامناسب با سرمای عید شمال بود دنبالش روانه شدم.

روی تخته سنگی نشسته بود و اکنون از این فاصله صدای نفس زدن های بغض آلودش را هم می شنیدم.
_هانیه؟

گردنش به طرفم چرخید. چشمان سرخ و ملتهبش روانم را بهم ریخت!
زیر پایش زانو زدم:

_چی شده؟

هق هقی را که داشت بالا می آمد انگار قورت داد:
_هومن زنگ زده بود.

آه! هومن! درد لاعلاج این دختر هومن بود!

در جواب فقط دستانم را دورش پیچیدم و او آرام از روی
تخت سنگ میان آغوشم سر خورد.

_ سال تحویل پیشم نیست! کیارش دلم براش خونه! یعنی
تا چهارده سال دیگه چیزی ازش باقی مونده؟

سرش را به سینه ام فشار دادم.

صدای گریه هایی که سعی می کرد خفه کند اما موفق نبود با
صدای امواج متلاطم در هم می آمیخت!

نگاه عمیقم را از کف به جا مانده از امواج گرفتم و زمزمه
کردم:

_ هیش! آروم باش. خدا هست! کمکش می کنه!

نمی دانم چند دقیقه طول کشید و او آنقدر اشک ریخت تا
که میان دستانم بی حال شد!

صورتش را گرفتم و عقب دادم. پلک هایش قرمز و پف
کرده بود. لب هایم را به همان پلک های پف کرده
چسباندم و زمزمه کردم:

_ دیگه اینجوری گریه نکن!

تازه فهمیده ام که تحملش را ندارم!

#پارت_284

**

شهاب: می دونی که شاید خرج زیادی برداره! معلوم نیست باید دم چند نفر رو ببینی!

_هرچقدر لازم باشه خرج می کنم هزینه اش مهم نیست. فقط بهش بگو انجامش بده شهاب. به هر قیمتی!

_از پس همچین کار سختی فقط سلطانی برمیاد! میدونی که خرش همه جوهره میره. روابط زیادی داره. نگران نباش درست میشه احتمال زیاد!

_خوبه!

جمع دوستان شهاب همراه دوست دخترهایشان شش نفر می شدند و آشنا ترینشان برای من سیاوش و انوش بودند. انوش به بازویم کوبید:

_چطوری شادوماد؟ شهاب ناموسا باورم نمیشه این جقله زودتر از ماها رفت قاطی مرغا!

شهاب در حال جویدن تکه چیپسی جواب داد:

_داداشم زرنگه!

همانطور که حدس می زدم کمی از حجاب هانیه تعجب کردند و یکی یکی تبریک گفتند.

هانیه هم با وجودیکه بعد از تماس هومن دمغ شده بود، تمام تلاشش را کرد تا در میان جمع سرحال و شاداب به نظر برسد.

بچه ها لوازم سفره ی هفت سین را خریده بودند.

سیاوش داد زد:

_بدوید ده دقیقه مونده.

هانیه با عجله سبزه را آورد و کنار من نشست. انگشتانش لای انگشتانم قفل شد و لبخند زد.

سال قبل این موقع حتی فکرش را هم می کردم که عید بعدی در کنار او باشم؟ دست در دست او؟

شمارش معکوس که شروع شد، چشمانش از اشک برق زد که هیچ تضادی با لبخند معصومانه اش نداشت! انگار این اشک و خنده از یک جا می آمد!

توپ به صدا در آمد و فصل جدیدی از زندگی با هانیه آغاز شد. حس خوبی بهش داشتم! حس خیلی خوب! بچه ها به یکدیگر تبریک می گفتند.

نگاه هانیه به من سرشار از همان حسی- بود که من داشتم! نگاهی که برق اشک زیباترش می کرد! زیر لب خطاب به من گفت:

_عیدت مبارک.

_عیدمون مبارک!

**

همزمان بغلم کرده و مهلت نفس کشیدن را هم ازم گرفتند! یگانه: کثافت چرا نگفتی اومدی؟

سروناز: وای دلم تنگ شده بود. خدا رو شکر اینجایی! گردنم را عقب دادم و با خنده گفتم:

_بچه ها بچه ها! خودتون رو کنترل کنید!

_با کی اومدی؟

_با کیارش حتما دیگه!

_دوتایی یعنی؟

قبل از آنکه در سیل سوالات رگباری شان غرق شوم
توضیح دادم:

_نه...به اضافه ی شهاب و دوستای شهاب!
سروناز متحیر شد:

_انقدر با هم صمیمی شدید یعنی؟

چشمانم را در کاسه چرخاندم:

_خب در واقع....آم...یه اتفاقی افتاده!
همزمان پرسیدند:

_چی؟

_نشد زودتر بهتون بگم...یعنی منتظر بودم همه چیز قطعی
بشه و خلاصه نخواستم عجله کنم. کیارش ازم خواستگاری
کرد، منم قبول کردم!

قیافه هاشان دیدنی بود! خشک شده بودند!

سکوت عجیبی که برقرار شده بود با جیغ خفه ی سروناز
شکست:

_دروغ نگو!

با دست خنده ام را پوشاندم:

_به خدا!

یگانه ذوق زده گفتم:

_عزیزم! وای مبارکه!

دیگر هیجان و کنجکاوی دخترها کنترل شدنی نبود!

#پارت_285

قرارمان تبدیل به جشن سه نفره شد و شیرینی هم دادم!
در مورد عقد پرسیدند. گفتم که اردیبهشت خواهد بود و
قول حضورشان را هم گرفتم!

بعد از ساعات خوبی که با هم گذرانندیم به ویلا بازگشتم.

امشب شب آخر حضورمان در این شهر بود.

کیارش پیشنهاد سفر به کویر را داد و به طنز گفت هرچند
که ممکن است از این همه تضاد و سرد و گرم شدن ترک
برداریم، اما سفر جالبی می شود!

_ هانیه بیا این سیخ ها رو بردار بده به شهاب تا من بقیه رو هم آماده کنم.

در جواب درخواست کیارش گفتم:
_ باشه.

و سینی سیخ های جوجه را بلند کردم و به ایوان بردم.
شهاب در حال باد زدن ذغال ها گفت:
_ دستت درد نکنه زن داداش.

زن داداش گفتن شهاب اصلا برایم جا نمی افتاد! اینکه قرار است نسبتی با این خانواده داشته باشم هضم نشدنی بود!
چرا که من کاملا کیارش را از آنها جدا می دیدم!
_ خواهش می کنم!

_ خوش میگذره؟ همه چی روبراهه؟
نگاهم را در باغ چرخاندم:

_ آره خدا رو شکر همه چی عالیه!
سیخ ها را روی باربیکیو قرار داد:
_ از کیارش راضی هستی؟

از این سوال ناگهانی جا خوردم:

_ معلومه که هستم!

خندید:

_ تعجب نکن! من از این به بعد فقط برادر کیارش نیستم!
ایده ای ندارم که ذهنیت درباره ام چیه و تا الان چقدر
شناختیم اما... دوست دارم بدونی هرچقدر برادر اونم، برادر
توام هستم! هرچقدر هوای اون رو دارم هوای تو رو هم
دارم! هرچقدر اون می تونه روم حساب کنه توام می تونی!
اوکی؟

ریا و تعارف در حرفش نبود و همین باعث شد حرف های
حمایتگرانه اش به دلم بنشیند!

_ ممنونم آقا شهاب! این لطف شماست. خدا رو شکر که
کسی. مثل شما تو زندگی کیارش و... البته از این بعد تو زندگی
منم هست!

_ خب حالا که انقدر خدا رو شاکری میتونی از این به بعد
به جای آقا، داداش صدام کنی!
خجالت می کشیدم اما جواب دادم:

_ چشم.

**

کاروانسرا یک اتاق بیشتر نداشت! یک اتاق با یک تخت دو نفره!

کیارش چمدان را گوشه ای قرار داد:

_سه شب بیشتر نیست! دیگه چاره ای نبود! همینم چون نسبتی نداریم سیبیلش رو چرب کردم که داد!

خجالت آور است! اصلا از این شرایط پیش آمده ناراضی نبودم!

گوشه ی لبم را خاراندم:

_عیب نداره!

_رو زمین می خوابم.

خوب می دانستم آدم تمیزی ست و نسبت به این جور مسائل حساسیت دارد!

_نه بابا لازم نیست. تختش بزرگه!

و کمی صورتتم داغ شد! چون تخت بزرگ نبود و لبخند نامحسوس کیارش هم... باعث شد فشار خونم بالا برود!

_حالش رو داری بریم سافاری الان؟ یا بذاریم فردا؟

خسته بودم اما نه آنقدری که نخواهم از لحظه لحظه ی
این سفر استفاده کنم!

_دارم! بریم!

و این شروع ساختن یکی دیگر از زیباترین خاطراتم با کیارش
بود!

#پارت_286

آنقدر خوش گذشت و سرگرم شدم که نفهمیدم کی هوا رو
به تاریکی رفت.

اولین باری بود که شب کویر را می دیدم و... در وصف اش
فقط می توانستم بگویم بی نظیر است!

دستانم را میان شن ها فرو بردم و به نقاشی خدا بالای سرم
خیره ماندم.

_دوست داری جشن عقدمون چجوری باشه؟

با پرسش کیارش حواسم جلب او شد:

_ جشنمون؟ اومم... خب راستش دوست دارم تو همون شهر خودم باشه... مثلاً یه زمانی رویام این بود عقدم کنار دریا برگزار بشه.

_ این رویا نیست. به راحتی میتونیم انجامش بدیم!
عقد و جشن کنار دریا! حس عجیبی زیر پوستم دويد که باعث شد موهایم راست شوند!
_ واقعا؟

شالم دور گردنم افتاده بود. موهای آزادم را پشت گوش فرستاد:

_ آره واقعا!

هیجان زده شدم:

_ خیلی جذاب میشه!

مردمک هایش کشیده شد سمت لبخندم:

_ همه چیز همونجوری میشه که تو دوست داری! پس هر ایده و فکری که تو سرته باهام در میون بذار! حتی اونهایی که بنظرت غیرممکنه! من ممکنش می کنم!

درست مثل یک هدیه بود! یک معجزه! از طرف خدا!

میان آغوشش خزیدم:

_خیلی دوستت دارم.

سرش میان موهایم فرورفت. جایی روی خط فرقم را بوسید
و لب زد:

_منم!

وقتی به اتاق رسیدیم آنقدر خسته بودیم که حتی من
نتوانستم بابت این همه نزدیکی و خوابیدن بر روی یک
تخت خجالت بکشم و یا کیارش باز تعارف کند که روی
زمین بخوابد!

رو به هم، به پهلو دراز کشیده بودیم.

دستم را زیر گونه ام زدم. چشم هایمان داشت می رفت!
کیارش پلکی زد و بی انرژی گفت:

_می دونستی اگه تا این حد خسته نبودیم، نمیداشتم انقدر
راحت بخوابی؟

یک لحظه نفسم بند آمد!

_منظورت چیه؟

این بار که پلک زد، دیگر بازشان نکرد! و با لبخند پر خباتی گفت:

_فهمیدی!

و شاید در کمتر از دو دقیقه ی بعد خوابش برد! در حالیکه همان خواب راحتی را که منت گذاشته به زعم خودش به من بخشیده بود، در واقع تا ساعاتی از چشمانم دزدید!

**

هرچند که با مخالفت های سرسختانه ی کیارش روبرو بودم اما تصمیم گرفتم با پس اندازم حداقل سرویس خواب و مبلمان نه چندان لاکچری و قیمت بالا که در حد وسعم بخرم و همین کار را کردم.

کمی دکوراسیون خانه را تغییر دادیم. کیارش پرده های جدید و هماهنگ با رنگ مبلمان خرید.

ظروف و وسایل آشپزخانه را تکمیل کردیم و بعد که خیالمان از این بابت راحت شد، به سراغ مابقی کارها رفتیم.

علیرغم شلوغی این روزها، چه شخصی و چه شغلی تصمیم گرفتم برای لباس عقد ایده و دوخت خودم را اجرا کنم. کیارش می گفت خودم را خسته می کنم و بهتر است که

آماده بخریم یا حداقل سفارشش را به مزون بدهیم اما دلم می خواست کار مدنظر خودم را بپوشم. حالا اعتماد به نفس لازمه را برای این کار داشتم و خستگی هم این روزها برایم معنا نداشت! هرچه بود فقط شوق و لذت بود!

#پارت_287

مدعوین حدود بیست نفر بودند و جشنمان بیشتر شبیه یک مهمانی خیلی خصوصی بود!

کیارش از خانواده ی خودش تصمیم داشت فقط صبورا خانم و خانواده ی ماهرخ را دعوت کند، آن هم فقط بخاطر خود شهرام که می گفت مرد خوبی ست و در گذشته گاهی هوایش را داشته. به علاوه ی دو تا از دوستان مشترکش با شهاب که عید هم آنها را دیده بودیم، البته به همراه پارتnerهایشان. چندتا از همکاران من در مزون و خانم نادری، سروناز و یگانه و کمیل، باران و بردیا و خانواده! همین!

_کاش حداقل پدر مادرم بودن! یا هومن!

کیارش: حالا نه اینکه پدر مادر من هستن! البته عقیق اگر بود هم...بعید می دونم اهمیتی می داد!

درد را پشت چهره ی بی تفاوتش حس می کردم!

_مگه میشه مادر به مهم ترین اتفاق زندگی بچه اش اهمیتی نده؟

نگاهش به تصویر چراغانی شهر زیر تراس بود.

_آره! عقیق همچین مادری بود!

_هنوز ازش ناراحتی؟

_آره!

_چرا اسمش رو گذاشتی روی کافه ات؟

سکوت کرد!

_تو دوستش داری! و ته دلت می دونی با وجودیکه کارش اشتباه بوده، فشار و سختی های زندگی همچین بلایی سرش آورده! اگر اونم یه زندگی نرمال و آروم داشت الان بود و برخلاف چیزی که فکر می کنی، هیچی براش مهم تر از تو نمیشد!

دستم را روی مشت منقبض اش گذاشتم:

_بگذر کیارش! بگذر و ببخش! باور کن اینجوری حالت
بهرتر میشه!

بدون آنکه تکیه ی سرش را از صندلی بردارد، ان را به سمت
من چرخاند و عمیق نگاهم کرد.
جای دست هایمان عوض شد.

_قراره همین کار رو بکنم. زندگیمون باید سبک از بار همه
ی غصه های گذشته شروع بشه! با آرامش، بدون کینه و
غم! مطمئن باش!

**

تیم تشریفاتی که شهاب معرفی کرد و جشن را بهشان سپرده
بودم کار را به نحو احسن تمام کردند. استیجی کنار ساحل و
مقابل ویلای شهاب درست کرده و میز و صندلی ها را آنجا
چیدند. گل آرای و تزئینات محیط و جایگاه و سفره ی عقد
به زیباترین شکل انجام شد.

رسیدگی به غذا و میوه و شیرینی را هم بر عهده ی شهاب
گذاشتم و به دنبال هانیه رفتم. قرار بود دوازده و نیم در
لوکیشن عکاسی باشیم.

جلوی در آرایشگاه منتظرش ماندم.

دوستانش داشتند همراهی اش می کردند.

لباس پوشیده ای که کارش دقیقا تا همین دو روز پیش طول کشیده بود، آنقدر روی اندامش خوب نشسته و خیره کننده به نظر می آمد که ناخودآگاه با خودم زمزمه کردم:

_واوا!

نگاهم از روی لباس بالا کشیده شد تا صورتی که اولین بار بود با این مدل میکاپ می دیدمش! تور ساده و بلندی که از اطراف صورتش روی شانه ها رها شده بود این همه زیبایی را دو چندان می کرد.

#پارت_288

ضربان قلبم کمی از ریتم خارج شد!
هیچ چیزی جز او نظرم را جلب نمی کرد. سراپا چشم شده و تماشایش می کردم.

مشخص بود استرس دارد و هیجان زده است.

در جواب سلام دوستانش، سلامی دادم بی آنکه نگاه از صورت او بردارم!

دسته گلش را به دستش دادم و پیشانی اش را بوسیدم.
_ بی نظیر شدی!

انگار با همین جمله ی من نیمی از اضطرابش پر کشید:
_ لباسم چی؟ خوب شده؟

_ لباست که دیگه... اصلا حرفی ندارم بزخم! همه ی هنرت
رو باهاش نشون دادی!
لبخند دندان نمایی زد:
_ خدا رو شکر!

نگاهی به دوستانش انداختم:

_ خب خانوم ها. خیلی ممنون که کنارش بودید تا الان.
هانیه بلافاصله بعد من گفت:

_ مرسی بچه ها واقعا بخاطر شما استرسم کمتر شد. جبران
می کنم براتون.

_ عزیزدلم این چه حرفیه وطیفه امون بوده.

_انشالله که خوشبخت بشید. برید به کارهاتون برسید.
اتلیه اتون دیر نشه.

از آن دو خداحافظی کردیم و سمت لوکیشن به راه افتادیم.
_با عاقد ساعت چند هماهنگ کردی؟

_پنج و نیم.

_همه کارها انجام شده؟

_اره عزیزم خیالت راحت. همه چی ردیفه!

_خوبه خدا رو شکر. از صبح همینجور دلم شور میزنه!

دستش را زیر دستم روی دنده گذاشتم:

_طبیعیه. همه روز عروسی اشون دلشوره دارن خانم
خوشگله!

_جدی خوب شده آرایشم؟ خیلی می ترسیدم!

از نگاه کردنش سیر نمی شدم:

_همه چی عالییه عزیزم!

شهاب زنگ می زد.

_جانم؟

_ حله کیا! آوردیمش بیرون.

نفس راحتی کشیدم:

_ خوبه. دستت درد نکنه. به سلطانی بگو بعدا باهاش حرف می زنم. میاد مراسم دیگه؟

_ آره بابا زن و بچه اشم آورده!

خندیدم:

_ اوکی. ما میریم اتلیه تا قبل پنج میرسیم اونجا.

_ حله من حواسم به همه چیز هست.

_ دستت درد نکنه شهاب.

سخت ترین و خسته کننده ترین مرحله ی امروز همین عکاسی و فیلم برداری اش بود و بخش زیادی از انرژی مان را گرفت اما خب این هم لذت خودش را داشت.

کارمان درست راس چهار و نیم آنجا تمام شد و به سمت ویلا راه افتادیم.

ماشین پلیس بیرون ویلا پارک بود.

داخل حیاط توقف کردم. حالا وقتش بود که بگویم. امیدوار بودم بتواند احساساتش را کنترل کند!

_ هانیه..._

_ جانم؟_

_ آرایشت ضد آبه دیگه؟_

به خنده افتاد:

_ وا چطور؟_

_ قراره کسی رو ببینی که گریه ات می گیره!

خنده اش محو شد:

_ چی شده؟ کی رو؟_

پیاده شدم و در ماشین را برایش باز کردم.

هاج و واج تماشایم می کرد.

دستم را به سویش گرفتم و گفتم:

_ بیا.

بدون سوال دستم را گرفت و پایین آمد.

تا داخل ویلا هدایتش کردم.

شهاب در سالن بود و داشت کراواتش را می بست.

_ اومدید؟_

_اره. کجاست؟

_همین اولین اتاق داخل راهرو کنار اشپزخونه. آب قند آماده کنم؟

#پارت_289

این را به شوخی گفت اما گمانم واقعا لازم میشد چرا که دمای دست هانیه داشت میان پنجه ام هی پایین و پایین تر می آمد. حتما تا الان فهمیده ماجرا از چه قرار است! مقابل اتاقی که شهاب می گفت ایستادیم.

شانه هایش را گرفتم:

_مراقب باش آرایشیت بهم نریزه خب؟ نیم ساعت هم بیشتر وقت نداریم زود بیاین اوکی؟

هیچ چیز نمی گفت. یا اصلا نمی توانست بگوید.

دسته گلش را گرفتم و گفتم:

_من تو سالن منتظرم.

**

قلبم داشت در گلویم می زد. دست لرزانم را روی دستگیره گذاشتم و به سختی پایین دادم.

آنجا بود، لبه ی تخت، باکت و شلوار... و چشمان خیس! نفسم حبس شد.

دستش را به تشک گرفت. برخاست و لرزان گفت:

_چقدر خوشگل شدی!

حتی ثانیه ای را از دست ندادم. دامن لباس را بلند کردم و خودم را داخل آغوشش انداختم. لمسش کردم. واقعی! دیگه شیشه سرد مانعمان نبود!

اگر خواب است، کاش بیدار نشوم!

محکم کمرم را گرفت:

_گریه نکن! صورتت خراب میشه!

سخت است! چطور با این بغض سرسخت مبارزه کنم؟

دستمالی را که به دستم داد به زیر پلک هایم چسباندم تا اشک ها روی پوستم نلغزند.

_هومن!

_آروم باش. الان مراسم شروع میشه. نباید گریه کنی.

_باورم همیشه اینجایی. خدایا!

روی موهایم را بوسید:

_ببخشید که برادری مثل من داری!

فین فین کردم:

_اینجوری نگو. می دونستی هیچی رو بیشتر از این نمی

خواستم که روز عقدم تو کنارم باشی؟ دلم می خواد از

خوشحالی بمیرم!

_خدا نکنه!

و دستانم را بوسید! نه انگار همان هومن سرد و بی تفاوتی

بود که اصلا مرا نمی دید!

آخ چقدر حالم خوب است! چقدر حالم خوب است خدا!

تقه ای به در خورد و کیارش بالاتنه اش را از میان در عبور

داد:

_بچه ها...بیاید دیگه. عاقد رسیده هانیه.

بینی ام را بالا کشیدم:

_اومدم. بریم.

صورت‌م را داخل اینه چک کردم. یک دریا پشت چشمانم
منتظر اجازه بود تا سد را بشکند و رها شود! چطور داشتم
خودم را کنترل می کردم؟

شهاب هومن را با خودش برد و من با کیارش تنها شدم.

_وای کیارش! کیارش! نمی دونم چی بگم. کیارش ممنونم!

_خب بسه الان دوباره گریه ات می گیره! آروم بگیر دختر!

بغضم را قورت دادم:

_چطوری این کار رو کردی؟

_به چطورش فکر نکن. مهم اینه که الان اینجاست!

دستمال را کنار انداختم. چقدر خوشحالم که او را در زندگی

ام دارم. این پشتوانه ی محکم را، این همراه وفادار را، این

رفیق با معرفت را، این عشق تمام عیار را!

_ولی...تنشی بین اون و خانواده ات پیش نمیاد؟

_نه از قبل در جریانشون گذاشتم. گندهای شاهرخ هم به

هر حال زبون همه رو کوتاه کرده!

_خوبه پس.

دسته گلم را در دست راستم گرفتم و دست چپم را دور بازوی کیارش حلقه کردم.

#پارت_290

همه ی مهمان ها حاضر بودند.
 باران با سبدی پیش آمد و گلبرگ های داخلش را تا رسیدن به جایگاه روی سرمان ریخت.
 عکاس و فیلمبردار اطرافمان حرکت می کردند.
 هیچانم اوج گرفته بود. یک چشمم به هومن بود که هنوز حضورش را باور نمی کردم!
 سروناز و یگانه پارچه ی سفید را بالای سرمان گرفتند و باران شروع به سابیدن قند کرد.
 عاقد شروع کرد. مهریه ای از کیارش نخواستته بودم. فقط چند شاخه گل! و درست بعد از این درخواست بود که کیارش عوض مهریه، سند همان آپارتمانی را که قرار بود درش زندگی کنیم به نامم زد!

قران را گشودم. هرچند که از شدت استرس حتی نمی توانستم کلمه ای را بخوانم اما همین که مقابلم باز بود، مایه ی آرامشم میشد.

رفتم گل و گلابم را اوردم و زیر لفظی ام را هم گرفتم! نگاهم را یک دور روی همه ی حضار چرخاندم و به هومن که رسیدم مکث کردم. انگار منتظر تاییدش بودم. به عنوان تنها عضو خانواده، تنها بزرگتر! با لبخند غمگینی پلک زد و من در جواب سوال عاقد برای بار چهارم، با همان صدای مرتعش و بغض آلود گفتم:

_با توکل به خدا و اجازه ی برادرم، بله!

چشمان هومن چراغانی شد. همه دست زدند.

با بله ی کیارش این عهد شکوهمند بسته شد... و تمام! کیارش کامیاب حالا همسرم بود. رسمی، شرعی، قانونی! صورتم را قاب گرفت و پیشانی ام را بوسید و یک بار دیگر صدای دست و سوت بالا رفت. از حالا جشن و پایکوبی شروع شد.

هرچند که مهمان های زیادی نداشتیم اما همین ها هم
برای گرم کردن مجلس کافی بودند! مخصوصاً شهاب و
دوستانش!

باران زیر گوشم می گفت:

_خدایی مراسم مثل عروسی های اروپایی شد! شیک و
باکلاس!

زدیم، رقصیدیم، کیک بریدیم، عکس انداختیم، شام
خوردیم، آتش بازی کردیم. همه چیز در کمال زیبایی برگزار
شد!

و نقطه ی سقوطش زمانی بود که هومن باید می رفت.

_نمیشد یه شب بمونی؟

_نمیشه هانیه. مامور منتظرمه. همینجوریشم با کلی سناریو
و دردسر اومدم! نگرانم نباش. حالم خوبه. اونجا بیشتر
وقتم رو تو کتابخونه میگذرونم. بایه آدم خوب آشنا شدم
که کمک می کنه درس بخونم. میخوام لیسانسم رو بگیرم.
خدا رو چه دیدی شاید فوقم رو هم همونجا گرفتم!

بالاخره سد اشک هایم شکست و لبخندم را شور کرد:

_جدی میگی؟

_آره.

دستم را زیر پلکم کشیدم:

_عالیه! بهت افتخار می کنم.

_ببخشید که دستم خالی بود.

_بودنت از صدتا کادو خوشحال ترم کرد. اینجوری نگو.

خم شد. صورتم را بوسید و گفت:

_خوشبخت بشی! خوب زندگی کن. لذت ببر! کیارش مرد

خیلی خوبیه!

**

مقابل آینه نشستم. مدل ساده و بازی را برای موهایم

انتخاب کرده بودم اما باز هم پر از سنجاق بود.

کیارش وارد اتاق شد. به قیافه ام نگاهی انداخت و پرسید:

_چرا این شکلی شدی؟

#پارت_291

با استیصال نالیدم:

_ حال ندارم موهامو باز کنم!

_ همینجوریشم که بازه!

_ جلوی موهام و تورم سنجاق داره.

کتش را روی تخت انداخت. کراواتش را باز کرد و استین هایش را تا زد و من فقط مات حرکاتش بودم.

پشت سرم که ایستاد قلبم یک ضریان جا انداخت.

ابتدا تور را از سرم جدا کرد. مردمک هایم حرکت انگشتان کشیده اش را دنبال می کرد.

_ امشب بهت خوش گذشت؟

صدایش کمی خش داشت.

به تصویرش در آینه خیره شدم. او اما تمرکزش روی موها بود.

_ بهترین شب زندگیم بود!

_ خدا رو شکر!

موهای جلوی سرم از شر بند و گیره رها شده و دورم ریخت.

بالاخره چشمانش را به انعکاس چشمان من در آینه داد.
دستانش از زیر موها عبور کرد و دو طرف گردنم نشست.
انگشتانش به نرمی روی پوستم حرکت کرد.

وضعیت انقباض و انبساط قلبم جدا نگران کننده بود!

_ می خوای لباس رو عوض کنی؟

صدایش همیشه اینطور بوده؟

_ آره!

_ باشو تا زپیش رو باز کنم.

مثل آدم های جادو شده روی پاهای لرزانم ایستادم.
صدای پایین کشیده شدن زیپ گوش هایم را قلقلک می داد.

سرشانه ها را پایین داد و...لباس افتاد.

دیگر نفسم درست بالا نمی آمد!

پشت گردنم را بوسید و دستانش روی شکمم قفل شد.

نجوا کرد:

_ چرا استرس داری؟

سعی داشتم حواسم را از اینکه بدون پوشش در آغوشش
هستم پرت کنم.

_ استرس ندارم که! یعنی... چیزه...

حس کردم لبخند می زند:

_ چیزه؟

_ هیجانها! استرس نیست.

_ خجالت می کشی؟

پلک فشردم:

_ اوهوم!

_ عیب نداره. طبیعیه! عادت می کنی! عادتت میدم!

وای هوا عجب جهنمی شده بود!

یکی از دستانش بالا آمد، چانه ام را گرفت و سرم را به سمت
خودش بالا کشید.

گرمای لبهایش روی لبم... به یکباره حجم زیادی از انرژی
ناشناخته ای را وارد جسمم کرد که تحملش سخت بود و
در عین حال نمی خواستم تمام شود!

من به ساعدش چنگ انداختم و او به موهایم.

با فشار دستانش کامل چرخیدم و میان بازوهایش فرو رفتم.
نفسم که کم آمد عقب کشید.

انگشت شست اش را روی رطوبت لبم کشید:

_ شیرینه!

از شرم سرم را داخل سینه اش پنهان کردم.

نیشگونی از گونه ام گرفت:

_ خانم خجالتی!

و ادامه داد:

_ لباس هات رو بپوش استراحت کنیم. جفتمون هلاکیم!

هرچند خودم می دانستم باشعور تر از آن است که همین
شب اول و با وجود این همه خستگی توقعی داشته باشد اما
باز هم حس خوبی گرفتم!

سر بالا پایین کردم:

_ اوهوم.

و به سراغ چمدانم رفتم.

سنگینی نگاهش پشت سرم می آمد.

تاپ و شلوار ساتنی را که همین هفته ی پیش خریده بودم
تن کردم و چرخیدم.

_برم صورتم رو بشورم و مسواک بزنم.

_برو. منم لباس هام رو عوض می کنم.

مژه ها را کندم و همه ی رنگ و لعاب ها را از صورتم
شستم. دوباره به همان هانیه ی ساده برگشتم.

#پارت_292

کیارش با رکابی و شلوارک روی تخت خوابیده و پلک بسته
بود.

آن سمت تخت رو به او دراز کشیدم.

_مرسی که امروز هومن رو آوردی. میدونم حتما کار سختی
بوده. واسم یک دنیا ارزش داشت!

نفس عمیقی کشید و او هم به طرف من غلت زد.

_گفته بودم که...اگر بخوای برات غیرممکن رو ممکن می
کنم.

لبخند زدم و با سرانگشتم موهای شقیقه اش را نوازش کردم.

بی رمق گفتم:

_دلم می خواد بلند شم برم دوش بگیرم. ولی حسش نیست!
انگشتانم بدون اجازه ی من روی پوست صورتش لغزیدند:
_منم همینطور! بذاریم واسه فردا صبح دیگه.

مچ دستی را که داشت به طرف لب هایش می رفت روی هوا قاپید:

_کرم نریز! وگرنه قید خستگی و این حرف ها رو می زنم!
ریز ریز خندیدم:

_وقتی حتی حال نداری با چشم باز حرف بزنی با کدوم
اعتماد بنفس تهدید می کنی؟

تا این را گفتم پلک گشود و مثل عقاب نگاهم کرد.
دستم را روی چشمانش گذاشتم:

_باشه باشه، شب بخیر!

دست دور کمرم انداخت و مرا به خودش چسبانده:

_شب آدم اینجوری بخیر میشه.

و لبهایم را بوسید.

لبخند زدم و با حس امنیت و آرامش میان آغوشش به خواب رفتم.

**

_چخبره؟ یادم نمیاد تا حالا خواسته باشی من رو ببینی!
نگاهم را داخل کافی شاپ بزرگ هتل چرخاندم.

_اومدم یه پیشنهادی بدم.

دست به سینه زد:

_پیشنهاد؟ جالب شد! چه پیشنهادی؟

با دسته ی فنجان قهوه بازی کردم:

_نظرت راجع به پنج درصد بیشتر از سهام شرکت چیه؟

چشمانش باریک شد:

_در ازای؟

_در ازای رضایت گذاشتن روی پرونده هومن!

مردمک هایش دست از دور زدن برداشتند و ثابت ماندند.

چند ثانیه ای گذشت. عکس العمل های شاهرخ هرگز قابل پیش بینی نبود هرچند که می دانستم این معامله قلقلکش خواهد داد! اگر قبول میکرد بیشترین سهام مال او بود!

_احمق! رفتی کلفت ویلای بابات رو که گرفتی تازه واسه برادرش هم بذل و بخشش می کنی؟

_دفعه ی بعدی که در مورد هانیه اینجوری صحبت کنی دفعه آخرت میشه! در مورد بقیه اش هم بهت ربطی نداره! فقط بگو آره یا نه؟

دندان روی دندان سایید:

_یک روزم از عمرم مونده باشه دهنتم رویه طوری سرویس می کنم که دیگه نتونی اینجوری واسه من شاخ و شونه بکشی!

به سردی تکرار کردم:

_آره یا نه!

_حتی اگر رضایت بدم ادم ربایی جرم قابل گذشت نیست!

_خودم می دونم. من تخفیف میخوام. اگر حبس اش رو بی دردرسر بگذرونه و نیاز هم بیاد و توضیح بده هومن از پله ها ننداختش پایین تاثیر خوبی داره.

_ده درصد!

_یا اون پنج درصد یا هیچی! گزینه سومی در کار نیست!

گوشه ی لبش را جوید. مکش طولانی شد!

_یالا شاهرخ زیاد وقت ندارم. قبوله؟

نفس عمیقی کشید و مطابق انتظارم جواب داد:

_قبوله!

**

پایان

6/5/401